

بسمه تعالی:

هر آدمی اخلاق های عجیبی دارد که مختص خودش است. یکی بیشتر یکی کمتر... عادل همیشه به من می گفت «تو خیلی عجیبی» به قول خودش هیچ وقت نمی توانست مرا کشف کند. اما خودم فکر می کردم ساده ام... ساده و قابل کشف. یاد روزی می افتم که زن دایی عادل به خانه مادرم آمده بود و بعد از یک ساعت نشستن و صحبت کردن در مورد ریز و درشت مسائل روز! گفته بود خواهرشوهرش پسر مجردی دارد و من با خنده گفته بودم خدا به خواهرشوهرت ببخشه!

مردی از کنارم می گذرد و تنه می زند. بند کیفم از روی شانیه ام سر می خورد و تا وسط های بازویم می آید. می خواهم فحشی نثارش کنم اما عجله ی مرد باعث می شود ساکت شوم. شاید عمدی نبود!

دوباره به گذشته برمی گردم و عادل در ذهنم پررنگ می شود، یا شاید به قسمت هایی از خودم فکر می کنم که از دید او عجیب بود. مثل خواب های عجیبم که هر روز برایش تعریف می کردم... یا طرز پوشش لباسم... یا حدسیاتم که همیشه درست از آب در می آمدند!

موبایلم زنگ می خورد و اسم «داداش عارف» رویش خودنمایی می کند. سایلنت کرده در جیبم برمیگردانم و از عرض خیابان رد می شوم. نگاهم را به سردر موسسه می دوزم و زیر لب اسمش را زمزمع میکنم تا مطمئن شوم. «آموزشگاه فنی و حرفه ای نورا»

دوباره موبایلم زنگ می خورد و باز هم صدایش را قطع می کنم تا بدون پاسخ بماند. وارد پارکینگ که می شوم بعد از قطع شدن تماس عارف، شماره ی رفیعی را می گیرم و منتظر می شوم. بعد از چند بوق پاسخ می دهد:

- جانم؟

صدایش از همان صداهایی است که گمان می کنی کسی که پشت خط است، خوشتیپ ترین و خوش چهره ترین مرد عالم است اما وقتی از نزدیک می بینی کاخ آرزوهایت فرو میریزد. نفس عمیقی می گیرم و با نرم ترین لحن ممکن که همیشه چشمان عادل را خمار می کرد و خودم از خماری چشمانش تحت تاثیر قرار می گرفتم، جوابش را می دهم:

- سلام. همراه آقای رفیعی؟

می دانم شنیدن صدای جنس لطیف به چشمانش برق انداخته، نرم تر می شود:

- بله خودم هستم، امرتون؟!

- ترلان هستم... دلسا ترلان.

چند ثانیه مکث می کند و لحنش کمی جدی می شود:

- الان سر کلاس. بعدش سرم خلوته.

و به تماس خاتمه می دهد. زیر لب «کلاش» ی نثارش می کنم.

و بعد پوزخند روی لبم جا خوش می کند... این «بعدش سرم

خلوته» یعنی در محل کارش منتظر من است. خب... من که

اینجام!!

به سمت پله ها پا تند می کنم. دوباره موبایلم زنگ می خورد و

می دانم تا جواب ندهم عارف ول کن معامله نیست.

- بله؟

- بله و ... لا اله الا ... هیچ معلوم هست کجایی زن داداش؟

دلم دوباره چنگ می شود و با صدای آرامی می گویم:

- آموزشگاه رفیعی.

بعد از سکوتی چند ثانیه ای تون صدایش بالا می رود:

- اونجا چه کار می کنی؟ همین الان میای بیرون!

جوابی نمی دهم و پشت در ورودی می ایستم.

- با توام! میشنوی؟

نفس عمیقی می گیرم و پاسخ می دهم:

- تا حقمو نگیرم نمیام.

موبایل را خاموش میکنم. در را باز می کنم و به آهستگی به

سمت اتاقي که صدای صحبت می آید قدم بر میدارم و به یاد می آورم عادل همیشه می گفت راه رفتنت عجیب است، مثل صحبت کردنت! اصلا ذاتا لوندی!

لبخندم وسعت می گیرد. پشت شیشه در می ایستم و رفیعی را می بینم که جلوی بورد ایستاده و رو به کارآموزانش صحبت می کند. انگار متوجه سنگینی نگاهم می شود که سرش به سمت در می چرخد و سری به نشانه سلام تکان می دهد.

از در فاصله می گیرم و به سمت دفترش قدم برمی دارم. ده دقیقه ی بعد همه ی داخل سالن خبر از تمام شدن کلاسش می دهد و لحظاتی بعد صدای چرخش کلیدی در قفل آهنی را می شنوم و... وارد دفتر می شود:

- احوال خانم ترلان... از این ورا!

پاهایم را روی هم می اندازم و به پشتی راحتی تکیه می دهم:

- پولمو می خوام...

به میزش رو به من تکیه می دهد. لبخند می زند:

- به همین شدت؟!!

دسته ی کیفم را در دست فشار می دهم:

- لازم دارم! متأسفانه مدرکی ندارم وگرنه الان به جای اینجا

نشستن می رفتم شکایت...

حرفم را قطع می کند:

- چرا عصبانی میشین! من که نگفتم نمیدم!

صدایم بالا می رود:

- اما هر روز به یه بهونه منو می پیچونید!

یک ابرویش را بالا می دهد:

- مگه میشه خانوم خوشگلی مثل شما رو پیچوند؟!!

نگاهی به سرتاپایم می اندازد:

- آدم باید خیلی کور و بی لیاقت باشه!

حرصم می گیرد و کاش اجازه می دادم عارف و علی دخلش را

بیاورند. شال عقب رفته ام را کمی جلو می کشم و به دروغ

می گویم:

- صاحبخونه جوابم کرده... شما که براتون این مبلغ چیزی

نیست!!

قدمی سمتم برمیدارد و سرش را کمی خم می کند:  
- با ما به از این باشی بیشتر از مبلغ اصلی گیرت میاد!

پروانه شدم □, [۲۲:۳۵ ۱۴,۰۷,۰۱]

#۲

دلَم می خواهد تمام آب دهانم را روی صورتش توف کنم که  
صدای مهبیبی کل سالن را در برمیگیرد، انگار کسی می خواهد در  
آهنی بزرگ را از جا در بیاورد.

با تعجب به رد صدا نگاه می کند و می خواهد به سمت در قدم  
بردارد که می ایستم.

- برادرشوهرمه.

در جایش خشک می شود و به سمتم برمی گردد:

- چی؟!!

می دانم هیچ کس جز عارف پشت در نیست. قدرت می گیرم:

- اونقدر عصبانیه که خود خدا هم الان جلودارش نیست!

مخصوصا که در سالن رو قفل کردین!

از حرص دندان هایش را به هم می فشارد. موبایلم را بالا می  
آورم:

- دوستم تمام مکالمه مارو شنیده و ضبط کرده. یا پولمو بده یا

همینو به عنوان مدرک...

دستش را بالا می آورد:

- ادامه نده...

به سمت میزش قدم بر می دارد:

- برو جلوی اون غول بیابونی رو بگیر تا همسایه ها رو خبر

نکرده! من اینجا آبرو دارم!

دست به سینه می شوم:

- سریع تر پولمو بدین. اونم زودتر ساکت میشه.

حرص می‌خورد و سریع چکی در وجه حامل می‌نویسد و به سرعت به دستم می‌دهد. قبلاً ناز شصت عارف را چشیده و میدانم از او می‌ترسد و همین می‌شود برگ برنده ام. از درست بودن مبلغ چک که مطمئن می‌شوم رسیدی را امضا می‌زنم و از اتاق خارج می‌شوم و عارف با دیدنم از پشت شیشه، آجری که در دست دارد را روی زمین پرت می‌کند.

می‌دانم اگر دقیقه ای دیرتر بیرون می‌آمدم الان شیشه های آموزشگاه پایین بود. آدم مرتب و اجتماعیست اما پای غیرتش که در میان باشد، چاله میدانی عمل میکند.

کلید را می‌چرخانم و قبل از اینکه دهانش باز شود چک را بالا می‌آورم:

- بریم.

در حالی که او سیل سوالهایش روان شده است جلوتر از او از پله ها سرازیر می‌شود. از حرص زیاد تمام صورتش قرمز شده و رگ های پیشانی اش برجسته:

- زنداداش به خدا اگر نامحرم نبودی خونتو همین جا می ریختم.... خاک بر سر من بی غیرت که تو تنهایی پاشدی اومدی پیش این بی ناموس!

از در پارکینگ خارج می‌شوم و جلوتر از او به سمت مزدا تری اش که روبروی در پارک شده، راه می‌افتم:

- حرص نخور داداش عارف. نمی‌دونم توی سرش چی بود ولی همین که درو محکم می‌کوبیدی باعث شد حتی نتونه حرفی بزنه، سریع چکو نوشت!

در را برایم باز می‌کند و لحظه ای بعد خودش کنارم می‌نشیند. عادل هم از این جنتلمن بازی ها بلد بود. همین لیدی ایز فرست ها.

فرمان را در دست می‌فشارد و صدایش آنقدر بلند است که حس می‌کنم شیشه های ماشین فرو خواهند ریخت:

- خاک بر سرما! واسه چی اینقدر خودسری؟ واسه چی اینقدر نترسی؟

یادم می‌آید عادل به نترس بودنم هم می‌گفت «عجیب»!

از یادآوری حرف عادل لبخندی روی لبم می نشیند که عارف را  
به عربده وا می دارد:

- کجای حرف من خنده داشت؟!!! داری به ریش من می خندی  
آره؟ تو دلت میگی گور هفت جد عارف و حرص خوردنش هر  
کاری دلم می خواد می کنم آره؟!!!

خنده ام بیشتر می شود و می دانم اگر به خندیدم ادامه دهم کم  
کمش یک تو دهنی می خورم و اصلا دلم نمی خواد تا این حد  
رویمان به هم باز شود. با نفس عمیقی به خودم مسلط می شوم:  
- داداش عارف به خدا نمی فهمم چرا این قدر نگران منین؟!  
طلب اون خدابیا مرزو زنده کردم همین! من همیشه خودم کارامو  
انجام می دادم.

استارت می زند و راه می افتد و زیر لب غر زد:  
- کی می خوای چشمتو باز کنی؟! هیچ چیز مثل گذشته  
نیست!... نزدیک به دو ساله که نیست!

حرفش برایم سنگین است... حس یک انسان دست و پاچلفتی را  
بهم القا می کند. دلم می خواد حرف بزوم و از خودم دفاع کنم  
ولی بغضم مانع می شود. اما نمی توانم سکوت کنم و با همان  
صدای لرزان می گویم:

- من زن تو خونه نشستن نیستم!

پروانه شدم □, [۱۴,۰۷,۰۱ ۲۲:۳۵]

۳#

اما نمی توانم سکوت کنم و با همان صدای لرزان می گویم:

- من زن تو خونه نشستن نیستم!

با غضب از گوشه ی چشمش نگاهم می کند:

- من چنین حرفی زدم؟! نمی تونی آسه بری آسه بیای؟! حتما

باید بری محل کار این طور آدما تا یل بودنتو نشون بدی؟!!

صدایش باز بالا می رود:

- باشه زن داداش! ما فهمیدیم قدرتمندی! ما از اولش هم می  
دونستیم یه پا مردی واس خودت ولی بسه! اینقدر تن اون بدبختو  
تو گور نلزون!

دلَم می گیرد. اصلا می شکنند... به عادل گفت بدبخت؟! چون من  
می خواهم خودم از حقم دفاع کنم عادل می شود بدبختی که تنش  
از دست من در گور می لرزد؟!!

ولی خودش همیشه میگفت در کنار من خوشبخت ترین مرد  
دنیاست. همان اولین روزها این حرف را زد و بعد بارها تکرار  
کرد. با اینکه قبلش به جز دوسه بار مکالمه هیچ برخوردی  
نداشتیم!!

دیدم تار می شود:

- نگه دار.

سرعتش بالاتر می رود. جیغ می کشم:

- نگه دار لعنتی.

با صدای آرامی می گوید:

- احترام خودتو نگه دار زن داداش.

دوباره جیغ می کشم:

- داداشت رفته تو گور... دیگه زن داداشت نیستم. نگه دار.

بی آنکه بخواهم بساط گریه ام به راه افتاده و می دانم عارف  
چقدر از گریه ی زن ها بیزار است.

بارها جلوی چشم همه سر الهه داد کشیده و طفلک حتی اگر درد

هم داشته مجبور شده در خودش بریزد. کنار گاردریل های جاده

نگه می دارد و می خواهم پیاده شوم که مانع می شود.

سعی می کند لحنش دوستانه تر باشد اما فقط سعی می کند.

مشخص است که عصبی است:

- داداشم نیست اما هنوز زنداداشمی. ناموسمی. خاطرت برامون

عزیزه که نمی تونیم به حال خودت ولت کنیم.

تشر می زنم:

- خدا سایه بابامو از سرم کم نکنه.

پوف می کند:

- خدا حفظش کنه حاج آقا رو. اما ما نمی تونیم بی خیال باشیم.

بینی ام را بالا می کشم و به بیرون نگاه می کنم.  
- به من نگاه کن.

دستم را به حالت «برو بابا» تکان می دهم و نگاهش نمی کنم.  
نفس می گیرد:

- معذرت می خوام که "باز" حرف می زنم... تو جوونی...  
خوشگلی... تحصیل کرده و حقوق بگیری... با این که شوهرت  
فوت شده ولی هنوزم خیلی ها خواهان....

سرم را به سمتش برمیگردانم و با غضب نگاهش می کنم. می  
ترسم از تکرار مکررات و دلم می خواهد جیغ بکشم. نمی دانم  
ادامه حرفش چیست ولی خوشحالم که سکوت می کند و بعد از  
چند ثانیه نگاه عمیق می گوید:

- نمی توئم بی خیالت باشم.

ماشین را به راه می اندازد. وقتی سر کوچه از ماشینش پیاده می  
شوم قبل از حرکت می گوید:

- دیگه تنهایی نرو دنبال وصول کردن طلبای عادل. بذار تا آخر  
احترامتو نگه دارم.

پایش را روی گاز می گذراد و ماشین به سرعت از مقابل چشمانم  
دور می شود.

جمله آخرش یک جور تهدید دوستانه به حساب می آمد، نه؟!  
عصبی تر از قبل به سمت کوچه راه می افتم. به چک درون کیفم  
فکر می کنم و حالا دیگر هیچ ذوقی از وصول شدنش ندارم.  
داخل کیفم کلید دارم اما دکمه زنگ را فشار می دهم. طبق معمول  
مامان بدون آنکه بپرسد در را باز می کند. در حیاط را که می  
بندم می خواهم مثل همیشه غر بزوم و بگویم که «اول بپرس کیه  
بعد درو باز کن» اما حال غر زدن هم ندارم. لعنت... عارف گند  
زد به حال امروزم.

- سلام. مادر چرا اینقدر امروز دیر کردی؟

در حالی که کفش هایم را در می آورم جواب می دهم:

- سلام مامان. جایی کار داشتم.

نفسش را بیرون می فرستد، می دانم از سر آسودگی است. زیادی  
نگران است! همیشه نگران بود اما دو سالی است که از قبل هم



نگران تر است!

- دیدم دیر کردی به برادرشوهرت زنگ زدم.  
دست هایم روی بند کتانی ها خشک می شود. پس خبردار شدن  
عارف از اینجا آب می خورد. سرم را بالا می آورم:  
- مامان جان! وقتی می بینی دیر کردم، باید اول به خودم زنگ  
بزنی اگر جواب ندادم همه رو خبر کنی!

بهش بر می خورد:

- کجا همه رو خبر کردم؟ اونام جای برادرت! می دونم سرت  
غیرت دارن و از جفت چشاشون...  
باز هم حرف های تکراری! پوف می کنم:  
- باشه بابا باشه. ول کن!

ابرو در هم می کشد:

- نگو ول کن! بگو ساکت باش! یکی نیست به من بگه وقتی  
کسی برا حرفات تره هم خرد نمی کنه برای چی حرف می زنی!  
صبح تا شب تو این خونه جون بکن...

همچنان که غر می زند وارد خانه می شود. روی پله اول می  
نشینم. چند بار نفس عمیق می کشم و به خودم دلداری می دهم.  
خیلی وقت است که این کار را می کنم! تازه گاهی دلتنگی ام  
آنقدر شدت میگیرد که خودم، خودم را بغل می کنم. یا جلسه  
پرسش و پاسخ با خودم راه می اندازم.

پروانه شدم □, [۰۹:۳۲ ۱۶,۰۷,۰۱]

۴#

چشمانم را می بندم، الان از آن لحظاتی است که دلم می خواهد از  
پشت سر بغلم کند و سرش را در گردنم فرو ببرد و بعد از نفسی  
عمیق بگوید:

- هومممم، خانومم بوی خستگی میده.

اما نیست... دو سال است که از هر نوع آغوشی نمی دانم روی

حساب چه گناهی، محروم کرده است.  
اولین آغوشش را به یاد می آورم. درست یک ساعت بعد از عقد  
که همه در اتاق تنهاییمان گذاشتند. محکم بغلم کرده بود. منتظر  
بوسیده شدن بودم اما او فقط بغلم کرده بود و من در بین بازوهای  
پهنش گم شده بودم. در برابرش خیلی ظریف بودم و این را  
دوست داشتم. همان لحظه اعتراف کرد.

- ای جونم. تو بغلیه خودمی!  
و با همین جمله کل تصورات ذهنی که در این مدت خواستگاری  
تا بله برون از او داشتم، به هم ریخت.

فکر میکردم در خلوت هم یک مرد مبادی آداب و اتو کشیده  
است. اما در خلوتمان خودمانی بود. زیادی خودمانی! و خیلی  
راحت به احساساتش درباره من اعتراف میکرد.

حق نداشتم خیلی زود عاشقش شوم؟

- غذات رو گازه. خوردی بقیه اشو بذار یخچال.

به صدای مادرم که از آشپزخانه شنیده می شود با صدای بلند  
«باشه» ای می گویم و بلند می شوم.

با نشستن روی موزاییک سرد ایوان هیچ چیز تغییر نمی کند و  
هیچ آغوشی برآیم باز نمی شود.

ظرف غذا را درسته در یخچال می گذارم و ذره ای اشتهای برای  
خوردن ندارم. فقط مانتو و مقنعه ام را در می آورم و با همان  
شلوار جینم خودم را روی تخت پرت می کنم، به یک خواب  
سنگین در سکوت مطلق احتیاج دارم....

.... هوای اتاق تاریک است. موبایلم را از روی پاتختی برمی  
دارم، ساعت از شش عصر گذشته است. صدای صحبت مامان با  
زنی می آید، اما نامفهوم است. کمی خودم را به رخت خواب می  
مالم تا ته مانده خوابم بیرون بریزد.

بی حال بلند می شوم و شلوار راحتی می پوشم. در اتاق را که  
باز می کنم صداها واضح تر می شود.

- دلسا جون هم مثل دختر خودم. حالا شما اجازه بده این دو تا  
همو ببینن.

دستم روی دستگیره در خشک می شود و منتظر پاسخ مامان می

مانم:

- فاطمه خانم چرا به حرف من گوش نمیدی! دختر من اصلاً قصد ازدواج نداره! وگرنه من که به شما اعتماد دارم و می دونم مورد بد معرفی نمی کنی.

دلم می گیرد. همان جا بین در می ایستم و سرم را به تیغه در تکیه می دهم.

- آخه تا کی حاجیه مریم؟ نزدیک دو ساله که دومات فوت شده. دخترت جوون و خامه، تو که مادرشی باید به فکرش باشی. شما راضیش کن عقد کنه، خدا خودش مهر اینا رو به دل هم میندازه. مامان آه می کشد و جگرم می سوزد:

- ای خانوم!!! یه بار راضیش کردیم دیگه! نتیجه اش چی شد؟ یک ماه بعد دوباره همون آش و همون کاسه! تازه وضعیت بدتر هم شد.

هر دو سکوت می کنند و دلم می خواهد آن لحظه آن جا نباشم.  
- از قدیم گفتن زن مرده رو زنش بدین! زن طلاق داده رو کوفتم ندین دستش، از کجا معلوم اون مرتیکه خودش مشکل نداشته که این دختر رغبت نمی کرده سمتش بره.

به آن مرتیکه فکر می کنم که آنقدر به صورتش نگاه نمی کردم که تصویر درستی از چهره اش در ذهنم ثبت نیست. یعنی خودم نخواستم که ثبت شود! آنقدر که ذهنم از عادلیم پر است.

- شما هر وقت بیای قدمت به روی چشم. اما دیگه بابت این موضوع حرفی نزنید. دوست ندارم دخترم اذیت بشه.

فاطمه خانم سمجانه می خندد:

- اگر منم که این دو تا جوون رو به هم می رسونم. من مثل شما بی خیال نیستم.

پروانه شدم □, [۰۹:۳۳ ۱۶,۰۷,۰۱]

۵#

حس می کنم عزم رفتن کرده است. به داخل اتاق برمی گردم و صبر می کنم تا برود. وقتی از اتاق خارج می شوم مامان را می بینم که جلوی تلویزیون نشسته و به نقطه ی نامعلومی خیره شده است. و دنیا تلویزیون نگاه می کند.

باز یک نفر در خانه ی ما حرفی زد و مامان تا چند روز در فکر فرو می رود. روبروی مامان می نشینم و می گویم:

- چه خبر؟

بی حوصله شانه ای بالا می اندازد:

- سلامتی.

دنیا که روی مبل جلوی تلویزیون لم داده می گوید:

- باز خواستگار جدید داری.

طوری می گوید باز! که انگار هفته ای حداقل یک نفر در این خانه را می زند. در حالی که این اولین نفر بعد از آرش است!

مامان بُراق می شود:

- دنیا؟!!

برای جلوگیری از کتک خوردن دنیا فوراً می گویم:

- خودم شنیدم.

دنیا می خندد:

- بابا به خدا دختر دم بخته منم!! چرا مردم نمی فهمن آخه؟! به حرفش می خندم. مامان اما غمگین به صورتم نگاه می کند. حرف جدیدی نیست! از وقتی عادل رفت بحث همین بود. انگار همه ی زنان عالم خوشبختند و فقط من بدبخت عالم. شاید در نظر مادرم هم من یک دختر دست و پا چلفتی ام! اما در نظر عادل یک زن قوی بودم و به تنهایی می توانستم زندگی را اداره کنم.

بی اراده آه می کشم... شاید هم عادل من را زیادی بالا برده بود که حالا نمی توانستم زیر بار حرف زور بروم.

مامان نگاهم می کند، با همان غم آزار دهنده:

- شام چی می خوری مادر؟

حتی این توجه را هم نمی خواهم. می خواهم حرفی بزنم تا از غم دورش کنم. کاش دنیا مثل همیشه متلکی بیاندازد تا حواسمان پرت

شود؛ اما دنیا هم در تلویزیون غرق شده و متوجه حال خرابم نیست. آرام می گویم:

- من... من نمی خوام اذیتت کنم مامان. کاش همین یک جمله احمقانه را هم نمی گفتم. بغضش می ترکد. دسته روسری اش را جلوی صورتش می گیرد و صدای گریه اش در هال پخش می شود.

دنیا با بهت نگاهمان می کند و هیچکدام تلاشی برای آرام کردنش نمی کنیم.

ادامه می دهم:

- اگر کسی پیدا بشه که... نمی دونم... زمان لازمه مامان... هنوزم عادل...

دنیا اشاره می کند ساکت شوم و خودش دست هایش را دور شانیه های مامان حلقه می کند. بلند می شوم و به سمت اتاقم می روم. همان بهتر که جلوی چشمانش نباشم! برای من بیوه همان بهتر که در خلوت خودم بیوسم.

باز غر زدن های درونی ام شروع می شود. با خودم غر می زنم و به جان عادل هم غر می زنم. حلقه ام را دور انگشتم می چرخانم و حرف می زنم:

- کاش اون روز نمیداشتم بری... برات سوپ می پختم و شلغم میداشتم رو بخاری. کاش مرخصی می گرفتم و می موندم تو خونه و اجازه نمی دادم بری سرکار. کاش می موندی تا ساعت سه بعد از ظهر عارف نیاد خونه و سر به دیوار بکوبه که بی برادر شده. کاش منم اون روز تو اداره می مردم.

نگاه تار شده ام را دور اتاق می چرخانم:

- کاش اگر قرار بود اینقدر زود اتهام بذاری هیچ وقت وابسته ات نمی شدم!

دستانم را بغل می کنم:

- بی معرفت معتاد دستات شده بودم... معتاد نوازش هات... هر چقدر زمان بیشتر میگذره عادی نمیشه که سخت تر میشه! آخه چطور تحمل کنم که یکی دیگه جات بیاد؟ منی که روزانه دلم برات تنگ می شد! کاش بد بودی... کاش حداقل یه بار سرم داد

می زدی عادلَم!

پروانه شدم □, [۰۹:۱۷ ۲۰,۰۷,۰۱]

۶#

لب پایینی ام را گاز می گیرم تا صدای گریه ام بلند نشود. چند بار نفس عمیق می کشم.  
صدای تک بوق پیام گوشی ام بلند می شود. اشک هایم را پاک می کنم و پیام را میخوانم؛ الهه است:  
- شام منتظر تیم دختر لوس.  
پوزخند می زنم. عارف فهمیده ناراحت شده ام و باز الهه را علم کرده است. در جوابش می نویسم:  
- راضی به زحمت نیستم عزیز. کلی کار دارم. ان شاءالله یه وقت دیگه.  
به دقیقه نرسیده جواب می دهد:  
- راضیه اینا هم میان. ساعت هفت داداش علی میاد دنبالت.  
حوصله بحث با الهه ای که می دانم حرف نمی فهمد، را ندارم. در جوابش «باشه» ای می فرستم و روی تخت دراز می کشم. اگر صدای شکم بلند نمی شد قصد برخاستن نداشتم. به ناچار بلند می شوم و بعد از ته دل گرفتن آن هم زیر نگاه کنکاش گر مامان می گویم:  
- شب خونه عارف دعوتم.  
به اتاقم بر می گردم و آماده می شوم تا علی بیاید دنبالم. جمعشان را دوست دارم؛ بینشان احساس غریبی نمی کنم ولی بینشان عجیب جای عادلَم خالیست!  
ذهنم را منحرف می کنم تا دوباره زیر گریه نزنم.  
با صدای تک زنگ علی شالم را روی سرم مرتب می کنم و از خانه بیرون می زنم. به جای کتانی هایم کفش ورنی پاشنه بلند مشکی ام را پا می کنم و به راه می افتم.

علی پیاده کنار ایکس سی و سه مشکی اش ایستاده است. با دیدنم  
لبخندی می زند و در جلو را باز می کند تا بنشینم. سلامی می  
کنم و سوار می شوم.  
صدای محسن چاووشی کل ماشین را پر کرده و مثل همیشه برای  
از بین بردن بوی سیگارش یک قوطی اسپری را خالی کرده  
است. انگار که ما نمی دانیم او سیگار می کشد!  
کمی شیشه را پایین می دهم و می گویم:  
- چه خبر؟ راضیه کجاست؟  
آستین هایش را بالا زده و دستانش پر پوست! مثل عادل. مردانه  
می خندد:  
- هیچی زنداداش! کار و کار و کار! غروب رفتن خونه عارف.  
راضیه هم که خواسته هاش تموم نشدنی!  
از زنش می نالد! برعکس عادل! او خواسته هایم را روی  
چشمش می گذاشت. لبخند کمرنگی می زنم:  
- مردها کار می کنن تا زن هاشون در رفاه باشن! غیر از اینه؟  
ابروهایش را بالا می فرستد و از گوشه چشم نگاهم می کند:  
- پس چرا تو سر کار می رفتی؟!  
دندان هایم را به هم می فشارم. به بیرون زل می زنم. ما وضع  
مالی مان به خوبی برادران عادل نبود!  
حقوقش خرج قسط ها و خورد و خوراک خانه می شد. باید کار  
می کردم تا اجاره خانه و خرج های دیگرمان در بیاید. از طرفی  
موقعی که به خواستگاری ام آمدند شاغل بودم!!!!  
- معذرت می خوام زن داداش! نمی خواستم ناراحتت کنم.  
دست خودم نیست! دلم نازک شده است. این بساط را بعد از عادل  
داشتم، هر بار بحث ازدواج پیش می آید، شدت هم می گیرد.  
- عارف می گفت امروز رفتی سراغ رفیعی!  
دلخور می گویم:  
- من احتیاج به حمایت کسی ندارم!  
چند ثانیه سنگینی نگاهش را تحمل می کنم و وقتی عکس العملی  
از جانبم نمی بیند تا رسیدن به خانه عارف حرفی نمی زند.  
دست خودم نیست. زود سنگین می شوم. البته نه اینکه قبلا خیلی

شوخ و با جنبه بودم!  
قبلا هم کسی جرات نمی کرد در کارهایم دخالت کند، تازه آن  
موقع شدت گارد گرفتم بیشتر هم بود چون پشتم به شوهرم گرم  
بود! اما حالا...

پروانه شدم □, [۰۹:۱۷ ۲۰,۰۷,۰۱]

۷#

زنگ را فشار می دهد و بعد از باز شدن در، رها خودش را در  
آغوش علی جای می دهد. علی بلند می خندد:  
- چطوری جیگر بابایی؟!  
لبخندی به رابطه پرمهرشان می زخم و وارد خانه می شوم. رضا  
روی ایوان ایستاده است؛ با همان ژست مثلا مردانه و پر  
غرورش:  
- سلام زنعمو.  
لپش را می کشم، با این که می دانم بدش می آید، اما به رویم  
لبخند می زند. وقتی با عادل نامزد کردم پنج سالش بود... درست  
چهار سال پیش. خوب به یاد دارم یک تاپ و شورت سفید به تن  
کرده بود و از جلوی مبلی که من و عادل روی آن نشسته بودیم  
جم نمی خورد! دست آخر هم با ذوق گفته بود:  
- تو چقدر خوشگلی زنعمو!!  
و عادل با خنده گوشش را پیچانده بود:  
- پدر سوخته بار آخرت باشه چشم چرونی کردیا!  
با خوش آمدگویی الهه به زمان حال برمی گردم و به رویش لبخند  
می زخم:  
- راضی به زحمت نبودم الهه جون.  
رو ترش می کند و بغلم می کند و در گوشم می گوید:  
- گمشو بچه پررو. امشب می خوام خونتو بریزم.



می خندم. وارد خانه می شوم. راضیه بی نهایت تپل، برایم بلند می شود:

- چطوری ستاره سهیل؟! مگر اینکه خونه داداش عارف

بینیمت! از حوالی خونه ما که رد نمیشی!

هم دیگر را بغل می کنیم و شرمنده می گویم:

- ببخشید تورو خدا! باور کن خیلی سرم شلوغ.

- بله خب! خانوم بزن بهادر شده!

الهه تهدید آمیز می گوید:

- عارف!!!

از آغوش راضیه بیرون می آیم و رد صدا را می گیرم. جلوی

تلویزیون نشسته و راحیل شش ماهه را در آغوش گرفته است.

تنها محفل خانوادگی که با آرش غول بیابانی عکس دارم، سر به

دنیا آمدن راحیل بود!

علی، رها به بغل وارد خانه می شود و خطاب به عارف می

گوید:

- میشه بس کنی!؟

محاسباتم غلط از آب در آمده اند! فکر می کردم عارف از

برخوردهش پشیمان شده که الهه را جلو فرستاده ولی می بینم این

طور نیست.

با اخم به هم نگاه می کنیم. رویش را می گیرد و با راحیل ور می

رود. حداقل چهار سال از عادل کوچکتر است. همیشه احترام را

داشت با این که هفت سال از خودم بزرگتر بود. اصلا شخصیت

آقا عادل طوری بود که همه به علایقش احترام می گذاشتند.

مانتوام را به دست الهه می دهم و در حالی که پایین تونیکم را

مرتب میکنم، روی راحتی کنار راضیه می نشینم. الهه غمگین

می گوید:

- ببخش دلی.

لبه‌هایم را جمع می کنم و آرام می گویم:

- بیخیال.

علی و بچه هایش کنار عارف می نشینند. علی با خنده راحیل را

از بغل عارف می گیرد:

- جغله ی بابا چطوره؟

فقط دو سال از عارف کوچکتر است اما به قول الهه موتورش خوب می چرخد! برخلاف عارف که مخالف بچه است علی سه تا را ردیف کرد و اگر چاقی بی حد راضیه برایش مشکل ساز نشده بود خدا می دانست چند تای دیگر می خواستند! عادل با بچه مخالف نبود اما می گفت یکی کافی است... هر چند همان یک دانه را هم ندید!

الهه به آشپزخانه رفت و راضیه آرام گفت:

- از داداش عرشیا خبر داری؟

موهایم را زیر شالم می زنم:

- نه! چطور؟

ابروهایش را بالا می فرستد و با صدای آرام تری می گوید:

- مامان می گفت این دفعه دعواشون خیلی جدیه!

پروانه شدم □, [ ۰۹:۲۰ ۲۳,۰۷,۰۱ ]

۸#

عادل همیشه می گفت راضیه خوب است... اگر خبرچینی را کنار بگذارد! سرم را تکان می دهم:

- اصلا از دعواشون خبر نداشتم! یعنی می خوان جدا بشن؟

- می دونی دلسا جون؟! از اولش هم نازیلا به خانواده بابارمضان

نمی خورد. تو اون موقع نبودی! روزی که عرشیا گفت عاشق

شده و داداش عادل رفت تحقیقات، بهش جلوی جمع گفت این

دختر در شان خانواده ما نیست. ولی عرشیا رو که میشناسی! پا

تو یه کفش کرد که الا و بلا همینو می خوام.

- راضیه؟

لحن مواخذه گر علی باعث شد ساکت شود. عارف هم که انگار

شنیده بود، دست پیش گرفت:

- بازم عرشیا بازی در آورده!؟

علی نفسش را با آه بیرون فرستاد:  
- چی بگم! اگر ماه و خورشید کنار هم ایستادن این زن و شوهر  
هم با هم خوب میشن!  
عارف ابرو در هم پیچاند:  
- پس غلط کردن بچه دار شدن اینا که خودشون تکلیفشون  
مشخص نیست! فکر کردن زندگی مسخره بازیه؟!  
راضیه آرام در گوشم می گوید:  
- چقدر ژستش شبیه خدایامرز داداش عادل شده نه؟!  
بی اختیار سرم را به نشانه تایید تکان می دهم و نگاه معنی دار  
عارف را به جان می خرم. به یاد می آورم وقت هایی که  
برادرها دور هم جمع می شدند و عادل حرف می زد و سه برادر  
دیگر چشم می گفتند. به قول خودشان عادل برایشان حکم پدر  
داشت!  
وقتی که بابارمضان از کار بیکار شد و در بستر بیماری افتاد این  
عادل بوده که ترک تحصیل می کند؛ جور برادران کوچکتر از  
خودش را می کشد.  
شاید به همین علت است که حالا برادر هایش نمی توانند نسبت به  
امورات مربوط به من بی خیال باشند. حتی عرشیا که خودش  
هزار و یک مشکل دارد.  
نگاهم را از عارف که موشکافانه نگاهم می کند می گیرم و از  
روی مبل بلند می شوم. بی توجه به وراجی های بی ضرر  
راضیه به آشپزخانه می روم و کمک الهه می کنم.  
با دیدنم لبهایش را جمع می کند:  
- دلم نمی خواست باهات اونطوری حرف بزنی.  
می دانم منظورش عارف است. به لبخند سردی اکتفا می کنم:  
- بی خیال... از سر نگرانشه.  
از حالت شرمنده اش خارج می شود و با چشم های درشت شده  
می گوید:  
- می دونی شوهر بدبخت من نگرانته و باز حرصش میدی؟ خو  
آخه واسه چی پاشدی خودسر رفتی پیش اون مرتیکه چشم  
چرون!؟

به سنگ این تکیه می دهم و به فنجان های خوش نقش و نگارش  
چشم می دوزم؛ به غر زدنش ادامه می دهد:  
- می خوام بدونم داداش عادل خدایا مرزو همین جور حرص  
میدادی؟  
می خندم:  
- خب عادل خودش همه کاراشو می کرد. اگر زنده بود که نمی  
رفتم دنبال وصول کردن طلبش!  
قندان ست فنجان هایش را هم در سینی می گذارد و با صدای آرام  
و لحن سرزنشگری می گوید:  
- تعارف می کنی دلی؟ عارف که چند بار گفته هر چقدر بخوای  
میده بهت! خودش هم میره همه طلبای داداششو وصول می کنه و  
بهت میده. اگر اینقدر پول لازمی...  
سکوت می کند، می داند این پول تعارف کردن ها را دوست  
ندارم. دستش را روی بازویم می گذارد:  
- ناراحتت کردم؟  
لبخند غمگینی زدم:  
- تقصیر تو نیست! من امروز رو مد نیستم.  
ابرو در هم می کشد:  
- اتفاقی افتاده؟  
نفسم را فوت می کنم:  
- چی بگم والا!  
منظورم را روی هوا می گیرد و با بهت می گوید:  
- نه بابا!  
قبل از اینکه حرفی بزنم سینی را به دست می گیرد و می گوید:  
- امشب باید همینجا بخوابی برام همه چیزو تعریف کنی.  
قبل از اینکه مخالفتی کنم از آشپزخانه خارج می شود.  
عمر ا اگر بمانم! همین مانده الهه را برای یک شب از عارف جدا  
کنم تا حکم مرگم را امضا کند و دست پدر و برادرم بدهد!

به دنبالش به هال برمی‌گردم و کنار راضیه می‌نشینم. الهه هم بعد از تعارف کردن چای به همه، کنارمان جای می‌گیرد و طبق معمول نمی‌تواند ذوقش را مخفی کند و با هیجان می‌گوید:

- راضیه جون چه خبر؟

و چشم و ابرو می‌آید. می‌داند که مشکلی با بازگو شدن مسائل خنده‌دار زندگی‌ام ندارم و جلوی راضیه حرف می‌زند تا با شوخی و خنده‌حالم را عوض کند.

راضیه لبخند مشکوکی می‌زند:

- باز چی تو سرته الهه؟!

الهه قهقهه می‌زند و با چشم‌غره عارف‌خنده‌اش را تا حدی قورت می‌دهد. در گوش راضیه چیزی پچ‌پچ می‌کند که چشم‌های راضیه برق می‌زند و رو به من با بهت می‌گوید:

- واقعا؟!

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم:

- من که نمی‌دونم چی در گوشت گفت!

همین‌که دهن باز می‌کند صدای نق‌نق راحیل در آغوش علی بلند می‌شود و راضیه با گفتن «ببخشید» ی از کنارمان بر می‌خیزد و بچه‌را از آغوش علی می‌گیرد و به اتاق میهمان می‌رود و در همان حال می‌گوید:

- پاشین بیاین اینجا ببینم!

من و الهه به دنبالش می‌رویم. در را نیمه‌باز می‌گذاریم و

راضیه در حالی که به راحیل شیر می‌دهد می‌گوید:

- خب بگو ببینم طرف کیه؟!

با خنده می‌گویم:

- حتی اسمش نمی‌دونم. غروبی که از خواب بیدار شدم حاجیه فاطمه خونمون بود داشت در مورد یکی حرف می‌زد مامانم در جا ردش کرد اما گفت کوتاه نیامد و شدید نیت کرده منو ببره خونه بخت.

الهه می خندد و می گوید:  
- جون من مجرد بودی زیاد خواستگار داشتی؟  
ابروهایم را می دهم بالا:  
- نه والا!  
راضیه اخمی سوالی می کند:  
- کدوم حاجی فاطمه؟  
آدرس می دهم:  
- شوهرش حاج اسد، نونوایی لواشی دارن تو خیابون ما.  
کمی فکر می کند و می گوید:  
- اونا که پسر بزرگ مجرد ندارن!  
الهه به جای من جواب می دهد:  
- شاید واسه کسی دیگه واسطه شده!  
کلافه می گویم:  
- مستقیمش اون گندی بود با واسطه اش چیه!  
راضیه با ترحم می گوید:  
- آرشو میگی؟  
پوزخند می زنم. الهه لبهائیش را جلو می دهد:  
- ظاهرش خیلی متشخص بود. اصلا فکر نمی کردم بابت چنین  
موضوعی طلاق بده!  
راضیه بچه را جابجا می کند:  
- اون همه رفت و اومد و پنجاه نفرو واسطه کرد! آخرش هم به  
آبروریزی تخت خوابش... چی بگم؟! خاک تو سرش بشه!  
نمی دانم! واقعا نمی دانم که آرش حق داشت طلاق بدهد یا نه!  
مرد خوش چهره و ثروتمندی بود! خیلی هم مبادی آداب و  
اتوکشیده. تنها خواستگاری که بعد از مرگ عادل از فیلتر  
پدرشوهر و برادرشوهرهایم و همین طور پدر و برادر خودم رد  
شد و همه بسیج شدند و مرا به زور سر سفره عقد نشانندند.  
اما عاقبت چه شد؟! واقعا توقع داشتند عاقبتمان چه شود؟! مگر  
می توانستم کنار کسی جز عادل بخوابم؟! مگر آغوشی جز  
آغوش عادل به من آرامش می داد؟! مگر مشام جز عطر تن او  
را می طلبید! دل صاحبم رده ام حساب و کتاب و قانون و عرف

سرش نمی شود!  
از نظر دلم آرش یک مرد پر توقع بود! چطور به خودش اجازه داد از من بخواهد که با او همبستر شوم؟!  
چطور به خودش اجازه داد که به زور با من وارد رابطه شود؟!  
از زاویه دلم که می بینم خوب کردم که با گلدان کریستال روی میز عسلی در فرق سرش کوبیدم! اما خب قانون مملکت حرف دلم را نفهمید!

نه تنها به راحتی آب خوردن طلاق داد و مهریه و نفقه ای بهم تعلق نگرفت! بلکه با کلی پادرمیانی و واسطه از خیر شکایت از من گذشت.

اینکه جاری هایم روبروی من نشسته بودند، در اصل از من و وحشی بازی ام دفاع نمی کردند.

آنها معتقد بودند آرش باید صبر می کرد و آنقدر با دلم راه می آمد تا خودم کم کم به سمتش گرایش پیدا کنم. خب آنها هم زن بودند و از زاویه دلشان نگاه می کردند. زن ها بهتر درکم می کنند به قول عارف همین است که باعث می شود ناقص العقل خطاب شویم.

دستانم را زیر چانه ام می زنم و نگاهم را یک بار می دهم به راضیه و الهه که سر در کله ی همه فرو کرده و دیگ مرا بار گذاشته اند و یک بار سر می چرخانم سمت در نیمه باز اتاق و علی و عارف که آنقدر رمزی حرف می زنند که حتی لب هایشان تکان نمی خورد!

یاد عادل می افتم وقتی می خواست رمزی چیزی را به من بگوید. دست آخر طوری می شد که همه با هم سعی می کردند منظورش را به من بفهمانند و از حالت رمزی کاملاً خارج می شد.

با صدای علی در جایم تکان خوردم:

- زن داداش ساعت کاریت دقیقاً تا کیه؟

مشکوک از سوال بی ربطش می گویم:

- تقریباً دو. حالا یکم این ور، اون ور. چطور؟

نگاهش را به نشانه کسب اجازه به عارف می دوزد و بعد می

گوید:

- اگر صلاح بدونی من از فردا پیام دنبالت. مسیرمون هم که یکیه! دیگه این همه مسیر طولانی رو...
- صلاح نمی دونم.

پروانه شدم □, [ ۱۱:۳۷ ۲۶,۰۷,۰۱ ]

۱۰#

- خشکش می زند. می دانم باز آب روغن قاطی کرده ام ولی واقعا نمی توانم این برخورد را تحمل کنم.
- هر چند وقت یک بار یادشان می آید این برنامه را تکرار کنند. یک بار عارف، یک بار عرشیاء، حالا علی! نمیدانم دیگه به چه زبانی بگویم من اگر از شما کمک بخواهم برای شرایطی است که خودم نیاز دارم وگرنه احتیاجی به بادیگارد ندارم!
- راضیه و الهه ساکت شده زل می زنند به من.
- از روی زمین بلند می شوم. از همان در نیمه باز خودم را به بیرون از اتاق می رسانم و روبروی عارف تمام قد می ایستم. بدون اینکه سرش را بالا بیاورد، با نگاهش کل قد صد و شصت سانتی من را طی می کند و روی صورتم می ایستد.
- سعی می کنم تا جای ممکن مودب باشم و نمی دانم چقدر موفقم!
- مشکلتون با من چیه؟
  - ابرو در هم می کشد. علی به جایش با ناراحتی تذکر می دهد:
  - زن داداش؟!
- جوابم را نداده و بیشتر حرص می خورم:
- تابحال باعث آبروریزی شدم؟ بدی در حقش کردم؟ دو سال زن برادرتون بودم از من کوچکترین سبکی و بی احترامی دیدین؟
- الهه از اتاق بیرون آمده می گوید:
- این چه حرفیه دلسا جون؟ عارف کی چنین حرفی زد؟!



دستش را به نشانه سکوت برای الهه بالا می آورد و رو به من می گوید:

- ادامه بده!

معذب می شوم. این که اینجا ایستاده ام و همه منتظر حرف زدن من هستند، مرا معذب می کند و حس گناهکار در حال اعتراف را پیدا می کنم.

انگار نه انگار که اول طلبکارانه جلوی او ایستادم. چرا تا زمانی که عادل بود به شخصیت جاه طلب عارف دقت نکرده بودم؟ بی آنکه بخواهم بغض می کنم. دلم برای لحظه ای حمایت عادل را می خواهد که سینه سپر کند و رو به عارف بگوید "با زن من درست برخورد کن" و من آرام در گوشش بگویم "حرص نخور عزیزم خودم حلش می کنم" و با قدرت دوباره و ژست طلبکارانه قوی تری رو به عارف بایستم. بغض می کنم و اشک به چشمانم می دود.

- می بینی؟ مشکل اینه!

به صورتم اشاره می کند. می ایستد:

- مشکل ضعف توئه! مشکل اینه که تو فقط فکر می کنی قوی هستی.

سعی میکنم پشت سرهم نفس عمیق بکشم تا بغضم را پس بزنم. او قدم می زند و هر بار زنیتم را بیشتر زیر سوال می برد و هر بار کمبود عادل را بیشتر از قبل حس می کنم. می خواهم حرف بزنم اما می دانم صدای لرزانم ضعفم را بیشتر نشان می دهد.

باز هم نفس عمیق می کشم. روبرویم می ایستد:

- چرا نمی خوای بفهمی که نه یه زن شوهر داری نه یه دختر مجرد؟! چرا نمی خوای بفهمی نگاه جامعه به یه زن بیوه...

کف دستم می سوزد و جیغ الهه در خانه می پیچد. علی گاردگرفته از روی مبل جست می زند و رها تنها با بهت می گوید:

- زنعمو!!!

صدایم نمی لرزد وقتی می گویم:

- وقتی تو که جای برادرمی به خودت اجازه بدی با این لحن  
خطابم کنی زن بیوه! وای به غریبه هاش!!!  
به سمت جارختی می روم. به پالتویم چنگ می زنم و در حال  
رفتن به سمت در بلند می گویم:  
- خوش گذشت!!  
احدی به دنبالم نمی آید. هنوز به در حیاط نرسیده بغضم می ترکد.  
به ضرب خارج می شوم و به محض بستن در شروع به دویدن  
می کنم. می دانم باز حرکت عجولانه ای کردم و هنوز به دقیقه  
دوم نرسیده، احساس پشیمانی می کنم.  
کوچه تاریک است و عادل می دانست چقدر از تاریکی می  
ترسم. از کوچه خارج می شوم و با دیدن سه تیر چراغ برق کنار  
هم که لامپ هر سه سوخته است آه از نهادم بلند می شود.  
همان قسمت از خیابان در تاریکی محض فرو رفته است. قدم  
هایم را تند می کنم تا از تاریکی زودتر عبور کنم. به کوچه بعدی  
نرسیده کسی دست روی بازویم می گذارد و به داخل کوچه هلم  
می دهد.  
می خواهم جیغ بزنم که چشم های به خون نشسته عارف دهانم را  
می بندد:  
- بد تا می کنی زن داداش! زیادی دارم برات کوتاه میام!

پروانه شدم □, [۱۱:۳۷ ۲۶,۰۷,۰۱] #۱۱

آب دهانم را قورت می دهم. کیفم که در دستانش است را به  
همراه مشت کم جانی به قفسه سینه ام می کوبد که البته از همان  
هم دردم می گیرد.  
قبل از اینکه کیف کاملاً بند دستانم شود بازویم را می گیرد و من  
را به دنبال خودش می کشد:  
- فکر کردی من داداش عادلم؟! جواب این دست هرزگیتو به

وقتش میدم.

در بهت می مانم. در بهت دستی که اول مرا به داخل کوچه هل داد، بعد به صورت مشت روی قفسه سینه ام نشست و حالا بازویم را گرفته و مرا می کشد!  
دلَم می خواهد چیزی بگویم و مقاومتی از خود نشان دهم اما می دانم آنقدر عصبانی است که حساب احترام و زن برادر حالیش نمی شود.

بر خلاف تصورم به سمت خانه نمی رود و سوار ماشینش می شویم که جلوی در پارک شده است.  
پیش خودم اعتراف می کنم ترسیدم. اما غرورم را تحت هر شرایطی حفظ می کنم. ماشین را به حرکت در می آورم. سکوت را می شکم:

- مهمون توی خونت نشسته درست نیست...

- اگر حرمت مهمون سرت می شد اون کارو نمی کردی!  
بل می گیرم:

- من حرمت مهمون سرم نمیشه؟! یادت رفته من مهمون خونه ات بودم؟! تو حرمت نگه داشتی واقعا؟!!!  
- صداتو بیار پایین!

صدایش کمی از حد تصورم بلند تر است و وادار به سکوت می کند. بغض کرده به بیرون زل می زوم ولی سکوتم ادامه دار نمی شود:

- می دونم اگر هوامو دارین به حرمت داداشتونه اما دیگه کافیه... تصور کنید هیچ وقت زن برادرتون نبودم...

- کاش مردم مثل تو فکر کنن.

به سمتش برمی گردم:

- مشکلات با من چیه؟!!

کلافه می گوید:

- مشکلم نفهمی توئه! نمی خوامی درک کنی تو یه شهر کوچیک زندگی می کنیم و هر کس از هر اتفاقی یه برداشت متفاوت داره!  
نمی خوامی درک کنی این مردم به گناه نکرده محکومت می کنن!  
فکر می کنی من دشمنتم?!?! برو رک بشین با پدر خودت حرف

بزن ببین اون چی میگه! اونوقت فکر می کنی باباتم باهات مشکل داره؟

حرفش به ظاهر حق است و دلم می خواهد بگویم ناحق است...  
لعنت به مردمی که سرشان در زندگی دیگران است. به بیرون  
زل می زنم و آهسته می گویم:  
- ببخشید که...

خشک جواب می دهد:

- فعلا وقتش نیست.

این یعنی یادت باشد عارف کینه ای تر از این حرف هاست که  
سیلی زده شده جلوی جمع را به یک ببخشید کوتاه ببخشید!  
به جای خانه ی مادرم من را جلوی خانه خودم پیاده می کند و  
یک ربع بعد برایم غذا می آورد و بی هیچ حرفی می رود. با کلی  
فکر و خیال و غم و غصه و گریه می خوابم بدون آنکه به غذا  
دست بزنم.

صبح با چشمان ورم کرده بیدار می شوم و بی حوصله تر از  
همیشه حاضر می شوم. حوصله پیاده رفتن تا ایستگاه را ندارم و  
ولخرجی می کنم و با آژانس به سمت محل کارم می روم.  
از جلوی نگهبانی که رد می شوم آقای حمیدی خودش را به در  
باجه می رساند:

- خانم ترلان.

از آنهاست که خوشم نمی آید حتی برای سلام و علیک معمولی با  
او هم کلام شوم. شاید آدم بدی هم نباشد ها! اما به دل من  
نمی شیند. بی حوصله عقبگرد می کنم:

- بله؟

یک ابرویش را بالا می فرستد و متلک می اندازد:

- علیک سلام... حال ماهم خوبه!

ابروهایم را درهم می کنم:

- امرتونو بفرمایید.

یعنی که حرف اضافه موقوف. نگاهش به جایی پشت سرم می

افتد و با اکراه می گوید:

- بعدا مزاحمتون میشم.

و به داخل باجه برمی گردد.  
سر می چرخانم تا علت سکوت ناگهانی اش را ببینم که با جناب  
مزاحم چشم تو چشم می شوم. سرش را خم می کند:  
- احوال دل‌سا خانم؟! صبحتون بخیر!  
نفسم را فوت می کنم... آدم صبحش را این طور شروع کند وای  
به حال بقیه ی روز!  
سرم را مثلا به نشانه سلام تکان می دهد و راهم را به سمت  
ساختمان کج می کنم. همراهم می شود:  
- حیف تو نیست که با سرویس و آژانس بیای سر کار؟! ماشین  
من اونقدر بزرگ هست که تو هم توش جا بشی.  
برای لحظه ای خودم را نفرین می کنم که دیشب به علی اجازه  
همراهی ندادم! با آن برخوردی هم که داشتم عمرا دیگر کسی این  
پیشنهاد را مطرح می کرد!

پروانه شدم □, [ ۲۸,۰۷,۰۱ ۱۸:۳۰ ]  
۱۲#

دل‌م می‌خواهد جواب دندان شکنی به او بدهم تا دیگر وقت و بی  
وقت در محل کارم جلوم را نگیرد.  
می ایستم و کلافه به او زل می زنم. یک ابرویش به نشانه  
پیروزی، لحظه ای بالا می رود.  
دل‌م نمی‌خواهد حس خوشایندش دنباله دار شود. با همان ژست  
کلافه می گویم.  
- جناب اسدی یک بار دیگه به هر بهونه ای جلومو بگیرین یا به  
اسم کوچیک و مفرد صدام بزنید به حراست اطلاع میدم.  
نگاه از قیافه آویزانش می گیرم و به سمت ساختمان اصلی می  
روم. لبخندم را به زور کنترل می کنم تا نقش نگیرد.  
با سرعتی شبیه باد از کنارم عبور میکند. با لحظه ای مکث

اعلان جنگ میکند.

- بچرخ تا بچرخیم.

به رفتنش نگاه میکنم و نفسم را فوت می کنم. اگر همه ی دنیا از من بدشان بیاید من از این مرد متنفرم.  
تصور همخوابگی بماند، تصور همکلامی با او مرا آزار می دهد.

بعد از کشیدن کارت به سمت اتاقم می روم. نغمه زودتر از من رسیده، با ورودم بلند می شود و به هم دست می دهیم و مشغول کار می شویم.

تا ظهر سرجمع دوساعت کار می کنیم و بیشتر نغمه وراجی می کند و تمین و بهار از اتاق بغلی هی به اتاق ما سرک می کشند. گاهی اوقات دلم برای قبل تنگ می شود. برای این که در بخش زایمان باشم و به صدای گریه ی نوزادان تازه به دنیا آمده گوش دهم.

از وقتی به کادر اداری آمدم بیشتر روز را بیکارم. درست است که مثل قبل خسته نیستم و برخلاف قبل شیفت شب ندارم اما از حجم بیکاری عذاب می کشم. وقتی عادل بود تنها حسن این سمت را ساعت اداری اش می دانستم. این که زمان بیشتری را در خانه و کنار عادل می گذرانم. و چقدر دوندگی کردم که به این بخش منتقل شوم!

بعد از ناهاری که در اتاقم خوردم یک ربعی را تنها می مانم و وقتی نغمه برمی گردد اخم هایش حسابی توی هم است. با تعجب می گویم:

- چیزی شده؟

پشت میزش می نشیند:

- چی بگم دلی!

دلهره همیشگی به سراغم می آید. اصلا از وقتی عارف با آن رنگ و روی زرد وارد حیاط شد، استرس و دلهره برای همیشه همراهم ماند. طبق عادتش معطل نمی کند.

- این مرتیکه اسدی!.... شاید بهتر باشه خیلی جدی باهش برخورد کنی!

ابروهایم در هم می رود:

- چطور؟

با همان اخم ادامه می دهد:

- توی آبدارخونه جلوی چند نفر دیگه که یکیشون اکبری بود به من گفت دلسا ناهار نمی خوره؟! همه دهندون باز موند! منم جواب دادم خانم ترلان تو اتاقشون ناهار خوردن. قلبم تند می کوبد و دلم می خواهد اسدی را به دو نیمه تقسیم کنم. نغمه همچنان عصبانی است.

- آشغال از عمد اسم کوچیکتو آورد که اونا فکر کنن بینتون خبریه!

در حالی که می خواهم لرزش دستهایم را که ناشی از عصبانیت است پنهان کنم می گویم:

- جز آقای اکبری دیگه کیا بودن؟

کمی فکر می کند:

- عباس آقا... خانم فطری... این دو تا کارمند جدید! با آقای قیاسی.. اینی که توی حسابداریه نه، کارگزینی.

همان خانم فطری برای باخبر کردن کل کادر کافیسیت! دست هایم را بند لبه میز می کنم و با حرص میگویم.

- کثافت.

کمی به جلو خم می شود.

- برادرت یا پدرت رو در جریان بذار.

با ناراحتی نگاهش میکنم. خودش میفهمد راهکارش چندان کارآمد نیست. نفسش را فوت میکند.

- خدا شوهرتو بیامرزه. آخ که چقدر دلم میخواد یکی اینو مٹ سگ بزنه.

و من آن یکی را فقط در هیبت عارف می بینم. خیلی سریع ابر تشکیل شده بالای سرم را که تصور کتک خوردن اسدی از

عارف را نشان میدهد، پس می زنم.

همین مانده یک کلمه پیش عارف حرف بزدم تا زودتر از اسدی مرا با زخم زبانش بکشد.

تا پایان ساعت کاری حسابی به هم ریخته و دلگیرم. سرم درد میکند و اخم هایم در هم است. از اتاقم حتی تا سرویس بهداشتی هم خارج نمی شوم.

یاد عادل لحظه ای رهایم نمی کند. وقتی چند روزی از عقده‌مان گذشت و خجالت‌آشنایی یهویییمان کنار رفت، اولین خصلتی که در او خودش را نمایان کرد غیرت شدیدش بود.

خیلی ریلکس کنار میز لوازم آرایشم ایستاد و در تک تک رژلب هایم را باز کرد و مقابل چشمانم رژلب زرشکی و شکلاتی ام را در سطل زباله انداخت و با لبخند گفت.

- از رنگاشون خوشم نمیاد.

نمی دانم! طلسم شده بودم یا به این سرعت عاشق! اصلا دلسای قبل نبودم. چرا که اگر مثل گذشته بودم باید می پریدم و مانند گربه پنچول می کشیدم! اما فقط خندیدم.

یا چند روز بعد که بی خبر به محل کارم آمد و با خوشرویی تمام با همکارانم سلام و احوال‌پرسی کرد و من هم با افتخار او را به همه معرفی کردم.

بارها به محل کارم سر می زد. شب‌هایی که شیفت بودم توی ماشین روبروی بیمارستان چرت می زد.

گاهی بعضی از دوستانم در شوخی و لفافه به او شکاک و حساس و از این قبیل نسبت می دادند اما من به غیرتش افتخار می کردم. او دوستم داشت و نسبت به من احساس مسوولیت می کرد.

بعدش هم که به قسمت اداری بهداشت منتقل شدم، باز هم حضور ثابتش باعث شد همه بفهمند که من از آن دست زن‌های آزاد و بی بند و بار نیستم و شوهری دارم که عاشقانه هوایم را دارد.

کیفم را از روی میز چنگ می زدم و از نغمه خداحافظی می‌کنم.



آنقدر سریع کارت می زنم و خودم را به تاکسی می رسانم که تقریباً هیچ کس را در مسیرم نمی بینم. یک ماهی از نامزدیمان گذشته بود. شب مراسم عروسی پسر عمویم بود و ما دیر وقت به خانه مادرم برگشتیم. از آنجا که عادل کارش اداری نبود صبح زودتر از او بیدار شدم و بدون آنکه به او بگویم با تاکسی به محل کارم رفتم. خدا می داند که قهرش بدترین عذاب بود! سه روز تمام نه جواب پیام هایم را میداد نه تماس هایم. فقط صبح و ظهر دنبالم می آمد. اعتراف می کنم که از هرچه تاکسی بود متنفر شدم.

- خانم آخرین ایستگاهه. اشک راه گرفته روی گونه ام را پاک می کنم و پیاده می شوم. باید یک چهار راه زودتر پیاده می شدم اما عیبی ندارد. یک ربع بیشتر پیاده روی نیست.

البته عادل پیاده روی تنهایی ام را هم دوست نداشت. کلاً از هر چیزی که مرا به چشم بیاورد دوری می کرد. گاهی می گفت اگر دلش می آمد ناراحتی ام را ببیند، اجازه نمی داد سر کار بروم. و وقتی تعجب مرا میدید در آغوشم می گرفت و می گفت.

- چیکار کنم که دلم نمیاد لامصب! مواظبم بود... خیلی! گاهی باورم می شد که چیز گرانبهایی هستم. همیشه به من احترام می گذاشت. کسی با صدای بلند با من حرف می زد دیوانه می شد. وقتی می دید از حقم دفاع می کنم به من افتخار می کرد.

دست هایم زمخت بود و قلبم به بزرگی دریا. دست هایم را در هم می پیچم و نفرینشان می کنم که زبری دستانش را دیگر لمس نمی کنند! وارد کوچه می شوم. لعنت به اسدی، مرتیکه نسناس! امروز بدجور نبود عادل را حس می کنم. تا وقتی بود کسی چپ نگاهم نمی کرد. به قول دنیا جز نوامیس "مهدی مشکی" محسوب میشدم! انگار پلاکی به گردنم انداخته

بودم که نوشته بود همسر عادل هستم.  
ملکه عادل بودم. اگر ثروتمند نبود، قابل احترام بود. غیرت و مردانگی در محله زبانزد بود. اگر تحصیلاتش کم بود، سواد و ادب اجتماعی ده برابر بیشتر از به اصطلاح تحصیل کرده ها بود.

کلید را در قفل می اندازم و وارد می شوم.  
همیشه او در را باز می کرد، کنار می ایستاد تا من اول وارد شوم. به محض اینکه از قسمت دید دار حیاط خارج می شدیم از پشت سر بغلم می کرد و فشارم می داد.  
- آخ که نفسم برگشت.

پاهایم شل می شود و روی پله جلوی در خانه می نشینم.  
- نفس من چی عادل؟ نفس من دیگه خیلی وقته بالا نمیاد لعنتی.  
به اشک هایم اجازه باریدن می دهم. من از آهن نیستم! دلم حمایتش را می خواهد. الکی نیست! تکیه گاه چون کوهم را دوسال است که دیگر ندارم.

پروانه شدم □, [۰۸:۴۱ ۳۰,۰۷,۰۱] #۱۴

\*\*\*\*\*

تلفن را سر جایش می گذارم و سرم را دو دستی می چسبم.  
امان از دست فاطمه خانم و مامان! فاطمه خانمی که ول کن معامله نیست و مامانی که ماجرای من و آرش را فراموش کرده!  
موبایلم را برمیدارم و به الهه پیام می دهم.  
- سلام. تنهایی یا عارف پیشته؟  
خیلی زود جواب می دهد.  
- چند دقیقه پیش رفت بیرون. چه خبر؟  
گوشی تلفن خانه را بر می دارم و شماره الهه را می گیرم.  
- جونز؟  
می خندم.

- علیک سلام. خوبی؟  
- قریون جاری جون! چه خبر؟  
دلم به مهربانی جاری همیشه دلسوزم گرم می شود.  
- الهه؟  
لحن غمگینم نگرانش می کند.  
- چی شده دلّسا؟  
نفس عمیقی می کشم.  
- این فاطمه خانم ول نمی کنه! نمی دونم چطوری مامانو خام  
خودش کرده. مامانم بدون هماهنگی من قرار خواستگاری گذاشته  
واسه فردا شب.  
چند ثانیه می گذرد و جواب نمی دهد. متوجه میشوم چه شد و با  
حرص می توپم.  
- کوفت!  
از خنده می ترکد و لابلای قهقهه اش می گوید:  
- دمش گرم زنیکه سریش!  
به خنده می افتم.  
- سریشو خوب اومدی. مامان میگفت میخواد بابارمضان و مامان  
رو در جریان بذاره.  
- پس باز بساط داریم. ایول سوژه یه سال غیبتمون جور شد.  
و باز می خندد.  
- حتما به عارف میگن. یعنی دلی گورت کنده اس. از لجش  
شوهرت میده، طرفو هم پُر میکنه یه تجاوز توپ تو پاچه ات جا  
میکنه. یوهاهاها.  
لب و لوچه ام آویزان می شود.  
- هنوزم از دستم ناراحته نه؟  
با لحن خبیثی میگوید.  
- نه پس! از دستت کلی هم خوشحاله! اوووو علی که میخواست  
بیاد جای عارف بزنتت.  
هی لابلای حرفش میخندد و آدم نمی داند جدی می گوید یا  
شوخی! حرص می خورم.  
- ||||| یه لحظه نخند درست حرف بزن.

صدایش را تصنعی صاف میکند تا لحنش را جدی کند.  
- باشه بابا!!! خودمم ناراحتم تازه! در جریانی که! البته بهش گفتم  
حرفش زشت بود. ولی خیلی بیشعوری که زدی! میتونستی جیغ  
بکشی. آخه عوضی خودت فکر نکردی که نباید جلوی جمع بزنی  
زیر گوش شوهرم؟

درست است که لحنش هنوز کاملا جدی نشده اما میدانم ناراحت  
است. فردای همان روز زنگ زدم به الهه و معذرت خواهی  
کردم و سردترین لحن ممکن را تحویل گرفتم. اما از رو نرفتم و  
چند روز بعد هم زنگ زدم و حتی پشت تلفن به گریه افتادم و باز  
هم دل مهربانش طاقت نیاورد و مرا بخشید.  
حالا بعد از گذشت سه هفته بین شوخی هایش یادآوری میکند که  
دلگیر است!

- حالا نمی خواد بریم تو فاز غم! عروسی در پیش داریم. بادا بادا  
مبارک بادا ایشاله ..  
- الههههه؟!!

قهقهه می زند.

- مرضض! عارف در حیاطو باز کرد. قطع می کنم.

- اوکی خداحافظ.

گوشی را سر جایش می گذارم و به سمت مبل یک نفره کنار اپن  
می روم و می نشینم.

نفسم را آه مانند بیرون می فرستم. نگاهم به قاب عکس روبرو  
می افتد. چشمان عسلی اش هنوز برق می زند. نزدیک به چهار  
سال می گذرد. عمو رحیم مرا مسخره می کرد و میگفت ذوق  
زدگی از سر و روی داماد می ریزد.

بله که ذوق زده بود. مخصوصا وقتی برای اولین بار مرا در  
لباس عروس دید.

اشک در چشمانش حلقه بسته بود و جلوی چشم آرایشگر و  
همراهانم و دیگر عروس ها نتوانست ذوقش را مخفی کند و با  
صدای مرتعشی گفت.

- این فرشته مال منه؟

همه سالن با هم خندیده بودند. دوباره آه می کشم. نم اشک راه

گرفته را با نوک انگشتانم پاک می کنم.  
هیچ کس مرا درک نمی کند. عادل برای من کامل بود.  
صبح تا ظهر که نمی دیدمش دلم تنگ می شد. شب ها اگر  
ناخودآگاه پشت به من می چرخید، بیدارش می کردم تا دوباره  
سمت من بچرخد.  
وقتی عارف خودش داوطلب شده بود تا به من آن خبر وحشتناک  
را بدهد، فکر می کردم دنیا تمام شده است.  
مگر می شد عادل رفته باشد و من مانده باشم؟  
مگر مسیر کارگاه چوب بری تا خانه مان چقدر طولانی بود که  
تصادف کند؟!  
چرا من در آن ماشین لعنتی کنارش نبودم؟  
دوباره آه می کشم و این بار اشک هایم را پاک نمی کنم.  
- قراره واسم خواستگار بیاد عادل.  
پوزخند میزنم. از چشمان عسلی خندانم نگاه می گیرم و صدای  
هق هقم در حال کوچک خانه ام می پیچد.

پروانه شدم □, [۰۸:۴۱ ۳۰,۰۷,۰۱]  
۱۵#

تمام شب را گریه می کنم و به زور بعد از خوردن دو لقمه شام  
میخوابم. صبح هم بی حوصله تر از همیشه به اداره می روم.  
تمام ساعت کاری فکرم پیش مراسم خواستگاری مزخرف امشب  
است.

اگر گریه های مادرم نبود عمرا قبول می کردم!  
امشب هم عیبی روی خواستگار بخت برگشته می گذارم تا مساله  
تمام شود، اما می دانم حس بدی که از این مراسم دارم تا مدت ها  
رهايم نخواهد کرد.

آنقدر فکرم درگیر است که سوسه آمدن های اسدی و حرص  
خوردن های نغمه به چشم نمی آید.  
- دلم واسه روزایی که زایشگاه بودم تنگ شده.

آه می کشم.

- منم.

سرش را روی میز می گذارد.

- تو هفته آینده چند جا سرکشی داریم. برای تو سه تا مدرسه هم خورده.

سرتکان می دهم.

- آره. گاهی زیادی ملاحظه منو می کنن. من از بیکاری متنفرم!  
حداقل وقتی کار میکنم حس بی مصرف بودن ندارم.

سرش را برمیدارد و با لبخند خبیثی می گوید.

- فعلا که خیلیا دارن از حسودی می ترکن. همین بهار خانم اون روز داشت پیش من و ثمین میگفت خوشبحال بعضیا که

برادرشو هرشون رییس نظام پزشکیه!

پوزخند می زنم.

- اونم اگر زنش بفهمه که شوهرش هوای زنداداش بیوه اش رو داره یه کاری می کنه عرشیای بدبخت قید پزشکی و طبابتشو

بزنه چه برسه به ریاستش!

لبخندش از بین می رود.

- از لفظ بیوه استفاده نکن. خوشم نمیاد.

پوزخندم عمق میگیرد. کجای کاری نغمه جان! برادر شوهر بزرگترم جلوی جمع مرا با این اسم خطاب کرد و وقتی به او

سیلی زدم در نظر همه مقصر شدم!

با پیامی از جانب الهه از فکر و خیال در می آیم.

- امشب چی می پوشی؟

لبخند کم جانی روی لبم می نشیند. تایپ میکنم.

- لباس عمّو.

فورا جواب می دهد.

- اتفاقا خیلیم بهت میاد. جهت اطلاع: فقط شوهر خوشگل خودم قراره بیاد. قول داده اگر اهم منو هم با خودش بیاره ولی فقط

تو اتاق پیش تو باشم.

با خنده سرتکان می دهم. امان از دست این دختر! در جوابش

می نویسم.

- خاک تو سرت که به خاطر او مدن تو یه مراسم به درد نخور به شوهرت باج میدی!

- خاک تو سر خودت! خب خواستگاری دوست دارم چی کار کنم؟؟؟ بذار پیام بعدا کلی با راضیه بهت بخندیم. باشه؟  
نیشم تا بناگوش باز می شود.  
- عوضیا.

برایم شکلک های خبیث میفرستد.  
موبایل را کنار می گذارم و آخرین پرونده ای که باید به پزشک ارجاع شود را برمیدارم و فرمش را پر میکنم.  
ظهر هم نغمه که با خانه مادرم هم مسیر است مرا می رساند.  
با ورودم به حیاط و دیدن کفش های سیاه پاشنه بلند در بین دیگر کفش ها ابروهایم در هم میروند. ستاره هم اینجاست! زن برادر گرامی!!!

پروانه شدم □, [ ۰۹:۳۸ ۰۲,۰۸,۰۱ ]  
۱۶#

چند بار نفس عمیق می کشم تا به اعصابم مسلط شوم. خوب می دانم تا مدت ها مرا سوژه می کند!  
شاید زمانی که با هم دوست بودیم یکی از آرزوهایم ازدواج ستاره و دانیال بود؛ اما اگر همان موقع می دانستم ستاره چنین خانواده متفاوتی با ما دارد، خودم جلوی این وصلت را می گرفتم و قلم پایم را می شکستم تا هیچ وقت ستاره را به خانه نیاورم و دانیال با یک نگاه عاشقش نشود!  
آه می کشم. حیف که خیلی دیر شده و حاصل ازدواجشان فرشته ای به نام آیداست!

کفش هایم را در می آورم و وارد خانه می شوم. هنوز سلام نکرده ام که آیدا از گردنم آویزان می شود و در حالی که او را

بغل دارم با همه سلام و احوال پرسى مى كنم.  
ستاره با خنده مى گويد.  
- جون من بله رو به اين يكي بگو بذار يه عروسى بيفتيم.  
رو ترش مى كنم.  
- اگر مى دونستم اينقدر عروسى ندیده اى همون بار اولم چهار  
بار عروسى مى گرفتم.  
دانيال و دنيا هر هر مى خندند و مامان به هر سه تشر مى زند.  
- عروسمو اذيت نكنين.  
ستاره در حالى كه آيدا را از بغلم مى گيرد با چشم و ابرو خط و  
نشان مى كشد.  
- مٹ آدم لباس بپوش.  
زير لب طورى كه فقط خودمان بشنويم مى گويم.  
- به كورى چشم تو با لباس زير ميام تو مجلس.  
نگاهش خبيث مى شود.  
- نكن ايجورى با دل دوماذ بخت برگشته اى كه همون مى دونيم  
قرار جواب نه بشنوه!  
مشتى به بازويش مى كوبم و هر دو مى خنديم.  
خب... كمى اغراق كردم! من و ستاره هنوز هم دوستيم! اگر  
حسادت خواهر ستاره بگذارد كه هر بار به او سر مى زند كلي  
روى اخلاق و رفتارش با ما تاثير مى گذارد.  
البته انگار امروز از آن روزهاست كه ستاره حالش خوب است و  
من هم روى خودم كار كردم تا بى جنبه بازى در نياورم. وگرنه  
بعضى مواقع شوخى هاى كنايه اى اش خيلى آزار دهنده مى  
شوند.  
به اتاقم مى روم و لباسم را عوض ميكنم.  
هيچ تصويرى از خواستگار امشب ندارم. حتى نمى دانم تابحال  
از دواج كرده يا نه! شغلش، اسمش، تحصيلاتش... كلا هيچ چيز  
از او نمى دانم.  
آرايش مختصرى مى كنم و به آشپزخانه مى روم تا به مادرم  
كمك كنم. لبخند پهنى به لب دارد كه بيشتتر از آنكه خوشحالم  
كند، غمگينم مى كند.



هر مادری آرزوی خوشبختی دخترش را دارد. خدا کند دنیا مثل  
من سیاه بخت نشود.

- مادر امشب خوب باهات حرف بزن و قول بده که تصمیم  
درستو بگیری. الکی نه نگو باشه؟!!

بی حوصله سرم را تکان می دهم. صدای زنگ بلند می شود.  
مامان از آشپزخانه خارج می شود. از پشت پرده به حیاط نگاه  
می کنم. عارف است که تنها آمده.

سریع موبایلم را از جیب شلوارم بیرون می کشم و برای الهه می  
نویسم.

- الهی بمیرم. نیاوردت؟؟؟

در جا جواب می دهد.

- خفه شو. با اون برادر شوهر نفلت. یک ماه تحریمش میکنم  
حالا ببین!!!

با خنده موبایلم را به جیبم برمیگردانم و به هال می روم تا با  
عارف سلام و احوال پرسی کنم. جلوی خانواده ام مثل همیشه با  
من برخورد می کند و من این احترام را ستایش میکنم.

می خواهم به آشپزخانه برگردم که صدایم می زند.

- زنداداش میشه چند دقیقه صحبت کنیم؟  
لبخند کم جانی میزنم.

- البته! بریم توی اتاقم.

از پدرم کسب اجازه میکند و همراهم به اتاق می آید.

من لبه تخت می نشینم و او با فاصله روبرویم می ایستد. پیراهن  
خاکستری و شلوار پارچه ای تنگ مشکی پوشیده است. سرم را  
مقابل قد بلندش بالا نگه می دارم. با ابروهای در هم نگاهم می  
کند. دلهره به جانم می افتد.

- اتفاقی افتاده؟

نفسش را عصبی فوت می کند.

- واسه چی اجازه خواستگاری دادی؟

لب هایم آویزان می شود.

- مامان اصرار کرد!

سعی می کند صدایش بالا نرود اما مشخص است که عصبانیست!

- منم به اصرار مادرت الان اینجام وگرنه مثل روز برام روشنه  
که قراره تهش چی بشه!  
شانه هایم را بالا می اندازم.  
- میگی چیکار کنم؟! مامان اصلا حال منو نمی فهمه! من نمی...  
- تا کی قراره این همه آدمو بازی بدی؟  
اخم می کنم.  
- من کسیو بازی نمیدم!  
سرش را با کلافگی تکان می دهد.  
- هنوزم نظرم اینه که به جای این خاله بازی و دوماذ خیط کردنا  
یه سر پیش روانپزشک و مشاور بری.

پروانه شدم □, [ ۰۹:۳۸ ۰۲, ۰۸, ۰۱ ]  
۱۷#

بلند میشوم و پشت به او به سمت پنجره می روم.  
- من هیچ مشکلی ندارم که بخوام با رفتن پیش مشاور حلش کنم!  
بغض می کنم.  
- من فقط عزادارم. دلم میخواد تا زنده ام عزادار باشم. اینقدر  
دیدن وفاداری من براتون سخته؟؟  
حرفی نمی زند. سرم را می چرخانم و نگاهش می کنم. چشمانش  
سرخ است. نفس عمیقی می کشد.  
- می دونم هیچ کس عادل نمیشه! فکر می کنی برای من و  
خانوادم راحتی که در مورد ازدواجت صحبت کنیم؟  
دوباره نفس عمیق می کشد و کامل به خودش مسلط می شود.  
- میدونیم خاطرت چقدر برای داداش عادل عزیز بوده و نمی  
تونیم خودمونو قانع کنیم که خودتو از بین ببری! تو باید به زندگی  
عادیت برگردی!  
با استیصال می گویم.

- بخدا دارم زندگی عادیمو می کنم. سر کار میرم. با دوست و  
فامیل رفت و آمد می کنم. خریدامو...  
- این زندگی روح نداره!  
بغض میکنم.  
- روح زندگی من دو ساله که رفته.  
اشکم روان می شود.  
- نمیخوام بدون اون به زندگی روح بدم!  
چند ثانیه عمیق نگاهم می کند.  
- شهر کوچیکه زنداداش! همین الانش هم خیلیا قضیه طلاق از  
آرشو می دونن! برای خانوادت سخته که هر بی سر و پایی به  
خودش اجازه بده اسم تو رو بیاره! باید یه جایی جلوی مشکلات رو  
بگیری!  
لبه‌ایم را جلو می دهم.  
- میگی چیکار کنم؟! ازدواج کنم همه اینا حل میشه؟؟?  
- حداقل جلوی دهن مردمو می گیری!  
نفسم را فوت می کنم و اشکم را پاک میکنم. برایم گفتن این  
حرف، آنهم جلوی برادرشوهرم سخت است؛ اما حرفم را می  
زنم.  
- باشه! ازدواج می کنم اما به یک شرط!  
ابروهایش با تعجب بالا می رود.  
- چه شرطی؟  
سینه ام را جلو می دهم.  
- با کسی ازدواج می کنم که ازم هیچ توقعی نداشته باشه. متوجه  
منظورم که میشی؟  
یک ابرویش به نشانه شک بالا می ماند.  
- منظورت ماجرای اون آرش مادرمرده که نیست؟!  
سرم را مصمم تکان می دهم.  
- دقیقا منظورم همینه.  
نفسش را فوت می کند و سرش را به بالا پایین تکان می دهد.  
- صحیح!  
و نگاه عاقل اندر سفی‌هش رویم ثابت می ماند.

- واقعا فکر می کنی چنین مردی وجود داره؟
- شانه هایم را بالا می دهم. مجددا صدای زنگ بلند می شود.
- انگشت اشاره اش را به سمت می گیرد.
- بهتره امشبو توی اتاق بمونی تا آبرومونو بیشتر از این به باد ندادی! خانوادتو قانع می کنم که ردشون کنن.
- بی معطلی به سمت در می رود. لحظه آخر صدایش می کنم.
- داداش عارف.
- سرش را کمی می چرخاند و منتظر حرفم می ماند.
- ممنونم.
- خشک و کلافه می گوید.
- قابلی نداشت.
- از اتاق خارج می شود و در را می بندد. نفس راحتی می کشم و روی تخت می نشینم.
- زیر لب شکری می گویم و موبایلم را در میاورم و برای الهه می نویسم.
- به خاطر من تحریمتو بشکن که این داداش ما لیاقتشو داره.
- چطور؟
- برات مفصل تعریف می کنم بعدا. فعلا همین قدر بدون که قراره خواستگاری امشبو به هم بزنه.
- بعد از دقیقه ای جواب می دهد آن هم با کلی شکلی و استیکر عصبانی.
- جفنتون غلط کردین با هم! اصلا رفت تحریم رویه سال.

پروانه شدم □, [۰۹:۳۸ ۰۲,۰۸,۰۱] ۱۸#

با لبخند موبایل را کناری می گذارم و روی تخت دراز می کشم.

ممنون عادلّم. میدانم که امشب خودت دل عارف را نرم کردی که از من حمایت کند.

لبخندم عمق میگیرد و چشم هایم را می بندم. تقریباً نیم ساعت گذشته است که در اتاق باز می شود و دنیا داخل می آید. صبر نمی کند من سوالی بپرسم و خودش تند تند حرف می زند. - یارو سن و سالی نداره اما بی قیافه اس. سیبیلیم داره تازه. خانوادشم مشخصه از اون خشک مقدسان! مادرش فقط دماغش دیده میشه. باباها هم که به جای خواستگاری داره تصمیمات مهم لشکری کشوری می گیره. الاناست که بابا با پشت دست بکوبه توی دهنش!

هر دو آرام می خندیم و می دانم پدرم چقدر از بحث سیاسی بدش می آید.

صدایش را آرام تر می کند.

- برادرشوهرت زوم کرده رو طرف. مادر یارو هم زوم کرده رو برادرشوهرت. همه به طرز نامحسوسی همو زیر نظر گرفتن. مامانم ستاره رو فرستاده تو آشپزخونه بدبخت عین چی داره کار میکنه! آیدا هم اونقدر از طرف سوال پرسیده الانه که خودشو بزنه!

دستم را زیر سرم می گذارم.

- نظر تو چیه؟

چشمانش را ریز می کند.

- نظری که ندارم اما خوب میدونم تو یه کاسه ای زیر نیم کاسه داری که هی واسه من لبخند ژکوند می زنی!

سرم را آرام تکان می دهم.

- عارف قول داده خواستگارو رد کنه.

چشمک می زند.

- دمتون گرم. به دل منم ننشست. مشخصه بچه پرروئه! ولی مامان جفتتونو می کشه!

موهای جلوی سرش را به هم می ریزم.

- عیب نداره. ایشالا خودت عروس میشی کلی همونو خوشحال می کنی.

با ادا و اطوار موهایش رو داخل شالش می زند.  
- اوا نگو تورو خدا. کلی خجالت کشیدم.  
از روی تخت بلند می شود.  
- من برم کمک ستاره کنم. وگرنه تا عروسی بچه هامون کار  
کردن امشبشو تو سرمون می کوبه.  
از اتاق خارج می شود و به رفتنش نگاه می کنم. دنیا بزرگ شده  
است و من چهارسال است که به بزرگ شدنش دقت نمی کنم.  
دقیقا وقتی دانشگاه قبول شد نامزد کردم و آنقدر درگیر خوشبختی  
ام شدم که همه را فراموش کردم چه برسد به بزرگ شدن دنیا!  
بعدش هم که عادل مرد آنقدر مشکلات بر سرم فرود آمد که خودم  
را هم فراموش کردم.  
بعد از مدتی برای موبایلم از جانب عارف پیامی می آید که  
چشمانم را گرد می کند!  
- نگفته بودی همکارته!  
در حالی که همه ی همکارانم را در ذهنم به صف می کنم برایش  
می نویسم.  
- همکار من؟؟؟؟ کیه؟  
- مهران حمیدی. کارمند مرکز بهداشت.  
پوف بلند بالایی می کشم. بدبختی جدید! به زندگی ام خوش آمدی.  
- کارمند بیمارستانه در اصل، نه مرکز بهداشت! نگهبانیه.  
من مانده ام این فاطمه خانم حمیدی را از کجا پیدا کرده است!  
دوباره پیام می آید.  
- اوکی.  
همین! و این یعنی اطلاعات لازم برای انجام ماموریت را کسب  
کرده است.  
لبخند غمگینی می زنم. با عادل همیشه حرکاتمان را تفسیر می  
کردیم که گاهی ساعت ها تفاسیرمان را مسخره می کردیم.  
- اینکه حرفهایم را قطع کردی و با صدای بلند گفتی "باشه" یعنی  
دهنت را ببند.  
- اینکه برخلاف نظر من مانتوی بنفشه را پوشیدی یعنی نظر  
من برایت مهم نیست.

- اینکه امشب به جای ظرف شستن فوتبال نگاه کردی یعنی دیگر دوستم نداری..  
و کلی تفاسیر بی ربط دیگر که گاهی به خنده مان می انداخت.

پروانه شدم □, [ ۰۱, ۰۸, ۰۵, ۴۱:۰۱ ]  
#۱۹

نفس عمیقی می کشم و از رویاهایم بیرون می آیم. همین مانده که در چنین شرایطی دوباره غرق عادل بشوم و بزنم زیر گریه! یکی دو ساعتی می گذرد تا صدای خداحافظی شان را می شنوم. دانیال بلند صدایم می زند تا به جمعشان بپیوندم. همین که وارد هال می شوم، آیدا با لحن کودکانه و خنده دارش می گوید.

- داری عروس میشی عمه؟

دنیا و ستاره می خندند و با چشم غره مامان ساکت می شوند. متوجه سنگینی مامان می شوم. سعی می کند نگاهم نکند. دانیال در حالی که با عارف حرف می زند، با شیطننت نگاهم می کند. روی مبل می نشینم و خیلی عادی می گویم.  
-چه خبر؟

مامان طوری نگاهم می کند که دست کم از بمب اتمی ندارد!  
لبهایم بسته میشود و عارف می گوید.

- قراره دو روز دیگه زنگ بزنن جواب بگیرن.

مامان همان نگاه را تحویل عارف می دهد که باعث میشود عارف لبخند بسته ای بزند. به قول الهه عارف اگر در جمع بخندد باید سور داد!

من هم آن وقت ها که عادل بودم برایم جالب بود که چرا عارف زیاد نمی خندد. زیادی سنگین بود! وقتی از عادل این سوال را می پرسیدم با خنده می گفت:

- عارف ما همیشه تو برقه!

با صدای بابا از فکر بیرون می آیم.  
- که البته از جانب ما جواب مشخصه فقط به نشانه اینکه بی  
احترامی نکرده باشیم گفتیم بعدا خبر بگیرن.  
مامان با دلخوری آشکاری می گوید:  
- منم که دسته هونگ! (عامیانه هاون)  
بابا با لبخند می گوید.

- این چه حرفیه خانم!  
مامان ابروهایش در هم میرود و نگاه می گیرد.  
عارف از روی مبل بلند می شود.  
- اگر امری نیست من رفع زحمت میکنم.  
تعارفات معمول صورت می گیرد و من امشب از این مرد به  
قول عادل "تو برق" ممنونم.  
عارف می رود و به قول دنیا اجلاس سران شکل میگیرد و ته  
همه حرف های مادرم من هیچ مشکلی ندارم و لوس بازی در  
میاورم!

باز هم ته بحث من بغض می کنم و دانیال از من و مادرم  
عصبانی می شود. ستاره مداخله می کند.  
- مامان جون شما چرا ناراحتی می کنین؟ وقتی دلسا با این تجرد  
خوشحال تره چه اصراری به ازدواجی که دلش نمیخواهه!  
دنیا هم تایید می کند. مامان که به عروسش چیزی نمی گوید اما  
دنیا یه کوفت زیر لبی نوش جان می کند.  
بابا مهر پایان را می کوبد.  
- باید یه فکر اساسی کرد! من از حرف مردم خسته شدم. خدا این  
پسره آرشو لعنت کنه که آبرو برامون نداشت.  
با درماندگی می نالم.  
- بابا!

اما جوابی نمی شنوم و او محو تلویزیون می شود و صدایش را  
هم زیادتر می کند.  
حالا همه دلسوزانه نگاهم می کنند. حتی مامانی که از دستمان  
دلخور است!  
لبه هایم را محکم به هم فشار می دهم و سریع بلند میشوم. به سمت



اتاق میروم و وسایلم را برمیدارم.  
وقتی خارج میشوم دنیا با تعجب میگوید.  
- کجا؟! -

- میرم خونه خودم.  
بقیه هم نگاهم می کنند. مامان با اخم میگوید.  
- دیروفته! فردا صبح از همین جا برو سر کار.  
- فردا جمعه اس مامان جان. میخوام تا ظهر بخوابم.  
دانیال اجازه بحث نمی دهد و سریع میگوید.  
- ستاره آیدا رو آماده کن. دلسا رو هم سر راه می رسونیم.  
ستاره بی حرف مشغول می شود و من منتظر می مانم تا آماده  
شوند و چهارتایی بعد از خداحافظی راهی می شویم.  
حرکت که می کنیم دانیال سر حرف را باز می کند.  
- به مامان حق بده. اون خوشبختیتو می خواد.  
آه می کشم.  
- بعد از عادل، الان با مجرد موندنم خوشبختم.  
- اگر تو یه شهر بزرگ تر زندگی می کردیم ماجرای طلاق از  
آرش اونقدر ا هم آزارش نمیداد. مامان و خیلیای دیگه مشکل تو  
رو میذارن به حساب اینکه خودت دلت نمیخواد و داری لوس  
بازی در میاری... درک نمیکنن!  
به بیرون زل می زنم.  
- خسته شدم از توضیح دادن! بذار فکر کنن خودم نمیخوام! چون  
واقعا هم نمیخوام.  
ستاره سکوت را میشکند.  
- شاید بهتر باشه انتقالی بگیری و از این شهر بری.  
پیشنهادش را دوست دارم اما دانیال با حرص می گوید.  
- از این پیشنهادا نده لطفا!  
ستاره دلخور می شود و سکوت می کند و میدانم به خانه برسند  
جنگ شروع می شود.  
من هم حوصله ندارم وگرنه طرف ستاره را می گرفتم تا کمی از  
شدت ناراحتی اش کم شود. تنها در جواب دنیال می گویم.  
- هیچ جوهره نمی تونم با قضیه ازدواج کنار بیام. اگر دلتون

میخواه ماجرای آرش تکرار بشه منو به زور بشونین پای سفره عقد.

پوزخند میزند.

- غلط بکنیم! مگر اینکه دلمون واسه دادگاه و پاسگاه تنگ شده باشه!

سر کوچه نگه میدارد. تعارف و سپس خداحافظی می کنم و پیاده می شوم. تا ورودم به خانه همان جا می ایستند و بعد از بسته شدن در حیاط صدای دور شدن ماشین را میشنوم. به حیاط کوچک خانه نگاه میکنم.  
- سلام یادگار عادل!

وارد خانه می شوم و استراحتی که پزشک را نیم ساعت پیش به مامان دادم به کام خودم زهر میکنم و تا نیمه های شب گریه میکنم و دست آخر از بیحالی به خواب میروم.  
\*\*\*\*

پروانه شدم □, [۰۱, ۰۸, ۰۵, ۰۱:۴۱] #۲۰

کاملاً طبیعی است که شنبه اول وقت رئیس نظام پزشکی به شبکه بهداشت سر بزند و مستقیم به اتاق ما بیاید و از نغمه بخواهد مارا تنها بگذارد!

- این مرتیکه حمیدی امروز نیست؟  
لبخندم را جمع میکنم.

- چه عجب از این ورا! خوبی؟ خانومت خوبه؟  
یک طرف لبش به لبخند بالا می رود.

- الحمدلله خوبیم. چقدر که جواب سوال منو دادی!  
بی حال میخندم.

- هیچ وقت به ساعتای کاریش دقت نکرده بودم. بشین بگم چای

بیارن.  
روی صندلی می نشیند.  
- لازم نیست. زیاد نمیمونم.  
نفس عمیقی می کشد.  
- از دیروز صبح که عارف بهم زنگ زد دارم از عصبانیت منفجر میشم.  
من هم روی صندلی ام می نشینم.  
- عصبانیت واسه چی؟! امروز قراره زنگ بزنی و مامان جواب منفی بده.  
- هر چی! مرتیکه غلط کرده به خودش اجازه بده بیاد خواستگاریت! چی توی خودش دیده.  
ضربه ای به در میخورد و اسدی بدون اینکه جواب بدهم داخل اتاق می آید.  
قلبم از واکنش احتمالی اش هُری میریزد.  
یک ابروی عرشیا خود به خود بالا میرود.  
- سلام آقای دکتر ببخشید مزاحم شدم.  
به سمت من میچرخد و پرونده ای روی میز می گذارد.  
- دلسا جان اینو تا ظهر بررسی کنید لطفا.  
رو به عرشیا می که چشمانش گرد شده می گوید.  
- با اجازه.  
و از اتاق خارج می شود. اصلا هم به روی خودش نمی آورد که جوابش را نداده ام.  
- این الان چه گهی خورد؟؟؟ دلسا جان!!!?  
پلک عمیقی از عصبانیت می زنم.  
- اعصابمو به هم ریخته مرتیکه عوضی. خوبه که اصلا بهش رو نمیدم.  
چشمانش را ریز می کند.  
- بلایی به سرش میارم که مرغای آسمون به حالش زار بزنی.  
حیف الان اینجا جاش نیست. ساعت چند از اینجا میری دقیقا?  
از چیزی که در ذهنش میگذرد دلهره میگیرم.  
یاد عادل می افتم که همیشه می گفت "برادرای من وقت عصبانیت

جایگاهشونو یادشون میره!" جواب می دهم.  
- ساعت دو کارت می زنم.  
سرش را تکان می دهد.  
- خودم میام دنبالت. فامیلی این یارو چیه؟  
- اسدی.  
باز هم سرش را تکان می دهد و بلند می شود.  
- باید برم مطب. ظهر می بینمت.  
با شک و دودلی می گویم.  
- پس نازیلا چی؟  
نگاهی برزخی تحویل می دهد.  
- نازیلا چی؟  
حرفم را مزه مزه میکنم.  
- یه وقت ناراحت نشه!  
لحنش عصبانی و ناراحت میشود.  
- هر وقت برگشت سر خونه و زندگیش برات تعریف میکنم.  
به روی خودم نمی آورم که راضیه از دعوايشان گفته.  
- شرمنده خبر نداشتم.  
حرفی نمی زند و به سمت در می رود.  
- ظهر میبینمت. فعلا.  
خداحافظی می کنم و روی صندلی ولو می شوم. نغمه سریع داخل می شود.  
- من بهش گفتم آقای دکتر توی اتاقه ها! کثافت از قصد اومد.  
دندان هایم را به هم می فشارم.  
- الهی خبر مرگش بیاد. البته فکر میکنم قراره برادرشوهرم از خجالتش درآد.  
دست هایش را به هم می کوبد.  
- خدایا بزنه دندوناشو بریزه تو حلقش ما لذت ببریم.  
با خنده آمین می گویم و به کارمان مشغول میشویم و پرونده را هم دست نغمه می دهم تا بیشتر از این حرص نخورم.  
تا ظهر سعی می کنم با اسدی روبرو نشوم و تا تصمیم عرشیا صبر کنم.

ظهر که از اداره خارج می شوم سانتافه عرشیا را روبروی اداره می بینم. وقتی نزدیک می شوم متوجه می شوم علی روی صندلی جلو کنار عرشیا نشسته است.

سوار می شوم و سلام می کنم. هر دو جوابم را می دهند، البته علی کمی سنگین تر و می دانم به خاطر برخورد آن شبم با عارف است و حق را تا حدی به او می دهم. کت و شلوار سورمه ای فرم بانک را هنوز به تن دارد و خستگی از سر و رویش می بارد.

راضیه حق دارد برای لاغر شدن خودش حرص بخورد. علی زیادی در برابر او خوشتیپ است. حتی در فرم مخصوص بانک! - اون مرتیکه اسدی هنوز نرفته که؟! کوتاه جواب عرشیا را می دهم. - نه.

همان لحظه اسدی از اداره خارج می شود.

- الان داره میره. همین سمند سفیده.

عرشیا رو به علی می گوید.

- دیدیش؟ فقط خواستم زنداداش بیاد که اشتباهی نشون ند.

علی سرش را تکان می دهد.

- مرتیکه نسناس.

خطاب به عرشیا می گویم.

- تو رو همشون میشناسن. برات بد نشه!

علی به جای او جواب می دهد.

- سر رفیعی آموزشگاه هم خودمون نرفتیم سراغش. فقط بهش

می فهمونیم قضیه از کجا آب می خوره.

سرم را با دلهره تکان می دهم. مرا به خانه می رسانند و دور

می شوند. این هم از آش اسدی که یک وجب رویش روغن

نشسته است!

پروانه شدم □, [۰۱, ۰۸, ۰۶, ۳۴: ۱۶]

#۲۱

روی مبل لم میدهم و به عکس عروسیمان لبخند خوبی میزنم. دست خودم نیست اما به خاطر کتک خوردن اسدی ذوق دارم. یاد اولین خواستگارم بعد از عادل می افتم. هنوز یک هفته هم از سال عادل نگذشته بود که خاله صغری آمد خانه مادرم و در مورد پسر خواهرشوهرش گفت که او هم یک سال قبل همسرش فوت کرده!

خاله صغری میشد زندایی طرف و مرا حسابی یاد عادل می انداخت که زندایی اش او را معرفی کرد. واکنش من هم خبر دادن به عارف بود؛ آن هم با بغض و گریه و تحریک کردن غیرت مردانه اش و نتیجه اش شد یک شب در بازداشگاه خوابیدن عارف! از آن به بعد علنی روی سر خواستگار یا مزاحم نمی ریختند. برای همین گیر هم نمی افتادند.

سرم را می چرخانم و به قاب عکس کنار در آشپزخانه خیره می شوم. مربوط به نامزدی مان است. حس غریبی آن شب را خیلی دوست داشتم. کنار محرم ترین محرم زندگی بایستی، در حالی که فقط چند دقیقه از خطبه عقدتان گذشته است.

کمی آن طرف تر داخل گچ بری مستطیلی دوازده تا قاب عکس کوچک به دیوار چسبانده ام که مربوط به دوازده ماه نامزدی مان است که قبل از عروسی عادل آنها را کنار هم به اینجا چسبانده بود.

ناخودآگاه یاد آرش می افتم.

هیچ حسی به او نداشتم. دو هفته از عقمان می گذشت که خواهرش پیشنهاد داد آرش را وارد حریم خصوصی ام کنم و او را محرم خود بدانم.

نمی دانم با کدام عقل او را به اینجا آوردم. اغراق نمی کنم؛ کل خانه و اتاق ها را چه قبل از فوت عادل و چه بعدش پر از عکس کرده ام.

آرش با ورودش به خانه دهانش از تعجب باز ماند و گفت:

- چه خبره!

من هم با ذوق شروع کردم به توضیحات عکس ها. به خودم که آدم دیدم آنقدر در خاطراتم غرق شدم که متوجه عصبانیت او نشده ام.

شروع کرد به ناراحتی و گفت "فکر کردی من غیرت ندارم؟! حسادت سرم نمیشه؟"

دلگیر شدم. چرا باید برای اولین نفری که بعد از فوت عادل به اینجا آورده بودم و با این همه ذوق در مورد عکس ها توضیح دادم چنین واکنشی نشان می داد! با بغض گفتم.

- مگه نمی دونستی عاشقت بودم؟  
فریاد کشیده بود.

- اینقدر این جمله لعنتی رو نگو.

و خانه را ترک کرده بود. مرد اتو کشیده و با وقاری که می شناختم آنقدر از من عصبانی شده بود که مرا تنها در معدن خاطراتم رها کند.

هرچند یک ساعت بعد برگشت و کم مانده بود کف دست و پایم را ببوسد و آنقدر نوازشم کرد که مجبور شدم با او آشتی کنم. راستی چند باری هم یک دیگر را بوسیدیم و بعد از طلاق به من گفت اگر دیوار را به جایم بوسیده بود حس بهتری داشت. وقتی این جمله را گفت تصور کردم آرش رو به دیوار بایستد و لبهایش را به دیوار بچسباند. در واقع سعی کند دیوار را بخورد. آخر بوسه ای که تمام صورت طرف مقابل را خیس کند کجایش لذت بخش است که او از من توقع همراهی داشت؟

همین که بالا نمی آوردم را باید مدیون عطر افتر شیوش می بود که جلوی حالت تهوعم را می گرفت!

پیشانی ام را می خارام و رو به عکس تمام قد عادل می گویم.

- همش تقصیر توئه ها! این که کلی خاطره درب و داغون از

مردهای زن مرده و زن طلاق داده دارم مقصرش تویی! میدونی که! بشین از اون دنیا نگام کن و حرص بخور و یقه جر بده.

میخواستی نری!

\*\*\*

پروانه شدم □, [ ۰۱, ۰۸, ۰۶, ۳۴: ۱۶ ]  
۲۲#

صدای خنده بلند نغمه که در خانه می پیچید "کوفت" بلند بالایم را  
در پی دارد.  
ثمین سینی چای را روی میز میگذارد.  
- خودتون بردارین دیگه تعارف نکنم.  
بهار اولین لیوان را برمیدارد.  
- بخورین برای آقای اسدی فاتحه داره.  
نغمه غش غش میخندد.  
- دمت گرم بهار.  
چپ چپ که نگاهش می کنم شانه هایش را بالا می اندازد.  
- خب چیه! جوون مردم دو روز سر کار نیومد امروزم که اومد  
از سایه خودشم می ترسید به ماها هم نگاه نکرد.  
ثمین کنارم می نشیند.  
- کسی که حد و حدود خودشو ندونه حقشه. ولی حیف شد  
صورتش کبود نشده بود. من همش منتظر بودم یه چشم ورم کرده  
یا دماغ شکسته ببینم.  
بهار درحالی که قند را در دهانش می چرخاند می گوید.  
- داداشیا زیر پیرهنی کار کردن.  
باز نغمه می خندد و من این بار بلند می گویم.  
- مرض!  
بهار ادامه می دهد.  
- اسدی که حقش بود. ولی طفلی حمیدی. گزینه خوبی بودا دلسا!  
تا به حال از دواج نکرده.  
ثمین سرش را تکان می دهد.



- همسایه خالم ایناست. خانواده آروم و بی آزاری ان. دو تا پسر هم بیشتر ندارن. که بزرگه همین آقای حمیدیه. کوچیک تره ازدواج کرده.

من هم لیوان چای خودم را برمیدارم و جواب می دهم.

- برادرشوهرم تحقیق کامل کرد که بشناسش. چون آدم خانواده داری بود بهش کاری نداشتن و محترمانه ردش کردیم.

نغمه باز از آن سوی خانه با صدای بلند و لحن حسرت آمیز گفت.

- یه عروسی مفتو از دست دادیم.

بهار گفت.

- کجاش مفته! باید کادو میدادی.

نغمه حق به جانب گفت.

- وقتی کارمند شدیم من متاهل بودم. دلسا خانوم دوبار شوهر کرد که هر دو بار کادو دادم. شاید این حالا حالاها بخواد شوهر کنه.

چقدر از مردم بکنه آخه!

باز می خندم و فوحشش میدهم.

ثمین در ادامه حرف او می گوید.

- بهار مجرده منم بچه ندارم. تو چهار نفری! باید کادو بدی.

نغمه ابروهایش را بالا می فرستد.

- بهار ترشیده اس و تو اجاقت کوره به من چه که سهم شمارو هم من بدم.

بهار شکلاتی از ظرف برمیدارد و به سمت نغمه پرتاب می کند.

- ترشیده عمته.

نغمه شکلات را در هوا می قاپد.

- جووون اتفاقا از همینا میخواستم.

ثمین آرام می خندد.

- شصت بار دیگه بچه بیاری بازم عقلت ناقصه.

نغمه دهن کجی می کند و من ذهنم پر می کشد به جنینی که عادل از ذوقش همه را باخبر کرد.

ناخواسته آه می کشم و دلم میخواد با آن زمان برگردم. به قبل از آن تصادف لعنتی و خنده های ساعت ها قبش.

سالگردش نزدیک است. کمتر از دو هفته دیگر. اول آبان ماه دو سال قبل.

پاییزی که هیچ وقت نمی خواهم برگردد.  
بغض می کنم و آهنگی غمگین را با گوشی ام پلی می کنم و بی آنکه حواسم باشد اشک آن سه نفر را هم در می آورم...

- پاییز یعنی یک غم دیگه

یعنی یه سال مبهم دیگه

من از همون پاییز که رفتی

کلا شدم یک آدم دیگه

با اولین برگی که میریزه

دلتنگیایه من شروع میشه

جوری تنم میلرزه که یک شب

با موج سرما روبرو میشه

منو زخمی رها کردی، ببین با من چه کردی

خلاصم کن همین حالا اگه قراره برنگردی.....

پروانه شدم □, [ ۰۹, ۰۸, ۰۱ : ۰۶ ]

#۲۳

.....  
آهنگ که به پایان می رسد، نغمه بینی اش را بالا می کشد و با صدای لرزان می گوید.

- ممنون که گند زدی به دور همیمون عزیزم.

آه می کشم.

- معذرت می خوام.

با صدای آرام تری ادامه می دهم.

- دست خودم نیست. داغش به اندازه کافی برام سنگین هست...

نزدیک سالگردش چند برابر هم میشه.

بهار دستش را روی شانه ام می گذارد.

- به خدا حق داری دلسا جان. به بچه ها هم همیشه میگم.

نغمه زمزمه می کند.

- بچه خودتی.

اما بهار بی توجه ادامه می دهد.

- فوت آقا عادل یه اتفاق وحشتناک بود. همه می دونستیم چقدر دوست داشت و تو هم بهش وابسته بودی. سقط شدن جنینت هم سختی اون اتفاق رو چند برابر کرد.

باز هم آه می کشم.

- وقتی عقد می کردیم خودم بیست و چهار ساله بودم اما عادل سی و پنج سالش بود و این یعنی در جمع برادرش سنش خیلی برای ازدواج بالا رفته بود. دو ماه مونده به سالگرد ازدواجمون فهمیدم باردارم.

صدایم می لرزد.

- عادل اونقدر خوشحال شده بود که سر از پانمیشناخت. به قول دانیالمون بچه ندیده بازی در میاورد. مثل مردهایی که سر شصت- هفتاد سالگی تازه اولین بچشونو می بینن.

با بغض می خندم.

- خودش به پدر و مادرش خبر داد. اونا از خودش بدتر کردن.

مادرشوهرم هنوز جنسیت مشخص نشده کلی چیز میز برام خرید... میگفت بچه عادل یه چیز دیگه اس. برادرشوهرام تک به تک بهم تبریک گفتن... من از خجالت آب شدم اما اونا واقعا خوشحال بودن. تو خانواده من یکم نسبت به این مسائل بسته عمل می کنیم اما خانواده شوهرم در عین غیرتی بودن واقعا واسه خوشی های هم ذوقشونو بروز میدن. همین طور تو غم و غصه هاشون هوای همو بیشتر دارن.

اشک هایم را پاک می کنم.

- یک ماه بعد از سالگرد ازدواجم، وقتی تازه وارد ماه چهارم شده بودم...

سکوت می کنم.

ثمین خودش را از روی مبل کناری خم می کند و زانویم را می فشارد.

- بسه دلسا. خودتو اذیت نکن. خدا رحمتش کنه.

آب دهانم را قورت می دهم.

- هنوز اون روز صبحو یادمه. انگار همین دیروز بود. صداش گرفته بود. بهش گفتم "سرماخوردی نرو سر کار". خندید "گفت آلرژیه". ولی سرماخورده بود. گفتم "بوس صبح بخیرم چی؟" گفت "شاید سرماخوردگی باشه نمیخوام مریضت کنم نمیتونی داروهم بخوری".

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

- کی باورش میشه که من هنوز حسرت اون بوسه صبح بخیر رو دارم؟!

سرم را خم می کنم و به بقیه اشک هایم اجازه باریدن می دهم. نغمه بالاخره دل از مبل ته سالن و برنامه ماهواره می کند و به سمت ما می آید.

- چند تا برادرشوهر داری دقیقا؟

بهار دستمالی به دستم می دهد و همین سوال بی ربط نغمه کمی حواسم را پرت می کند.

اشک هایم را پاک می کنم و جواب می دهم.

- سه تا. هر سه هم از عادل کوچیکترن. یکی عارف که چهار سال از شوهرم کوچیکتره، رستوران داره و با زنش هم سنیم و خیلی صمیمی ام.

بهار می گوید.

- همون چشم رنگیه که توی مراسم از کنارت جم نمیخورد؟

سرم را تکان می دهم و او ادامه می دهد.

- خیلی خوشگله واقعا به برادرشوهرت میاد.

لبخند عمیقی روی لبم پدیدار میشود. اگر این حرف را به گوش الهه برسانم چند کیلویی به وزنش اضافه می شود. ثمین ادامه حرفم را می گیرد.

- به غیر از آقای دکتر اون یکی چیکارست؟

علی را می گوید.

- اون یکی دو سال از عارف کوچیکتره و کارمند بانک. سه تا هم بچه داره. با زن اونم راحتیم.

نغمه متفکرانه سر تکان می دهد.

- برادرا کلا خوشتیپین. این یکیو خوب یادمه با اون پرستیژش  
چقدر جلوی ماشین عروس رقصید.  
با یاد آن شب و رقص جدی علی جلوی ماشین عروس لبخند روی  
لبم نقش می بندد.  
- علی می رقصید و عادل توی ماشین غر میزد که حالا واجبه  
اینقدر جدی برقصه؟ اصلا کی مجبورش کرده؟  
با لبخند غمگینی سر تکان می دهم.  
- آخرم به زور مجبورش کردم پیاده بشه و شاباش بده. وقتی  
خودشم جو گرفت با علی افتاد به رقص تازه یخ علی هم باز شد  
دیگه ول کن معامله نبودن.  
- دکتر جون چند سالشه؟  
به نحوه سوال کردن بهار می خندم.  
- اونو علی شیر به شیرن؛ علی متولد شصت و دو و عرشیا  
متولد شصت سه.  
- زن اون چی؟  
این را نغمه می پرسد و دودل می شوم که از زندگی او پیش  
کارکنان مرکز بگویم یا نه! هرچند که هر سه علاوه بر همکار  
دوستان صمیمی ام هستند.  
- زن اونم خوبه. البته با هم چندان صمیمی نیستیم. چهارسال ازم  
کوچیکتره و متولد هفتاد و یکه. نه که دانشجو هم هست، زیاد تو  
جمع ماها نمیاد. با دو تای دیگه صمیمی ترم.  
و اشاره ای به دعوای این روزهایشان نمی کنم. از تقریبا یک  
ماه پیش که راضیه گفت باهم درگیر هستند تا امروز که من  
اطلاع دارم نازیلا هنوز به خانه برنگشته و پسر دو ساله شان بین  
خانواده نازی و خانواده پدرشوهرم سرگردان است.  
اگر فرزند من زنده می ماند الان همسن ایمان بود؛ شاید کمی  
کوچکتر.  
شاید اولین بذر کینه بین من و نازیلا همان زمان پاشیده شد که  
همه حتی شوهرش برای بارداری من ذوق می کردند و او که  
هفت ماهه باردار بود آنقدر در مرکز توجه نبود!

پروانه شدم □, [ ۰۹, ۰۸, ۰۱ : ۰۶ ]  
۲۴#

روی مبل سه نفره اتاق پذیرایی دراز می کشم و کوسن مبل را  
بین گردنم و دسته مبل جابجا می کنم.  
چشم هایم را می بندم تا کمی استراحت کنم. به یک دقیقه نکشیده  
کسی گلو صاف می کند.  
- یا الله.

سریع می نشینم و دامن ماکسی مشکی ام را روی پاهایم مرتب  
می کنم.

عارف وارد اتاق می شود و روی مبل روبرویی می نشیند.  
- خواب بودی زنداداش؟

با دستم از روی شال، گردنم را ماساژ می دهم.

- نه تازه دراز کشیده بودم. همین الان شستن ظرفا تموم شد.  
طفلی الهه همونجا تو آشپزخونه دراز کشید.

لبخند کمرنگی می زند.

- خسته نباشین. تقصیر بابا شد که این همه مهمون دعوت کرد.  
امشب اینجا می خوابی یا میری؟

شانه هایم را بالا می اندازم.

- احتمالا بمونم. مامان خیلی اصرار کرد.

سرش را تکان می دهد و ته مانده لبخند کمرنگش از بین می  
رود.

- بابت نازیلا ناراحت نشو. این دختر عقلش...

حرفش را قطع می کنم.

- هر کی جای اون بود حساس می شد.

نفسش را با حرص بیرون می فرستد.

- اما تو فرق داری. حداقل برای خانواده ما. این زن از اول بسم

الله بنای حسادت با عروسای دیگه مخصوصا تو رو گذاشت. از  
بی عرضگی عرشیاست!

خودم هم حسابی عصبانی ام اما دلم برای عرشیا می سوزد.  
- بی خیال داداش عارف! همین دیروز باهم آشتی کردن. دلم  
نمیخواد دوباره دلیل قهر و دعواشون بشم. به خدا اگر یک درصد  
میدونستم روی من حساسه به داداش عرشیا سلام نمی کردم.  
ابروهایش در هم می رود و چشمانش درشت می شود.  
- بیخود کرده! باید به خودش بفهمونه که تو دختر این خانواده  
محسوب میشی!

- اما همه خوب می دونیم که نیستم!  
سکوت بینمان حاکم می شود. طولانی نگاهم می کند.  
معذب می شوم. دست پاچه شالم را مرتب می کنم.  
- اسدی که دیگه مزاحمت نشد؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.  
- از سه متریم رد نمیشه.  
- حمیدی چی؟

پوزخند می زنم.  
- منو میبینه روشو میکنه یه سمت دیگه!  
سرش را بالا و پایین می کند.  
- بهتر.

از روی مبل بلند می شود.  
- میخوای الهه بمونه؟  
لبخند گرمی می زنم.

- نه ممنونم.

خداحافظی می کند و می رود. دقیقه ای بعد الهه هم می آید و  
خداحافظی می کند.

این بار با خیال راحت تری دراز می کشم.  
البته اعصابم همچنان به هم ریخته است.  
اگر احترام مادر و بابارمضان نبود نازیلا را امشب به چند تکه  
مساوی و نامساوی تقسیم کرده بودم.  
دوباره امشب را مرور می کنم و حرص می خورم.

حیف از آن همه تلاشی که این هفته کردم تا مادر را راضی کنم  
به نازیلا زنگ بزند و پادرمیانی کند.  
عصر وقتی وارد حیاط شد، من و الهه و راضیه کنار حوض در  
حال شستن میوه بودیم. با هردوی آنها روبوسی کرد و به من حتی  
دست هم نداد و فقط یک سلام کوتاه گفت.  
به محض اینکه جدا شد الهه با تعجب گفت.  
- چیزی شده بینتون؟  
و من شانه هایم را بالا انداختم و راضیه گفت.  
- بی خیال! قاطی داره.  
تا بعد از شام عملا مرا نادیده گرفت. بعد هم که همه مهمانان و  
خانواده من رفتند و فقط خودمان ماندیم و خانواده الهه که از  
عموزاده های مادر شوهرم محسوب می شوند، سیل متلک های با  
لبخندش شروع شد و دست آخر وقتی داشتم جلوی عرشیا چای  
تعارف می کردم گفت.  
- چای خواستگاریت نیست که اینقدر عشوه میای!  
آنقدر شوکه شدم که یادم رفت باید قامتم را راست کنم و سکوت  
جمع بیشتر آزارم می داد.  
علی با یک من اخم گفت.  
- منظورت چیه زن داداش؟  
بعد عرشیا با ناراحتی گفت.  
- اصلا شوخی قشنگی نبود نازی!  
و انگار همین دو جمله استارت نازیلا را زدند.  
- باز ما یه حرفی زدیم مدافعان خانم قیام کردن!  
با ابروهای بالا داده گفت.  
- دلسا جون میشه بدونم از کدوم رمال دعا گرفتی که همه  
مخصوصا برادر شوهرات هواتو دارن؟  
راضیه بلند شد و سینی چای را از من در بهت مانده گرفت که  
بنشینم و عارف به عرشیا توپید.  
- خودت این بحث مزخرفو جمعش کن چون من واکنش خوبی  
نشون نمیدم.  
انگار نازیلا از عارف دل پرتری داشت نسبت به من!



- کاش اونقدر که به زن برادر مرده ات توجه داشتی به ما هم  
داشتی داداش عارف! ملت، من دلم نمی خواد شوهرم با این مار  
خوش خط و خال برخوردار داشته باشه...  
و آنقدر گفت و گفت که صدای همه درآمد و صورت عرشیا از  
ناراحتی سرخ شد و خانواده الهه از ما ناراحت تر خداحافظی  
کردند و رفتند تا در بحث خانوادگی نباشند؛ هرچند که آنچه نباید  
شنیدند.  
ته ماجرا هم بابارمضان به عرشیا گفت دست زن و بچه ات را  
بگیر و برو و عملا آنها را بیرون انداخت.  
بعد من و الهه پای ظرفشویی ایستادیم و ظرف شستیم و گریه  
کردیم. راضیه هم در حالی که ظرف های شسته شده را می چید  
به هر دویمان تشر میزد که الکی گریه نکنیم.  
موبایلم روی میز وسط اتاق می لرزد. چشمانم را باز می کنم و  
همان طور دراز کشیده خودم را می کشم و موبایل را بر میدارم.  
پیامی از جانب عرشیاست.  
- معذرت میخوام زنداداش. حسابی شرمنده ات شدم امشب.  
برایش می نویسم.  
- دشمنت شرمنده. عیبی نداره.  
اما قبل از ارسال پیام را پاک می کنم. وقتی زنش روی من  
حساس شده بهتر است پیامش را جواب ندهم. خدا می داند چه  
بینشان گذشته است!

پروانه شدم □, [ ۱۱, ۰۸, ۰۱ : ۵۷ ]  
۲۶#

دم عمیقی می گیرم و با چهره جدی وارد اتاق می شوم. آقای  
توفیقی با دیدنم کمی نیم خیز می شود.  
- سلام خانم ترلان.  
جواب سلامش را می دهم. صندلی های کنار میزش را اشاره می

کند.

- بفرمایید. لطفا اون درو هم ببینید.

در حالی که در را می بندم آرام می گوید.

- موش های این اداره خیلی زیادن!

در را می بندم و به سمت راحتی کنار میز می روم.

- متوجه منظورتون نمیشم.

عینکش را برمی دارد و هیکل تپل و عریضش را از پشت میز

بیرون می کشد و روبرویم می نشیند.

- مدتیہ زمزمه هایی در موردتون می شنوم که ادامه دار شدنش

اصلا به صلاحتون نیست!

قلبم فرو می ریزد.

- چه زمزمه هایی؟

سر خم می کند و نفسش را محکم روی شکمش فوت می کند.

- گوش کنید خانم! من نسبت به بعضی کارکنان احترام زیادی

قائلم و شما یکی از اونهایی! اما اگر حس کنم برای این مرکز

مشکل اخلاقی ایجاد شده به یک چشم به همه نگاه می کنم.

بی تاب می گویم.

- خواهش می کنم من رو توجیه کنید که چه کار غیر اخلاقی ازم

سر زده؟!!

کمی به جلو خم می شود.

- من از شرایط شما باخبرم. مسلما اگر شایعاتی که برای شما

ایجاد شده به گوش برادر شوهر سابقتون برسه برای ایشان هم

چندان خوشایند نخواهد بود.

دلَم می خواهد بگویم توی ملاجش تا این همه مقدمه چینی نکند!

خب قلبم آمد توی دهانم دیگر!

- اینکه بگن جنابعالی در قالب ازدواج با روح و روان همکاران

مجردتون بازی می کنید اصلا چهره خوشی نداره، من شما رو

می شناسم و میدونم بعیده! دوستان صمیمی شما میشناسند! اما بقیه

خیلی عذر میخوام؛ منو جای برادرتون بدونید، بقیه به شما به

چشم یک خانم با شرایط خاص نگاه می کنند که این کارها ازش

برمیاد.....

او حرف می زند و نصیحت می کند و تذکر می دهد و من دلم پیچ میخورد و ذهنم پر می کشد سمت اسدی و حمیدی.  
کاش ارث هنگفتی از عادل برایم مانده بود و از سودش زندگی میگذراندم و دیگر به این اداره بر نمی گشتم.  
خجالتی که امروز در برابر آقای توفیقی تجربه می کنم نتیجه برخورد بی تفاوت خودم در برابر رفتار اشخاصی امثال اسدی است.

عارف راست می گوید. جامعه مرا بیوه ای می بیند که مردمش اجازه دارند هر حرفی دلشان میخواد به من بزنند.  
- بهتره این حرف زودتر جمع بشه خانم ترلان. هنوزم میگم. من برای شما ارزش ویژه ای قائلم.  
ابروهایم در هم می روند. مثلاً همین آقای توفیقی! تابحال چه برخوردی با او داشته ام که حالا می گوید برای من ارزش ویژه ای قائل است؟

- دیر یا زود این حرفای خاله زنکی به گوش دکتر فلاح میرسه و اون وقت باید توضیح بدیم که جریان چیه!  
سرم را با گيجی تکان می دهم.  
- میتونم برم؟

می فهمد حال خوشی ندارم و اجازه می دهد.  
از اتاقش که خارج می شوم اسدی و ریاحی را جلوی در اتاق دکتر سخاوت می بینم که هر دو موشکافانه نگاهم می کنند.  
اخم میکنم و بدون حرف از جلویشان عبور می کنم و از پله ها سرازیر می شوم.

به اتاقم که می رسم کل بدنم از عصبانیت به لرزه می افتد. برای نغمه تعریف می کنم و او هم معتقد است که این ماجراها زیر سر اسدی است. دلم می خواهد همان لحظه به عارف زنگ بزنم اما جلوی خودم را میگیرم.

تا ظهر سه بار بغض کردم و اشک های نصفه نیمه ام را جمع و جور کردم و یک ربع مانده به ساعت دو عرشیا پیامی بدون سلام و احوال پرسشی برایم می فرستد.  
- کارت زدی مستقیم بیا مطبم.

نفسم را فوت می کنم.  
- نغمه بدبخت شدم فکر کنم برادر شوهرمم فهمید.  
- یا پیغمبر!  
سرم را خم می کنم و با دست هایم صورتم را می پوشانم.  
- آخه من که به کسی کاری ندارم!  
- گریه نکنی دلسا! به قول مامان دشمناتو شاد نکن.  
چند نفس عمیق می کشم و بغضی که تا پشت لبهایم آمده پس می  
زنم و آن یک ربع باقیمانده را با هر جان کدنی هست می گذرانم  
و از مرکز خارج می شوم و با تاکسی به سمت مطب عرشیا می  
روم.

جلوی ساختمان شیک دو طبقه پیاده می شوم.  
طبقه پایین مطب دندان پزشکی است. که البته قبلا مربوط به دکتر  
کمانگیری بود که در حال حاضر رییس بیمارستان است. و طبقه  
بالا مطب عرشیا یا همان دکتر فلاح متخصص گوش و حلق و  
بینی است.

وارد ساختمان که می شوم طبق معمول حداقل ده- دوازده نفر  
نشسته اند؛

می خواهم با نشستن بین بیماران وقت کشی کنم اما منشی مرا می  
شناسد و می گوید بروم داخل و آنقدر اصرار می کند که به ناچار  
با بیرون آمدن شخصی که داخل است وارد اتاق عرشیا می شوم.

پروانه شدم □, [۰۷:۵۲ ۱۳,۰۸,۰۱]  
۲۷#

با ورودم سرش را بالا می آورد و به محض دیدنم ابروهایش در  
هم می روند. سلام می کنم. با یک من اخم جوابم را می دهد.  
- علیک سلام.  
به سمتش می روم و سعی می کنم لبخند بزنم.  
- چیزی شده؟

- چای می خوری یا قهوه؟  
می خواهم بگویم زهرمار می خورم! اما تنها می گویم.  
- هیچ کدوم. وقت ناهاره مامانم منتظره. گفتم حتما کار واجبی....  
حرفم را قطع می کند.  
- عارف از همین جا می ترسید! اینکه برات حرف در بیارن!  
اونم تو محیط کار.  
آب دهانم را نامحسوس قورت می دهم.  
- امروز توفیقی حراست خواستت! فردا گزارشت میاد روی میز  
من! دو روز دیگه گزارشت میره استان و دست آخر...  
این بار من حرفش را قطع می کنم.  
- مگه چی شده؟ یه حرف خاله زنی بود و بعدش یه تذکر  
دوستانه! یعنی هر کس شوهرش فوت شد این حال و روزشه؟!  
بلند می شود و میزش را دور می زند و رو برویم به میز تکیه  
می زند.  
- آره. گاهی بدتر از این. شاید شهرهای بزرگ شرایط یکم فرق  
کنه اما اینجا نه فقط آشناها که حتی غریبه ها هم سر از زندگیت  
در میارن!  
دست هایم را بغل می کنم.  
- من خطایی نکردم که بخواد کسی برام حرف در بیاره!  
جدی تر می شود.  
- خطا چه شکلیه زن داداش! با همکاریات طوری برخورد داری  
که زمان زنده بودن عادل داشتی! آمارت به گوشم می رسه. تو  
تغییری نکردی، رفتارت حتی سبک سرانه نیست. اما دید مردم  
با توجه به شرایطت تغییر کرده. من نهایتا رو یکی مثل نازیلا  
تسلط داشته باشم بتونم ساکتش کنم نمی تونم دوره راه بیفتم بزخم  
تو دهن هر کی حرف زد!  
- من ازت کمک نخواستم!  
یک ابرویش بالاتر می رود.  
- نیاز به کمک خواستن نیست. وظیفه منه که ازت حفاظت کنم.  
هوای اتاق برام خفه کننده به نظر می رسد.  
- روز بدی داشتم داداش عرشیا. خواهش می کنم تمومش کن.

اگر مشکل سر کار رفتن منه دیگه نمیرم.  
تکیه اش را از میز می گیرد و با پوزخندی عصبی می گوید.  
- امروز از کار استعفا میدی، بعدش از اون محل میری و حتما  
یه مدت بعد از این شهر میری! تهش که چی؟ هر جا بری  
فرهنگ مزخرف این مملکت همینه!  
صدایم ناخواسته کمی بالا می رود.  
- الان از من چی می خواین؟ ازدواج کنم همه این ماجراها تموم  
میشه؟ باشه یه اعلامیه میزنم که قصد ازدواج دارم.  
چهره اش سرخ می شود.  
- مواظب حرف زدنت باش.  
دست هایم را توی هوا تکان می دهم.  
- خب پس چی؟ چه غلطی کنم که ازم راضی باشین؟  
انگشت اشاره اش را تهدید وار تکان می دهد.  
- اگر خواهرم بودی که می دونستم چی کار کنم! حیف که زن  
برادرمی و نامحرمی!  
چند بار نفس عمیق می کشد و به خودش مسلط می شود.  
- ازت میخوام این بار اگر شرایطی پیش اومد....  
در حالی که نفس نفس می زنم می گویم.  
- چرا منتظر بشیم شرایط پیش بیاد؟ همینی که این شایعه رو  
درست کرده شاید هنوزم توقعاتی ازم داشته باشه. به همین جواب  
بله میدم.  
چشمانش ریز می شود.  
- متوجه منظورت نمیشم!  
کمی فاصله می گیرم.  
- همون اسدی که خرسو گرفتین.  
صدایش بالا می رود.  
- تو خیلی غلط می کنی اسمشو میاری.  
من هم صدایم را بالا می برم.  
- درست حرف بزن.  
- آدمو وادار میکنی باهات بد برخورد کنه.  
- خیلی بیجا می کنی.

فاصله مان را با قدمی پر میکند.  
- حرف گوش کن نذار دست روت بلند کنم زنداداش!  
سینه سپر می کنم.  
- حرفتو گوش نمی کنم ببینم چیکار میخوای کنی!  
دستش که توی هوا بلند می شود چشمانم گرد می شود. به دست  
بلند شده اش نگاه می کنم و چشمانم تار می شود.  
- می خوای منو بزنی؟  
دستش را به آنی مشت می کند و پایین می آورد. نفسش را سنگین  
رها میکند.  
- نه!!! عصبی شدم یه لحظه!  
سینه ام بالا و پایین می رود و عقب عقب به سمت در می روم.  
- زنداداش نمی خواستم بزنی...  
دستم را روی در می گذارم.  
- بخدا نگران خودتم.  
در را باز می کنم و از اتاق خارج می شوم. نگاه متعجب بیماران  
را ندیده می گیرم و با بغض خفه کننده ای که کل گلویم را پر  
کرده یکراست به جای خانه پدرم به خانه خودم می روم.  
به محض بسته شدن در حیاط بغضم با صدای بلند می ترکد. در  
هال را که باز می کنم کیفم را با قدرت به عکس بزرگ روبروی  
در می کوبم.  
- لعنت به تو عادل.  
خودم را به عکس می رسانم و آن را پایین می اندازم.  
- خاک تو سرت که برادرت بخواد دست روم بلند کند.  
سراغ قاب عکس بعدی می روم.  
- خاک تو سر من که اینقدر بی سر و صاحب و بدبختم.  
همه عکس ها را وسط هال پخش می کنم.  
- ازت بدم میاد لعنتی. دیگه دوست ندارم. دیگه دوست ندارم ممم.  
وسط عکس های فروریخته می نشینم و به موهایم چنگ می زنم.  
- مگه... مگه من چیکار کردم لعنتیا! مگه چیکار کردم؟؟?  
آنقدر هق می زنم و در خودم جمع می شوم که همان جا خوابم  
می برد.

در عالم خواب عادلَم را می بینم که کنارم نشسته و موهایم را کنار می زند. اشک هایم را پاک می کند. اخم کرده و بغض دارد اما هیچ کدام حرفی نمی زنیم. مثل همان وقت ها که از دست کسی عصبانی می شدم و او بی حرف فقط نوازشم می کرد تا آرام می شدم.

پروانه شدم □, [۰۷:۵۲ ۱۳,۰۸,۰۱] ۲۸#

چشمانم را باز می کنم، عکس دو نفره کوچکی که روی موتور سیکلت گرفته بودیم جلوی چشمانم قرار دارد. آن را برمی دارم و لبهایم را روی صورت خندان عادلَم می گذارم و آرام زمزمه می کنم.

- هنوزم دوست دارم بی معرفت.  
\*\*\*\*\*

با انگشت پا، لبه ی پادری را بلند می کنم و جارو می کشم.  
- دلی گوشیت داره زنگ میخوره.

سعی میکنم لابلای صدای جاروبرقی صدای زنگ موبایلم را تشخیص دهم.

- کیه؟

عاقل اندر سفیه نگاهم می کند.

- تو که جواب نمیدی! دیگه چه فرقی میکنه کیه؟

میخندم و شانه هایم را بالا می اندازم و به جارو کشیدنم ادامه می دهم.

مامان دنیا را فرستاده مواظبم باشد. یاد اولین باری می افتم که همراه عادل رفته بودیم بیرون تا صحبت کنیم. تازه دو روز بود، عقد کرده بودیم.



دم آخری نمی دانم روی چه حسابی مامان دنیا را راهی کرد! در حالی که ما این دوشب را پیش هم بودیم! کلا کارهای مامان یکهوایی و بی برنامه است!

عادل در عین اینکه سعی کرد مودب باشد لحظات آخر که میخواستیم خداحافظی کنیم گفت:

- ولی قدیما بچه های کوچولو میفرستادنا!!!

من خندیده بودم اما دنیا حرص خورده بود. هجده سالش بود و دو ماه بعد دانشجو محسوب میشد! در جا جواب عادل را داد.

- ببخشید که تو خونمون کوچیکتر از من موجود نبود!

از همان اول بسم الله عادل، دنیا را طعمه ای دید که هر بار حرصش را در بیاورد و باهم کل کل کنند.

- این آخریه عرشیا بود. الانم اس داده که جواب بده کار واجب دارم.

پوزخند می زخم و به کارم ادامه می دهم. به مامان گفتم سرم درد می کند و به زور راضی اش کردم اینجا نیاید و کسی را هم به دنبالم نفرستد.

دست آخر مقابل اصرارهایش قبول کردم دنیا بیاید.

دنیا هم به محض ورودش از زیر زبانم اعتراف کشید.

جارو را جمع می کنم و دو لیوان چای میریزم و کنارش می نشینم.

- چه خبر؟

در حالی که به موبایلم ور می رود جواب می دهد.

- "ثمین جون" گفته "امروزو نیومدی سر کار، فردارو چیکار می کنی؟"

شانه هایم را بالا می اندازم.

- فردا میرم سر کار خب!

دنیا قندی داخل دهانش می اندازد و می گوید.

- جان من هدفتم از خونه نشینی امروزت چی بود؟

سرم را به پشتی مبل تکیه می دهم.

- فقط می خواستم حس بد دیروز از بین بره... اینکه همه در

موردت فکر بد کنن و بایه حالت خاصی نگاهت کنن واقعا آزار

دهنده اس!

حرفی نمی زند و باز در موبایلم فرو رفته.

- "الهه جاری جان" تو تلگرامت پی ام داده که "باز چه کار

کردی شوهر من شد اسپند رو آتیش؟"

برمی گردد و با یک ابروی بالا رفته می گوید.

- "الهه جاری جان" دیگه چه صیغه ایه؟

می خندم.

- خودش اینجوری اسمشو سیو کرد تو گوشیم. راضیه هم گفت

باید همین مدلی سیوش کنم. شماره نازیلا هم که زدم "زن

عرشیا".

می خندد.

- بزن گودزیلای عرشیا.

بی حوصله می خندم. دروغ چرا! ته مانده ی حس و حالم دیروز

از بین رفت. کمی هم استرس دارم از این که فردا سر کار بروم.

اصلا اینکه بروم و برای امروز مرخصی بنویسم دیگران چه

فکری می کنند؟

نفسم را فوت می کنم. من کی این همه ترسو شدم؟ انگار یادم

رفته است که چه زن با اعتماد بنفسی بوده ام!

- برادرشوهرت دوباره اس داده "با خانم فطری چقدر برخورد

داری؟"

فطری! این زن بهتر بود خبرنگار بشود تا کارمند بهداشت!

موبایل را از دست دنیا میگیرم و در جواب عرشیا مینویسم.

- یه زن خبرچینه که جز سلام برخوردی باهاش ندارم. چطور؟

به دقیقه نکشیده زنگ می زند. دو دل به صفحه نگاه می کنم. دنیا

با کلافگی می گوید.

- بدبخت به چیز خوردن افتاد که دست کج و کولشو تو هوا تاب

داده! بردار دیگه!

به طرز حرف زدن دنیا آرام می خندم و جواب می دهم.

- سلام.

- علیک سلام زن داداش. داشتیم نا امید میشدم که تو اصلا دیگه

جوابمو بدی!

با تاخیر می گویم.  
- فطری رو چی شده؟  
صدای فوت کردن نفسش را می شنوم.  
- وظیفه پر کردن مرکز از خبرای چرت و پرت رو دوش این  
خانمه. گویا قبلا چند باری هم از حراست تذکر گرفته. متاسفانه  
باید بگم اون مرتیکه این بار بی گناه. البته خودمم با اون  
زهرچشمی که ازش گرفتیم بعید می دونستم دوباره تُخ...  
ببخشید... جرات کنه سمت تو بیاد.

پروانه شدم □, [ ۰۱, ۰۸, ۱۶, ۴۲:۰۳ ]  
۲۹#

اخم می کنم.  
- لعنت بهش. برای چی آخه این کارو کرده!  
- نمی دونم! شاید حسادت. بعضیا هم ذاتشونه!  
پاهایم را توی شکم جمع می کنم.  
- حالا چی میشه؟  
میخندد.  
- چی میشه! جنابعالی مثل یه کارمند خوب فردا برمیگردی سر  
کارت و در مورد خانم فطری هم این بار تذکر جدی تری دریافت  
میکنه چون بار اولش نیست.  
از او به سردی تشکر می کنم و به تماس خاتمه می دهم و ماجرا  
را برای ثمین تعریف میکنم. می دانم ثمین خیلی سریع همه را در  
جریان می گذارد و این موضوع کمی دلم را خنک می کند.  
جواب پیام الهه را هم میدهم و بعد با دنیا آماده میشویم که کمی  
بیرون از خانه دور بزنیم یا به قول دنیا خرید درمانی کنیم.  
بعد از مکالمه با عرشیا حس می کنم حال بهتری دارم. هرچند  
هنوز چیزی تغییر نکرده اما حداقل حالا گناهکار را میشناسم و  
میدانم حالگیری یا تنبیهی در انتظار اوست.

خرید درمانی مان منجر میشود به خالی شدن کارت پولم و سنگین شدن پلاستیک خریدهای در دستمان. به قول دانیال مغز نم کشیده دنیا این بار خوب کار کرد و من واقعا بعد از خرید حالم خوب شده بود.

شام را در خانه مادرم خوردم و آخر شب بابا مرا به خانه رساند و اصلا به روی خودش نیاورد که من چرا امروز سر کار نرفته ام. هر چند میدانم او کاملا با عارف در تماس است و اخبار زندگی من را دارد که اینگونه بی خیال غیبت امروزم شده است. گاهی با خودم فکر می‌کنم که خانواده ام واقعا همه چیز را به برادرشوهرانم واگذار کرده اند.

وارد خانه می شوم و به همراه پلاستیک های خریدم به اتاق خواب می روم و روبروری عکس روی عسلی می نشینم.  
- سلام عادل. خریدامو ببین.

یکی یکی پلاستیک هارا خالی می کنم.

- این پالتو رو دنیا پسند کرد، خودم ترجیح می دادم مشکی بگیرم.

می خندم.

- البته می دونم تو زیاد با رنگ مشکی جور نیستی. این دامن کوتاه قرمز هم پسند دنیاست.

لباس زیرها را با خنده نشان می دهم و یادم می آید چقدر خرید این چیزها در حضور عادل لذت بخش بود! غر میزد که این خرید ها زنانه اند و من به زور او را وارد مغازه می کردم. حتی جوراب و دمپایی روفرشی را نشانش می دهم و دست آخر با بغض همانجا خرید هایم را رها می کنم و بعد از تعویض لباس به تختم می روم.

پیام هایم را چک می کنم و دست آخر روی اسم الهه صبر می کنم.

- راستی عزیز چرا گفتی داداش عارف اسپند رو آتیشه؟

پیام دو تیک می خورد اما جواب نمی دهد. دوباره می نویسم

- الهه جاری جان؟ کوجایی؟

باز هم دو تیک می خورد و جواب نمی دهد. ادامه میدهم.

- نکنه گوشیت دست خودت نیست! پیام قبلیا نباشه دودمانمون به باد بره خخخخ!!!!

و باز هم همان وضع. میخوام جمله بعدی را تایپ کنم که جواب می دهد.

- سرم درد می کنه. شب خوش.

با اخم به صفحه موبایلم زل می زنم. از الهه بعید است. بارها در بی حوصلگی و ناراحتی اش باهم حرف زدیم اما او هیچ وقت سرد جوابم را نداده است.

چند پیام جوک و عاشقانه برایش می فرستم و بعد شب بخیر می گویم و او جواب هیچ کدام را نمی دهد.

صبح با چشمان بسته صدای زنگ ساعت گوشی را قطع می کنم و توی جایم می نشینم. اول به نغمه پیام می دهم که امروز به دنبالم بیاید و بعد آماده می شوم.

وقتی سوار ماشینش می شوم حسابی سرحال است و ذوقش را از ضایع شدن فطری بیان می کند. تمام مسیر را هر دو به فطری فحش می دهیم و دو تایی هی می خندیم از بی ادب بودنمان. وقتی از جلوی نگهبانی رد می شویم برای موبایلم پیام می آید. با خنده در حالی که سعی می کنم حمیدی و واکنشش را ندید بگیرم موبایلم را بیرون می کشم. پیامی از جانب عارف دارم.

- صحبت بخیر. باید با هم صحبت کنیم.

برایش تایپ می کنم و می فرستم.

- صبح شما هم بخیر. در مورد چه موضوعی؟

خطاب به نغمه می گویم.

- حمیدی چطور بود؟

می خندد.

- قلبش بیرون از لباسش برات می تپید.

با خنده چپ چپ نگاهش می کنم. شانه هایش را بالا می اندازد.

- محل سگ بهمون نداشت.

دوباره موبایلم می لرزد.

- می خوام بدونم هنوز سر شرطت هستی؟

تایپ می کنم.

- کدوم شرط؟  
از پله ها بالا می رویم.  
- الان اونقدر که از فطری بدم میاد از حمیدی و اون اسدی  
نسناس بدم نمیاد.  
او هم سرش را به نشانه تایید تکان می دهد. دوباره عارف پیام  
می دهد.  
- شرطت برای ازدواج!  
هر دو ابرویم بالا می پرد. نکند این بار یک خواستگار پیدا کرده  
اند که مردانگی ندارد! برای فرار از توضیح اضافه می نویسم.  
- کدوم مرد عاقلی پیدا میشه که چنین شرطی رو قبول کنه؟  
وارد راهرو می شویم. با تاخیر جواب می دهد.  
- من.  
اول متوجه نمیشوم. پیام خودم را که می خوانم قلبم می ایستد.  
وسط سالن خودم هم می ایستم. اصلا زمان می ایستد...

پروانه شدم □, [۱۵:۱۶ ۱۶,۰۸,۰۱] #۳۰

پیام را چند بار نگاه می کنم. انگار منتظرم تهش نوشته باشد  
شوخی کردم. نغمه روی شانه ام میزند.  
- برو تو.  
کمی به خودم می آیم و قدم های بعدی ام را برمی دارم. حس  
وحشتناکی که از این پیام دو حرفی دریافت کرده ام غیر قابل  
توصیف است. من یعنی چه؟  
منظور عارف این است که همسرش باشم؟  
همسر شناسنامه ای؟ یعنی مرا عقد کند؟  
تازه به عمق فاجعه پی می برم. با صدای نسبتا بلندی می گویم.  
- یا خدا!  
نغمه که در حال نوشتن چیزی در سر رسید شخصی خودش

است، تکان سختی می خورد.

- استغفرالله! سخته کردم دلسا! چته؟

البته که قیافه من بیشتر شبیه سخته کرده ها است. چند ثانیه به نغمه نگاه می کنم و دوباره به پیام عارف زل می زنم. خاک بر سر من! آنقدر آن شب مظلوم نمایی کردم که دل عارف برایم بسوزد! می دانم طمعی در کار نیست. اما این کارش جز دیوانگی چیز دیگری محسوب نمی شود.

مردک دیوانه! همه می دانیم جانش به الهه بند است. الهه اصلا فرشته! کدام زنی حاضر است حتی به صورت زبانی شوهرش را با کسی دیگر شریک شود. نکند دیشب بابت چنین موضوعی الهه به سردی جوابم را داد؟! دوباره صدایم بالا می رود.

- وایییی!

نغمه باز هم تکان می خورد.

- وای و کوفت!

از پشت میزش بلند می شود و به سمت من می آید و موبایلم را از دست من در بهت مانده می گیرد و چند پیام آخر را می خواند. - خاک بسرم! چه شرطی گذاشتی؟ وای! عارف که زن داره! این برادرشوهرته یا یکی دیگه اس؟ جان من بگو که اون نیست! ناگهان میزنم زیر گریه.

- نغمه بدبخت شدم. آخه اون چی پیش خودش فکر کرده؟ حالا دیگه هیچ وقت نمی تونم با اعصاب آرام برم خونه مادرشوهرم. اصلا دیگه هیچوقت نمیرم اونجا. دیگه نمیتونم از برادرشوهرام کمک بخوام. وایییی حالا حرف نازیلائی عوضی درست از آب در اومد. من باعث شدم عارف چنین پیشنهادی بده خاک تو سرم. با دهان نیمه باز نگاهم می کند و حرفی نمی زند. شوک ماجرا به قدری قوی است که هر دویمان را گرفته. ناگهان صدای تک بوق گوشی که بلند می شود نغمه که فکرش حسابی درگیر است وحشت زده گوشی را بالا پرتاب می کند و به سختی آن را بعد از دوسه بار کله پا شدن، دو دستی نگه می دارد و مستقیم جلوی من قرار می دهد.

- بخون بگو چی نوشته. من جرات نمی کنم نگاش کنم.  
چشمان اشکی ام را که تار شده است پاک می کنم و قفل صفحه  
را باز می کنم.  
- راضی کردن همه با خودم. هیچ چیز تغییر نمی کنه جز صفحه  
دوم شناسنامه ات. تو هنوزم برای من عزیز کرده ی داداش  
عادل می. روز خوش.  
فهمیده است که شوکه شده ام. چند بار پیام را می خوانم. کاملاً  
واضح حرفش را بیان کرده است. دستم چند بار نزدیک می برم  
که چیزی تایپ کنم اما چیزی به ذهنم نمی رسد.  
ای کاش الهه خودش زنگ بزند تا برایش توضیح بدهم که من  
هرگز چنین کاری را انجام نخواهم داد.  
خدا کند عارف بدون هماهنگی با من اقدامی نکند. چرا که اگر به  
گوش خانواده الهه برسد، از آنجا که الهه فامیل مادرشوهرم است،  
کل طایفه باخبر می شوند و من میشوم عامل فتنه ای که زندگی  
شیرینشان را برهم زده است.  
- نغمه هر کار می کنم میبینم دارم دیوونه میشم.  
در حالی که به افق زل زده است می گوید.  
- منم.  
سرم را بین دستانم می گیرم.  
- باید از این شهر می رفتم. یه جا که کسی منو نشناسه و از این  
حرف و حدیثا خبری نباشه! اون وقت عارف چنین فکر مزخرفی  
به کله اش نمیزد.  
چند ضربه به در می خورد، خانم فطری که زن نسبتاً جوانی  
است و قد بلند و چهره ی اخمویی دارد سرش را داخل می آورد.  
- میتونم پیام داخل؟  
من سرم را دوباره پایین می اندازم و شروع می کنم به جابجا  
کردن وسایل روی میزم. نغمه جوابش را می دهد.  
- بفرمایید.  
تشکر می کند و به سمت میز من قدم برمیدارد.  
- دلسا جان می تونیم حرف بزنیم؟  
با یک من اخم جوابش را می دهم.



- در چه مورد؟  
نفس عمیقی میگیرد.  
- در مورد مسئله چند روز پیش که می دونم در جریانش هستی.

پروانه شدم □, [ ۱۳:۱۰ ۲۱,۰۸,۰۱ ]  
۳۱#

ابروهایم بیشتر در هم می روند.  
- خیر! علاقه ای به صحبت در موردش ندارم.  
انگار منتظر چنین واکنشی از سمت من نبوده است که اینطور جا  
می خورد. البته حق هم دارد! شبیه خل و چل ها همیشه به همه  
خندیده ام و جوابشان را داده ام.  
هرچند تمام سعیم این بود رفتار سبک سرانه ای نداشته باشم و به  
خیال خودم شخصیت سنگینی هم داشته ام!!  
با خودش فکر نمی کرده است که برادرشوهرم آنقدر پیگیری کند  
که ته و توی قضیه را از طریق مهره هایش در مرکز، در  
بیاورد.

خانم فطری برخلاف جوابم ادامه می دهد.  
- من به هیچ وجه فکر نمی کردم یه صحبت ساده با یکی از  
همکارا چنین تبعاتی داشته باشه.  
یک ابرویم بالا می رود. زنیکه سبک مغز! مطمئنی فقط با یکی  
از همکاران حرف زدی؟ پس رفتار زشت کل کارکنان بابت چه  
بود؟

- یکی از آقایون گفت که به شما علاقه داشته و شما محل ندادی!  
منم با شوخی گفتم خانم ترلان فقط در حد شوخی معمولی بین  
همکاری محل میدن! نه بحث علاقه! والا.....  
او حرف می زند و من و نغمه حرص می خوریم. طاقتم تمام می  
شود از دروغ هایی که برای توجیه کارش ردیف می کند.  
- کافیه خانم فطری! من از شما نخواستم که بیاین دلیل کارهاتونو

بگین! گفتم هم که علاقه ای ندارم. من راه خودمو میرم و اصلا  
برام مهم نیست که بقیه در مورد چی فکر می کنن! اگر تابحال  
رفتار دوستانه ام باعث چنین سوتفاهمی شده از این به بعد حتی  
سلام هم به کسی نمی کنم.

به خودش قیافه ناراحتی میگیرد.  
- ای وای خدا مرگم! خدا به سر شاهده نمیخواستم چنین کدورتی  
تودلت از ما پیش بیاد.

خدا چشمت را کور کند که اینقدر راحت دروغ می گویی!  
- نغمه جون که غریبه نیست اتفاقا میخواستم از جانب یکی از  
همکارا باهات بابت امر خیر صحبت کنم. البته میدونم الان  
موقعیتش....

- ببخشید دخالت می کنم. فکر می کنم دیگه دیر شده برای پا پیش  
گذاشتن.

هر دو به سمت نغمه که این حرف را زده برمی گردیم. خانم  
فطری که انگار موضوع جدیدی برای فضولی پیدا کرده زودتر  
از من سوال پیش آمده در ذهنش را میپرسد.  
- چطور؟

نغمه بدون اینکه به صورت من نگاه کند جواب می دهد.  
- چون دلسا جان به زودی ازدواج می کنن. البته این موضوع  
بهتره بین خودمون بمونه.  
و نیشش را تا بناگوش باز می کند.

اصلا متوجه نمیشوم کی خانم فطری از اتاق بیرون می رود حتی  
ورورها و ابراز ذوق و خوشحالیش را به طور دقیق به یاد  
ندارم.

فقط روبروسی روی هوایش را یادم است و وقتی از اتاق خارج  
می شود احساس می کنم دود از سرم در حال خارج شدن است.  
- نغمه تو چه غلطی کردی؟؟؟

از پشت میز بلند می شود و به سمت در اتاق می رود. در را می  
بندد و به سمتم می آید.

- اعصابمو زنیکه بیشعور به هم ریخته بود. همش چرت می  
گفت.

به زور سعی می کنم صدایم بالا نرود.  
- میگویم واس چی چنین حرفی زدی؟!  
سرش را به چپ و راست تکان می دهد.  
- نمی دونم! خیلی دلم میخواست یه روزی ازدواج کنی تا من  
ازدواجتو بگویم تو دهن اونایی که پشتت حرف می زنن. ولی  
واقعا نمیدونم الان چرا این حرفو زدم.  
عصبی می خندد.

- حالا به خاطر دل خانم فطری هم که شده ازدواج کن.  
دو دستی سرم را می چسبم و به پشتی صندلی تکیه می دهم.  
- من از دست تو چیکار کنم نغمه؟ نمیبینی به اندازه کافی دورم  
ماجرای دارم؟ فقط کافیه باز این زنک بره پیش چهار نفر بگه و  
خبر به گوش عرشیا برسه.  
شانه هایش را بالا می اندازد.  
- شاید بهترین کار این باشه که با یکی از خواستگارات ازدواج  
کنی! اینطوری هم برادرشوهرت عقب می کشه هم دهن مردم  
بسته میشه.

چشمانم را درشت می کنم.  
- من اگر میخواستم ازدواج کنم خبر مرگم از آرش طلاق نمی  
گرفتم. بعدشم همچین دهن پر می کنی که با یکی از  
خواستگارات! انگار من هفته ای دو جین خواستگار دارم! الان  
از کجا گیر بیارم که دهن ببندم!!!!  
بی حوصله می خندد.

- ای چه می دونم!  
عصبی می گویم.  
- این چه می دونمت برای من حرف جدید درست کرد! الان این  
فطری تا من از شوهر جدیدم رونمایی نکنم ول کن قضیه نیست.  
خنده اش می گیرد.

- همین حمیدی رو بگیر دل جوون مردمو شاد کن.  
یاد واکنش حمیدی موقع ورودمان می افتم.  
- آره اتفاقا قلبش از بیرون لباس برام می تپه.  
و دوتایی می خندیم. یک خنده پر از استرس.

لامذهب! عارف را چه کنم!!؟

\*\*\*

دکمه در باز کن را می زنم و در حال را هم باز می کنم و کنار  
در می ایستم.  
اول راضیه در حالی که راحیل کوچکش را به بغل دارد وارد می  
شود و بعدش هم علی.

پروانه شدم □, [ ۰۱, ۰۸, ۲۱, ۱۷: ۱۴ ]  
۳۳#

مستقیم نگاهم می کنن.  
- مطمئنی همشون مثل تونن!؟  
منظورش را متوجه می شوم و اخم می کنم.  
- من نمیخوام ازدواج کنم. علاقه ای هم به درمان ندارم.  
کاملاً جدی می گوید.  
- فقط قراره یه اسم توی شناسنامهت بیاد. یه مدرکی که مردم  
بفهمن سایه یک مرد بالای سرته. اصلاً تو همین خونه زندگی  
کن.  
از این همه بی منطقی عاصی شده صدایم کمی بالا می رود.  
- چقدر راحت داری حرف می زنی داداش علی! مردم میفهمن  
برادرشوهر متاهلم منو عقد کرده و حرف و حدیثا تموم میشه؟  
هیچ کسم به من نمیگه خونه خراب کن! دید الهه و خانوادشم  
اصلاً به من بد نمیشه! زبون نازیلا هم بلند نمیشه.  
خنده ای پرتمسخر می کند.  
- نازیلا خودش مٹ کش هی از دست میره و برمیگرده.  
با همه ناراحتی ام از توصیفش خنده ام میگیرد.  
- نگو زشته! من دردم چیز دیگه ایه!  
نفس عمیقی می کشد.

- نمی فهمم حکمت خدا چیه که عادل اول جوونی از ما گرفت... ولی من موافق این قضیه ام.

می خواهم حرفی بزنم که صدای اعتراض آمیز راضیه از اتاق خواب می آید.

- علی؟؟؟ پس الهه چی!

دست خودم نیست اما چیزی مثل سنگ روی قلبم سنگینی می کند. چه شد دلسا؟ توقع داشتی راضیه سمت تو باشد؟ اصلا صبر کن! مگر تو جبهه مخالف الهه ای که راضیه بخواهد سمت یکی را بگیرد؟

علی پوف بلند بالایی می کشد.

- چی؟ الهه چی؟! دلسا نمیخواد هوش بشه که! یه اسمه.

راضیه از اتاق بیرون می آید.

- ما اینطور می‌گیم! بقیه اینطور فکر نمی‌کنن. مردم با حرف‌ها و سوالاتشون الهه و دلسا رو نابود می‌کنن.

نگاهش را بین من و علی می‌چرخاند.

- بعدشم الان اصل کار الهه اس که باید قبول کنه شوهرشو با یکی تقسیم کنه! دروغ می‌گم دلسا؟

سعی می‌کنم حس بدم را پنهان کنم و تنها سر تکان می‌دهم.

- نه درست می‌گی.

علی عصبانی می‌گوید.

- چی می‌گین واسه خودتون! همدیگه رو هم تایید می‌کنین!

شوهرشو تقسیم کنه دیگه چه صیغه ایه! یه اسمه فقط.

من و راضیه یکدیگر را نگاه می‌کنیم و نفسمان را فوت می‌کنیم.

خب طبیعی است که حرف یکدیگر را نفهمیم. علی از زاویه دید خودش که یک مرد است به قضیه نگاه می‌کند و من و راضیه با دید زنانه مان.

علی حرف می‌زند، راضیه توجیه می‌کند و راضیه حرف می‌زند، علی توجیه می‌کند و تهش علی طوری نفسش را فوت می‌کند که انگار با موجود زبان نفهمی روبروست!

و من در خود فرو رفته فکر می‌کنم وقتی که جواب منفی ام را

داده ام دیگر این همه بحث برای چیست؟!

پروانه شدم □, [ ۱۴:۳۰ ۲۱,۰۸,۰۱ ]

۳۴#

وقتی می روند احساس می کنم سرم به سنگینی یک کوه شده است و نتیجه این همه چانه زنی می شود باز شدن رویمان به هم! فقط کم مانده بود علی به رویم بیاورد که مشکل همخوابی دارم! که البته این را هم در لفافه گفت!

روی تختم که دراز می کشم، موبایلم را جلوی صورتم می آورم و بعد از بالا و پایین کردن مخاطبین تلگرامم حس میکنم چقدر دلم برای الهه تنگ شده است.

الهه تنها یک جاری نیست. او برایم رفیقی صمیمی شده بود که به دور از هر گونه حسادتی باهم خوش بودیم. راضیه هم خوب است. در هر جمعی که بودیم صمیمیتان همه را به شک می انداخت که ما جاری یکدیگر باشیم.

صفحه مکالمه را با الهه باز می کنم و آخرین پیام را که یک جوک بود می خوانم. در یک تصمیم آنی برایش تایپ می کنم. - سلام. داداش علی و راضیه اینجا بودن.

بعد از چند ثانیه تیک دوم پیام می خورد. کمی صبر می کنم. وقتی حس می کنم باز هم نمیخواهد جواب دهد، شروع به تایپ می کند.

- سلام. می دونم.

نفسم را با ناراحتی بیرون می فرستم. مطمئن میشوم که الهه از موضوع کاملاً خبر دارد. می خواهم تایپ کنم که او زودتر دست به کار می شود. دست نگه می دارم.

- نتیجه چی شد؟

لبه‌ایم را با اندوه جلو می دهم و می نویسم.

- توقع داشتی چی بشه؟ عارف برای من حکم برادر رو داره.

زندگی شما الان برام از همه چیز مهم تره. من هیچ وقت نمیشم  
آفت زندگیت.

شاید بیشتر از پنج دقیقه طول می کشد تا الهه جوابم را بدهد.  
- دیگه دید تو مهم نیست! دید مردم استارتشو زد و صلاحدید  
عارف و خانوادش به ماجرا جهت داده.  
اخم می کنم.

- الهه؟ داداش عارف خودش به تو این حرفو زد؟  
جواب نمی دهد. ادامه می دهم.

- بخدا دلم نمیخواست اینطور بشه. میدونم که داداش عارف از  
سر دلسوزی این حرفو زده. شاید با خودش فکر کرده می تونه با  
یه اسم همه مشکلاتو تموم کنه.

باز هم جواب نمی دهد. نفس عمیقی میگیرم و می نویسم.  
- فردا میرم درخواست انتقالی به یه شهر دیگه رو میدم. باید  
زودتر از اینا این کارو می کردم.

این بار حتی تیک دوم هم نمیخورد. یک ربعی صبر می کنم و  
وقتی واکنشی نمیبینم خوابم می برد.

صبح که چشم هایم را باز می کنم تا زنگ موبایلم را قطع کنم با  
پیام الهه روبرو می شوم.

- برام سخته تحمل این شرایط اما ازت می خوام اگر این اتفاق  
افتاد به حرمت دوستیمون فقط یه اسم باشی. قول بده بهم. چون  
من حتی برای همین اسم هم باید حرف خیلیا رو بشنوم!  
با دهان باز به پیامش نگاه می کنم و دستم پیش نمی رود تا برایش  
جوابی بنویسم.

به جایش از روی تخت بلند می شوم و با خودم می گویم:

- من قول نمیدم... عمل می کنم.

به محض شروع کار کارکنان درخواست انتقالی ام را برای انتقال  
به مرکز استان می نویسم.

خب ضایع است که در برگه درخواستم بنویسم "هرجا که شد" به  
اندازه کافی بین کارکنان اسمم بد در رفته است.

کافیست گمان کنند از چیزی فرار می کنم!

\*\*\*

تماس با مادرم که پایان می یابد و تلفن را قطع می کنم دوباره ترس به جانم برمی گردد. احمقانه است ولی من همچنان از تاریکی می ترسم. مخصوصا وقتی صدای طوفان و باد شدید از بیرون خانه بیاید.

وقتی تنها هستم تصور می کنم طوفان هر لحظه ممکن است در خانه را از جا در بیاورد و وارد خانه شود. آن را در قالب مردی وحشتناک می بینم. صلوات می فرستم و دور و برم را فوت می کنم.

هفته پر تنشی را گذرانده ام و اعصابم به قدر کافی ضعیف شده است، و این ترس بی موقع آن را تشدید می کند.

هفته ای که حمایت عارف را نداشتم! نفسم را فوت می کنم.  
- نگاه کن چیکار کردی؟! مثلا میخواستی به من کمک کنی؟

دیگه روم همیشه ازت هیچ کمکی بخوام!

سرم را در موبایلم خم می کنم تا خودم را سرگرم کنم که سایه های پشت پنجره را ببینم. اما فکرم به همه جا سرک می کشد. اولین اتفاق تماس مادرشوهرم بود که راز زندگی عارف را بی دلیل برایم برملا کرد! وقتی من قصد ازدواج ندارم چرا باید بدانم که علت بچه دار نشدن آنها به عارف برمیگردد که علاقه ای به مداوا ندارد؟ و نتیجه همه آزمایشاتشان نشان داده است که هیچ راه درمانی وجود ندارد!

مادر میگفت حتی قبلا پیشنهاد داده که الهه را طلاق بدهد تا حداقل او از ادامه زندگی خیر ببیند اما خود عارف قبول نکرده است. این هم دلیلی دیگر که خودم را سرزنش کنم؛ زنی به وفاداری الهه که با مشکل شوهرش کنار آمده حقش این نیست که سرش هوو بیاید؛ حتی اگر در حد اسم باشد.



اتفاق بعد تماس عرشیا بود که حسابی از دستم بابت درخواست انتقالی دلخور بود. در کنار این که گفت با درخواستم موافقت نمی شود چون انتقال به مرکز استان خواهان زیاد دارد و شهر هم حاضر نیست نیرویی را از دست بدهد؛ گفت که با پیشنهاد عارف موافق نیست و همچنان مُصر است که من درمان شوم. نه اینکه عرشیا درک بالاتری نسبت به دو برادرش داشته باشد، نه!

فقط او چون زنی دارد که خورش را در شیشه کرده و یک نفس به جانش غر می زند، تلخی حساسیت زن ها را بیشتر می فهمد. از آن طرف هم ستاره که نمی دانم روی چه حسابی، دلسوزی یا مسخره کردن! خودش را انداخته وسط و دانیال را هم راضی کرده که طرف پیشنهاد مزخرف عارف را بگیرند و مامان و بابا را هم راضی کنند.

زورم به هیچ کس نرسد، به ستاره می رسد و آخر او را می کشم.

گوشی در دستانم می لرزد، از فکر بیرون می آیم. پیامی از شماره ناشناس!

- سلام. خوبی؟ هنوزم از تاریکی می ترسی؟

ابروهایم در هم می روند. چه کسی است که می داند برق این منطقه قطع شده است؟

می خواهم جوابش را ندهم اما صداهایی که از بیرون می آید باعث می شود بخوام خودم را سرگرم کنم.  
- شما؟

طولی نمی کشد که جواب می دهد.

- شمارمو هم پاک کردی بی معرفت؟

چند بار شماره را می خوانم. آشنا هست اما هیچ چیز به ذهنم نمی رسد. کیست که می داند برق این منطقه قطع است؟ می داند از

تاریکی می ترسم؟ و قبلا هم شماره اش را در گوشی سیو داشتم؟!!! کسی که می داند برق قطع است، یا باید از اهالی این منطقه باشد

یا.... کارمند اداره برق!!!

آرش....

پروانه شدم □, [ ۰۱, ۰۸, ۲۱, ۳۹: ۱۷ ]  
#۳۶

می خواهم جوابش را ندهم اما حسی مرا وادار می کند که بنویسم.  
حسی که می گوید برای به هم نخوردن رابطه فامیلی و دوستانه با  
خانواده شوهرم باید با شخص دیگری ازدواج کنم.  
یا باید برای همیشه از خانواده شوهرم بپرم که این قضیه در یک  
شهر کوچک غیر ممکن است. مخصوصا که عرشیا کاملا در  
جریان امور مربوط به من قرار دارد.  
یا باید از این شهر بروم. که این هم موافقت نشد! انتقالی به شهر  
بزرگتر زمان بر و سخت است و رفتن به روستا هم، مغز خر  
نخورده ام که بعد از این همه دوندگی و ماندگاری در شهر به  
عقب برگردم.  
مینویسم.

- سلام. خوبی؟

می فرستم و به صفحه موبایل زل می زنم و با خودم فکر میکنم  
آیا کار درستی کرده ام که جوابش را دادم؟  
- ممنونم. خیلی وقت ها یادت میکنم. امشب گفتم حالتو بپرسم.  
فکر نمیکردم جوابمو بدی... نگو خانوم شمارمو پاک کرده!  
خنده ام میگیرد. آرش در کنار همه خصلت هایش خیلی خوش  
گلایه بود و این یک صفت آزار دهنده بود.  
می خواهم جوابش را بنویسم که دوباره پیام می دهد.  
- میتونم زنگ بزنگ؟

و قبل از اینکه حتی فکر کنم که بله بگویم یا نه؛ موبایلم زنگ  
میخورد و شماره آرش روی صفحه خودنمایی می کند.  
نفسم را فوت میکنم.

- بیا! باز من به این رو دادم!

\*\*\*

- دلسا روسریتو همون مدلی که گفتم بستنی؟  
دسته کلیدم را از روی میز برمی دارم.  
- آره.  
- خط چشم هم کشیدی؟  
در حال را قفل می کنم.  
- نه گفتم آرایشم یه وقت زیاد نباشه. پیش خودش فکرای زیادی  
نکنه.  
می خواهد جیغ جیغ کند که متوجه پشت خطی می شوم.  
- نغمه قطع کن برادرشوهرم پشت خطه.  
قطع می کند و من نفس عمیقی می کشم و تماس را جواب می  
دهم.  
- سلام داداش عارف؟  
- سلام زنداداش. خوبی؟ کجایی؟  
انگار نه انگار که از دو هفته قبل که با آن پیامکش آتش به جانم  
انداخت، دیگر هیچ مکالمه ای نداشتیم.  
به روی خودم نمی آورم که با آرش قرار ناهار دارم.  
- الحمدلله خوبم. دارم میرم بیرون با دوستم قرار ناهار دارم.  
چطور؟  
- آهان. پس هیچی. مسیرم سمت خونته گفتم ببینمت. کاری  
نداری؟  
خوشحال از اینکه با او روبرو نمی شوم، سریع خداحافظی می کنم  
و از خانه خارج می شوم.  
سر کوچه که میرسم، سرویس آژانس هم می رسد. سوار می شوم  
و آدرس رستوران را می دهم.  
این چند روز که با آرش صحبت میکردم واقعا نمی دانم چرا  
تصمیم گرفتم به دعوت ناهارش جواب مثبت بدهم.  
با اینکه می دانم نمی توانم نه به او نه هیچ مرد دیگری فرصت  
زندگی مشترک بدهم!

پروانه شدم □, [۰۱, ۰۸, ۲۱, ۳۹: ۱۷]

۳۷#

غرق در خیالات خودم وارد رستوران می‌شوم. با دیدن رستورانی که خارج از شهر قرار دارد یاد رستوران و تالار عارف می‌افتم که در حال حاضر بین مردم شهر محبوب‌ترین است!

خنده ام می‌گیرد. تصورش را بکن؛ که در رستوران عارف قرار می‌گذاشتیم. با تفنگ دولول جفتمان را می‌کشت. آرش را می‌بینم. کت و شلوار مشکی به تن کرده با پیراهن نخودی رنگ.

به سمتش به راه می‌افتم. همیشه همین قدر اتوکشیده بود. بد نیست اما من تیپ عادل را بیشتر دوست داشتم.

مخصوصاً پیراهن چهارخانه‌هایی که آستینشان را تا می‌زد. به جز مراسم‌ها هم کت و شلوار نمی‌پوشید. نهایتاً کت تک. نفس عمیقی می‌گیرم. معلوم است که نه تنها آرش بینوا، که هیچ مردی جای عادل را نمی‌گیرد.

- سلام... فکر نمی‌کردم بیای.

لبخند کوچکی می‌زنم.

- سلام. حالا که اومدم!

لبخندش کش می‌آید.

- خیلی خوش اومدی. بفرما.

برایم صندلی بیرون می‌کشد. عادل این کار را میکرد. همیشه!

من هم دوست داشتم. اصلاً بعدش حس میکردم کلی به وزنم

اضافه شده!

- چی می‌خوری؟

به گارسونی که به سمتان می‌آید نگاه می‌کنم و جوابش را

می‌دهم.

- هر چی خودت می‌خوری.

- بختیاری خوبه؟

سرم را تکان می‌دهم. گارسون به میز می‌رسد و آرش سفارش غذا و مخلفاتش را می‌دهد. و من از اینکه او به خاطر دارد زیاد تمایل به نوشابه ندارم و به جایش دوغ سفارش می‌دهد خوشحال می‌شوم.

کتش را در می‌آورد و پشتی صندلی می‌اندازد.

- چرا میخواستی منو ببینی؟

لبخندی به رویم می‌زند.

- چرا نباید می‌دیدمت؟

نگاهم به زخم کوچیک روی پیشانی اش که جای بخیه است، گره می‌خورد.

- من زدم سرتو شکوندم.

می‌خندد.

- تقصیر خودمم بود. گشنه بازی در آوردم.

اخم میکنم.

- ولی وقتی میخواستی طلاقم بدی چنین نظری نداشتی.

عمیق نگاهم می‌کند.

- شده بودم مضحکه خاص و عام. باید چیکار می‌کردم؟! از

دستت دلخور بودم... کم مراعات نکردم! اما تو اصلا همکاری

نکردی... منم توقع نداشتم تو واقعا با گلدون بزنی تو سرم!

برای لحظه ای آن شب را تصور می‌کنم. اصلا آرش دیگری شده بود. لباس هایم را پاره کرده بود و موهایم را می‌کشید.

پوست ران هایم از کف‌دستی‌های مکررش می‌سوخت. آنقدر

کشتی گرفته بودیم که دیگر نای مقاومت نداشتم. داشتم تسلیم

می‌شدم که چشمم به گلدان کریستال روی عسلی خورد.

بدون فکر کردن و لحظه ای درنگ آن حرکت احمقانه را کردم.

آخ کوتاهی گفت و دودستی سرش را چسبید. راه خون باریکی از

بین انگشتانش بیرون زد و آرش به پهلو روی تخت افتاد.

و من از همه جا مانده و ترسیده به عارف زنگ زدم! فکر

می‌کردم او را کشته ام و توقع داشتم عارف بیاید و جنازه اش را

پنهان کنیم.

حالا از تصور آن شب بدنم به لرزه می‌افتد... خودم هم کم

ترسناک نبودم.

- داری به چی فکر می‌کنی دل‌سا؟

نفس عمیقی می‌کشم و به سالاد خوردنش نگاه می‌کنم.

- به اینکه با تجربه تلخی که با هم داشتیم، چرا قبول کردم ببینمت؟!

خیلی عادی می‌گوید.

- همین طوری! حتما که نباید علت خاصی باشه!

ناهار را روی میز می‌گذارند و من با خودم فکر می‌کنم که اشتباه کرده‌ام. فکر کردم شاید دوباره با آرش باشم و از زیر بار پیشنهاد عارف در بروم. اما گویا آرش چنین فکری ندارد. خب درستش هم همین است! آدم عاقل از یک سوراخ دوبار گزیده نمی‌شود.

پروانه شدم □, [ ۱۷:۵۲ ۲۸,۰۸,۰۱ ]

۳۸#

او حرف می‌زند از کار و خانواده اش و من کم کم به این نتیجه می‌رسم که دنبال یک کله خالی می‌گردد تا حرف بزند و خبری از برقراری رابطه دوباره نیست.

دهانش را با دستمال پاک می‌کند.

- می‌تونم بازم ببینمت؟

برزخ شده از این همه وراجی، خیلی جدی می‌گویم.

- که چی بشه؟

جا میخورد.

- همین جوری! خب ما یه زمانی خیلی به هم نزدیک بودیم!

قاشقم را دورن بشقاب می‌گذارم.

- خودتم داری میگی یه زمانی! الان هم اگر قبول کردم پیام فقط

واسه این بود که رفع کینه و کدورت بشه.

ارواح خاک رفتگانم که راست گفتم! لبخند کجی می‌زند.

- نه ميشه تو سايه ات نشست نه زير نور آفتاب! حرفی زدم که  
يهو ناراحت شدي؟  
شانه هايم را بالا می اندازم.  
- ناراحت نيستم. فقط حقيقت رو گفتم. گمون نکنم خانواده هامون  
هم راضي به اين ديدارها باشن!  
- خانواده هايی که میگی، برادرشوهرات رو هم شامل ميشه؟!  
به لحن مشکوکش اخم می کنم.  
- چطور؟  
پوزخند می زنند.  
- يه رابطه بی دليل و ادامه دار.  
ناراحت ميشوم.  
- اونا خير و صلاح منو میخوان.  
او هم جدی می شود. سعی میکند صدایش را بلند نکند. کمی به  
جلو خم ميشود.  
- خير و صلاح؟؟؟ اگر اون ها نبودن شايد زندگی ما از هم  
نمپاشيد!  
چشمانم گرد می شود.  
- چی داری میگی واسه خودت؟! علت به هم خوردن زندگی ما  
اونا نبودن. منم که نمیتونستم و نمیتونم با مرگ عادل کنار بیام.  
چشمانش را ریز میکند.  
- نصف قضيه اينه دلسا! با خودت روراست باش. نصف ديگه  
اش واسه اينه که عذاب وجدان میگیرت.  
بی حوصله پوزخند میزنم.  
- عذاب وجدان چی؟!  
- اينکه خانواده عادل عزا دار باشن و تو پيش کسی ديگه احساس  
خوشبختی کنی. اينکه يه وقت اونا با خودشون نگویند عشق عادل  
بی وفا بود.  
سرم را به چپ و راست تکان می دهم.  
- ديگه داری چرت میگی!  
از روی صندلی بلند ميشوم و کیفم را برمیدارم.  
- ممنونم بابت ناهار.

دستش را روی بند کیفم میگذارد.  
- شنیدن حقیقت شاید تلخ باشه اما هر وقت با واقعیت روبرو بشی  
بُردی!

به سمتش خم میشوم.  
- گیرم که همه حرفات درست! ولی محض اطلاعات بگم که من  
دلَم میخواد تا ابد چله نشین عادل باشم.  
ابروهایش در هم میروند و دستش را برمیدارد.  
خداحافظی میکنم و او حتی جوابم را نمیدهد. چند بار آب دهانم را  
قورت میدهم تا بغضم را پس بزنم. از رستوران که خارج میشوم  
هوای پاییزی سوز به جانم می اندازد.  
دست هایم را بغل میکنم و مسیرم را در پیش میگیرم. هنوز چند  
قدمی دور نشده اتومبیل سفید رنگی کنار پایم توقف میکند که به  
مدلش توجه نمیکنم و راهم را میگیرم.  
هم پایم میشود و صدای جدی اش برای لحظه ای وجودم را  
می لرزاند.

- سوار شو.  
فورا سر میچراخم و با چهره ی اخموی عارف روبرو میشوم.  
نمیدانم عصبانی باشم یا شروع کنم به توجیه کردن. تنها با تعجب  
میگویم.

- اینجا چیکار میکنی!؟  
پیاده میشود و در را برایم باز میکند.  
- بشین لطفا. با هم حرف میزنیم.  
بی هیچ حرفی با کمی مکث سوار میشوم و به راه می افتم.

پروانه شدم □, [ ۰۱, ۰۸, ۲۸, ۵۲: ۱۷ ]  
۳۹#

به محض حرکت میپرسم.  
- تعقیبم میکردی؟



اخم میکند.

- نمیدونم چرا این کارو کردم. اما اصلا کار درستی نکردی.  
دست پیش را میگیرم.

- یه صحبت معمولی بود برای رفع کینه و ...

- اصلا مجبور نیستی برای من توضیح بدی زنداداش! من حرفم  
چیز دیگه ایه.

سوالی نگاهش می‌کنم و او ادامه میدهد.

- من اصلا به رفتارت خرده نمیگیرم. تو و راضیه و نازیلا برای  
من یک جایگاه دارین، ولی تو به واسطه داداش عادل ارزش  
دیگه ای برام داری. رفتار تو مناسب شخصیتته اما مناسب این  
شهر و فرهنگ پایینش نیست!  
نفسم را فوت میکنم.

- خیلی قشنگ در لفافه بهم گفתי رفتارم سبکه!  
کلافه سر تکان می‌دهد.

- الکی حرف تو دهن من نذار! تو زیادی شجاعی! منی که مردم  
از بعضی کارام به خاطر حرف مردم صرف نظر می‌کنم.  
یک نفر به من بگوید خواستگاری از زن برادر حرف مردم را  
در پی نمی‌آورد؟

الحمدلله خودش جوابش را در ادامه می‌دهد.

- این که ازت خواستم عقد کنیم اولین باریه که دارم خودمو آماده  
هر حرف و نگاهی می‌کنم. اما میدونم بعد از یه مدت جا میفته.  
فقط این وسط نظر الهه برام مهمه که اونم بستگی به رفتار خودم  
بعد از عقد داره. اما الان حرفم چیز دیگه ایه.  
نفس عمیقی میکشد.

- تو اگر میخوای با آرش یا هر مرد دیگه ای قرار بذاری هیچ  
مشکلی نیست، اما توی رستوران خودم این کارو می‌کردی. من  
اصلا میز اختصاصی بهتون میدادم. یه بارم بهت گفتم تو ارزش  
دختر خانواده ی مارو داری نه عروس! دلم نمیخواد کسی دهن  
گشادشو باز کنه و برات حرف در بیاره. من واقعا نمیدونم چه  
فکری در مورد ما میکنی!

آنقدر آرام حرف میزند که نمیتوانم جیغ جیغ راه بیندازم. چشمانم

را لحظه ای میبندم و باز می کنم.  
- حرفات درسته. من خودم ازتون خواستم کمک کنین و به جای عادل ازم حمایت کنین. اما الان میخوام روی پای خودم و ایستم. نمیخوام زندگی تو و برادرات به خاطر حمایت از من به خطر بیفته.

سرعتش را کم می کند.  
- چه خطری زنداداش! من عاشق الهه ام. هرگز هرگز بهش خیانت نمیکنم.  
اخم میکنم.

- مساله به این سادگیام نیست! الهه هم میدونه من به عادل وفادارم. منم میدونم تو عاشق الهه ای. همین حرف مردمی که داری میگی بعد از یه مدت کم میشه، بینمون تفرقه میندازه. یه به خودمون میایم و میبینیم از این رابطه ها فقط اسم توی شناسنامه مونده و هر کدوممون یه سمتیم.

وارد شهر میشود و مسیر خانه ام را در پیش میگیرد.  
- به همه حرفایی که میگی فکر کردم. ولی این ها همش به رفتار خودمون بستگی داره. اینکه بعد از عقد من همون عارف باشم و تو همون دلسا! تو موضع خودتو داشته باشی و کوتاه نیای. با خودت نگی چون از دید مردم هووی الهه شدی پس الهه و خانوادش حق دارن هر حرفی بهت بزنین! من نه تو رو میتونم مجبور کنم که قبول کنی نه الهه رو. پیشنهادمو اول، قبل از هرکسی به الهه گفتم. خودش چند روز فکر کرد بعد باهام موافقت کرد و یه سری شرط و شروط گذاشت. حتی رستوران و تالارم رو هم قراره اگر تو عقد رو قبول کنی، جای مهریه اش به نامش بزنام.

از باج گیری الهه خنده ام میگیرد. کدام زن عاقلی حاضر میشود کل دنیا را قبول کند تا هوو سرش بیاید؟  
- میخوام یک لحظه منطقی باشی.  
عصبی میخندم.

- منطقی ام که میگم کار درستی نیست. من حتی درخواست انتقالی دادم که از جلوی چشم دور باشم.

وارد خیابانی که خانه ام در آنجاست میشود.  
- عرشیا بهم گفت. اون میشه فرار کردن. اگر موافقت میشد و جایگاه بهتری نصیبت میشد خوب بود، به شرطی که از سر جبر موقعیت نباشه.

یک ابرویم را بالا می اندازم.  
- الان این عقد صوری اسمش فرار کردن نیست؟  
جلوی کوچه توقف میکند.

- نه... این راه چاره اس! تو هر جا بری دید بدی دنبالت و خدا لعنت کنه مردمی که سرشون تو کار دیگرونه! اگر قبول کنی به کارت ادامه میدی و به زندگی معمولیت میرسی. با دوستات قرار میداری و با همکارات صحبت میکنی و به هر جشنو مراسمی که دلت بخواد میری بدون اینکه هر کج و کوله ای به خودش اجازه بده هر فکری در موردت کنه و پیشنهاد نامربوط بده یا حتی کسی ازت خواستگاری کنه و باعث عذابت بشه.

پروانه شدم □, [۰۱, ۰۸, ۲۸, ۵۲: ۱۷]  
۴۰#

دستم را روی دستگیره در میگذارم.  
- اگر قبول کنم یه جور دیگه عذاب میکشم.  
سرش را برایم خم میکند.  
- میتونی قبول نکنی و تا همیشه حمایت ما رو داشته باشی. یعنی وظیفمونه هر وقت ازمون کمک بخوای بگیرم چشم. هرکی مزاحمت شد ادبش کنیم و هر کی ازت خواستگاری کرد با اجازه خانوادت تحقیق کنیم. اما اگر قبول کنی قول میدم هر موقع با داغ عادل کنار اومدی و حس کردیم به زندگی عادی برگشتی طلاق بدم. اصلا یه قرارداد بی بین خودمون مینویسیم. باز میگویم... من هیچ وقت نمیتونم و حقی هم ندارم که بخوام مجبورم کنم.

پوزخند می‌زنم.

- مغز خر نخوردم که با سه تا اسم توی شناسنامه طلاق بگیرم!  
- میتونی هم جدا نشی!

انگار تازه هر دو می‌فهمیم که چه گفته ایم! صاف مینشیند.  
- روز خوبی داشته باشی.

بی حواس خداحافظی میکنم و پیاده میشوم. هیچ وقت عارف را  
این همه آرام در عین عصبانیت ندیده بودم. کلید را در قفل  
می‌اندازم. این که بگویم دارم موقعیت را سبک سنگین میکنم  
واقعا احمقانه است، نه؟

الهی احمق را بگو که به این زودی قبول کرد و حالا همه فقط  
منتظر جواب من هستن!

کفش هایم را در می‌آورم. عرشیا هم که الحمدلله خبر رسانی  
دقیقی دارد.

باید با کسی حرف بزنم تا راهی پیش رویم بگذارد.  
کسی که از جنس خودم باشد. مامان، بابا یا ... دانیال.  
نفس عمیقی میکشم و بعد سرم را تند تکان میدهم. حس میکنم هر  
لحظه ممکن است منفجر شود.

برای موبایلم پیام می‌آید. آن را از کیفم خارج میکنم. از طرف  
نغمه است.

- چپشده چه خبر؟ برگشتی خونه؟ یا هنوز اونجایی؟ وای از  
فضولی مردم. زنگ بزنم؟

خنده ام میگیرد از سوال های پشت سر همش. تنها مینویسم.  
- غروب حرف بزنیم. الان خسته ام میخوام بخوابم. اوکی؟

بعد از دقیقه ای مینویسد.

- باشه عزیزم. نگرانم کردی. حالت خوبه؟  
بغض میکنم.

- نه خوب نیستم نغمه. دلم بدجور گرفته. چرا من زندگی عادی  
ندارم؟

طولی نمیکشد که تماس میگیرد. گوشی را روی پخش میگذارم و  
با لباس های بیرون روی تخت دراز میکشم.

- نغمه؟

- الهی نغمه فدات بشه. چی گفته مگه اون مرتیکه عنتر؟  
همراه بغض میخندم.
- مرده شورتو ببرن با مدل صحبت کردنت.  
او هم میخندد و من ادامه میدهم.
- اون که فقط دنبال عذر میخوام لاس خشکه بود!
- عذر خواستنت تو حلقم.  
با صدای بلند میخندد.
- بره گمشه. خوب شد پس خط چشم نکشیدی.  
می خندم.
- پس دلسا جونم چی اذیتت کرده؟  
نفس عمیقی میکشم.
- عارف تعقیبم کرده بود.  
جیغ میکشد.
- خاک بصرم. واسه چی؟  
و من همه چیز را با جزییات تعریف میکنم و نغمه به فکر فرو  
میروود که البته از او بعید است!!!

پروانه شدم □, [ ۰۱, ۰۸, ۲۸, ۵۲: ۱۷ ]  
#۴۱

نفس عمیقی می کشد و بعد از چند ثانیه سکوت میگوید.  
- نمیدونم چی بگم. میدونی دو تا وضعیت رنج آورده. اگر سطح  
فکر پایین مردم بذاره تو با وضعیت الانت کنار اومدی. اما  
وضعیت بعدی فقط حرف مردم نیست! به غیر از خودت زندگی  
دو نفر دیگه هم درگیره. اما اگر واقعا اونا اینقدر احمقن که قبول  
کردن چنین شرایطی رو! نمیدونم... واقعا تصمیم گیری سخته.  
اگر من توی چنین شرایطی بودم شاید از این کشور می رفتم.  
بی حوصله میخندم.  
- رفتن فکر قشنگیه. اما به زبون راحت. جابجایی تو همین کشور

سخته چه برسه به یه کشور دیگه! با کدوم پول؟ با چه پشتوانه  
ای؟ بدون فکر و برنامه؟!

- او هوم... حق با تونه؛ چرند گفتم.

گوشی را در دستم میگیرم.

- نغمه جون فردا اداره میبینمت. من یکم استراحت کنم.

- اوکی گلم. به چیزی فکر نکن. هر چی خدا بخواد همون میشه.  
از او تشکر میکنم و به تماس خاتمه می دهیم. دکمه های مانتو را  
باز میکنم و شال و جورابم را همان طور دراز کشیده در میاورم.  
مانتو را از تنم بیرون میکشم و به پهلو میچرخم.

خیلی حس بدی بود که عارف متوجه قرارم با آرش شد. حتما با  
خودش فکر کرده قرار است دوباره با آرش باشم. نمیداند که حتی  
آرش هم دلش نمیخواهد من را دوباره داشته باشد. خود عارف  
راست میگفت. کدام مردی شرایط مرا قبول می کند؟  
نفس عمیقی می کشم.

- می بینی عادل؟ شرایطمو می بینی؟ خودت که شاهی تنها رفتار  
سبکم همین دیدن آرش بود که اون هم مسیبتش برادرته. خودت که  
شاهی من سزاوار این برداشت های مردم نیستم. اگر قبول  
کنم؟؟؟

سرم را به چپ و راست تکان میدهم و به خودم میتویم.

- دیوونه نشو. حتی بهش فکر نکن.

کوسن روی تخت را بغل میکنم و چشمانم را به هم فشار میدهم.  
- عادل الان میخوامت. میخوام بغلم کنی بگی همه اینا یه خواب  
بد بود. بسه دو سال بدون تو بودن. بیا بهم بگو از این به بعد فقط  
حق دارم مال تو باشم. توروخدا عادل بیا بگو همش یه کابوس  
بوده. یه کابوس وحشتناک...

.... لیوان آب را روی سینک میگذارم به لباس خواب ساتن  
قرمز نگاه میکنم که قطرات آب روی آن نپاشیده باشند. صدایش  
از اتاق خواب بلند میشود.

- عزیزم خوابت برد؟

لبخند عمیقی روی لب می نشانم و به سمت اتاق خواب راه می افتم.  
- دارم میام عزیز.

لامپ هال را خاموش می‌کنم و وارد اتاق خواب می‌شوم. تاپ و شلوارک سفیدش را که عکس خیابان های شلوغ دارد به تن کرده و به پهلو روی تخت دراز کشیده است. سرتاپایم را برانداز میکند.

- آخ عادل پیشمرگت بشه بیا جلوتر.

لامپ اتاق را هم خاموش میکنم و کلید آباژور را میزنم. رنگ عسلی کمرنگ روی دیوار می‌افتد و فضای عاشقانه ای درست می‌کند.

- نگو این حرفو عادل! زبونتو گاز بگیر.

دستانش را برایم باز می‌کند.

- فعلا که داری جوون مرگم میکنی.

قدمی مانده به تخت، نیم خیز می‌شود و کمرم را می‌چسبد و مرا بالا می‌کشد.

با صدای بلند می‌خندم و در گوشم "جون" کشداری می‌گوید.

دستش را درون موهایم می‌برد و سرم را به عقب می‌کشد.

- عشق کی بودی تو!

و لبهایش را روی گردنم میگذارد، تمام بدنم گر می‌گیرد... بیشتر از همیشه. لبهایش روی گردنم حرکت می‌کنند و من تقلا میکنم از بین دست هایش بیرون بیایم و همزمان می‌خندم، می‌داند مورمورم می‌شود.

لبهایش روبروی لبهایم متوقف می‌شود و آنها را به کام می‌کشد.

چشمانم از لذت بی‌حدش خمار می‌شود.

- آخ عادل...

سرش را که جدا می‌کند دیگر خودم را در آغوش عادل نمی‌بینم.

او عارف است که مرا با قدرت در آغوش گرفته.

نگاهش صمیمی تر از هر نگاه هست و من وحشت گرفته او را

پس می‌زنم...

... در جایم می‌نشینم و چند بار نفس عمیق می‌کشم. موهای عرق

کرده‌ام را که به گردنم چسبیده با دستم جدا می‌کنم.

هیجان خواب بیش از حد بالا بود و هنوز هم گرمای آن آغوش

مردانه را حس می‌کنم. نفسم را فوت میکنم.

- لعنت بهت! حتی تو خوابم دست از سر من برنمی‌داری!  
\*\*

پروانه شدم □, [ ۱۷:۵۲ ۲۸,۰۸,۰۱ ]  
۴۲#

دستش را زیر چانه اش می‌زند.  
- سیکس پک بود؟ پر مو بود یا تر و تمیز؟  
چپ چپ که نگاهش میکنم با کله چوبی گربه ی جاخودکاری  
روی میز ور میرود.  
- خب خواستم جزییاتشم بدونم.  
به پشتی صندلی نگاه تکیه میدهم.  
- عادل خیلی خوابامو قبول داشت. ولی امیدوارم این فقط یه  
خواب چرند بوده باشه.  
دستش را دوباره زیر چانه اش میزند.  
- البته اعصابت هم بی تاثیر نیست. اونقدر درگیری فکری داری  
که روی خوابتم تاثیر میذاره. این خواب میتونه نشونه ترس تو از  
رخ دادن رابطه بینتون باشه!  
یک ابرویم بالا می‌رود.  
- چه رابطه ای؟ مگه قراره عقد کنیم؟! به نظرم مننغیه.  
زیرکانه نگاهم میکند.  
- آره... تو که راست میگی!  
اخم می‌کنم.  
- نغمه!!!  
شانه هایش را بالا می‌اندازد.  
- چیه خب!! قبولش کن.  
از روی صندلی بلند می‌شوم.  
- ممنون بابت اظهار نظر صریحت.  
- کجا؟



بیرون را اشاره میکنم.

- صبحونه.

او هم بلند می‌شود.

- بادم رک تر باشم.

با اخم نگاهش میکنم تا ادامه بدهد.

- قبول کن و خودتو راحت کن. اما زن باش! ازش جدا زندگی

کن و سر حرفت و مشکلات بمون تا هم خودت راحت زندگی کنی

هم راحتی رو از زندگی جاریت نگیری. فقط زن باش! هیچ وقتم

دنبال درمون خودت نرو تا هوس خوابیدن با هیچ مردی به سرت

نزنه. هر وقت داغ عادل رو فراموش کردی اول ازش طلاق

بگیر بعد خودتو درمون کن! میبینی! به خودت که میای اسم سه تا

مرد تو شناسنامه ثبت شده.

اخم میکنم.

- من عادل فراموش نمیکنم!

شانه هایش را بالا می‌اندازد.

- شاید بهتر باشه با یکی که به این مسائل وارده صحبت کنی.

لبهایم را به هم فشار میدهم و با قدم های آهسته خارج میشوم اما

به جای آبدارخانه به سمت محوطه می‌روم.

روی نیمکت جلوی پارکینگ می‌نشینم و دور و برم را نگاه

میکنم.

اسدی در حالی که چندین پرونده در دست دارد از ساختمان

جلویی بهداشت به سمت قسمت اداری تند قدم برمیدارد و اصلا

متوجه من نمی‌شود.

به اتاق نگهبانی نگاه میکنم، حمیدی سریع رویش را

برمی‌گرداند. پوزخندی به خودم می‌زنم. اسدی اگر نگاهم نکند

علتش گوشمالی برادر شوهرهایم است، اما حمیدی... خب شاید

خودش را برای جواب مثبت آماده کرده بود که توی ذوقش

خورد. وگرنه کسی به او بی‌احترامی نکرد.

صدای نغمه که می‌گوید "زن باش" در گوشم می‌پیچد. من که به

خودم شک ندارم!

موبایلم را از جیب مانتو در میاورم و روی شماره عارف تایپ

میکنم.

- سلام. صبح بخیر. یه سوال بپرسم راستشو میگی؟  
چند ثانیه بعد جواب میده.

- سلام. جانم؟

تعجب نمی کنم از "جانم" گفتنش. این یه واکنش غیر ارادیت که گاهی میگوید. عادل هم میگفت. بلافاصله هم عذرخواهی میکرد از طرف مقابل؛ اما دیدن این کلمه چهره ای را جلوی چشمانم مجسم می کند که دیشب در خوابم داشت مرا می بوسید.

- تو بهم ترحم کردی؟

این بار بیشتر طول می کشد.

- منو اینقدر احمق فرض کردی زنداداش؟ که به خاطر ترحم آتیش به زندگیم بندازم؟

لبه ایم بی اختیار می لرزد و تایپ میکنم.

- اگر میدونی آتیشه چرا پس خاموشش نمیکنی تا هی شعله نکشه و دودش تو چشم هیچ کس نره؟

جواب می دهد.

- اگر قرار به خاموش کردن باشه این تویی که باید خاموش کنی. هیچ کس نمیتونه مجبورت کنه.

دوباره این جمله را گفت... که هیچ کس مرا مجبور نمیکند. که تصمیم با خودم است و اگر در آینده پشیمان شدم بگویند خودت خواستی! چه کسی مجبورت کرده بود؟!

پروانه شدم □, [۰۱, ۰۸, ۲۸, ۵۲:۱۷]

#۴۳

چند نفس عمیق می کشم و دوباره متوجه می شوم حمیدی از پشت پنجره اتاقک نگاهم می کند.

این بار کمی دیرتر نگاهش را می دزدد. تایپ میکنم.

- چقدر مصممی؟
- جواب می‌دهد.
- من و الهه عاشق همیم. تو روی همه وایمیستیم. صد در صد مصمم هستم. چیه؟ داری سبک سنگین میکنی؟! عصبی می‌خندم.
- من هیچ چی نمیدونم. باید برم. فعلا.
- جواب خداحافظی ام را میدهد. از قسمت پیام خارج میشوم و لیست مخاطبین را بالا و پایین میکنم.
- چشمم روی شماره بابا ثابت می‌ماند. تماس می‌گیرم. بعد از دومین بوق جواب میدهد.
- سلاااام دختر بابا.
- یادم می‌رود دلم گرفته! لبخندی می‌زنم به پهنای صورت.
- سلام بابا. خسته نباشی. خوبی؟
- ممنون دخترم. خیر باشه سر صبحی.
- خیر؟! دوباره لبخندم از بین می‌رود.
- بابا میتونی حرف بزنی؟
- صدایش نگران می‌شود.
- چی شده؟! دوباره دم عمیق می‌گیرم.
- من نمی‌دونم تصمیم درست چیه؟ با مکث می‌گوید.
- عارف؟
- آه می‌کشم. او هم آه می‌کشد.
- نمیدونم دخترم... تو خودت فهمیده ای. بد رو از خوب تشخیص میدی. به همه چیزش فکر کن. اگر میخوای ردش کنی به چه دلایل. اگر میخوای قبولش کنی به چه دلایلی! اون وقت هر کدوم بیشتر قانع‌ت کرد تصمیم بگیر و توکل کن به خدا.
- باز هم متوجه نشدم منظورش کدام سمت است، اما دلم کمی آرام می‌گیرد.
- ممنونم بابا. کاری نداری؟
- نه عزیزم. مواظب خودت باش.

- به مامان و دنیا سلام برسون. خدافظ.  
جوابم را می‌دهد و قطع میکند. برای نغمه پیام میدهم.  
- به نظرت من دختر مستقلى ام؟  
- رات دوره كه اس میدی؟  
رو ترش میکنم.  
- دوست ندارم باهات روبرو باشم وقتی رك حرف میزنى. اس  
بده.

- نه نیستی. قبلا بودیا. اما بعد از عقدت كم كم از استقلال در  
اومدى. خودتم نمیدونی و متوجه نشدى عادل چطور تو رو وابسته  
خودش كرد. خانم رحمتى مشاور امروز تو مركزه. دوست داشتى  
برو پیشش.

گوشى را روى لبم میگذارم. خب از آنجا كه همه ماجرای طلاق  
مرا كم و بیش می‌دانند، نباید صحبت كردن با خانم رحمتى چندان  
سخت باشد!

جدا از اینکه او زن مهربانى است و بعد از ماجرای خانم فطرى  
و ادب شدنش كمى رابطه همکارانم از آن حالت خصمانه خارج  
شده، اما من دیگر دلم صمیمیت نمیخواهد! حتى به كسى سلام  
نمی‌كنم.

بلند میشوم و به آبدارخانه می‌روم. نغمه و بهار آنجا هستند و در  
حال مرتب كرده سینی صبحانه اند. بهار سینی را بلند می‌كند.  
- بیاین اتاق ما.

آبدارخانه را ترك می‌كند. نغمه درحالی كه دستانش را می‌شوید  
میپرسد.

- زیادى رك بودم؟

يك ابرویم را بالا می‌فرستم.

- فقط خفه شو.

لبخند می‌زند.

- اوکی. بریم.

با دیدن خونسردى اش به زور لبخندم را جمع میکنم. از بازویم

آویزان می‌شود.

- خندیدیا!!!

دستش را باز میکنم.  
- گمشو نغمه. میخوام سنگین باشم.  
مرتب می ایستد.  
- باشه بابا! میگم... ساعت ده میری؟  
با اخم سر تکان می دهم.  
- شاید. فعلا به کسی چیزی نگو.  
ابروهایش را بالا میفرستد.  
- وا! مگه احمقم؟  
نگاهش میکنم و لبخند میزنم.  
چشمانش گرد می شود.  
- خیلایی بیشعوری!!!!

پروانه شدم □, [۰۱, ۰۸, ۲۸, ۵۲:۱۷]  
#۴۴

با خنده وارد اتاق ثمین و بهار می شویم. البته به ظاهر میخندم.  
وگر نه ذهنم پر از مساله است.  
مغزم شده شبیه گاراژی که هنوز ماشین قبلی خارج نشده بعدی  
وارد می شود، هنوز مساله قبلی حل نشده بعدی خودش را جا  
می کند.  
تا وقتی صبحانه را بخوریم و یک ربع مانده به ساعت ده که خانم  
رحمتی وارد مرکز می شود، هیچ چیز حواسم سر جایش نیست.  
نمیدانم کار درست را کرده ام یا نه! اینکه به عارف زنگ زدم یا  
به پدرم نشان دادم که دودل شده ام!  
نمی دانم کی خودم را به اتاق خانم رحمتی می رسانم و روبرویش  
می نشینم.  
لبخندش عمیق می شود.  
- دلسا جون اینطوری نگام میکنی من نمیتونم ذهن بخونما! باید یه

چیزی بگی در واقع! من بدونم ده دقیقه اس که اومدی اینجا  
روبروم نشستی چیکارم داری!  
تازه به خودم می‌آیم و زیر خنده می‌زنم.  
- واقعا شرمنده عزیز. اونقدر فکرم درگیره که همین الانم که  
روبروت نشستم دارم به جای دیگه فکر می‌کنم.  
باز هم لبخند دارد. یک تفکر آزار دهنده نسبت به لبخند روانشناس  
ها و مشاورها دارم.  
آن هم این است که آنها خودشان را عاقل تر می‌پندارند یا  
میخواهند با همین لبخند چنین چیزی را به تو القا کنند. می‌دانم این  
هم از آن تفکرات احمقانه مخصوص به خودم است.  
- بیا با هم حرف بزنیم دل‌سا جون. من یک ساعتی اینجام.  
یک ساعت خیلی هم زیاد است. نفس عمیقی میگیرم.  
- راستش عزیزم... من... بعد از شوهرم دچار سردی شدم.  
می‌دانم که از طلاقم خبر دارد. چقدر حرف زدن سخت است!  
چرا خودش شروع نمی‌کند و نمی‌گوید که از چه چیزهایی خبر  
دارد تا من کمی راحت شوم؟  
- خب؟ هنوزم فکر می‌کنی مشکل داری؟  
با دست‌هایم ور می‌روم.  
- رحمتی جان از قالب شغلت بیا بیرون. مثل دوست باهام حرف  
بزن.  
قهقهه می‌زند.  
- باشه عزیزم ببخشید.  
گلوش را صاف می‌کند.  
- شنیدم داری ازدواج می‌کنی. فکر میکردم این مشکلتو درمان  
کردی.  
نفسم را فوت میکنم.  
- راستش این یه دروغه که به خانم فطری گفتیم تا جلوی حرف و  
حدیثو بگیریم.  
چشمانش درشت می‌شود.  
- اشتباه بزرگی کردین. اینطوری که خب بعد از یه مدت همه  
میفهمن ازدواج نکردی و باز یه بامبول جدید در میاد!

لبه‌ایم را کج و کوله می‌کنم.  
- راستش... یه... کیس جدید هست که... با مشکلم... (ادامه  
میدهم) کنار او مده.  
ابروهایش بالا می‌روند.  
- واقعا؟  
سرم را تکان می‌دهم. خودکارش را بازی می‌دهد.  
- کیه؟ عاشقته؟  
سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.  
- نه اون برادرشوهرمه.  
سرش را بالا و پایین می‌کند.  
- مبارک باشه... نمیدونستم برادرشوهر مجرد داری.  
نفسم را چند ثانیه حبس می‌کنم.  
- نیست.  
صدایش بالا می‌رود.  
- نیست؟؟؟؟!!!!  
لبه‌ایم را به هم فشار می‌دهم. دستش را جلوی دهانش می‌گذارد تا  
به خودش مسلط شود.

پروانه شدم □, [ ۰۱, ۰۹, ۰۲, ۵۴: ۰۱ ]  
۴۵#

چند بار پلک می‌زند و این بار با اخم می‌گوید.  
- دل‌سا در نظر من تو زن قوی هستی. فقط بهم نگو که به خاطر  
تفکر اجتماع و سایه مرد و اسم صاحب‌دار بودن و این چرت و  
پرتا داری ازدواج میکنی!  
سرم را به معنی آره تکان می‌دهم. کف دستش را روی میز  
می‌گذارد.  
- آقای دکتر که نیست!؟  
لب‌هایم را پر و خالی می‌کنم.

- نه برادر بزرگشونه. ندیدیش. اومده اینجا بهم سر زده ولی فکر نمی‌کنم باهش روبرو شده باشی.

- یه بار رفته بودم مطب دکتر یکیشون اونجا باهش کار داشت که خیلیم شبیه شوهرت بود. فقط اونو دیدم. اول از قیافش تشخیص دادم بعدشم که خود دکتر...  
- همونه.

چند ثانیه با دهان نیمه باز نگاهم میکند و بعد نفسش را فوت می‌کند.

- به ماه دوم نکشیده عاشقش میشی.  
- اخم میکنم.

- نمیشم. اون مثل برادرمه.

- نه! اون برادر شوهرته و دست بر قضا شبیه شوهرتم هست.  
- عصبی میشوم.

- اما زمین تا آسمون اخلاقشون باهم فرق داره. عادل عاشقم بود.  
- اون عاشق زنش نیست؟!  
- سکوت میکنم. جوابش را از سکوت می‌گیرد.

- پس اونم عاشق شدنو بلده! تو چه میدونی رفتارش توی خلوت چطوریه?!  
- کلافه شده ام اما سعی می‌کنم به خودم مسلط باشم.

- عاشق زنش! عاشق من که نیست. من از فکر عادل بیرون نیام. من حتی عکاشو از روی دیوار نکندم. هنوز دارم توی اون خونه زندگی میکنم. قراره توی اون خونه هم بمونم. من شاهد عشق ورزیدن برادر شوهرم به زنش نخواهم بود.  
- سرش را کوتاه به چپ و راست تکان می‌دهد.

- کار درست از اول این بود که وقتی شوک مرگ شوهرت برطرف شد به زندگی عادی برمی‌گشتی. نگه داشتن یه عکس یادگاری کافی بود! نه اینکه کل خونه رو کنی موزه! باید به هر کسی که وارد زندگیت میشد اجازه میدادی خودش باشه نه اینکه دنبال نشونه های شوهرت توی اون شخص بگردی. باید هر اتفاقی که برات میفتاد رو با جلوه جدید ببینی نه اینکه هی مقایسه کنی اگر شوهرم بود چه کار می‌کرد!



کمی به سمتم خم می‌شود.  
 - تو یادت رفت که چقدر زن قوی بودی چون خودتو غرق سوگ شوهرت کردی!  
 اشکم بی اراده از چشمم می‌چکد.  
 - حس می‌کنم اگر عادی زندگی کنم غمگین میشه.  
 - این چه حرفیه دختر! اون مرده! اگر قرار بود تو هم به زندگی عادیت پایان بدی همون موقع ملک الموت جون تو رو هم میگرفت.  
 آه میکشم.  
 - ای کاش میگرفت.  
 اخم میکند.  
 - زبونتو گاز بگیر.  
 عینکش را به چشمش می‌زند.  
 - حالا چه اصراری هست ازدواج کنی؟  
 اشکم را پاک می‌کنم.  
 - کسی به خودش اجازه نده بیاد سمتم.  
 دستش را زیر چانه اش می‌زند.  
 - اگر یه وقت متوجه شدی که دلت حضور یک مردو تو زندگیت میخواد چی؟!  
 در ذهنم فکر میکنم... هیچ وقت دلم چنین چیزی نمی‌خواهد. هیچ وقت. و به زبان می‌آورم. نیشخند می‌زند.  
 - اگر متوجه شباهت های شوهرت و برادرش شدی و حس کردی داری بهش ....  
 - خواهش میکنم ادامه نده! حتی فکرشم خنده داره.  
 چهره اش خالی از هر حسی می‌شود.  
 - ظاهرا فکراتو کردی و خیلی به خودتم مطمئنی!  
 کلافه می‌گویم.  
 - بهش جواب مثبت ندادم. ولی هر لحظه اطمینانم به خودم بیشتر میشه. من عشق عادلو با هیچ چیز عوض نمی‌کنم.

نفس عمیقی میگیرد.

- آرزوم عاقبت بخیریته دلسا اما... زن دوم شدن تو هیچ جامعه ای پذیرفته شده نیست. حتی اون طایفه هایی که این جز رسمشونه هم زن اول نمیتونه خودشو قانع کنه! به جاریت فکر کردی؟ به طایفه ی همسرت فکر کردی؟

با انگشت شصت و اشاره ام هر دو چشمم را می مالم.

- اونقدر فکر کردم دارم دیوونه میشم.

- اگر یک سال دیگه هم فکر کنی بازم جا داره. خودت و نهایتا نزدیکانت میدونین چیزی بینتون نیست. به بقیه جامعه فکر کردی! به همسر دومت چی؟! با خودش نمیگه اگر مشکل داشت چرا دوباره ازدواج کرد؟ اونم با کسی که وقتی عقد من بود توی زندگیش حضور داشته؟ مردم نمیگن شاید از همون موقع سر و سری داشتن باهم؟

صدایش را پایین تر می آورد.

- به دهن گشاد کارمندای همین اداره چی؟ چند روز پیش یه حرف خاله زنکی در اومد و حالا تو میری زن دوم میشی! دلسا چشم هاتو باز کن. مساله اول درمان شدن تونه، بعد ازدواج کردنت. اما ازدواج با مرد زن دار مخصوصا برادرشوهرت اصلا نباید جز گزینه هات باشه. متوجه حرفام میشی؟  
سرم را بالا و پایین می کنم.

- حق با تونه. اصلا نباید واسه یه ثانیه بهش فکر میکردم. حتما برم خونه جواب قطعی نه رو بهش میدم.

لبخند عریضی میزند.

- آفرین دلسا! هر وقت خواستی باهم حرف میزنیم. شمارمو هم که داری.

بلند می شوم و به هم دست می دهیم و از اتاق بیرون می زنم.  
خودم اینها را می دانستم اما انگار شنیدن آنها از زبان شخصی

کاردان تاثیر دیگری دارد.

تا ظهر هزار و یک جمله و اتفاق برای خودم ردیف می‌کنم و تهش تصمیم می‌گیرم به پدرم بگویم تا به عارف زنگ بزند و به این ماجرا خاتمه دهد و خودم هم با مادر عادل صحبت کنم تا روابط را کنترل کنیم.

عاقلانۀ این است که دیگر با برادرشوهرهایم ارتباط نداشته باشم. اما تا پایان ساعت اداری آنقدر کار بر ایمن پیش می‌آید که تماس با پدرم را به زمانی که بروم خانه موکول می‌کنم. نغمه مرا تا کوچۀ می‌رساند و تعارفم برای آمدن به خانه را رد می‌کند. نغمه می‌رود و همین که می‌چرخم تا وارد کوچۀ شوم کسی برایم بوق می‌زند.

سر برمیدانم و آرش را میبینم که شیشه ماشین را بی توجه به هوای سرد پایین داده است.

- سلام خوبی؟

سعی می‌کنم بیخودی لبخند نزدم.

- ممنون. اینجا چیکار می‌کنی؟

کنار می‌کشد اما پیاده نمی‌شود.

- مسیرم این وری بود. خسته نباشی. داری میری خونه؟

نمی‌دانم چرا بدبینم به اینجا بودنش اما به روی خودم نمی‌آورم.

- ممنون. آره.

- میتونم مزاحمت بشم؟

ابروهایم درهم می‌روند.

- که چی بشه!؟

چهره اش جدی می‌شود.

- موضوع مهمی هست که باید بهت بگم.

دلهره می‌گیرم.

- چه موضوعی؟

ماشین و فضا را اشاره میکند.

- اینجا بگم؟

این پا و آن پا می‌کنم و با همه بی میلی ام تعارف می‌زنم و او از

خدا خواسته سریع پیاده می‌شود با من هم قدم می‌شود.

نرسیده به در خانه زن فضول همسایه از لای در نگاهمان می‌کند.  
همان جا پشیمان می‌شوم اما نمی‌دانم با کدام عقل آرش را رد  
نمی‌کنم!

پروانه شدم □, [ ۱۵:۰۰ ۰۴,۰۹,۰۱ ]  
۴۷#

وارد خانه که می‌شویم نگاهش را می‌چرخاند.  
خب.... من بیشتر عکس‌ها را دوباره نصب کرده ام.  
کیفم را روی میز می‌گذارم.  
- بشین برم چای بذارم.  
حرفی نمی‌زند و من با خستگی تمام وارد آشپزخانه می‌شوم. حال  
و حوصله صبر کردن برای جوش آمدن کتری را ندارم، به  
جایش چای ساز را به برق می‌زنم و همین که برمی‌گردد آرش را  
درست پشت سرم میبینم، زنگ‌های خطر به صدا در می‌آیند.  
لبخند می‌زند.  
- چایی تنبلی درست می‌کنی؟  
اخم می‌کنم.  
- خسته تر از اونم که سلیقه به خرج بدم.  
می‌خواهم از کنارش عبور کنم که دستم را می‌گیرد.  
سریع دستم را پس می‌کشم.  
نیازی نیست بپرسم! هیچ موضوع مهمی وجود ندارد جز خرید  
خودم.  
- چیه دل‌سا؟ بدت اومد؟  
خودم را عقب میکشم.  
- برو از خونه من بیرون.  
باز هم لبخند می‌زند.  
- بیا روراست باشیم دختر! وقتی دعوت ناهار مو قبول کردی  
منتظر بودی که دوباره ازت خواستگاری کنم.

رو ترش می‌کنم.  
- آرش میری یا زنگ بزنگ پلیس؟  
به سمتم قدم برمی‌دارد.  
شانه هایش را بالا می‌آورد.  
- چرا پلیس؟ من حاضرم از تو خواستگاری کنم به شرط اینکه بدونم دیگه با گلدون قرار نیست بکوبی تو سرم!  
احمق نیستم که گولش را بخورم. ویریه موبایل درون جیب مانتوام مرا متوجه خودش می‌کند.  
در چشمانش ذره ای صداقت نمی‌بینم و تنها خصم خودش را نشان می‌دهد.  
دستم را درون جیبم می‌فرستم و به عقب قدم برمیدارم.  
- آرش پاش بیفته بدتر از گلدون میکوبم.  
بدون لبخند می‌گوید.  
- پس می‌دونی که قراره پاش بیفته.  
سریع موبایل را از جیبم در می‌آورم و آرش به سمتم قدم بلندی برمی‌دارد و تنها چیزی که به ذهنم می‌رسد جواب دادن به تلفن است.  
دستم را روی گزینه سبز رنگ می‌گذارم و میکشم و همزمان سعی می‌کنم پشت به آرش از او دور شوم. که همه اینها در کمتر از دو ثانیه اتفاق می‌افتد.  
همین که دستم را روی صفحه می‌کشم ضربه محکمی بین دو شانه ام می‌خورد و روی زمین می‌افتم، و موبایل چند متر آن طرف تر زیر مبل پرت می‌شود. از نور صفحه متوجه می‌شوم موفق شدم تماس را جواب دهم. پس قبل از آنکه کسی که پشت خط است پشیمان شود و قطع کند، فریاد می‌کشم.  
- چه غلطی می‌کنی آرش!!!!  
از پشت سرم، از روی مقنعه موهایم را می‌کشد.  
- خفه شو تا خفت نکردم.  
همان طور که سرم را به عقب می‌کشد مرا می‌نشانند. صورتم از درد جمع می‌شود. دستم را بلند می‌کنم تا با چنگ کشیدن یا ضربه ای خودم را رها کنم اما دست او زودتر روی صورتم می‌نشیند.

- ما یه خرده حسابی با هم داریم دلسا خانوم. مگه نه؟

پروانه شدم □, [۱۵:۰۰ ۰۴,۰۹,۰۱]

۴۸#

وحشت به جانم می افتد. من کی آدم می شوم؟  
حرف های عارف در ذهنم چرخ می خورد. گفته بود زیادی  
شجاعم. کاش به حرفش گوش کرده بودم.  
مقنعه ام را چنان وحشیانه از سرم می کشد که جدا شدن ریشه چند  
تار مو از سرم صدای ناله ام را در می آورد.  
به مچ دست هایش که سعی می کند دکمه های مانتو را باز کند  
چنگ می اندازم و سیلی دیگری نصیبم می شود.  
اشک از چشمم راه می گیرد و شروع می کنم به تقلا کردن.  
حداقل تا وقتی انرژی دارم می جنگم. بگذار با ته مانده این  
شجاعت احمقانه قدرت او را هم کم کنم.  
لگدپیرانی می کنم و جیغ می کشم و با هر جیغ کشیده ای نصیبم  
می شود. سر انگشتانم از بس چنگ کشیده ام سر شده اند اما کوتاه  
نمی آیم. سیلی آخری آن قدر سنگین است که سرم گیج می رود.  
بی حال دستانم را روی سینه اش می گذارم.  
- خواهش...

حتی نای آن که جمله ام را کامل کنم ندارم. نمیدانم... شاید ده  
دقیقه به طور موفقیت آمیزی مقاومت کردم و او در حالی که  
قطرات عرق روی پیشانی اش راه گرفته و رد خون مردگی زیر  
چشمش جا خوش کرده در حال باز کردن زیپ شلوارم است.  
دکمه های مانتو که دیگر نیازی به باز شدن ندارند؛ چرا که همه  
شان در کشمکش بینمان کنده شدند.

پلک هایم در حال سر خوردن روی یکدیگرند که صدای زنگ  
خانه بلند می شود. خدا کند همان باشد که پشت خط تلفن بود.  
دست های ارش بی حرکت می ایستند. انگار جانی دوباره

می‌گیرم. می‌خواهم فریاد بزوم که دستش روی دهانم می‌نشیند.  
- هییییییس. جیغ بزنی آبروتو می‌برم. یادت نره تو به میل خودت  
منو به خونه ات دعوت کردی و چند روز پیش باهام ناهار  
خوردی.

دلَم از حماقت خودم می‌گیرد. زنگ پی‌آپی به صدا در می‌آید.  
گویی کسی که پشت در است مطمئن شده که من در خانه خودم  
هستم.

آرش دست نگه داشته و منتظر است، هر که هست پشیمان شود و  
برود اما تازه صدای ضربه به در حیاط بلند می‌شود و فریاد  
عارف و مادر شوهرم.

چشم‌هایم می‌خندد. کسی میان حیاط می‌پرد و از غفلت آرش که با  
وحشت به در ورودی هال خیره شده استفاده می‌کنم و دستش را  
گاز می‌گیرم. داد خفه‌ای سر می‌دهد و در هال باز می‌شود.

در همان نگاه اول عارف با وحشت به ما چشم می‌دوزد و به ثانیه  
نکشیده صدای فریادش بلند می‌شود.

- چه گهی می‌خوری بی‌ناموس!!!!

پروانه شدم □, [ ۱۵:۰۰ ۰۴,۰۹,۰۱ ]

۴۹#

یک پایم را بالا می‌کشم و تخت سینه آرش می‌کوبم و به عقب  
پرت می‌شود.

فقط از گوشه چشم حرکتی شبیه سایه می‌بینم و بعد عارفی که به  
جان آرش افتاده.

سریع بلند می‌شوم و لبه‌های مانتو را به هم می‌رسانم و با دست  
نگه می‌دارم.

تازه متوجه مادر شوهرم می‌شوم که بین چارچوب در ایستاده و  
دستش را روی دهانش گذاشته و با چشمان گرد شده نگاهمان  
می‌کند.

آب دهانم را قورت می‌دهم. قدمی به سمتش برمی‌دارم اما سرم گیج می‌رود. صدای داد و فوحش های عارف بدجور اذیتم می‌کند. مادر سریع به سمتم می‌دود و زیر بغلم را می‌گیرد و مرا روی مبل می‌نشاند. نگاهش میکنم که با آن اندام ریزه چطور فرزند عمل می‌کند و در چنین شرایطی میخواهد تصمیم درست را بگیرد. اول در حال را می‌بندد و بعد به سمت عارف می‌دود و خودش را بین او و آرش می‌اندازد.

- اگه بزنیش شیرمو حالات نمی‌کنم.

تمام پوست صورت عارف از عصبانیت به کبودی می‌زند. با صدای دورگه می‌گوید.

- بزنیش؟؟؟ میخوام بکشمش مامان. بیا کنار.

اما مادر همچنان وسط ایستاده. آرش به سختی سعی می‌کند خودش را عقب بکشد. مادر دست هایش را روی سینه عارف گذاشته و عارف نگاهش سمت من می‌چرخد.

انگار کسی از پشت سر موهایم را می‌کشد. صدای هوار عارف و ناله آرش و التماس مادر با هم ترکیب می‌شوند. چشم هایم را روی هم می‌گذارم و به خیال خودم سریع هم باز می‌کنم!.. روی تخت دراز کشیده ام و کسی کنارم نشسته اشک می‌ریزد.

- خدایا این چه بدبختی بود؟ این چه سرنوشتی بود؟

می‌دانم خواب ندیده ام. پس آنقدرها هم چشمانم را سریع باز نکرده ام. چشمانم را برای تمرکز بیشتر تنگ می‌کنم.

صدای مادر است. صدای صحبت چند نفر دیگر هم از حال می‌آید.

- اولش شک کردم به اینکه خونه باشه. زن همسایه گفت با یه آقای وارد خونه شدن.

- آقا؟ حیف اسم آقا واسه اون حیوون! کاش زنگ می‌زدی داداش علی هم بیاد دوتایی دخلشو می‌آوردین!

- الهه جان به خودت مسلط باش. نمیخوایم کسی بدونه حتی علی!

الهه و عارف اینجا هستند. صدای بابا رمضان هم بلند می‌شود.

- الحمدلله که به خیر گذشت. اونم همون کتکش بر اش بسه. تا عمر داره از سمت خانواده ما رد نمیشه.



- بیدار شدی دخترم؟  
نگاهم را بند مادر می‌کنم که در تاریکی اتاق صورتش را نزدیک  
صورتم نگه داشته. لبهایم می‌لرزد و زیر گریه می‌زنم.  
صدای هال قطع می‌شود و اولین نفر صدای الهه را در اتاق  
می‌شنوم.  
- دل‌سا خوبی؟  
و صدای عصبی عارف.  
- بله که باید خوب باشه! خانم هر کار دلش می‌خواهد می‌کند. برای  
خودش یه پا مرده!  
رو به من ادامه می‌دهد.  
- ها! چرا از خودت دفاع نکردی خانم مستقل!!؟؟  
صدای بابا رمضان از توی هال می‌آید.  
- عارف بابا اذیتش نکن.  
مادر در حالیکه سرم را نوازش می‌کند مداخله می‌کند.  
- نمیبینی خودش چقدر ترسیده؟  
الهه اما کنار مادر نشسته و با اخم به موهای بدون پوششش نگاه  
می‌کند. می‌دانم در ذهنش چه می‌گذرد.  
اولین باریست که جلوی عارف حجاب ندارم او هم انگار دقت  
نمی‌کند.  
اما الهه خوب دقت میکند و من حال یک زن را بهتر می‌فهمم.

پروانه شدم □, [۰۱, ۰۹, ۰۴, ۰۰: ۱۵]  
۵۰#

عارف با حرص از اتاق خارج می‌شود. مادر سرم را می‌بوسد.  
- به هیچ کس نگفتیم دخترم. بین خودمون می‌مونه. کار اشتباهی  
کردی اعتماد کردی. از عارف ناراحت نشو حرف حق می‌زنه.  
بچم خودشم ترسیده بود.

اشک هایم را پاک میکنم و سرم را به معنی باشه تکان میدهم.  
میخندد.

- شانس آوردی به قول عارف بدبيله بازی در آوردم که مسيرمون  
این سمته میخوام دلسا رو ببینم.

دوباره دستی به موهای شلخته ام می کشد و بلند می شود و رو به  
الهه می گوید.

- برم به غذا سر بزنم.

الهه سر تکان می دهد و بعد از رفتن مادر نزدیک ترم می آید. به  
رویش لبخند می زرم.

- ممنون که اینجایی.

آه می کشد.

- لعنت به تفکری که بینمون فاصله انداخته.  
دستش را می گیرم.

- تفکر مردمو همیشه تغییر داد اما خودمون میتونیم بهش بی اعتنا  
باشیم.

لبخند غمگینی می زند.

- لازم نیست هوو باشیم تا بهت حسادت کنم! همین جوریشم  
عارف همش نگرانته. درکش میکنم... احساس مسوولیت میکنه...  
فکر میکنه تو امانت برادرشی.

میخندم.

- مگه بچه داداششم؟!  
به بازویم مشت می کوبد.

- از بچه هم بچه تری! تا بابا رمضانو اینجا برسونم پیرمرد  
بدبخت جون به لب شد! همین جوریشم پاهاش کم جونه؛ با یک  
بدبختی تا ماشین آژانس کشوندمش. راننده آخر سر اومد کمکم.

لبخندم از بین می رود.

- خودم داشتم سخته می کردم.

- صورتت کبوده. فردا چجوری میری سر کار؟  
دستم را وحشت زده به صورتم می رسانم.

- واقعا؟! !!! خیلی ناجوره؟  
میخواهم بلند شوم که اجازه نمی دهد و به سمت میز آرایشم

می‌رود و بعد از برداشتن آینه ی کوچک روی میز و روشن کردن لامپ به سمت می‌آید.  
صورت‌م را در آینه نگاه میکنم. استخوان گونه ی سمت راستم کبود و کاملاً مشخص است که سیلی خورده ام.  
نفسم را با قدرت فوت می‌کنم.  
- عجب مکافاتی! باز یه بامبول جدید!  
صدایی از الهه نمی‌آید سرم را که می‌چرخانم میبینم عمیق به صورت‌م زل زده است. نگاهش میکنم. نه لبخند می‌زند و نه اخم دارد.  
- فکراتو کردی؟  
چهره ام غمگین میشود.  
- فکر کردن بهش ترسناکه.  
- بالاخره که چی!  
آه می‌کشم.  
- صبح با مشاور حرف زدم. گفت کار غلطیه.  
کنارم می‌نشیند.  
- از اولشم کارمون غلط بود... اینکه...  
سکوت میکند و من میفهمم منظورش از "اولش" دقیقاً کجاست!  
یعنی بعد از فوت عادل!  
دنباله موهای بلند شرابی اش را که دم اسبی بسته، به بازی می‌گیرد و چشمش را بی هدف دور اتاق می‌چرخاند.  
لبه‌ایم را تر می‌کنم.  
- یعنی فکر می‌کنی من اگر قبول کنم زندگیت کمتر درگیر من می‌شه؟  
لبه‌ایش را مثل بچه ها جلو می‌دهد و درحالی که هنوز نگاهم نمی‌کند می‌گوید:  
- حداقل یه مشکل بزرگ حل میشه که کسی نه مزاحمت میشه و نه ازت خواستگاری میکنه، عارفم کمتر مجبور میشه سر این موضوع هی با برادرش اختلاط کنه و به تو سر بزنه. البته آگه با کسی دیگه ازدواج میکردی بهتر بود ولی خب... اون مشکلت هست دیگه...  
...

دلم آنقدر از بخت بد خودم و تفکر ساده لوحانه الهه گرفته است  
که میخواهم خودم را خفه کنم. نفسم را آه مانند بیرون میفرستم.  
- اگر خانوادم کاملا موافق باشن...  
سرش را با وحشت بالا می آورد و من بعد از نفس عمیق دیگری  
ادامه میدهم.  
- منم حرفی ندارم... اما.  
با دقت گوش می دهد و حس میکنم حتی نفس هم نمی کشد.  
- اما به شرط اینکه بعدا پشیمون نشی هر روز بهم متلک بگی و  
مثل نازیلا تهمت بزنی. من همون دلسای سابقم.. قراره توی خونه  
خودم زندگی کنم. اگر قبلا هر دوسه هفته یه بار شام یا ناهاری  
میومدم خونه ات از این به بعد همونم نیام. تو جمع خانوادگی  
خونه بابارمضان شرکت نمیکنم. اگر دلم تنگ بشه خودم میرم  
دیدنشون و میام. الهه هی گریه زاری نکنی که من بشم منفور کل  
فامیل! باشه؟!  
پلک میزند و قطره اشکی روی گونه اش راه می گیرد.  
- قول میدی هیچ وقت با عارف صمیمی نشی؟ قول میدی جلوش  
باحجاب باشی؟  
لبخند میزنم.  
- قول میدم.  
او هم لبخند لرزانی میزند.  
- خدا خودش کمکمون کنه.  
اشک هایش را پاک می کند.  
- من برم بهشون بگم.  
از روی تخت بلند میشود و از اتاق بیرون می رود.  
در آینه کوچکم خودم را نگاه می کنم.  
موهای پرکلاغی که بلندی اش تنها به شانه ام می رسد. در برابر  
موهای بلند و پرپیچ و تاب الهه. چشم های قهوه ای تیره ام که  
نزدیک به رنگ مشکی است، در برابر چشم های سبز الهه.  
پوست گندمی ام در برابر پوست سفیدش؛ قد صد و شصت سانتی  
ام در برابر قد کشیده اش... فاصله ظاهری مان زیادی پر فاصله  
است!

البته عادل گوشه ذهنم لبخند خبیث می زند. به لبخند خبیثش  
میخندم. خب... شاید قد کوتاه تری داشته باشم اما اندام زیبا تری  
دارم، کمر باریک تر و ران های پرت تر که به قول عادل جلب  
توجه می کنند. لبهای برجسته تر و چشم های درشت تری هم دارم  
با ابروهای خوش حالت تری که حتی خود الهه هم بارها گفته  
است چهره ام شرفیست.  
به حال خودم پوزخند می زنم. مقایسه مردان با عادل تمام نشده،  
مقایسه خودم با الهه شروع شد!!

\*\*\*\*\*

پروانه شدم □, [ ۱۵:۰۰ ۰۴,۰۹,۰۱ ]  
۵۱#

- اینجارو امضا بزن... اینجا... این قسمت... زیر این... و این...  
اینجا هم...  
صدای زنگ موبایل دانیال بلند می شود. بابا غر می زند.  
- بذارش رو سایلن.  
- سایلن نه بابا سایلنت.  
- بیتر بیت خودتو مسخره کن.  
حاج آقا زمزمه میزند.  
- الله اکبر... اینجارو هم امضا کن دخترم.  
چشم هایم را می بندم و آخرین امضا را هم کنار امضای عارف  
می زنم.  
- به همراه آقا داماد روی جفت صندلی روبروی من بنشینید.  
عقبگرد میکنم و کنار عارف می نشینم.  
- زنداداش.  
به سمت عرشیا سرمی چرخانم.  
- بله؟

سرش را تا نزدیکی صورتم جلو می‌آورد.

- اگر پشیمون شدی هنوزم دیر... -

- عرشیا؟! -

نفسش را برای صدای غضبناک علی فوت میکند و سرجایش  
مینشیند.

عارف اما حسابی اخم کرده و در فکر است. نگاهی به جمع شش  
نفره مان می‌اندازم که تنها زن موجود در مجلس منم!  
حق ندارم با مجلس عقد اولم مقایسه کنم؟ حق ندارم یاد عادل  
باشم؟

من دلتنگ آن حجب و حیا و هیجانم. که زیر چشمی نگاهم  
می‌کرد و به شوخی های عاقد می‌خندید. به زبان ریختن های دنیا  
و اذیت های زن برادرهایش.

من آن حس بعد از عقدش را می‌خواهم. که برای اولین بار چادر  
را کنار زد و نگاهم کرد. یک نگاه کوتاه ولی عمیق. من آن اولین  
بوسه را می‌خواهم.

- دلسا؟ -

به دانیال نگاه میکنم که با اخم چشم‌هایم را اشاره میکند. آرام  
اشک‌هایم را پاک میکنم.

- آقا داماد اجازه می‌فرمایید صیغه عقد را جاری کنم؟ -

- بله بفرمایید. -

- بسیار خب... بسم الله الرحمن الرحيم.. التَّكَا حُ سُنَّتِي، فَمَنْ  
رَغِبَ عَنْ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي... سرکار خانم دلسا ترلان فرزند  
مهدی و مریم آیا به بنده وکالت میدهید تا شما را به عقد دائم آقای  
عارف فلاح فرزند رمضان، با مهر معلوم، یک جلد کلام الله  
مجید و چهارده سکه تمام بهار آزادی در بیاورم. آیا بنده وکیلیم؟!  
دم عمیقی میگیرم و در دلم به خدا توکل می‌کنم.  
- بله. -

- به سلامتی و مبارکی. صلواتی ختم کنید. -

صلوات می‌فرستند و عاقد شروع به خواندن صیغه عقد می‌کند.

موبایل دانیال زنگ می‌خورد و بابا غضبناک به دانیال می‌گوید.

- مگه نگفتم سایلن کن؟! -

دانیال زیر چشمی و با شیطنت به من نگاه میکند و من هم انگشتم  
را روی لبم می‌گذارم که نخندم. آرام می‌گویید..  
- سایلنت بابا!  
عرشیا و علی هم سرشان را پایین می‌اندازند و لبخندشان را  
کنترل می‌کنند.  
- سایلند و زهرمار.  
علی با لبخند به من می‌گوید.  
- زنداداش ناهار بریم خونه ما. راضیه گفت ببرمت حتما.  
میخواهم از او تشکر کنم که عارف می‌گوید.  
- مامان گفت ببرمش اونجا.  
عرشیا غر میزند.  
- اینقدر حرف نزنین داره صیغه عقدو میخونه.  
علی چپ چپ نگاهش میکند اما همه سکوت میکنیم.

پروانه شدم □, [ ۱۵:۰۰ ۰۴,۰۹,۰۱ ]

۵۲#

عقد که تمام می‌شود بابا یاللهی می‌گوید و همه بلند می‌شویم. بیرون  
محضر گوشی عارف زنگ می‌خورد و کمی از جمع فاصله  
میگیرد و همه منتظر میمانیم صحبتش تمام شود تا با یکدیگر  
خداحافظی کنیم.

- جانم... الان تموم شد... میام پیشت... باشه... باشه گفتم... خیلی  
خب الان میام.  
علی با اخم می‌گوید.  
- امان از دست زنها.  
عرشیا بیشتر اخم می‌کند.  
- تازه اولشه.  
عارف برمی‌گردد.  
- معذرت میخوام الهه بود.

عرشیا متلک می اندازد.

- فهمیدیم.

عارف چپ چپ نگاهش می کند. بابا خیلی جدی می گوید.

- اگر امری نیست ما بریم.

و دستش را روی شانه ام می گذارد. عارف می گوید.

- حاج آقا اگر اجازه بدین ببرمش خونه پدرم. ناهار منتظرن.

بابا با همان لحن می گوید.

- منزل ما هم منتظرن. شما هم بفرمایید.

عارف لبش را با زبان تر می کند و با تاخیر کوتاهی می گوید.

- خواهش می کنم. صاحب اختیارید.

علی طوری نگاهم می کند که انگار منتظر است به بابا بگویم که

"من میخوام با اینا برم نه با شما" و من هم عمرا چنین چیزی

بگویم.

خداحافظی میکنیم و تا وقتی ماشین به حرکت در بیاید هر سه نفر

با حالت خاصی به بابا نگاه میکنند. دانیال برایشان بوق میزند و

کمی که دور می شویم می گوید.

- درستش این بود زودتر از اینها این روتونو نشون میدادین بابا.

بابا اما غرق در تفکراتش به بیرون زل زده است.

دانیال از داخل آینه سرش را به نشانه سوالی تکان می دهد و من

هم شانه بالا میاندارم که یعنی "من چه میدانم".

بابا نفسش را فوت می کند.

- امیدوارم پشیمون نشم.

- از چی؟

در جواب دانیال دم عمیقی می گیرد.

- از اینکه بازم به این خانواده اعتماد کردیم.

دانیال شانه هایش را بالا می اندازد.

- خود دلسا خواست بابا. خواست که به جای روش درست از

قبول واقعیت فرار کنه. حالا هم به خودتون سخت نگیرین. زیر

سایه اسم عارف قراره به زندگیش ادامه بده. الحمدلله نشون دادن

که اگر بیشتر از ما نگراناش نباشن کمتر نیستن!

خدایا واقعا متشکرم که چنین برادر بیشعوری نصیب کردی! تنها



اخم می‌کنم و به بیرون زل می‌زنم.  
بابا اما با آرامش می‌گوید.

- ولی دخترم قول بده در عین اینکه احترام خانواده شوهر تو نگه  
میداری حواست هم باشه اجازه ندی به زندگیت جهت بدن و این  
عقد دلیلی بشه که بخوان برات سخت گیری بیجا کنن. خودت  
احتیاط کن که کسی مجبور نشه بهت سخت بگیره.  
با همه اندوهی که به قلبم سرازیر شده است و قضاوت هایی که  
در مورد واکنش ناگهانی بابا در ذهنم چرخ میخورد، زیر لب  
زمزمه می‌کنم.  
- چشم بابا.  
- چشمت بی بلا دخترم.

پروانه شدم □, [۰۱, ۰۹, ۰۷, ۵۰:۲۲]  
سلام. به دوستان قول دادم به ازای هر ۱۰۰ تا افزایش ممبر  
رمانی که بنرشو گذاشتم، یه پست بذارم. من رمان بد توصیه  
نمیکنم گلیا □ □

۵۳#

\*\*\*

موبایل را که بی حوصله روی میز پرت میکنم، صدای نغمه در  
می‌آید.

- ای وای! خب واسه چی بی هوا پرت میکنی؟  
نفسم را فوت میکنم.  
- کلافم نغمه.

دوباره سرش را توی پرونده پیش رویش فرو می‌برد و غر  
میزند.

- دقیقا کی کلافه بودی؟! ... باز چی شده!

سرش را بالا می‌آورد و با یک من اخم می‌گوید.  
- به جان خودم از جاریت و متلک و ناراحتیاش بگی جفت پا  
میرم تو حلقه!  
چشمانم گرد می‌شود و او حق به جانب ادامه می‌دهد.  
- هر کی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه! خودت میدونستی که  
چه واکنشایی ممکنه ازش سر بزنه.  
اخم میکنم.  
- اولاً که فعلاً باهش مشکلی ندارم و اصلاً نمیخواستم در مورد  
اون حرف بزنی! دوماً خود خورش پا پیش گذاشت.  
- و تو هم خود خرت قبول کردی... حالا چی شده؟  
لبه‌ایم آویزان می‌شود.  
- عارف اس داد گفت ظهر میاد دنبالم.  
سرش را بالا می‌گیرد و کامل به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و  
خیره خیره نگاه می‌کند.  
شانه‌هایم را بالا میاندارم.  
- چیه! اون پیام داد نه من! از دیروز که عقد کردیم این اولین مدل  
تماسش بوده! بهش هم گفتم که میخوام با همکارم برم خونه گفت  
قول نده خودم میام! چی بهش میگفتم؟  
خودکارش را روی میز می‌گذارد.  
- خانواده الهه خبر دارن؟  
قلبم محکم میتپد.  
- نه. ولی امروز فردا میفهمن. خود الهه نگفته بود.  
سرش را بالا و پایین میکند.  
- خدا به خیر بگذرونه.  
آه میکشم. صبح که وارد مرکز شدم آقای توفیقی مسوول حراست  
با صدای بلند به من سلام کرد و تبریک گفت و ناخودآگاه توجه  
بقیه را هم جلب کرد.  
به غیر از یکی دو نفر کسی نپرسید آقای داماد کیست! به همان  
یکی دو نفر هم گفتم برادر شوهر سابقم و توضیح دیگری ندادم.  
شاید آنها هم مثل خانم رحمتی مشاور فکر کردند برادر شوهر  
مجرد دارم!

همه اینها به کنار نگاه خاص آقای توفیقی که معلوم بود ماجرا را می‌داند و احتمالاً عرشیا از روی عمد او را در جریان گذاشته تا به بقیه بفهماند من از دواج کردم، عذابم میداد. همان نگاهی که از آن وحشت داشتم.

دیشب تا آخر شب خانه مامان ماندم و حتی مادر که خودش شخصا زنگ زد تا دعوتم کند از او خواستم اصرار نکند تا بعدا خودم به تنهایی به دیدنش بروم.

به قول بابا باید خودم مواظب باشم تا امور زندگی ام مخصوصا از این نقطه به بعد از دستم در نرود.

آنقدر خودم را درگیر سر و سامان دادن به رفتارم میکنم که نمیفهمم کی ساعت کاری به پایان می‌رسد. از شانس گندم امروز آنقدر بیکار بودم که بیشتر از همیشه خودم را با افکار منفی آزار دادم.

وقتی پیام عارف به دستم می‌رسد که میگوید آن طرف خیابان در ماشین منتظرم نشسته، ناخودآگاه وسواس فکری میگیرم و خودم را در آینه نگاه میکنم و از مرتب بودن مقنعه و تمیزی چشم هایم مطمئن می‌شوم.

- خوشگلی شوهر ندیده بدبخت.  
میخندم.

- ببند دهن تو نغمه.

- بیا این دهن من بسته! ولی مردا همیشه دهنشون بازه.  
صورتتم را سمتش میگیرم.

- عنتر خانوم فقط خودمو چک کردم! هیچ چی به صورتتم نزدم.  
کیفش را روی شانه اش جابجا میکند.

- باش! برو منتظرش نذار. حرفای مهمی داره من میدونم. از چشاش معلومه.

میخندم و از اتاق خارج می‌شوم. البته خنده ام فقط تا زمان دیدن ماشین ادامه دارد. امروز شیفت حمیدی نگهبانی نبود تا واکنشش را ببینم. اما اسدی خیلی سرد و خشک تبریک گفت.

نفس عمیقی میگیرم... اسدی و حمیدی الان در ذهن من چه میکنند، وقتی که عارف آن سمت خیابان منتظر من است؟ از نگهبانی جلوی در میگذرم و میبینم که عارف خم می‌شود سمت شاگرد و در را باز می‌کند.

خودم را به ماشین می‌رسانم. به غیر از سری که به نشانه سلام از دور برای هم تکان می‌دهیم، وقتی سوار می‌شوم هم سلام می‌کنم.

- سلام خوبی؟ الهه خوبه؟

به رویم لبخند کوتاهی می‌زند.

- سلام الحمدلله. خسته نباشی.

تشکر میکنم و به راه می‌افتد. کمی که میگذرد می‌پرسم.

- کجا میریم؟

خیلی خونسرد جواب می‌دهد.

- ناهار خونه علی جمعیم.

اخم می‌کنم.

- داداش عارف ما حرف زدیم.

- آره حرف زدیم. کجاشو میگی؟

یاد صحبت های قبل از عقد می‌افتم. هم آن شبی که در خانه ام به

الهه جواب مثبتم را اعلام کردم به عارف و مادر و پدر گفتم، هم

یک روز قبل از عقد وقتی با الهه برایش شرط و شروط گذاشتیم.

- قرار شد برای رفتن به جمع های خانوادگی بهم اصرار نکنید.

باز هم خونسرد جواب می‌دهد.

- الان به نظرت دارم اصرار می‌کنم؟

- عصبانی می‌شوم اما خودم را کنترل می‌کنم.
- لطفا منو برسون خونه ام. من الان نمیتونم جمع رو تحمل کنم.  
چرا؟
- سعی می‌کنم جملاتی را انتخاب کنم که سوتفاهم ایجاد نکند.
- یه مقدار از دیروزه فکرم به هم ریخته.
- پشیمونی؟
- نگاهش میکنم. شانه هایش را بالا می‌اندازد.
- البته تاثیری نداره. باید قبلش فکراتو خوب می‌کردی.  
نگاهم میکند.
- با این مساله کنار بیا و خودتو اذیت نکن.  
کلافه می‌گویم:
- کنارم پیام، الان نمیخوام پیام خونه داداش علی! یا منو برسون  
خونم یا یه جا نگه دار خودم میرم.
- بعد از نهار می‌رسونمت.
- این خونسردی جدیدش عذابم می‌دهد. یک جور خودخواهی یا  
خودرایی!
- میگم نمیخوام پیام داداش عارف.
- چرا! داریم الان باهم میریم اونجا دل‌سا جان! راستی...  
به صندلی های عقب نیم نگاه می‌اندازد.
- اون کت منو بده.
- وقتی حرکتی از من نمی‌بیند، سرش را به سمت من میچرخاند.  
چیه؟
- دیگه منو به اسم صدا نکن.
- پس چی صدا بزنی؟
- حسابی ابروهایم در هم فرو رفته اند.
- هر چیزی که تا الان صدا زدی.
- پوزخند می‌زنند.
- اون یه نسبت بود... که دیگه تغییر کرده.
- پیشانی‌ام از عصبانیت داغ کرده و هر کار میکنم نمیتوانم کلمه  
"دل‌سا جان" را هضم کنم.
- برای مردم تغییر کرده نه برای ما.

اخم کمرنگی روی ابروهایش سایه می اندازد.  
- ما عقد کردیم نه مردم! پس در درجه اول برای خودمون تغییر کرده.

صدایم کمی بالا می رود.

- این قرار ما نبود.

- در مورد این موضوع حرفی نزدیم.

کلافه می شوم.

- گفتیم چیزی تغییر نکنه... یعنی هیچ چیز.

نفسش را فوت می کند.

- چیزی هم تغییر نکرده. من که حتی دستتو نگرفتم! فقط یه لفظ

خنده دار تغییر کرده که یه مرد بعد از عقد زنشو زن داداش صدا

بزنه. همین مردمی که میگی اگر بشنون من تو رو زنداداش صدا

میزنم چی میگن!!?

بی صدا و با یک من اخم نگاهش میکنم.

- نمیخواه کتمو بدی.

دست راستش را عقب می برد و خودش داخل کتتش را جستجو

می کند. البته که دلم نمی خواست به حرفش گوش کنم و کتتش را

بدهم.

جعبه شیشه ای انگشتر را جلوی صورتم نگه می دارد.

- بگیر اینو از دستم.

میگیرم.

- این چیه.

- انگشتره. باز کن ببین خوشه میاد؟

به نیم رخش نگاه می کنم.

- بابت چی؟

- بابت اینکه همیشه دستت باشه.

پروانه شدم □, [۱۱,۰۹,۰۱ ۱۷:۵۳]

۵۵#

قلبم محکم می‌کوبد.  
- داداش عارف ما قرارمون....  
صدایش یکهو بلند می‌شود.  
- قرارمون چی! خاله بازیه مگه؟! انگشتر و دستت می‌کنی درم  
نمیاری. من خیلی برام مهمه که همیشه دستت باشه. الهه هم  
میدونه که چقدر حساسم.  
کمی از عصبانیت یکهویی اش می‌ترسم.  
- من با الهه فرق دارم.  
با غضب نگاهم می‌کند.  
- تنها فرق تو و الهه اینه که توی شناسنامه ام اسم تو یه خط پایین  
تره.  
با همان صدای آرام توجیه میکنم.  
- از لحاظ نسبتمون نگفتم... ازدواج ما مصلحتیه... خودت که  
میدونی.  
خیلی جدی می‌گوید.  
- با مصلحتی یا واقعی بودنش کاری ندارم. منظور منم به میزان  
مهری که نسبت به الهه دارم نبود. منم همون نسبت رو گفتم.  
انگشتر و دستت میکنی تا نسبتمون واضح باشه. ببین اندازه‌ته؟  
با لبهای آویزان در جعبه را باز میکنم. یک حلقه طلای سفید  
ساده. با یک ردیف پیچ خورده نگین های ریز. بدون آنکه دستم  
کنم می‌دانم بزرگ است.  
حلقه عادل را از انگشت حلقه ام در می‌آورم و حلقه عارف را در  
انگشتم میکنم. شبیه لباس بندری در انگشتم لق می‌زند.  
آن را در انگشت وسط که می‌کنم وضعیت بهتری دارد. انگشتر  
عادل را دوباره در انگشت حلقه می‌کنم و می‌بوسم. سرم را به  
سمت عارف می‌چرخانم.  
اخم کرده است. نمیدانم چرا!  
- بزرگه؟ غروب بریم عوضش کنیم.  
- نه خوبه.  
با همان اخم جوابم را می‌دهد.

- اندازه انگشت وسطی شد!  
با اطمینان سرم را تکان میدهم.  
- چه بهتر. مجبور نمیشم انگشتر عادلو در بیارم.  
سرش را به سمت میچرخاند و با اخم وحشتناکی نگاه میکند.  
خودم را نمی‌بازم و جدی می‌گویم:  
- با این قضیه مشکلی داری؟!  
بدون آنکه تغییری در حالتش بدهد جواب می‌دهد.  
- نه.

و به روبرو زل می‌زند. حالا که کمی قدرت گرفته ام نصیحت  
پدرم را عملی می‌کنم.  
- همین بغلا نگه دار. میخوام برم خونه خودم. شاید برای تو مهم  
نباشه اما من و الهه قول و قراری گذاشتیم. و من به قولم پایبندم.  
زیر لب غر میزند.  
- خدایا بگشتم راحت شم.  
دور برگردان را دور میزند.  
- خودم می‌رسونمت.  
لبخند رضایت صورتم را پر می‌کند.  
مسیر رفته را برمیگردیم و مسیر خانه ام را در پیش میگیریم.  
نزدیک اولین میدان برای مرد جوانی که ساک بزرگی روی  
دوش دارد و سرش گرم گوشه است بوق میزند.  
- عیبی نداره سوارش کنم؟  
- نه چه عیبی!  
جلوی پایش نگه میدارد.  
- هوی مهندس.  
بدون آنکه سرش را بالا بیاورد جواب میدهد.  
- مهندس و مرض.  
سرش را بالا می‌آورد و مرا میبیند.  
- معذرت میخوام خانم.  
به عارف چشم غره می‌رود. عارف میخندد.  
- بی ادبی دیگه! بپر بالا ببینم چه کردی.  
در را باز میکنم.



- بفرمایید من میرم عقب.  
عارف سریع مچ دستم را میچسبد. مرد جوان دست گرفته شده ام  
را نمیبیند. در را میبندد.  
- نه خانم این چه حرفیه! شما راحت باشین. من مسافر یه دقیقه  
ای ام. چهار قدم جلوتر شوهرتون منو میندازه پایین.  
و به عارف میگوید.  
- خانومه دیگه؟!  
عارف جواب مثبت میدهد و مرد عقب مینشیند و من با یک من  
اخم دستم را از دستش بیرون میکشم.  
همین چند دقیقه پیش گفت که دستم را نگرفته! خب... دستم را هم  
که گرفت.  
آنقدر در خودم فرو رفته ام که متوجه نمیشوم مرد کی پیاده شد و  
خداحافظی کردیم.  
پیاده که می شود میگویم.  
- چرا نداشتی جلو بشینه. زشت شد.  
حق به جانب می گوید.  
- چرا اون باید جلو مینشست؟  
خیلی عادی می گویم.  
- خب اون مرد بود.  
پوزخند میزند.  
- وقتی خودت، زنیته برای یک مرد میاری پایین و ارزش اونو  
بالا تر میدونی پس حق نداری حرف از برابری زن و مرد بزنی.  
میخواهم بگویم این فرق دارد اما کمی به جمله اش فکر میکنم.  
ادب حکم میکرد که من عقب بنشینم و یک مرد جلو. کدام ادب  
حکم میکرد؟ این حکم از کدام دین نشأت میگیرد؟ مگر میخواهیم  
نماز بخوانیم که زن یک قدم عقب تر بایستد؟  
سر کوچی نکه میدارد.  
- جواب علی و راضیه با خودت.  
سرم را تکان میدهم.  
- ممنون که رسوندیم.  
- وظیفه بود.

پیاده میشوم و تا ورودم به خانه همان جا می ایستد.

پروانه شدم □, [۱۷:۵۳ ۱۱,۰۹,۰۱]

۵۶#

فکر حسابی درگیر است. به این روزها فکر میکنم. شاید او به خاطر نداشته باشد یا نخواهد که به یاد بیاورد! اما من فراموش نخواهم کرد.

آن شب وقتی الهه از اتاق بیرون رفت گوش هایم را تیز کردم. او با آرامترین لحن ممکن گفت دلسا قبول کرد.

و عارف با گجی پرسیده بود "چیو؟"

دیگر جوابی از الهه میامد و انگار فهمیدند منظورش چیست. تنها پدرشوهرم گفت:

- توکل به خدا.

صدایم را بلند کردم.

- من یه سری شرط دارم.

مادر خندیده بود و عارف خیلی جدی از همان جا جواب داده بود که چه شرطی!

و من گفته بودم میخوام همین جا زندگی کنم. گفته بودم تا از او نخواستم کمک نکند. گفته بودم دیگر به جمع خانوادگیشان نمیروم. اینها را جلوی الهه گفته بودم تا بعدا حاشا نکند.

ته تهش پدر غر زده بود و هی "الله اکبر" زمزمه می کرد.

مادر هم برای عادل نوحه سرایی میکرد. خودم هم گریه افتادم.

عارف و الهه رفتند. البته الهه قبلش گفته بود هیچ کس... مخصوصا خطاب به مادر و پدر گفته بود که هیچ کس یادش نرود عارف به چه منظور دلسا را عقد میکند و بعدها از عارف توقعی نداشته باشند.

با لحن بدی هم گفته بود! که وقتی رفتند مادر باز هم گریه کرد. قبل از عقد دیروز هم دوباره حرف های خودم و الهه را برای

عارف مرور کردم. حتی به در پررویی زدم و یادآوری کردم که مشکل مرا از یاد نبرد و عارف بدون آنکه مسخره ام کند یا عصبی بشود تنها گفته بود به او اعتماد کنم... چون او هرگز از من توقعی در این باره نخواهد داشت.

و حالا به خودش اجازه می‌دهد دست مرا بگیرد! نفسم را با قدرت فوت میکنم. دیوانه شده ام! الکی از کاه برای خودم کوه ساختم. دستم را گرفت که گرفت! مگر چه شده است؟ مگر من در خانه اش به او سیلی نزدم؟ مگر چند دقیقه بعدش کیفم را به قفسه سینه ام نکوبید و بازویم را نکشید؟ چرا آسمان ریسمان مییافم؟ به خودم تشر میزنم.  
- دنبال چی هستی دقیقا!

لباس هایم را عوض میکنم و روی تخت دراز می‌کشم. حال ناهار درست کردن ندارم. استراحت را ترجیح میدهم. به اخم عادل در ذهنم میخندم.

- پاشو ناهارتو بخور من زن لاغر دوست ندارم.  
چشم هایم میسوزد.

- عادل من چه غلطی کردم؟ شدم زن دوم داداشت!!!  
عادل توی ذهنم حرفی نمی‌زند. پتو را روی سرم می‌کشم و به صورتم فشار می‌دهم.

کاش بخوابم و وقتی بیدار شدم ببینم چند ماه گذشته و این موضوع کمی عادی شده باشد.

صدای موبایلم از داخل کیفم که کنار تخت رهایش کردم، بلند می‌شود.

خودم را خم میکنم و موبایل را از اعماق کیف بیرون می‌کشم. پیامی از جانب سعیده دختر خاله ام دارم که نوشته آخر هفته برای پسرش جشن ختنه سوران دارد و مرا دعوت کرده است.

فقط همین را کم داشتم! کاش کسی از جزییات نپرسد. چون هم نباید توضیح بدهم و هم خجالت میکشم از اینکه آنها فکر کنند خانه جاری ام را خراب کرده ام.

اصلا کاش بهانه ای جور کنم و به این مراسم نروم.

باید خودم را قوی کنم و آماده شنیدن هر گونه قضاوتی باشم. شاید بهترین دلیل قانع کننده برای هر که پرسید، این باشد که بگویم این ازدواج به صلاحم بود! البته که اکثر فامیل به خاطر طلاقم از آرش از مشکلم خبر دارند... آخ آرش! عادل میبینی؟ اصلا به کل خراب کرده ام... شاید باید قبول کنم دیگر آن دلسایی که به او و تصمیماتش اعتماد داشتی نیستم. البته این دلیل مسخره شاید بتواند فامیل ها یا هر شخصی را قانع کند اما خیلی ها را نمیتواند! نمونه وحشتناکش را چهار روز بعد یعنی روز آخر هفته در اداره میبینم.

وقتی که موقع صبحانه نغمه وارد اتاق ثمین و بهار می شود و می گوید کسی در ساختمان سراغم را می گرفته و همکاران اتاقم را نشان داده اند و حالا او آنجا منتظرم نشسته است. نمی دانم چرا دلم شور می افتد! مشخصاتش را از نغمه می پرسم و او تنها چشمان رنگی اش را دقت کرده است. شکم به الهه می برد اما با توجه به اینکه نغمه می گوید چادری است، گزینه الهه خط می خورد.

به سمت اتاق قدم برمی دارم اما به محض دیدن زن، قبل از آنکه متوجهم بشود برمی گردم. با ورودم به اتاق بچه ها، بهار می گوید که رنگم پریده است و من دست به دامن نغمه میشوم که او را ردش کند. اصلا بگویم ماموریتم و امروز کلا به اداره بر نمی گردم. نغمه را می فرستم و بعد از اتمام موفقیت آمیز ماموریتی که به او دادم علت رنگ پریدگی ام را توضیح می دهم. - خواهر الهه بود. حتما تازه خبردار شدن. نغمه لب هایش را باد میکند.

- پس بگو چرا اینقدر توپش پر بود!!!  
- به عارف خبر بده.  
با تعجب به ثمین نگاه میکنم.  
- چرا باید اینکارو بکنم؟  
هر سه چشم هایشان گرد میشود و نغمه می‌گویند.  
- البته که باید این کارو بکنی. دیر یا زود گیرت میارن و دق دلی  
به هم خوردن زندگی خواهرشونو سرت در میارن!  
سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.  
- نه کار درستی نیست که بینشونو بهم بزنی.  
بهار می‌گویند.  
- درست یا غلط تو ازدواج کردی! باید شوهرت ازت حمایت کنه.  
اصلا مگه همه آدما واسه همین ازدواج نمیکنن که حامی هم  
باشن؟  
میخواهم بگویم ازدواج صوری است که به یاد می‌آورم حتی دلیل  
این ازدواج هم همین است که عارف از من حمایت کند!  
اما باز هم نمی‌توانم خودم را قانع کنم که به عارف خبر بدهم! آنها  
خانواده الهه هستند و حق دارند عصبانی و وحشت زده باشند.  
تا پایان ساعت کاری با دلهره در اتاق می‌مانم و به پرونده هایی  
که به دستم می‌رسد رسیدگی میکنم.  
ظهر هم جلوی در اداره تاکسی در بست میکنم و سر کوچه پیاده  
می‌شوم. باید لباس های مجلسی ام را بردارم و بعد بروم خانه  
مادرم تا همه شب از همانجا به مراسم جشن ختنه برویم.  
در حیاط را که میخواهم ببندم چیزی مانع می‌شود. با دیدن پایی  
که لای در است جیغ خفه ای می‌کشم.  
در به سمت هل داده میشود و طاها برادر کوچک الهه به همراه  
همان خواهرش که صبح به اداره آماده بود وارد حیاط می‌شوند.  
سعی می‌کنم دلهره ام را پنهان کنم.  
- ای وای! شما کجا اینجا کجا؟ چیزی شده؟  
الهام رو ترش میکند.  
- خودتو به ندونستن نزن زنیکه سلیطه. با اون دوست آشغال تر  
از خودت فکر کردین من خرم؟

جدی می شوم.  
- احترام خودتو نگه دار. این چه طرز حرف زدنه.  
بی هوا با کف دست محکم به سر شانه ام می کوبد که چون توقع  
نداشتم قدمی به عقب پرتاب میشوم.  
- واسه من درس ادب نده! برو خجالت بکش که میشینی زیر پای  
مرد زن دار!  
در حیاط باز است و متوجه می شوم یکی از مردهایی که از  
ساکنین ته کوچه است روبروی در ایستاده و ما را نگاه می کند.  
می گویم.  
- بریم داخل خونه حرف میزنیم.

پروانه شدم □, [۱۷:۵۳ ۱۱,۰۹,۰۱] #۵۸

جیغ می کشد.  
- داخل خونه؟!!!! خونتو باید به آتیش کشید! معلوم نیست با چند  
نفر بودی که شوهر خواهرم مجبور شده جمعت کنه.  
قلبم می شکند.  
- از خونه من گمشو بیرون تا زنگ نزدم پلیس.  
سیلی به صورتم می زند که دستش برنگشته محکم تر جوابش را  
می دهم. و همین می شود استارت حملات بعدی اش.  
او را هل می دهم به سمت در و او دست می اندازد و مقنعه ام را  
عقب می کشد. برادر دسته بیلش جلو می آید و میخواهد خواهرش  
را جدا کند اما خواهرش عصبانی تر از آن است که کسی بتواند  
آرامش کند.  
الهه همیشه می گفت خواهر بزرگش برایش حکم مادر دوش را  
دارد.  
و حالا این مادر دوم قصد جان و آبروی مرا کرده است. تعداد

کسانی که جلوی در جمع شده اند بیشتر می‌شود.  
همان زن فضول خودش را داخل حیاط می‌اندازد و در آن بلبشو  
ما را نصیحت می‌کند و صدایش لابلای فوحش های الهام اصلا  
شنیده نمی‌شود.

چادرش از سرش افتاده و دستش را از لای موهایم بیرون  
نمی‌کشد. برادرش تنها زمانی می‌تواند ما را جدا کند که من  
توانستم الهام را مهار کنم و مچ هر دو دستش را بچسبم!  
آن وقت طاها خان جلو می‌آید و مرا به عقب هل می‌دهد و  
خواهرش را در آغوش می‌کشد.

دست مردانه اش آنقدر قویست که چند قدم عقب می‌روم و به  
ستون نازک سایه بان حیاط می‌خورم و درد در ستون فقراتم  
می‌پیچد.

از حیاط بیرون می‌روند در حالی که الهام هر چه لایق خودش  
است بار من می‌کند!

زن همسایه را هم که حالا با تنفر نگاه می‌کند از حیاط بیرون  
می‌اندازم و در را روی همه تماشاچیان می‌بندم.  
همان جا پشت در می‌نشینم. ریشه موهای جلوی سرم و پوست  
صورت می‌سوزد و درد در کمرم پیچیده است.  
چند ثانیه با بهت و وحشت به حیاط نگاه می‌کنم.  
به کفش های پاشنه بلند که هر دو وسط حیاط ولو شده اند و  
پاشنه یکیشان کنده شده و چندین متر آن طرف تر افتاده است.  
کیفم که جلوی در هال پرت شده و الحمدلله چیزی از آن بیرون  
نریخته.

صدای زمزمه و قضاوت مردم از پشت در شنیده می‌شود و من  
انگار تازه عمق فاجعه را درک کرده، بغضم می‌شکند.

دستم را جلوی دهانم می‌گیرم و به سمت خانه می‌دوم و بدون  
برداشتن کیفم خودم را داخل هال می‌اندازم و صدای ناله ام را  
رها می‌کنم.

اگر عادل بود کسی جرات نمی‌کرد به من از گل کمتر بگوید.  
من عزیز کرده عادل... مقنعه ام را از دور گردنم بالا می‌کشم و  
دست هایم را به کف سرم فشار می‌دهم و جیغ می‌کشم.

از حال به اتاق خواب و از اتاق خواب به آشپزخانه و بعد اتاق میهمان... هیچ جای خانه آرام نمی‌کند.  
من همین لحظه عادل را می‌خواهم... فقط عادل را می‌خواهم... نه هیچ کس دیگر.

کنار تلفن خانه می‌نشینم. عادل همیشه می‌گفت "وقتی عصبانی هستی هیچ کاری نکن. بذار آرام بشی بعد تصمیم عاقلانه بگیر" نمی‌توانم آرام باشم عادل! خواهر و برادر الهه مرا جلوی چشم همسایه‌هایی که برایت سر خم می‌کردند کتک زدند. بدترین فوحش‌ها و تهمت‌ها نثارم شد. اگر آرام بشوم هیچ چیز درست نمی‌شود.

شماره عارف را از حفظ می‌گیرم. دیر برمی‌دارد.

- سلام. جانم؟

لبه‌ایم را به هم فشار می‌دهم. جانم بخورد توی سرت! من حتی حمایتت را هم که گفتم نمی‌خواهم! آن یک ذره آرامشم را هم که از دست دادم!!!!

- الو؟ دل‌سا جان صدای من می‌آید؟

چشمه اشکم دوباره می‌جوشد.

- الو؟ آگه صدای منو میشنوی قطع کن من زنگ می‌زنم. من صداتو ندارم.

قبل از قطع کردنش بغضم میشکند. چند ثانیه سکوت میکند و ناگهان صدایش وحشت زده میشود.

- یا حسین! چی شده؟!

پروانه شدم □, [۱۱,۰۹,۰۱ ۵۳:۱۷]

۵۹#

گریه ام اوج می‌گیرد.

- همین الان بیا دنبالم... بریم محضر. من فقط... طلاق می‌خوام. آنقدر لابلای جمله ام هق زده ام که نمیدانم متوجه شد یا نه! هنوز



لحنش وحشت زده است.

- واسه چی گریه میکنی؟ کسی چیزی گفته؟  
جیغ می‌کشم.

- چیزی گفته؟؟؟؟ خواهر زنتو برادرش اومدن توی خونه ام آبرو  
برام نداشتن! تو که اختیار نداشتی خیلی بیجا کردی پا جلو  
گذاشتی! میخواستی همین یه ذره آرامش و آبرومم ازم بگیری؟  
این بود نتیجه فکر هوشمندانه ات؟؟؟  
با چند ثانیه تاخیر می‌گوید.

- خواهر و برادر الهه؟

- نه پس! خواهر و برادر من.

صدایش بم و عصبی می‌شود.

- الان میام اونجا باهم حرف می‌زنیم.  
و تماس را قطع می‌کند.

گوشی را باحرص سر جایش میکوبم و دوباره دست هایم را به  
کف سرم، جایی که پوستش می‌سوزد فشار میدهم.

بعد از گذشت یکی دو دقیقه، در حالی که کم کم از عصبانیت در  
می‌آیم، کمی گریه ام را کنترل میکنم و از جایم بلند می‌شوم.

به حیاط میروم و کیف و کفش هایم را جمع می‌کنم.

بعد هم صورتم را می‌شویم و موهایم را مرتب میکنم. دوست  
ندارم ضعیف و مظلوم دیده شوم.

عادل مرا در حالت قوی و متکی به نفس بیشتر می‌پسندید.

رو سری بزرگ ابریشمی سرم میکنم. در واقع نمیخواهم طلاق

بگیرم اما شناسنامه ام را برمی‌دارم تا اوج عصبانیتم را به عارف  
نشان بدهم.

صدای زنگ که بلند می‌شود اشک هایم را پاک میکنم و در  
بازکن را می‌زنم.

در حیاط به شدت بسته می‌شود و بعدش به در هال می‌کوبد و  
وارد خانه می‌شود.

روی مبل روبروی در نشسته ام. مرا می‌بیند و به صورتم زل  
می‌زند. احتمالاً دنبال ردی از کبودی می‌گردد. هنوز آنقدر بی  
دست و پا نشده ام که اجازه دهم یک زن آنگونه مرا بزند که

صورت‌م کبود شود! فقط روی گردنم رد چنگی که کشیده باقیست  
که آنهم زیر روسری است و دیده نمیشود.  
نگاهش تا توی دست‌هایم پایین می‌آید و شناسنامه را می‌بیند.  
هیچکدام برای سلام کردن پیش قدم نمی‌شویم.  
سینه‌اش از خشم بالا و پایین می‌شود.  
- اذیتت که نکردن!

دوباره بغضم می‌ترکد.  
- اذیت چه شکلیه داداش عارف! صبح‌الهام اومد ادارم. از ترس  
آبرو ریزی خودمو نشون ندادم. بعد با طاها اومدن خونم. جلوی  
چشم همسایه‌ها هر چی دهنش در اومد بهم گفت.  
ابروهایش را بالا می‌فرستد.  
- اومد اداره؟؟

و من بدون آنکه تایید دوباره کنم هق می‌زنم.  
- قرارمون این نبود! که به خاطر چیزی که هم خودت راضی  
بودی هم الهه بخوام از خانوادش کتک بخورم.  
چشمانش به آنی گرد می‌شود.  
- طاها زد؟

باز گریه می‌کنم. چشمانش را ریز می‌کند و سرش را تهدید وار  
تکان می‌دهد.  
- بلایی به سرشون بیارم مرغای آسمون به حالشون گریه کنن.  
سینه‌اش از خشم بالا و پایین می‌شود.  
- بلند شو بریم.  
گیج می‌پیرسم کجا و او در حالی که هر لحظه ترسناک‌تر میشود  
جواب می‌دهد.

- می‌برمت خونه خودم ببینم کی جرات می‌کنه حرف بزنه.  
وحشت زده در جا گریه ام بند می‌آید.  
- من خونه تو نمیام!!

با همان کفش‌ها وارد هال می‌شود و به سمتم می‌آید.  
- چرا میای و هیچ کس هم حق اعتراض نداره.  
میخواهم به مخالفتم ادامه دهم که بازویم را می‌چسبد و چون پر  
کاهی بلندم می‌کند. نهایت مقاومت‌م تا وسط حیاط است و بعد

همراهی میکنم. بقیه مقاومتم را میگذارم داخل ماشین ادامه دهم،  
تا همسایه ها نبینند که کسی مرا به زور میبرد و سرگرمی  
جدیدشان را تماشا کنند.  
آخ همسایه ها! چطور میتوانم از این به بعد اینجا زندگی کنم؟

پروانه شدم □, [۱۷:۵۳ ۱۱,۰۹,۰۱] #۶۰

سوار که می‌شویم، می‌خواهم دهن باز کنم و شروع کنم به  
اعتراض که در حالیکه شماره می‌گیرد دستش را به نشانه سکوت  
جلوی صورتم نگه میدارد.

به ناچار ساکت می‌شوم تا تماسش را بگیرد.  
چند ثانیه ای سکوت برقرار میشود و ناگهان انفجار رخ می‌دهد.  
- سلام و زهرمار. مرتیکه نره خر تو و خواهرت خیلی بیجا  
کردین رفتین خونه دل‌سا و آبروریزی کردین... ببند دهنتو. خیلی  
غلط کردی غیرتی شدی! مگه من مردم که تو واسه زن من  
غیرتی شدی؟ هشت ساله ازدواج کرده خواهرت نبوده! ردت گم  
بود! حالا... ببند دهنتو طاهها که بدجور نیت کردم گل بگیرمش...  
تو گوه خوردی دست رو امانت برادرم بلند کردی... ااا! پس  
منتظر تلافیش باش! جهت اطلاع دارم میبرمش خونه خودم  
جنابعالی و الهام خانم حق عبور از اون حوالی رو دیگه ندارین!  
به خواهر گرامتم بگو تا میتونه جلوی چشم من نباشه که بد کینه  
کردم.

و با حرص تماس را قطع میکند.  
بیش از حد عصبانی و حرصی است و من ضمن اینکه به خاطر  
عبارت "امانت برادرم" کمی قلبم آرام گرفته و سو نیتش برایم  
برطرف شده، دلهره دارم که حرفی بزنم.  
با این حال سکوت را می‌شکنم.

- من اصلا راضی نبودم رابطه ات با خانواده زنت بد بشه.  
با تاسف سر تکان می‌دهد.

- فکر نمی‌کردم اینقدر بی‌شخصیت باشن! نهایتا باید می‌مدن سراغ خودم... اصلا یکه خوردم وقتی گفتی الهام سر و صدا ریخته!  
نفس عمیقی می‌گیرم و با همان لحن آرام ادامه می‌دهم.

- نمی‌خوام کارشونو توجیه کنم. اما همین که عصبانیتت رو نشون دادی کافی بود. لزومی نداره ادامه دار بشه!  
در سکوت با اخم عمیقی به روبرو زل زده است و من ادامه می‌دهم.

- و اینکه... او مدن من به خونه شما اشتباه بزرگیه.  
بدون اینکه نگاهم کند با همان اخم می‌گوید.

- درست و غلط بودنشو من تعیین می‌کنم.  
چشم‌هایم را می‌بندم تا حرصم را کنترل کنم.

- اما یه طرف قضیه رضایت منه و من راضی نیستم که پیام تو اون خونه.  
ناگهان عصبانی می‌شود.

- پس می‌خواهی چیکار کنی؟ برگردی تو این خونه و از فردا هر کج و کوله ای با تاسف نگات کنه و هزار جور قضاوت ناجور برات ردیف کنه؟!  
بغض می‌کنم.

- چند روز میرم خونه مامانم بعدشم خدا بزرگه.  
نفسش را فوت می‌کند.

- این خونه ممانت زندگی کردنو ما یک سال و نیم قبل گفتیم برو! منتهی جنابعالی حرف هیچ کسو قبول نداری... آخه خودت عقل کلی هزار ماشالله!  
از کنایه هایش دلم می‌گیرد اما سکوت میکنم.

- میای خونه من. منم سر فرصت یه جای دیگه برات خونه می‌گیرم. اینجا رو هم می‌فروشیم.  
وحشت به جانم می‌افتد.

- نه! این خونه یادگار عادله. هیچ وقت نمی‌فروشمش!  
سرش به سمتم می‌چرخد و چند ثانیه نگاهم میکند و بی هیچ

حرفی دوباره به روبرو زل می‌زند.  
چند دقیقه بعد جلوی در خانه اش توقف می‌کند و من اصلاً دلم  
نمیخواهد پیاده شوم. با تشری که عارف می‌زند از ترسم سریع  
پایین می‌آیم.

- لعنتی چه مرگته!

وقتی در را می‌بندم جمله اش را ادامه می‌دهد.

- خوبه این لاستیکو تازه خریدم!  
و لگدی حواله لاستیک جلو ماشین می‌کند و من تازه متوجه  
می‌شوم که تشر را به ماشینش زد، نه به من!

پروانه شدم □, [۱۷:۵۳ ۱۱,۰۹,۰۱]

#۶۱

به سمت در حیاط می‌رود و کلید می‌اندازد. در را باز می‌کند و به  
پشت سرش نگاه می‌کند و وقتی مرا هنوز ایستاده کنار ماشین  
می‌بیند دوباره اخم می‌کند.

- چرا اونجا و ایستادی پس؟

مستاصل می‌نالم.

- بخدا داری اشتباه می‌کنی داداش عارف! من اصلاً دید خوبی  
ندارم به او مدتم.

پوف کشداری میکند.

- بیا در مورد دیدت بعداً حرف می‌زنیم.

نمیدانم روی چه حسابی با او همراه می‌شوم! شاید برای شنیدن  
توضیحات الهه! شاید هم دیدن واکنش عارف.

قدم هایم را سست و بی‌حال پشت سر عارف برمی‌دارم.  
در حیاط که بسته می‌شود.

الهه با تاپ و شلوارک صورتی رنگ زیبایی روی ایوان ظاهر  
می‌شود.

عارف سریع غر می‌زند.

- صد دفعه گفتم اینجوری نیا روی ایوون!  
یاد خودم می‌افتم. گاهی از این کارها می‌کردم تا عادل برایم  
غیرتی بشود و ته دلم غنچ برود.  
الهه با دیدنمان با وحشتی کودکانه می‌گوید.  
- چی شده؟!  
با او چشم تو چشم می‌شوم اما حرفی نمی‌زنم. خب ناراحتم!...  
خواهر و برادرش مرا کتک زدند.  
به او می‌رسیم. عارف چند پله ی کوتاه را بالا می‌رود و بازویش  
را می‌چسبد.  
- چیه خشکت زده. میگم اینجوری نیا بیرون. بریم تو بهت میگم.  
خم می‌شوم و کفشهایم را درمی‌آورم و همراهشان وارد خانه  
می‌شوم.  
عارف در حالی که به سمت اتاق خواب می‌رود او را مخاطب  
قرار می‌دهد.  
- بیا اینجا کارت دارم.  
و رو به من "با اجازه" ای می‌گوید و می‌رود. الهه موهای بلندش  
را پشت گوش هایش می‌زند و رو به من می‌گوید.  
- بشین دلی. الان برمی‌گردم.  
خیلی سریع به سمت اتاق خواب می‌رود.  
روی مبل می‌نشینم و از شکلات خوری روی میز شکلاتی  
برمی‌دارم و در حالی که سعی می‌کنم ریلکس باشم، آن را  
می‌خورم.  
صدایشان نه آنقدر بلند است که بشود فهمید چه می‌گویند و نه  
آنقدر آرام که شنیده نشود.  
فقط لحن عصبی عارف و لحن توجیه کننده و متعجب الهه قابل  
تشخیص است.  
ناگهان در باز می‌شود و الهه خودش را به من می‌رساند و رو  
مبل کناری ام می‌نشیند. عارف پشت سرش سریع می‌آید و الهه به  
او اجازه نداده شروع به صحبت میکند.  
- دلی ما یه قول و قراری داشتیم.  
- ای کشتین مارو با قول و قرارتون.

الهه دستش را به نشانه سکوت جلوی عارف که کنارش ایستاده  
نگه می‌دارد.

- بذار حرفمو بزنم.

مرا نگاه می‌کند تا تایید کنم. شکلات سومی که توی دهانم است را  
گوشه لپم میرانم.

- بله!

خودش را با بهت اشاره میکند.

- تو هم مثل عارف فکر میکنی من قولمو شکستم؟! مگه من  
بیمار روانی ام که خودم پا پیش بذارم و بعد خواهر و برادرمو  
بفرستم جلو؟!!

- من میخوام بدونم اینا با اجازه کی بلند شدن رفتن خونه دلسا!!  
اینو به من بگو.

الهه کلافه جیغ می‌کشد.

- حالا هی اینو تکرار کن. من چه میدونم! دیر یا زود میفهمیدن.  
خواستن در حق من لطف کنن و هوو رو بذارن کنار! از قول و  
قرار بین ما که خبر نداشتن!

شکلات را در دهانم می‌چرخانم تا مشغول باشم و اظهار نظر  
نکنم. عارف هم کم عصبی نیست.

- کی به خودشون اجازه دادن که تو زندگی من دخالت کنن.  
چشمهای الهه پر از اشک می‌شود و همچنان صدایش جیغ دارد.  
- زندگی تو زندگی خواهرشونم هست.

عارف انگشت اشاره اش را سمت الهه می‌گیرد.

- پس دیدی تو هم نقش داری!

جیغ الهه بنفش می‌شود.

- میگم من خبر نداشتم. چرا هی تکرار میکنی?!!

تا عارف دهان باز میکند که جواب دهد، شکلاتم را قورت  
می‌دهم.

- منم زدم.

هر دو به من زل می‌زنند و عارف می‌پرسد.

- چی؟

خونسردانه می‌گوییم.

- میگم منم الهامو زدم.  
الهه دست هایش را بالا می برد.  
- بیا! اینم زن برادر مظلومت!  
و بلند می شود و درحالیکه به سمت آشپزخانه می رود غر می زند.  
- یه ساعته مارو خفه کرد!  
داد میزند.  
- میرم چای بیارم.  
وقتی وارد آشپزخانه می شود عارف با لبخند رو به من می گوید.  
- الحق که لنگه داداش عادل.  
ابروهیم را بالا می دهم و یک شکلات دیگر برمیدارم. الهه جان  
کجای کاری! حرف اصلی عارف مانده!! عجیب خبیث میشوم و  
دست خودم نیست.  
\*\*\*\*\*

هنوز سر قولم بابت پست جایزه هستم. هر صد ممبر اوشیدام @  
mahchik  
یک پست برای پروانه. اگر خواستین قول جایزه اوشیدام هم  
بررتون میگیرم □□

پروانه شدم □, [۱۳:۴۳ ۱۵,۰۹,۰۱]  
۶۲#

\*\*\*\*

لنز دوربین را روی صورت نغمه تنظیم میکنم. به خودم می گویم  
"دقت کرده ای حتی یک عکس از عقد با عارف نداری؟"  
نور فلش دوربین باعث میشود نغمه پلک بزند اما دست از  
سخنرانی نمی کشد.  
به خودم جواب میدهم. "فرض کن عکس گرفتی! به چه کاری  
می آید؟"



به دختر بچه های مقطع متوسطه اول که جز چند نفر بقیه به صحبت های نغمه گوش نمی دهند نگاهی می اندازم و برای ساکت کردنشان شروع به عکس برداری میکنم.

"شاید مجبور شوم روزی از آن عکس ها استفاده کنم... عکس های عقد را می گویم. آمد و یک موجود کنه پیدا شد و خواستم به او ثابت کنم!"

با حواسی پرت شانه هایم را بالا می اندازم. "هزار و یک راه برای اثبات عقد مجدد! اصلی ترین آن صفحه دوم شناسنامه." چند دختر بازیگوش میخ من شده اند و زیر لب باهم حرف میزنند. نزدیکشان می شوم و آرام می گویم.

- گوش کنین خانم خوشگلا! باید هممون در مورد بهداشت قاعدگی بدونیم.

یکی از آنها با پرویی می گوید.

- فعلا که به کارمون نمیاد! بعدشم خیلی بهتر از این خانم بلدیم! ابروهایم را بالا می فرستم.

- بالاخره دیر یا زود این دوران رو تجربه می کنی و مطمئنا این خانم بهتر از شما میدونه!

همزمان با این جمله ام صحبت های نغمه تمام می شود. با غمی تصنعی می گویم.

- حیف شد! از دست دادیش.

بدون معطلی به سمت نغمه می روم و با گفتن "خسته نباشی" آخرین عکس را از خانم مدیر که پشت تریبون ایستاده و از ما تشکر می کند، می اندازم و می نشینم. نتیجه افکارم این می شود که "همان بهتر کسی از آن مراسم کذایی که تنها زنش من بودم عکسی نینداخت!!"

نغمه آرام زمزمه می کند.

- نمیتونستی اون فلش لعنتی رو خاموش کنی؟ کورم کردی! لبخند میزنم و جوابش را نمی دهم. البته که چند دقیقه بعد تلافی می کند. بعد از خانم مدیر بلند می شوم و از بین صحبت های نغمه سه سوال می پرسم و به پاسخ دهنده ها جایزه هایی که اداره تعیین کرده را می دهم.

نغمه هم نامردی نمی‌کند و پنج شش عکس از من می‌گیرد و کفرم را در می‌آورد.

مراسم که تمام می‌شود با بیشترین سرعت از مدرسه خارج می‌شویم و هوای سرد پاییز لرز به تتمان می‌اندازد. به محض سوار شدن، نغمه ماشین و بخاری را روشن می‌کند و بخاری را روی صورتان تنظیم می‌کند. بی مقدمه به صورتم نگاه می‌کند و می‌گوید.

- خیلی خونسردی به خدا!  
پوف کشداری می‌کشم.

- دیوانم کردی نغمه! چیکار کنم؟ خودمو بکشم؟!  
ماشین را به راه می‌اندازد.

- آخه خیلی خونسردی! داری میری با هووت زندگی کنیا! هیچ مخالفتی نداشت؟!  
- عارف منو برد خونس که جلوی من به الهه بگه!

شانه هایم را بالا می‌اندازم.  
- نمیدونم! شاید بیشتر وقتی مصمم شد که صدای الهه رو از آشپزخونه شنیدیم.  
مشکوکانه لحظه ای نگاهم می‌کند.

- چطور؟  
لبه‌هایم را کج می‌کنم.

- گفت میره برامون چایی بیاره و توی آشپزخونه زنگ زد به خانوادش. خیلی عصبانی شده بود که برادر و خواهرش اومدن سراغ من و وحشی بازی در آوردن. میگفت مگه نگفتم نرین! به سمت نغمه برمیگردم.

- میدونی! مشخص بود خبر داشته. حالا چه موافق و چه مخالف!  
ولی میدونسته.

در حالی که نگاهش به روبروست. چشم هایش را باریک می‌کند.  
- ای مارمولک!

ادامه می‌دهم.

- قیافه عارف حسابی برزخ شد. چند لحظه قدم زد و به خودش مسلط شد و وقتی الهه اومد فوراً گفت دل‌سا قراره مدتی با ما

زندگی کنه!... یعنی من خودم دهنم از این بی مقدمه گفتنش باز  
موند!

- الهه چه واکنشی نشون داد؟
- آرنجم را لبه شیشه بسته گیر می‌دهم.
- فقط قیافش و ا رفت. خیلی شل و ول با سینی روی صندلی  
نشست و شبیه سخته کرده ها لبخند زد که چطور؟ عارف هم  
خیلی کوتاه گفت صلاح در اینه!
- بی حال میخندم.
- توجیهش فلجم کرد.
- کوتاه می‌خندد.
- دیوونست بابا!

پروانه شدم □, [ ۱۹,۰۹,۰۱ ۱۰:۴۱ ]  
۶۳#

- بی حال میخندم.
- توجیهش فلجم کرد.
- کوتاه می‌خندد.
- دیوونست بابا!
- سر تکان می‌دهم.
- کم هم نه! بعدشم جلوی الهه به من گفت بریم تو اتاق بالا که  
راهش از حیاط جداست. یکم خرت و پرت اونجا بود که گفت  
تمیزش میکنه. بهش تو خلوت گفتم نیازی به این کار نیست. اگر  
قرار باشه خونه خودم نرم میتونم برم خونه مامانم.
- خب.. چی گفت؟
- با پوست لبم بازی می‌کنم.
- گفت خواهش میکنم یه مدتو اینجا بمون. بازم گفت این به  
صلاحه! یهو دوزاریم افتاد و گفتم تو میخوای اینجوری الهه رو

ادب کنی! خندید، حرفمو رد نکرد ولی گفت بیشتر از این که  
بخوام الهه رو ادب کنم، میخوام روابطو حسنه کنم.  
پوزخند صدا داری می‌زند.  
- آخه کدوم آدم عاقلی با نگه داشتن دوتا هوو کنار هم میتونه  
روابطو حسنه کنه!  
میخواهم جواب دهم که خودش می‌گوید.  
- البته میشه! با نشون دادن رفتارش با هر دوتون حسن نیت تو  
رو به زنش ثابت میکنه.  
سرم را تکان می‌دهم.  
- آره... در واقع با تحویل نگرفتن من به عنوان همسر!  
- و تو خیلی احمق اگر قبول کنی.  
دم عمیقی میگیرم.  
- و من اونقدر احمق که قبول کردم.  
حرص میخورد.  
- وای دلسا الان اونقدر از دستت عصبی ام که دلم میخواد جیغ  
بزنم. احمق! جلوی تو با زنش میرن توی اتاق خواب. زنه اگر  
قبلا فقط موقع خاکبرسری لخت میگشته حالا بیست و چهار  
ساعت لنگ و پاچشو نشون میده! از گردن شوهره آویزون  
میشه...  
حرفش را قطع می‌کنم.  
- خب بشه! من که واقعا اونو هووی خودم نمیدونم که بخوام  
حسادت کنم! اگر واقعا حسادت بچگانه اش اینجوری آروم میشه  
بذار بشه!  
برمی‌گردد و غضبناک نگاه می‌کند.  
- دلسا باید همین یه ذره اعصابتو جمع کنی تا خرج خل و چل  
بازیای جاریت بشه! برادرشوهر آشغالت فقط به زن خودش فکر  
میکنه؟! حواسش نیست عزت نفس تو پس چی میشه?!  
دلم می‌گیرد.  
- بذار هر غلطی میخوان بکنن. من عشق خودمو دارم.  
- در مورد کدوم عشق حرف میزنی دلسا؟  
به سرعت سر میچرخانم و با اخم نگاهش میکنم. چند ثانیه نگاهم

می‌کند و آرام عقب نشینی می‌کند.  
- معذرت می‌خواهم... زیاده روی کردم.  
نگاه می‌گیرم و آب دهانم را قورت میدهم که این بغض لعنتی که  
تا پشت لبهایم آمده را پس بزنم.  
ادامه میدهد... با همان لحن آرامش.  
- بخدا نگرانتم که میگم... جاریت هم خودش خطرناکه هم  
خانوادش. تصمیمای یهویی و از روی بی عقلیشون اینو میگه.  
همینکه خودش پا جلو گذاشت که زن صوری شوهرش بشی باید  
به سلامت عقلیش شک کرد!  
آه می‌کشم.

- کسی منو مجبور نکرد. درست یا غلط انتخاب کردم و حالا باید  
پای عواقبش بمونم... اصلا دلم نمیخواد به این زودی طلاق  
بگیرم.

با غم نگاهم میکند و سکوت بینمان برقرار می‌شود.  
در طی مسیر باران شدت می‌گیرد. نغمه تا حیاط اداره ماشین را  
می‌برد. جای شکرش باقیست که هنوز سیستم اداره انگشتی نشده  
است. من پیاده می‌شوم و به جای هردویمان کارت می‌زنم و  
دوباره سوار می‌شوم.  
از او می‌خواهم مرا تا خانه ام برساند که وسایلم را جمع کنم.

پروانه شدم □, [۱۹,۰۹,۰۱ ۴۱:۱۰]  
#۶۴

در طی مسیر باران شدت می‌گیرد. نغمه تا حیاط اداره ماشین را  
می‌برد. جای شکرش باقیست که هنوز سیستم اداره انگشتی نشده  
است، هر چند تا چند وقت بعد سیستمش راه اندازی می‌شود و  
همین حالا هم یک پله از تمام ادارات هم سطحمان عقبیم! من پیاده  
می‌شوم و به جای هردویمان کارت می‌زنم و دوباره سوار  
می‌شوم.

از او می‌خواهم مرا تا خانه ام برساند که وسایلم را جمع کنم.  
خودم می‌دانم چه اتفاقی در حال رخ دادن است. عقم نهیب می‌زند  
که نباید به خانه عارف بروم اما ته دلم خودم هم بدم نمی‌آید  
خانواده الهه ادب شوند.

از طرفی حق با عارف است، فرصت مناسبیست که حسن نیتم را  
به الهه نشان دهم.

سر کوچه مرا پیاده می‌کند و از هم خداحافظی میکنیم.  
مسیر کوچه تا خانه را می‌دوم و خدا را شکر میکنم که به خاطر  
باران و این هوای سرد، آن زن فضول در کوچه و یا لای در  
حیات خانه اش نیست.

وقتی وارد خانه می‌شوم دوباره اتفاقات بد دو روز قبل در ذهنم  
تداعی می‌شود و دلم می‌گیرد. نگاهم را با اخم از حیات می‌گیرم و  
وارد خانه می‌شوم.

بخاری از دو روز قبل با شعله متوسط روشن مانده و همین باعث  
شده خانه در این هوای سرد تبدیل به یخچال نشده باشد.

شعله را بالا می‌دهم و مستقیم به سمت اتاق خواب می‌روم و  
جلوی دراور لباس می‌نشینم.

نیازی نیست همه لباس‌هایم را بردارم، می‌توانم خانه مادرم رفت  
و آمد کنم. این دو روز هم آنجا بودم.

چند دست لباس زیر برمی‌دارم و تونیک و شلوار و دامن ماکسی  
و پنج-شش مدل شال و مانتو و یک جفت کفش پاشنه دار و بوت  
بلندم و ...

در حال جمع کردن وسایل هستم که موبایلم زنگ می‌خورد.  
وسایل را رها می‌کنم و به سمت هال می‌روم. عارف زنگ  
می‌زند؛ جواب می‌دهم.

- سلام. بله؟

- سلام خوبی؟ رسیدی خونه؟

- آره چه خبر؟

- من همین الان از جلوی رستوران حرکت کردم. اگر وسایلتو

جمع کردی پیام دنبالت.

فورا می‌گویم.

- نه نمیخواه بیای. کوچه تنگه همیشه ماشین بیاری داخل. بارونم خیلی شدید. باشه شب خودم میام.  
- دیگه اونقدر شدید نیست که سیل ببرتمون! نهایتا با چتر این مسیرو طی میکنیم.  
باز اعتراض می‌کنم.  
- حالا چه عجله ای! یکم بارون کم بشه میام دیگه!  
خودخواهانه تنها می‌گوید.  
- دارم میام. نزدیکم.  
و به تماس خاتمه می‌دهد. نفسم را با حرص فوت می‌کنم و موبایل را روی مبل می‌اندازم.  
نگاهم به عکس قدی خودم و عادل گره می‌خورد...

...

- می‌دونی خانوم؟ امروز از اون روزاست که دلم میخواد درسته قورتت بدم!  
- یعنی من کشته جملات عاشقانتم!  
سرم را عقب می‌برم و میخندم... سرش را جلو می‌آورد و زیر گردنم را بو می‌کشد..  
- جوووون. عشق من!  
خم می‌شود و شکم را می‌بوسد.  
- پسر بابا کی میاد دل من آب شد؟!  
رو ترش می‌کنم.  
- کی گفته پسره؟ هنوز که معلوم نیست! تازه وارد هفته نهم شدم.  
- من می‌دونم پسره.  
- خب از کجا میدونی!  
با شیطنت نگاهم می‌کند.  
- خودش گفته.  
میخندم...

...

فرزندمان پسر بود. وقتی زیر دلم را گرفتم و خم شدم این جمله ها به یادم آمد. الهه جیغ کشیده بود وقتی متوجه خونریزی شده بود. عرشیا دوید جلو اما دانیال زودتر به من رسید و دستش را

زیر زانوهایم انداخت و بغلم کرد. کنار قبر عادل... روز سوم...  
جلوی آن همه جمعیت...  
لب هایم را به هم فشار می دهم. به سمت عکس می روم. سرم را  
به چوب شاسی تکیه می دهم.  
سرم تقریباً روی سینه عادل قرار می گیرد.  
اشکم آرام می چکد.  
- بچمون پسر بود عادل... توی بیمارستان بهم گفتن... دو هفته  
بعد از اینکه تو گفتی پسره.  
سرم را عقب می کشم و به صورتش نگاه می کنم.  
- عادل؟ داری نگام می کنی؟ میبینی الان تو چه وضعیم؟  
جایگاهت چجوریه؟ اونقدری خوب هست که بتونی پارتی بازی  
کنی منم ببری؟ من خیلی تنها موندم عادل!

پروانه شدم □, [ ۱۹,۰۹,۰۱ ۴۱:۱۰ ]  
#۶۵

اشک هایم بی وقفه می ریزند و هق می زنم.  
صدای تک بوق موبایلم بلند می شود. از عکس فاصله می گیرم و  
به سمت مبل می روم. از دنیا پیام دارم.  
- نمیری دلسا! بابا هنوز بیخیال نشده داره غر می زنه.  
اخم می کنم و اشک هایم را پاک می کنم.  
- چی میگه؟  
بعد از دقیقه ای جواب می دهد.  
- میگه خاک تو سرم با این بچه ادب کردم!  
چشم هایم را یک دور در حدقه می چرخانم.  
- آرومش کن دنیا. یه جوری قانعش کن کسی منو به زور نمیبره!  
این رفتن به صلاحه.  
خوب شد این جمله را عارف یاد داد! وگرنه برای توجیه خریدم  
چه باید بگویم!؟



- چجوری قانعش کنم؟ دیوونه من حتی دلم بگیره دیگه نمیتونم  
بیام خونه خواهرم! مجبورم از این به بعد با ستاره دردودل کنم.  
وسط اخم و بغض خنده ام می‌گیرد. تایپ می‌کنم.  
- غلط کردی!

صدای زنگ در بلند می‌شود. بدون پرسش در را باز میکنم و  
پشت پنجره می‌بینم عارف عین موش آب کشیده به سرعت وارد  
حیاط می‌شود. دنیا جواب می‌دهد.

- بخدا!!!!!!

در حال را باز می‌کنم و عارف وارد می‌شود. حتی از نوک بینی  
اش آب می‌چکد. با دیدنم می‌خندد.

- چقدر بارون از نزدیک وحشتناکه!

عافل اندر سفیه نگاهش میکنم.

- من که گفتم شدید!

به سمت بخاری می‌رود. فقط پیراهن مردانه به تن دارد. نه

کاپشنی! نه ژاکت یا پلیوری!

نفسش را از لای دندان هایش با صدا بیرون می‌دهد.

- وووو خیلی سرده ها!

خم می‌شود و موهایش را روی بخاری تکان می‌دهد. عادل هر

بار اینکار را می‌کرد جیغ من را پشت سر در پی داشت.

- وایستا برات سشوار بیارم.

سریع قامتش را راست می‌کند.

- نه نمیخواه. فقط میخواستم پوست سرم یکم گرم بشه.

ناگهان صدای باران شدت می‌گیرد و باد شدید رشته های آب را

به شیشه می‌کوبد. هر دو به سمت در نگاه میکنیم و عارف

زمزمه می‌کند.

- به به! عالی شد!!!

به من نگاه می‌کند.

- عیبی نداره یکم بمونیم بارون کم بشه!!

خنده ام می‌گیرد.

- نه چه عیبی!

در حالی که به سمت آشپزخانه می‌روم می‌گویم.

- فقط بگو حرف حرف خودم باید باشه. وگرنه من همین حرفو پشت تلفن گفتم.
- صدای خنده اش را می شنوم.
- خواستم تصمیم جمعی باشه.
- سر تکان می دهه و وارد آشپزخانه می شوم. کتری می گذارم و دوباره به هال برمیگردم.
- بابات راضی شد یا هنوز عصبانیه؟
- وارد اتاق خواب می شوم.
- اتفاقا پیش پای تو دنیا پیام داد که بابا هنوز داره حرص می خوره.
- جلوی کشوی لباس های عادل خم می شوم و یک بلوز پاییزه طوسی رنگ از لباس های عادل بیرون می کشم. از داخل هال با تون صدای معمولی می گوید.
- خدا کنه نتیجه درست بگیریم پیش حاج آقا شرمنده نشم.
- به هال برمی گردم.
- به نفعمونه که نتیجه درست بگیریم. وگرنه اوضاع از همه جهت بد میشه.
- روبرویش می ایستم. پشت به بخاری ایستاده و دستهایش پشتش روی گرمای بخاری قرار دارد. به لباس توی دستم نگاه می کند.
- این چیه؟
- بگیر لباستو عوض کن. خیسه توی تنت بمونه سرما می خوری.
- دستش را شل و ول جلو می آورد.
- مال داداش عادلته؟!
- لبخند غمگینی می زنم.
- پس مال کی میخوای باشه!
- نه جوابم را می دهد نه نگاهم می کند. بلوز را از دستم می گیرد و به سمت بینی اش می برد و بو می کشد. صدای زمزمه بغض آلودش را می شنوم.
- قربونش برم.

فقط یک اشاره کافیهست تا دوباره چشمه اشکم بجوشد و هق هقم  
را از سر بگیرم. همانقدر که سرخی چشمانم را به رو نیورد  
جای شکر دارد.

سعی می‌کنم خودم را کنترل کنم. نگاه از او برمی‌دارم و می‌گویم.  
- میتونی تو اون اتاق لباستو عوض کنی.

بی هیچ حرفی با شانه های آویزان به سمت اتاق به راه می‌افتد.  
چند بار نفس عمیق می‌کشم تا این بغض خفه کننده را پس بزنم.  
به اتاق میهمان که حکم انباری را پیدا کرده است، می‌روم و  
رخت آویز را برمی‌دارم و آن را جلوی بخاری توی هال پهن  
می‌کنم.

ذره ای از شدت صدای باد و باران کم نشده است. پشت پنجره  
هال می‌ایستم و پرده را کنار می‌زنم.

باران بی وقفه می‌بارد. آن روز آفتاب بود... داشتم آماده می‌شدم  
بروم کارگاه. ظهر بدنالم نیامده بود. جواب تلفنم را نداده بود.  
یک ساعتی هم میشد که برگشته بودم خانه اما هنوز از عادل  
خبری نبود. همین که شالم را روی سرم انداختم زنگ در به صدا  
در آمد. بله گفتم. صدایش را شنیدم که گفت "باز کن".

نفسم را آسوده بیرون فرستادم و پشت پنجره دویدم...  
همین جایی که الان ایستادم. در حیاط باز شد اما به جای عادل،  
عارف وارد حیاط شد. هر چه حس بد در دنیا وجود دارد به قلبم  
سرازیر شد.

استرس باعث شده بود صدایشان را از هم تشخیص ندهم.  
چند قدمی به سمت داخل حیاط آمد. از دیوار چسبیده بود... مرا  
پشت پنجره دید. لبهایش لرزید. تکیه به دیوار سر خورد و روی  
زمین نشست...

سرش را مکرر به دیوار می‌کوبید. هنوز صدای ناله هایش را  
می‌شنوم...

- بی برادر شدم..  
صدای پایش را از پشت سرم می‌شنوم. سریع اشک هایم را پاک  
می‌کنم و برمی‌گردم.  
برای لحظه ای عادل را در لباس طوسی هدیه ولنتاینش میبینم که  
یک ابرویش را بالا داده و مسخره بازی در می‌آورد. حتی صدای  
بم شده اش را می‌شنوم.  
- ضعیفه!!! چی‌طو شدم!؟  
گلوش را که صاف می‌کند متوجه می‌شوم لحظاتی عمیق به او  
زل زده ام. سرم را پایین می‌اندازم و از خجالت گونه هایم داغ  
می‌شود.  
- میرم چای بیارم.  
اخم کرده جوابی نمی‌دهد و به سمت مبل دو نفره کنار بخاری  
می‌رود.  
فورا خودم را داخل آشپزخانه می‌اندازم و تکیه به دیوار جایی که  
در دید این کوچک آشپزخانه نیست، دستم را روی سینه ام  
می‌گذارم و چند بار نفس عمیق می‌کشم.  
حرف خانم رحمتی در سرم اگو می‌شود.  
- به ماه دوم نکشیده عاشقتش میشی!  
و من خودم را نفرین می‌کنم اگر چنین اتفاقی بیفتد. به حس نوپای  
چند لحظه پیشم اخم می‌کنم و توجیهش می‌کنم که عارف فقط کمی  
بیشتر از برادرانش شبیه عادل است.  
خنده ام می‌گیرد. البته علی و عرشیا اصلا شبیه عادل و عارف  
نیستند.  
عرشیا که شبیه هیچ کس نیست. علی همیشه می‌گوید او را از  
جوی آب گرفتند.  
با نفس عمیق دیگری تکیه از دیوار می‌گیرم و تند برایش چای  
می‌ریزم و می‌برم. بلافاصله به اتاق خواب می‌روم و خودم را با  
بستن چمدانی که تقریباً آماده شده سرگرم می‌کنم.

پروانه شدم □, [۱۹,۰۹,۰۱ ۴۱:۱۰]

#۶۷

صدایم می‌زند.  
- خودت نمی‌خوری؟  
از اینکه خیره نگاه کردم را به رویم نمی‌آورد خوشحال می‌شوم.  
- نه ممنون.  
- اگر بارون تا ده دقیقه دیگه قطع نشد. هر جور شده بریم.  
مکت می‌کنم.  
- چطور؟  
- الهه مغزمو میخوره.  
پوزخند می‌زنم.  
- من ازت نخواستم بیای! همین الانشم میتونی بری... فقط لباستو  
قبل رفتن عوض کن.  
متلک می‌اندازد.  
- چیه! ترسیدی لباسو بالا بکشم؟  
لبه‌ایم را با حرص به هم فشار می‌دهم و از جایم بلند می‌شوم.  
خودم را به در اتاق می‌رسانم و لحظه‌ای سر برمیگردانم و چشم  
در چشمش می‌گویم.  
- عادل نیست که بخوام برایش لباسشو نگه دارم. اما الهه‌ای  
هست که اگر این لباسو تو تنت ببینه جنگ به پا می‌کنه.  
لبخند کجش از بین می‌رود.  
- از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم.  
به داخل اتاق برمی‌گردم.  
- حالا نگاه کن.  
- چشمش‌مم!  
در چمدان‌های جفتی خرید عروسی ام را می‌بندم. یکی یشمی و  
دیگری نقره‌ای! عادل نقره‌ای پسند کرده بود و من یشمی. آخر  
سر هر کدام رنگ دلخواه خودمان را خریده بودیم. مامان غر زده  
بود که باید ست باشند! اما ما خیلی هم راضی بودیم.  
شکر خدا کمی از شدت باران کم می‌شود. البته فقط چند دقیقه. تا

حدی که تند خودمان را به ماشین برسانیم و دوباره شدت می‌گیرد.

طوری که موقع پیاده شدن، مسیر حیاط را انگار زیر دوش آب راه می‌رویم!

مستقیم به اتاق طبقه بالا می‌روم. عارف چمدان هایم را تا داخل اتاق می‌آورد و جلوی در رها می‌کند.

- اول خشکشون کن. چیزی لازم داشتی صدام بزن.

از او تشکر می‌کنم و او می‌رود. خب باید پیش خودم اعتراف کنم به همان اندازه که این بلوز به عادل می‌آمد، به عارف هم می‌آید. البته که لباسش را عوض نکرد. گفت خلافی نکرده که بترسد و حقیقت را به الهه می‌گوید. البته گمان میکنم به خاطر حفظ غرورش لباس خودش را نپوشید. این که او را با خشم الهه تهدید کردم.

پیراهن و زیرپوش خودش هم روی رخت آویز داخل خانه من جا ماند.

با چند برگ دستمال کاغذی چمدان ها را خشک می‌کنم و آنها را تا وسط اتاق بیست متری می‌کشانم.

مقنعه خیس را از سرم بیرون می‌کشم و اول چمدان نقره ای را باز می‌کنم و یک دست لباس راحتی برمیدارم.

به در اتاق ضربه می‌خورد. به مقنعه چنگ می‌زنم و قبل از آنکه سرم کنم، داد می‌زنم.

- بله؟

- الهه ام.

با خیال راحت دوباره مقنعه را رها می‌کنم.

- بفرما.

در حالی که لبخندی کاملاً مصنوعی به لب دارد، وارد اتاق می‌شود.

اولین چیزی که ذهنم به سمتش کشیده میشود لباس توی تن عارف است و او هم همین موضوع را بیان می‌کند.

- لباس داداش عادلو میشورم برات میارم.  
میخواهم بگویم قابلی ندارد اما به موقع جمله ام را تغییر می‌دهم.  
- ممنونم.

بخاری را اشاره می‌کنم.

- ممنون بابت بخاری.

بلند می‌شوم و سمت سرویس بهداشتی می‌روم تا لباسم را عوض کنم. جواب می‌دهد.

- قابلی نداشت. دیشب داداش علی اومد با عارف هم بخاری رو نصب کردن هم پرده رو. مشکل آب گرم هم تا فردا حل میشه.  
آب گرم کن دیواری واسه اینجا خریدیم. راستی سردوش حموم عوض کردیم.

نگاهم به سمت دوش کشیده می‌شود. به مدل قبلی اش دقت نکرده بودم که جدیدش چشمگیر باشد!

تنها مشکل اینجا توالت فرنگی و یکجا بودن آن با دوش حمام است که مجبورم مدتی آن را تحمل کنم.

لباس هایم را از جالباسی داخل حمام آویزان می‌کنم و بیرون می‌آیم.

- ممنون بابت همه چیز. نیاز نبود این همه توی زحمت بیفتین.

قرار نیست زیاد بمونم.

لبخند کمرنگی می‌زند.

- چه زحمتی!

روبرویش می‌نشینم.

- شرمنده چیزی بابت پذیرایی ندارم.

میخندد.

- انگار منم بابت پذیرایی اومدم. گوشیتو دربیار رمز وای فای رو

بزن.

موبایلم را برمیدارم و رمز را که شماره تماس خود الهه است،

وارد میکنم.

درست است که آن صمیمیت گذشته را ندارد و البته رفتار محافظه کارانه خودم هم بی تاثیر نیست، اما همین که تلاش را می‌کند، خوب است.

حرف چندانی نداریم که باهم بزنی و من می‌دانم چه رنجی را بابت حضور من در خانه اش تحمل می‌کند. کافیت لحظه ای خودم را جای او بگذارم.

از اینجا به بعد بستگی به خودم دارد که خیالش را راحت کنم. صدای زنگ پیامک گوشی اش بلند می‌شود، از آنجا که کنار هم نشسته ایم، به صورت اتفاقی می‌بینم که وارد اینستاگرامش می‌شود، کاملاً ناخودآگاه و البته احمقانه می‌گویم:

- اینستا داری؟ پس چرا نمیگی فالوت کنم؟

چند ثانیه بی حس نگاهم می‌کند و بعد با اکراه پیجش را می‌دهد. البته که از رفتار سبک سرانه و بی فکر خودم لجم می‌گیرد و از خدا می‌خواهم چند ثانیه به عقب برگردم و اینطور بی فکر پیشنهاد ندهم.

برای جلوگیری از بیشتر ضایع شدن بی حرف او را فالو می‌کنم و بعد از چند دقیقه با گفتن "کاری داشتی صدام بزنی" از پیشم می‌رود.

حوصله فکر کردن و آزار دادن خودم را ندارم، حتی حال گریه کردن هم ندارم.

بدون اینکه از رخت خواب های گوشه اتاق بالش بردارم، بین چمدان ها و لباس های ریخته شده دراز می‌کشم و به سقف نگاه می‌کنم.

من حتی ناهار هم نخورده ام! اگر زنگ بزنی آشپزخانه مرکزی، به نظرم رفتار درستی نیست که با حضور آنها بروم و غذا بگیرم. شاید ناراحت شوند. اگر هم منتظر بمانم از گشنگی می‌میرم. کاش خودشان شعور داشته باشند و برایم غذا بیاورند. لپه‌ایم را پر و با حرص خالی می‌کنم.

- خدا بگم چیکارت نکنه عارف! اگر نمیومدی یه چیزی کوفت می‌کردم، غروب خودم می‌ومدم.



برای موبایلم پیام می‌آید. دنیا است.  
- جابجا شدی دل‌سا؟  
تایپ می‌کنم.  
- آره تقریباً. بابا چطوره؟  
- بابا خوبه. میگه نگرانشم که اون ماجرا تکرار نشه.  
آه می‌کشم و می‌نویسم.  
- عارف مثل آرش نیست.  
با تاخیر جواب می‌دهد.  
- زنش چی؟ اگر زخم زبون بزنه چی؟ بابا میگه نزدیک هم  
بودنتون تو رو اذیت می‌کنه.  
موبایلم را کنار می‌گذارم. خیلی چیزها مرا اذیت می‌کند.  
اصرار مادرم به ازدواج، حرف مردم، جنین سقط شده ام، رفتن  
عادل... آخ عادل.

پروانه شدم □, [۱۹,۰۹,۰۱ ۴۱:۱۰]  
۶۹#

تازه می‌خواهم بغض کنم که موبایلم زنگ می‌خورد. الهه است.  
- جانم.  
- دلی ناهار آماده‌ست. می‌ای پایین یا بیارم بالا؟  
- فرقی نمی‌کنه. تو چجور راحتی؟  
لحنش شیطان می‌شود.  
- تو بی‌ای پایین خخخخ.  
لبخند کمرنگی روی لب‌هایم می‌نشیند.  
- اوکی.  
به تماس خاتمه می‌دهم. لباس پوشیده تری انتخاب می‌کنم و شال  
سرم می‌اندازم و می‌روم پایین. کمی برایم سخت است اما به قول  
معروف هر که خربزه می‌خورد... بله!  
\*\*

- هدفت از لاک زدن چیه دلی؟
- بدون آنکه نگاه از ناخن هایم بردارم جواب ستاره را می‌دهم.
- مگه لاک زدن هدف میخواد؟ نماز ندارم تا چند روز. هوس کردم لاک بزنم.
- خب تو اینجوری اعلام میکنی که مشکل داری!
- دنیا پوف بلند بالایی می‌کشد.
- باز این رفت بالا منبر!
- ستاره کوسن مبل را برایش پرت می‌کند و باز رو به من می‌گوید.
- الهه فکر نکنه داری واسه شوهرش دلبری میکنی!
- چپ چپ نگاهش می‌کنم.
- با لاک ناخن؟؟!!
- شانه هایش را بالا می‌اندازد.
- آخه تو اصلا لاک نمیزنی! یهو چی شد یادش افتادی!
- مامان با ظرف میوه از آشپزخانه خارج می‌شود و خطاب به من می‌گوید:
- ببند در اون لامصبو! بو گندش همه جارو برداشت.
- دنیا غر می‌زند.
- وا مامان! بوش که خیلی خوبه.
- واسه تو که همه چیزت غیر از آدمیزاده آره!
- دنیا با چشمای باریک شده جواب مامان را می‌دهد.
- خیلی متشکرم.
- ستاره که از جواب ندادن من ناامید میشود خطاب به مامان می‌گوید.
- مامان من میگم دلسا لاک میزنه الهه حساس میشه بد میگم؟
- مامان اخم می‌کند.
- نه پس! خوب میگی.
- من و دنیا میخندیم. مامان "زهرمار" ی نثار دنیا می‌کند و رو به ستاره می‌گوید.
- دیگه واسه لاک زدن بچم تصمیم بگیره؟ کسی چاقو زیر گلوش گذاشته بود موافقت کنه؟ الحمدلله که هیچ کس جز خودشون سه نفر تو تصمیمشون دخالت نکرد.

دنيا سيبى بر مى دارد و بعد از اولين گاز مى گويد.  
- چون فكر نميكردين دلّسا جواب بله بده. يهو فهميدين كه گند زده!  
مامان مى توپد.  
- درست حرف بزن.  
در لاک را مى بندم.  
- يه لاک زدن ما اينقدر فلسفه داشت؟!  
شروع مى كنم به فوت كردن ناخن هايم. ستاره لبهايش را كج مى كند.  
- رفتاراي بدون فكر نداره اما تبعاتش فلسفه داره عزيزم!  
دنيا دهن كجى مى كند.  
- يه كلام از مادر عروس.  
مامان غر مى زند.  
- بسه ديگه ميوه تونو بخوريد.  
ستاره آرام به من مى گويد.  
- يعنى گفت خفه شيم؟  
سرم را بي حوصله تكان مى دهم.  
- يه چيزى تو همون مايه ها.  
شالم را از روى دسته مبل بر مى دارم و رو به دنيا مى گويم.  
- پد لاک پاک كن بده پس فردا ميرم سر كار لاکامو پاک كنم.  
دنيا كه روى مبل سه نفره دراز كشيده با دهن پر مى گويد.  
- اوووووو كو تا پس فردا! خب برو بخر.  
در حالى كه شالم را سرم مى كنم با اخم مى گويم.  
- حالا يه دونه بدى ميميرى؟ بدو بينم!  
با غر غر از روى مبل بلند مى شود. مامان دوباره نگاهش غمگين مى شود.  
- نميمونى شام؟  
- نه مامان. امشب على و راضيه شام اونجان.  
با ستاره دست مى دهم و خداحافظى ميكنم. مامان پشت سرم مى آيد و وقتى كفش هايم را پا مى زنم آرام مى گويد.  
- مادر ميخواي لاک هاتو پاک كن ها؟! يه وقت...

با نگاه عصبی ام حرفش را نصفه می‌گذارد.  
- چه می‌دونم. برو خدا به همراهت.

پروانه شدم □, [۱۱:۱۱ ۲۵,۰۹,۰۱]  
#۷۰

دنیا بیرون می‌آید و بسته تکی پد را به دستم می‌دهد. دلم برای  
مامان می‌سوزد. لپش را می‌بوسم و آرام می‌گویم.  
- وقتشه نگران دنیا باشی.

لبخند بغض آلودی می‌زند و هیچ نمی‌گوید. بابا و دانیال که با  
کنتور آب مشغولند هر دو همزمان می‌گویند.  
- کجا؟!!

من هم همان جوابی که به مامان گفتم تحویلشان می‌دهم. آیدا بپر  
بپر می‌کند.

- نرو عمه نرو!

موهایش را به هم میریزم.

- میرم باز میام. برو تو سرما میخوری.

بابا به خودش می‌لرزد.

- این هوا برف داره!

دانیال تیکه می‌اندازد.

- هنوز یه ماه به زمستون مونده بابا!

بابا اخم می‌کند.

- یعنی من نمیفهمم دیگه!

دانیال مرا نگاه می‌کند و می‌خندد. کوفتی نثارش می‌کنم و  
خداحافظ می‌گویم.

این بار بابا به دانیال تیکه می‌اندازد.

- تو نرو من خودم خواهرتو میرسونم.

دانیال ابروهایش را بالا میدهد.

- ها؟

و سریع بلند میشود.

- چشم حواسم نبود.

هر چه می‌گویم نمیخواهد؛ همراه می‌شود.

تا برسیم جز مسائل معمول و کاری چیزی نمی‌پرسد. دانیال کلا آدم خنثی و آرامی است. تا وقتی مستقیماً از او کمک نخواهم خودش زیاد پا جلو نمی‌گذارد. البته هر بار هم از او کمک خواسته ام انصافاً دریغ نکرده است.

تا قبل از ازدواج رابطه صمیمی تری داشتیم. مخصوصاً که با دوست صمیمی خودم ازدواج کرده بود. بیشتر غیرتی میشد و گاهی واقعا روی اعصاب بود.

عادل که وارد زندگی ام شد، انگار همه خط خوردند. همه کشیدند کنار تا عادل همه کاره زندگی ام باشد.

وقتی عادل رفت آنقدر جای خالی اش دردناک بود که بیشتر به سمت خانواده اش کشیده شدم. انگار میخواستم از شباهت ظاهری و اخلاق و رفتارشان، عادل را پیدا کنم.

اوایل بابا و دانیال سعی کردند از من محافظت کنند اما من از آن دسته زنه‌ای خودرای بودم که ناخودآگاه به آدمهای اطرافم این حس را القا می‌کردم که در زندگی ام دخالت نکنند.

به خودم که آمدم دیدم خودم برادرشوهرها و مادر و پدرشان را وارد تصمیماتم کردم. طوری که حتی خانواده ام تصمیمات مربوط به من را با هماهنگی آنها می‌گرفتند تا تاثیر بیشتری در من بگذارند.

نزدیک خانه، دانیال آرام می‌پرسد.

- همه چی روبراه دل‌سا؟

پوزخند می‌زنم.

- اگه روبراه بود من اینجا چیکار می‌کردم!

- این سه چهار روزی که اومدی همش برام سواله که چی شد تصمیم گرفتم به هم نزدیک تر بشین! شما که عقدتون قرار بود صوری باشه!

نمی‌گویم به خاطر وحشی‌گری خواهر و برادر الهه! تنها می‌گویم.

- قصدمون نزدیک شدن نبود. در اصل برای بهتر شدن روابطم  
با الهه.  
لبه‌ایش را کج می‌کند.  
- مگه مهمه!  
به بی تفاوتی اش می‌خندم.  
- چمیدونم!  
جلوی در خانه نگه می‌دارد.  
- مواظب خودت باش. هرکاری داشتی بهم زنگ بزن.  
تشکر میکنم و پیاده میشوم. کلید را در قفل می‌چرخانم و برای او  
دست تکان می‌دهم.  
مستقیم به سمت پله های اتاق بالا می‌روم و اصلاً نیم نگاهی به  
خانه پایین نمی‌اندازم. درست است که با الهه مشکلی نداریم اما  
مثل گذشته صمیمیتی هم وجود ندارد. فقط همینکه سعی خودمان  
را می‌کنیم که عادی باشیم و یا حتی گاهی شوخی های بیمزه  
می‌کنیم، جای امیدواری دارد.  
همین که وارد اتاق می‌شوم و به سمت جالباسی می‌روم تا لباس  
هایم را عوض کنم، صدای در می‌آید.  
- دل‌سا جان؟ یه لحظه بیا.  
دوباره دو سه دکمه اول مانتو که باز کرده ام می‌بندم و به سمت  
در می‌روم و آن را باز می‌کنم.  
عارف با لبخند کمرنگی می‌گوید.  
- سلام خوبی؟ خوش گذشت؟  
من هم متقابلاً لبخند می‌زنم.  
- خیلی ممنون کلی سلام رسوندن.  
البته که هیچ کس سلام نرسانده بود!

پروانه شدم □, [ ۲۵, ۰۹, ۰۱ : ۱۱ ]  
۷۱#

سوییچ ماشین در دستش و لباس بیرون پوشیده است. زیپ کاپشن سورمه ای- طوسی اش هنوز باز است.

- کلید خونتو بده؟

خیلی سریع منظورش را میفهمم و اخم می‌کنم.

- واسه چی؟

میفهمد دارم گارد می‌گیرم و چهره او هم جدی می‌شود.

- امروز جمعه اس. خونه رو به دوستم که بنگاهیه نشون بدم که

کم کم مشتری بیره.

اخم غلظت می‌گیرد.

- که چی بشه.

او هم حالا اخم دارد.

- که بفروشیش و یه جای بهتر بگیری. نه اون کوچه که جز پراید

اونم با آینه بسته ماشینی توش جا نمیشه.

نمی‌دانم چرا از جمله اش آزرده می‌شوم. هرچقدر هم که کوچه

باریک و قدیمی باشد، باز هم خانه عشق من در آنجاست.

- من کی گفتم میخوام اون خونه رو بفروشم؟!

کلافه می‌شود.

- دلم نمیخواد این بحث ادامه پیدا کنه. کلیدارو بده.

دستم را روی در می‌گذارم تا ببندم.

- متاسفم.

و در را هل می‌دهم اما او در را خیلی سریع می‌گیرد و باز

می‌کند. در که دوباره باز می‌شود با چهره برزخی اش روبرو

می‌شوم.

- داری با اعصاب من بازی می‌کنی و من اصلا آدم مهربونی

نیستم!

نمی‌دانم برای چه صدایم را بالا می‌برم.

- دست از سرم بردار! من غلام حلقه به گوشت نیستم.

او هم صدایش بالا می‌رود.

- چرا چرت می‌گی! اینکه میخوام از جایی که آزارت میده دورت

کنم و یه جای بهتر برات خونه بخرم میشی غلام حلقه به گوش

من!؟؟؟

چانه ام می لرزد.

- من ازت نخواستم در حقم محبت کنی. اگر اصرار خودت نبود اینجا نمیومدم که حالا سر چهار روز نشده میخوای منو ببری! چشمانش گرد می شود. ناگهان با کف دست به پیشانی اش ضربه می زند که از ترسم جیغ خفه ای می کشم.

- من از دست تو و حرفات چیکار کنم که تا فیها خالدون آدمو میسوزونه!؟

صدایش را بالا می برد.

- بده گفتم.

الهه پشت سرش، چند پله پایین تر ظاهر می شود.

- عارف چرا داد میزنی!؟

رو به الهه تشر می زند.

- به تو ربطی نداره.

و باز رو به من می چرخد.

- مثل بچه آدم...

گریه می افتم.

- دست از سرم بردار. من اون خونه رو نمی فروشم.

می دانم از گریه کردن زنها بیزار است اما نمیتوانم خودم را کنترل کنم. عصبی می شود.

- واسه چی گریه می کنی؟ کجای حرف من گریه داره. یه خونه کلنگی درب و داغون هیچ تصویری از عادل زنده نمی کنه.

با گریه جواب می دهم.

- خاطراتم با عادل که اون خونه رو برام عزیز کرده.

- خونه رو بفروشی خاطراتت از بین میرن؟؟؟ منطقی باش. اون محله دیگه مناسب تو نیست. گریه نکن داری عصبیم میکنی!

الهه باز مداخله می کند.

- عارف بس کن!

داد می زند.

- برو پایین گفتم به تو ربطی نداره.

الهه با ناراحتی می رود و عارف به سمتم برمیگردد.

- خیلی خب کلیدو نده! ولی فکر نکن از راه گریه کردن می تونی



حرفتو پیش ببری. فهمیدی یا نه؟!  
از اینکه جلوی او گریه می‌کنم عصبی ام. دلم می‌خواهد کمی از  
این خفت را کم کنم. پرخاش می‌کنم.  
- به تو هیچ ربطی نداره.  
تهدیدوار می‌گویند.  
- احترام خودتو نگه دار و گرنه...  
- و گرنه چی؟! تو هم مثل برادرت روم دست بلند می‌کنی؟!  
چشمانش گرد می‌شود.  
- عادل ما دست بزن داشت؟!  
یک لحظه تصورش را بکن من سنگ عادل را به سینه بزنم که  
مرا کتک می‌زند! در جا پشیمان می‌شوم که این حرف را زدم. از  
آن حرکات جوگیرانه ای بود که بلافاصله بعدش پشیمان می‌شوم.  
مثل همان جریان سیلی زدن به عارف!  
اشکهایم را پاک می‌کنم و بی حواس جواب می‌دهم.  
- نه.  
چشم هایش باز هم گرد می‌شوند اما نه این بار از روی تعجب؛  
بلکه از روی عصبانیت.  
- علی چنین غلطی کرده یا عرشیا!  
دست و پایم را گم میکنم.  
- نه!!!! نزد که!!! فقط دستشو بالا برد و گرنه..  
- گفتم کی??  
آنقدر صدایش بلند است که در جا می‌گویم "عرشیا".  
سرش را چند بار تکان می‌دهد و با عصبانیت از پله ها پایین  
می‌رود.  
پایین پله ها که می‌رسد صدایش میکنم. مکث می‌کند. آرام  
می‌گویم.  
- ازم عذرخواهی کرد. مال قبل از عقدمونه این جریان.  
نگاهم می‌کند و با اخم می‌پرسد.  
- چرا بهم نگفته بودی?  
شانه هایم را بالا می‌اندازم و واقعیت را می‌گویم.  
- چون هر سه برام یک جایگاه رو دارین.

- اون موقع رو نمیگم. تا الان چرا نگفتی؟  
سریع جواب می‌دهم.  
- الان هم فرقی نکرده.  
نگاهم میکند. خیلی طولانی. آنقدر که از رو می‌روم و آرام در را  
می‌بندم. پشت در می‌نشینم و سرم را با دو دست می‌چسبم.

پروانه شدم □, [ ۲۵, ۰۹, ۰۱ : ۱۱ ]  
۷۲#

دیگر حال و اعصاب بغض و گریه ندارم. چند بار نفس عمیق  
می‌کشم و از پشت در بلند می‌شوم.  
- واقعا با خودش فکر کرده برای من فرقی با برادرش داره؟!  
به سمت یخچالی که دیروز برایم خریده می‌روم و درش را باز  
می‌کنم.  
- به قول خودش تنها چیزی که تغییر کرده صفحه دوم شناسنامه!  
بطری آب را برمی‌دارم و سر می‌کشم. کاری که همیشه از آن بدم  
می‌آمد.  
- حالا چون از زنداداش به دلسا جان تغییر نام دادم دلیل نمیشه  
واقعا فکر کنی دلسا جان شدم!!!!  
در یخچال را با حرص می‌بندم.  
- وظیفته هر کار برام کنی. اگر خانواده وحشی زنت نبودن من  
الان مثل بچه آدم تو خونه ام زندگی می‌کردم و ترس از نگاه  
همسایه های فضولم نداشتم.  
دوباره صحنه دعوا و هُلی که برادر الهه داد به خاطر می‌آید و  
فحشی زیر لب به همه شان می‌دهم.  
دو تا مشت هم توی سر خودم می‌کوبم.  
- واسه چی گریه کردی؟ خاک تو سر بی دست و پات!!  
شب تونیک بافتنی لیمویی رنگی با شلوار قهوه ای روشن به تن  
می‌کنم و پشت پنجره اتاق می‌ایستم تا همزمان با آمدن علی و

راضیه پایین بروم.

در حیاط که باز می‌شود اول رها و رضا با دو وارد حیاط می‌شوند بعد راضیه و پشت سرش علی در حالی که راحیل را در بغل دارد. البته بهتر است به جای راحیل بگویم گونی لباس را بغل کرده چون آنقدر لباس تن بچه کرده اند که اثری از راحیل دیده نمی‌شود!

شال طرحدارم را سرم می‌کنم و از اتاق خارج می‌شوم. علی و راضیه مرا که می‌بینند، می‌ایستند.

روی ایوان سلام و احوال‌پرسی می‌کنیم. جز بعد از ظهر که عارف ساعتی بیرون از خانه بود و کمک الهه سالاد درست کردم دیگر پایین نیامدم.

به عارف سلامی می‌کنم شبیه زمزمه حرف سین و او با یک چشم غره واضح جوابم را می‌دهد.

راضیه می‌خندد و زیر لب می‌گوید.

- یا علی!

علی هم می‌خندد.

- جونم؟

به خاطر شوخی زیر لبی و کوتاهشان لبخند کمرنگی روی لب من و الهه که هر دو از دست عارف دلخوریم، نقش می‌بندد.

عارف کلافه به هر چهار نفرمان نگاه می‌کند و به علی می‌گوید.

- داداش منی دیگه! یک حالی از تو بگیرم!

علی سریع جبهه عوض می‌کند.

- آقا الکی منو قاطی بحثاتون نکنید. فقط دیدم خندیدن، منم خندیدم.

مگه نه خانم‌ها!

تحویلش نمی‌گیریم و وارد خانه می‌شویم. صدایش را می‌شنویم.

- ای نامردا!

خوبی حضور راضیه و علی و سه و روجکشان این است که

دلخوری بین ما سه نفر، یعنی من و الهه و عارف تا حدی

کمرنگ شود.

از امشب میتوان به عنوان یک شب خوب و آرام بدون دغدغه

خاص نام برد اگر... وسط شام مادر و پدر الهه سرزده و با توپ

پر از راه نمی‌رسند.  
وقتی زنگ در را می‌زنند و عارف دکمه در بازکن را می‌زند. با نگاه مشکوکی رو به الهه می‌گوید.  
- مامان و باباتن.  
و رنگ الهه به وضوح می‌پرد. راضیه بدون آنکه بتواند خودش را کنترل کند با ترس کمرنگی به من زل می‌زند.  
نیم خیز می‌شوم.  
- من برم تو اتاق.  
علی خیلی جدی می‌گوید.  
- بشین زنداداش.  
و عارف در حالی که با حرص موهایش را عقب می‌زند آرام می‌گوید.  
- بشین عیب نداره.

پروانه شدم □, [ ۲۵, ۰۹, ۰۱ : ۱۱ ]  
۷۳#

عارف و الهه روی ایوان می‌روند و رضا آرام به راضیه می‌گوید.  
- چی شد مامان؟ کی اومد که عمو عارف عصبانی شد؟  
علی به جای راضیه جواب می‌دهد.  
- عصبانی نشد بابا. پاشو دست آجی بگیر برین تو اتاق.  
رها لبه‌ایش را جلو می‌دهد.  
- داریم شام می‌خوریم بابا!  
میخواهد این یکی را قانع کند که در حال باز می‌شود و مادر و پدر الهه وارد خانه می‌شوند.  
به همراه علی و راضیه بلند می‌شوم و سلام می‌کنیم.  
به غیر از پدر الهه که به سردی با علی که جلو رفته دست می‌

هد، مادرش اصلا ما را نگاه نمیکند.  
الهه دلجویانه به ما نگاه می‌کند.  
- مامان نوشابه.  
رها این را می‌گوید و راضیه، راحیل به بغل دوباره می‌نشیند.  
مادرش با چادر سیاه نقش برجسته و برآش طوری رو گرفته  
است که انگار منتظر است تریونش آماده شود تا سخنرانی کند.  
علی روی مبل روبرویی پدر الهه می‌نشیند.  
- خیلی خوشحال شدیم حاج آقا.  
پدرش با همان خشکی تشکر می‌کند.  
عارف کنار پدرزنش می‌نشیند.  
می‌مانم چکار کنم. راضیه آرام به من می‌گوید.  
- بشین کنارم. نگاشونم نکن.  
لبخندم را به زور جمع میکنم و آرام زمزمه می‌کنم:  
- کوفت!  
- بله بایدم بخندی! دختر من کم خوبی کرد در حقت.  
قلبم بنای محکم کوبیدن میگذارد. چون می‌دانم مخاطبش کسی جز  
من نیست. الهه با صدای بلند تذکر می‌دهد.  
- مامان!  
- مامان و چی؟! بازم میخوای مثل کبک سرتو کنی زیر برف؟  
سرم را بالا می‌آورم و با علی که حسابی اخم کرده چشم تو چشم  
می‌شوم.  
راضیه سریع بچه هایش را جمع و جور می‌کند. آدم را یاد کلاغ  
می‌اندازد که نمیداند اول کدام بچه گرسنه اش را سیر کند.  
سینی را پر از لیوان می‌کنم و از سر سفره بلند می‌شوم. مادرش  
همچنان صحبت می‌کند.  
- اگر عیبی بود. اگر دختر من بد بود میومدی می‌گفتی! چرا  
زندگیشو خراب کنی!  
حالا توی آشپزخانه تکیه به ظرفشویی ایستاده ام. صدای عارف  
می‌آید.  
- مادر، الهه خودش در جریانیه. من مجبورشم...  
- چون عقلش کمه. چون عشق تو کورش کرده! من همون موقع

که برادرت به رحمت خدا رفت بهش هشدار دادم که این مار  
خوش خط و خال رو توی خونه و زندگیش راه نده.  
چشم هایم را می بندم. عادل کجایی؟  
- حاج خانم تورو خدا!  
صدای راضیه است که این جمله نصفه را بیان می کند. جواب  
راضیه را هم می دهد.  
- بله که باید دفاع کنی! چون اگر عارف عقدش نمی کرد الان  
هووی تو شده بود!  
- لا اله الا الله.  
این بار زمزمه بلند علی بود. عارف چه غلطی می کند که صدایش  
نمی آید؟  
- الانم که رفته تو آشپزخونه از زرنگیشه. مظلوم نمایی می کنه.  
میان گریه ام پوزخند می زنم. عادل من مظلومم؟! تابحال از من  
مظلومیت دیدی؟  
او می گوید و من بی صدا اشک می ریزم. رضا به آشپزخانه  
می آید و با فاصله از من می ایستد و نگاهم میکند. وقتی اشک هایم  
را می بیند آرام می گوید.  
- اگر عمو عادل بود جواب همشونو می داد.  
گریه ام شدت می گیرد. اگر عادل بود که کسی جرات نداشت چپ  
نگاهم کند. اصلا آن موقع اینجا نبودم!  
بالاخره عارف سکوتش را با صدای بلندی می شکند.  
- احترام خودتو نگه دار مادر!  
لحظه ای سکوت برقرار می شود. راضیه به آشپزخانه می آید و  
رضا را می فرستد پیش خواهرش داخل اتاق و کنار من می ایستد.  
عارف ادامه می دهد.  
- دلسا امانت برادرم بود و یه قراریه بین خودمون. بعدشم من به  
هیچ عنوان الهه رو مجبور نکردم. یه پیشنهاد بود که خودش قبول  
کرد.  
- دختر من اگر عقل داشت هشت سال به پای تو نمی موند که  
خودشو تا آخر عمر از لذت داشتن بچه محروم کنه.  
دهن راضیه به طول یک متر باز می شود. لبم را از حرص گاز

می‌گیرم.  
این راز زندگی عارف بود که نباید کسی به زبان می‌آورد. صدای  
لرزان الهه می‌آید.  
- مامان بس کن! خواهش می‌کنم.  
- چیه بس کنم! زندگیتو گذاشتی در طبق اخلاص که چی بشه؟  
سر و صدایشان بالا می‌گیرد. علی که به او برخورد عیب  
برادرش را به رخ کشیدند و مادر الهه هر دو با صدای بلند و  
بدون رعایت احترام بحث میکنند. الهه سعی می‌کند با بغض جو  
را آرام کند و پدرش فقط یک جمله را تکرار می‌کند.  
- خانم بریم اینجا جای ما نیست.  
اما صدایی از عارف نمی‌آید و دلم عجیب برایش می‌سوزد.  
راضیه با لحن غمگینی می‌گوید.  
- همیشه فکر می‌کردم خودشون بچه نمی‌خوان. ای وای!  
هیچ نمی‌گویم که مدتی است خبر دارم؛ فقط سر تکان می‌دهم.  
در محکم به هم می‌خورد. به همراه راضیه و راحیل از آشپزخانه  
بیرون می‌آییم. مادر و پدر الهه رفته اند.  
عارف به شدت به سمت جالباسی می‌رود و کاپشنش را  
برمی‌دارد. با حرص رو به الهه که چشمانش خیس اشک است،  
می‌گوید.  
- آدم یه زن مثل تو داشته باشه دیگه نیازی به دشمن نداره.  
به سمت در می‌رود و الهه دنبالش می‌دود. اما عارف می‌رود و  
الهه با صدای بلند گریه می‌کند و رو به علی با التماس می‌گوید.  
- داداش علی!!!  
علی عصبانی تر از عارف رو به راضیه می‌گوید.  
- جمع کن بریم.

پروانه شدم □, [ ۲۵,۰۹,۰۱ : ۱۱ ]  
۷۴#

خودش را حیل را از بغل راضیه می‌گیرد و از خانه خارج می‌شود. راضیه دست‌پاچه بچه هایش را صدا می‌زند و شروع می‌کند به جمع کردن وسایل را حیل. کمکش می‌کنم و لباس رها را می‌پوشانم. با استرس به الهه می‌گویم.

- بابت شام مرسی همه چیزش خوب بود.  
الهه آن سوی سفره نشسته هنوز گریه می‌کند و ناخن هایش را می‌جوید.

- عیبی نداره الهه جان. عصبانیتش که خوابید از دلش در بیار.  
باز هم جوابی نمی‌دهد و همچنان گریه می‌کند.  
راضیه دست‌پاچه‌ها را می‌گیرد و از هر دو خداحافظی می‌کند.  
روی ایوان که بدرقه اش می‌روم آرام خانه را اشاره می‌کند.  
- هوای هر دو رو داشته باش.

سرم را تکان می‌دهم و همدیگر را می‌بوسیم. هوا بی نهایت سرد شده و آسمان حسابی قرمز است. احتمالاً شک پدرم درست از آب در بیاید و امشب برف میهمانان شود.  
به داخل خانه برمی‌گردم و بیصدا شروع می‌کنم به جمع کردن سفره.

- دلی من نمیخواستم آبروی عارفو پیش خانوادم ببرم.  
کوتاه نگاهش می‌کنم و به کارم ادامه می‌دهم.

- وای از خجالت آب شدم! نباید مامانم به روش می‌آورد. الهی  
براش بمیرم.

عین بچه‌ها گریه می‌کند و کم مانده است اشک من را هم در بیاورد.

یک سری از ظرف‌ها را داخل آشپزخانه می‌گذارم و برمی‌گردم.  
از روی میز وسط هال جعبه دستمال کاغذی را به دستش می‌دهم  
و آرام می‌گویم.

- می‌خواهی بهش زنگ بزنی؟

دستمالی به سمت صورتش می‌برد و با چشم‌های سرخش به من چند ثانیه ای خیره می‌ماند.

- یعنی منو می‌بخشه؟!

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.



- غرورش جریحه دار شده. هیچ کس هم جز خودت نمیتونه  
حالشو خوب کنه. براش توضیح بده که چرا مجبور شدی بگی!  
شرمنده سرش را پایین می اندازد.  
- مامان خودم و مامان عارف اصرار می کردن به بچه دار شدن.  
مجبور شدم بگم. اون موقع که می گفتم یک درصدم چنین موقعیتی  
رو تصور نمی کردم.  
باز گریه می کند. لپ هایم را با فشار خالی میکنم و بقیه سفره را  
جمع می کنم. با همان گریه می گوید.  
- همه رو بذار اونجا خودم می شورم.  
من هم با صدای بلند از داخل آشپزخانه می گویم.  
- نه پس! ظرفاتم می شورم!  
- زهرمار! بیا بگو چه غلطی کنم؟!  
به حال برمی گردم و دستش را می گیرم و می کشم.  
- بلند شو بهش زنگ بزن.  
متوجه دلهره اش وقتی به سمت تلفن خانه می رود، می شوم.  
خودم را به کوچه علی چپ می زنم و بقیه سفره را جمع می کنم و  
غذاها را جابجا میکنم.  
وقتی بیرون می آیم با موبایلش در حال تماس گرفتن است. با دیدنم  
دوباره چشمه اشکش می جوشد.  
- دلی جواب نمیده چیکار کنم؟  
آشپزخانه را اشاره می کنم.  
- ظرفا رو بذار باشه صبح باهم بشوریم. الان هم من خسته ام هم  
تو حالشو نداری.  
مثل بچه ها پا به زمین می کوبد.  
- ظرفا بخوره تو سرم. بگو چجوری برگردونمش؟ اون هیچ وقت  
قهر نمیکرد بذاره از خونه بره بیرون!  
لبهایم را جلو می دهم.  
- میخوای بهش پیام بده تا بخونه.  
- دادم. صد تا پیام دادم. جوابمو نمیده.  
شانه هایم را بالا می اندازم.  
- من نمیدونم الهه! شاید بهتر باشه بذاری آروم بشه تا خودش

برگرده!  
انگار فکری به ذهنش رسیده باشد یکهوایی اشک هایش را پاک  
می‌کند.  
- تو بهش زنگ بزنی.  
نفسم را با قدرت بیرون میفرستم.  
- من از دست تو چیکار کنم الهه؟! دعوی زن و شوهریه من  
زنگ بزنی بهش بگم چی!  
لبه‌هایش را جلو می‌دهد.  
- چه میدونم! پادرمیونی کن.  
دست‌هایم را تکان می‌دهم.  
- همینم مونده زنگ بزنی بهم بگه به توچه. منو هم که میشناسی  
زبونمو به حال خودم نمیذارم. کتک میخورم دل تو خنک میشه.  
بیحال می‌خندد.  
- عارف هرچقدرم عصبانی بشه دست بزنی نداره. وگرنه  
میتونست اونشب که جلوی جمع زدی توی گوشش جواب بده.

پروانه شدم □, [۱۱:۱۱ ۲۵,۰۹,۰۱]  
۷۵#

چپ چپ نگاهش می‌کنم.  
- نمیگفتی اینو حتما می‌مردی.  
شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.  
- حالا که گفتم.  
- منم میرم بالا، بشین تنهایی زار بزنی.  
درجا تغییر موضع می‌دهد.  
- باشه باشه ببخشید. بمون تا عارف بیاد... خواهش می‌کنم.  
با اکراه به سمت مبل می‌روم و روی آن می‌نشینم و زل می‌زنم به  
الهه.  
چند بار دیگر با عارف تماس می‌گیرد و با شک می‌پرسد.

- چیه اونطوری نگام می‌کنی؟  
دست به سینه می‌شوم.
- چرا خانوادتو توجیه نمی‌کنی که خودت موافق عقد بودی؟! اگر خودت پیش قدم نمیشدی عمرا قبول می‌کردم.  
چهره اش غمگین می‌شود. روی مبل روبرویی می‌نشیند و پاهایش را در شکمش جمع می‌کند.
- بعد از عقد بهشون گفتم. بهم گفتن تو عقل نداری! یکم مظلوم نمایی کردم تا به بی عقلی متهم نکنن و نمیدونستم نتیجه اش میشه این.
- ابروهایم در هم می‌روند.
- این یکم مظلوم نماییت بدجور داره اذیتم می‌کنه. وگرنه خودت می‌دونی من آدم بی سر و زبونی نیستم و فقط احترام سن مادرتو نگه داشتم.  
آه می‌کشد.
- اعتراف میکنم بعد از عقد از اینکه موافقت کردم پشیمون شدم.  
با خودم گفتم کاش تحمل می‌کردم عارف نگران زن برادرش باشه تا اینکه اونو عقد کنه.  
اخم غلظت می‌گیرد.
- شناسنامه من دفتر مشق نیست الهه! همین الان اسم سه تا مرد توش ثبت شده!
- سریع نگاهش را به من می‌دوزد.
- نه الانو نمیگم که! همون اولش فقط.
- دوباره با غم نگاهش را به نقطه ای دیگر می‌دوزد.
- الان دارم با این قضیه کنار میام. از سمت تو خیالم راحتیه. از عارفم خیالم راحتیه ها! چیزی که منو اذیت میکنه اینه که عارف فکر میکنه همه ناراحتی ها باعثش منم.
- هیچ تلاشی برای دلداری دادن به او نمی‌کنم. یعنی حال دلداری دادن ندارم.
- یک زن حدودا شصت ساله آبرو و حیثیتم را جلوی برادرشوهر و جاری هایم زیر سوال برد. دیگر توانی نمی‌ماند که به دخترش آرامش بدهم.

- میمونی تا عارف بیاد؟  
در حالی که سرم توی گوشی است جواب می‌دهم.  
- فردا باید برم سر کار.  
با ترس می‌گوید.  
- یعنی تا فردا نمیاد؟  
نگاهم را بالا می‌آورم.  
- یعنی نمیتونم بیدار بمونم تا بیاد.  
ابروهایم را بالا می‌اندازد.  
- آهان. الان برات تختو آماده می‌کنم.  
بلند میشود و به سمت اتاق میهمان می‌رود.  
نفسم را فوت میکنم.  
چند دقیقه بعد صدایم می‌زند و من هم بدون معطلی می‌روم و  
روی تخت دراز می‌کشم و در نهایت تعجب خودش هم روی  
زمین جا پهن می‌کند و دراز می‌کشد. دلم می‌خواهد به او بگویم  
"نترس، وقتی خوابی عارف نمیاد سراغ من"  
اما همین جمله که تنها از فکر عبور می‌کند مرا یاد خوابم  
می‌اندازد و آن بوسه آتشین و هیجان زیاد فضای خوابم.  
سرم را تکان می‌دهم تا بتوانم چهره عارف را از سرم بیرون کنم  
و همان عادل خودم را تصور کنم.  
وارد اینستا می‌شوم تا چشمانم را خسته کنم.  
- برنمیداره چیکار کنم؟!  
کلافه چشمانم را در حدقه می‌چرخانم.  
- شاید خوابیده.  
- کجا؟  
- چه میدونم! خونه دوستی رفیقی همکاری! شایدم تالار یا خونه  
مادر اینا.  
آه می‌کشد.  
- یعنی نگرانش نباشم؟!  
- بچه که نیست!  
با لبهای بسته تایید می‌کند.  
- هممم.

از اینستا خارج می‌شوم و وارد صفحه پیام‌ها می‌شوم. برای عارف می‌نویسم.  
- سلام داداش عارف خوبی؟  
به یک دقیقه نرسیده جواب میدهد.  
- نه. خوب نیستم.

پروانه شدم □, [ ۲۵,۰۹,۰۱ : ۱۱:۱۱ ]  
#۷۶

نامحسوس الهه را نگاه می‌کنم که در حال نگاه کردن عکسی است. تایپ می‌کنم.  
- چرا جواب الهه رو نمیدی؟ نگرانت شده.  
به جای جواب سوال می‌گویدی.  
- امشب جلوی تو خجالت کشیدم.  
پوزخند دردناکی روی لبم نقش می‌بندد.  
- خجالت واسه چی؟! مگه همتون از مشکل من خبر ندارین؟ از اون که بدتر نیست!  
میتوانم چهره اش را با یک من اخم تصور کنم.  
- بخاطر مشکل من! چرا من خجالت بکشم؟ دردو خدا میده. کسی باید خجالتشو بکشه که شعور نداره! ناراحتم که بهت تو خونم بی احترامی شد. فقط به احترام سنشون نتونستم چیزی بگم وگرنه اگر دهن باز کنم حرف دارم واسه گفتن.  
نفس عمیقی می‌کشم.  
- هیچ وقت هم بی احترامی نکن.  
پیام را قبل از ارسال پاک میکنم و می‌نویسم.  
- منم خدای خودمو دارم داداش عارف. تو واسه من خودتو بد نکن.  
خیلی زود جواب می‌دهد.  
- خدا خداییشو کنه! من وظیفه که ازت محافظت کنم.

دوباره پوزخند می‌زنم. این بار دردناک تر. برایش می‌نویسم.  
- حالا جواب الهه رو بده خیلی نگرانته.  
الهه با هیجان صدایم میزند.  
- وای دلی پست احسان علیخانی رو ببین. چقد این چشاش قشنگه  
آخه!! هرچند چشای من خوشگل تره.  
قهقهه میزند. لبهایم یک خط صاف می‌شوند. چقدر هم که این بشر  
نگران است!!!  
عارف جواب می‌دهد.  
- خودش میدونه چقدر دوسش دارم. ولی جوابشو نمیدم تا بدونه  
ازش دلخورم. وقتی خودش موافقت کرده باید رفتار خانوادشم  
مدیریت می‌کرد.  
با توجه به وضعیت نیمه سرخوش الهه دیگر اصراری به برگشتن  
یا جواب دادن عارف نمی‌کنم. تنها می‌نویسم.  
- پیامای منو پاک کن. اصلا دوست ندارم الهه بدونه امشب جواب  
منو دادی.  
و او تنها جواب می‌دهد.  
- شبت بخیر.  
آه می‌کشم.  
دورم را یک مشت آدم زبان نفهم فرا گرفته و خودم در راس آنها  
ایستاده‌ام. زمانی که قبول کردم همسر عارف باشم کمی  
خودخواهی به خرج دادم. از حرف و حدیث مردم خسته شده بودم  
و دلم نمیخواست ازدواج کنم و خواسته همسرم را برآورده کنم.  
پس از دید دلسای خودخواه درونم انتخاب درست عارف بود که  
همسر سبک مغزش هم این مورد را پذیرفته بود.  
به خودم می‌گویم قبول کن دلسا که تک بعدی به این قضیه نگاه  
کردی و در برابر نصیحت امثال نغمه و رحمتی کر و کور شده  
بودی.  
- پست گذاشتم لایک کن. ما الکی به کسی پیج اینستا نمیدیم. خیر  
سرمون شاخ اینستاییم.  
باز میخندد و من زمزمه می‌کنم.  
- خدایا همه مریضای اسلامو شفای عاجل بده.

- اوی شنیدما! بدو لایک کن. راضیه هم لایک کرد. خوشم میاد همیشه آنلاینه.

ابروهایم ناخودآگاه بالا می‌رود. پس راضیه هم از پیچ اینستاگرامش خبر دارد. اینجا نامحرم فقط منم. پیچش را باز می‌کنم و می‌روم سراغ قدیمی ترین پستش تاریخش مال خیلی قبل تر است. شاید زمانی که عادل بود! پس چرا به من نگفته بود؟ بیش از سه هزار نفر هم فالوور دارد! ناخودآگاه دل چرکین می‌شوم و پست امشبش را که یک نقاشی دخترانه و جمله ای در مورد چشم رنگی هاست، باز میکنم تا لایک کنم و بخوابم که همزمان کسی پای پستش پیام می‌گذارد. - چشمای رنگیتو عشقه!

جفت ابروهایم بالا می‌رود. "پرهام هاکان"

زبانم در جا می‌چرخد.

- این پسره کیه؟ فامیل‌تونه؟

سرش را سمت می‌چرخاند.

- کی؟

روی عکسش ضربه می‌زنم و یکی از عکس های پرهام هاکان را

باز می‌کنم و موبایل را به سمتش می‌گیرم.

- اینو میگم.

چهره اش بی حالت می‌شود.

- ها! این؟

بعد از چند ثانیه سرش را داخل گوشی اش فرو می‌برد.

- گفتم که شاخ اینستام! کسی من واقعی رو نمیشناسه.

نگاه به صورت آن مرد غریبه می‌کنم. چشم های سبز وحشی

دارد. از آنها که اگر با او روبرو شوی شاید از نگاهش بترسی!

حالا می‌فهمم چرا مرا غریبه تصور کرده است! من مخالف این

حرکاتم. حتی اگر با اسم مستعار باشی و قصدت سرگرمی باشد.

پروانه شدم □, [۱۱:۱۱ ۲۵,۰۹,۰۱]

۷۷#

باز هم زبانم را به حال خودم نمیگذارم.

- الهه به نظرت کار درستیه؟

- چی؟

لبه‌ایم را کج و کوله می‌کنم.

- همین که مرد غریبه قربون صدقه ات بره!

با بی حواسی جواب می‌دهد.

- کسی منو نمیشناسه.

جوابش قانع نمی‌کند.

- شناختنش مهم نیست! یه مرد غریبه قربون صدقه آدم میره، اونم

مثلا توی چنین شبی که شوهرت قهر کرده و نیست که بهت بگه

دوستت داره و تو دلت گرفته! اگر یه بار دلت واسه این قربون

صدقه‌ها بلرزه چی؟!!

موبایلش را آرام از جلوی صورتش پایین می‌آورد و مرا نگاه

می‌کند.

- دلی این حرفا رو از کجاست در میاری! یه چرندی یارو زیر

پستم پرونده. من نمیرم برایش فلسفه بافی کنم! حالا تا صبح صبر

کن و ببین چند نفر دیگه خوشگل تر از این پیام می‌ذارن.

نیم خیز می‌شود و بی سیم را برمیدارد.

- یه بار دیگه این پسره رو بگیرم.

با خودش غر میزند.

- مامان جان تو امشب از کجا پیدات شد جفت پا پریدی وسط

زندگی من آخه!؟

چند ثانیه نگاهش می‌کنم و بعد با خودم فکر می‌کنم اصلا نباید

اظهار نظر می‌کردم.

من قبل از عادل خیلی خواستگار داشتم حتی از بین فامیل. حتی

دوران دانشجویی با یکی از کارمندان دانشگاه دوست بودم. اما

وقتی با عادل نامزد کردم حتی در ذهنم به آنها فکر نکردم. من

هم خیلی وقت است که اینستاگرام دارم اما یکبار هم وسوسه نشدم

که با کسی چت کنم یا کسی قربان صدقه ام برود.



یاد حرفهای دوستانم میفتم و با خودم فکر می‌کنم شاید مشکل از عارف است که نتوانسته تمام قلب و فکر الهه را تسخیر کند. من ذره ای در وجودم احساس خلاء نمی‌کردم و نیاز نمی‌دیدم آن را غریبه‌ها پر کنند.

- جواب نمیده.

غمگین به تلفن خیره می‌شود. دلم می‌خواهد به عارف پیام بدهم که گوشی اش را نگاه کند و تماس الهه را جواب دهد. وگرنه یک مرد غریبه یا پرهام هاکان دیگری قربان صدقه اش می‌رود و در این لحظه که تو او را رها کرده ای دلش را می‌لرزاند. ناخودآگاه فضولی ام گل می‌کند و تا به خودم بیایم می‌بینم تمام پست های الهه و پیام های پسرک زیر پستش و برعکسش را خوانده ام.

نمیدانم درست برداشت کرده ام یا نه! نوع مکالمه شان با یکدیگر خیلی فرا تر از حد کامنت و لایک است!

حتی یکی از پست های پرهام مخصوص الهه است. عکس نوشته ای مربوط به عشق شمالی اش گذاشته و الهه را تگ کرده است. لابلای انبوه کامنت هایش که می‌گردد می‌بینی الهه برایش نوشته: "خفه شو"

با یک شکلک خنده که می‌فهمی جنبه شوخی دارد این "خفه شو" گفتنش.

البته نه اینکه خدایی نکرده دوست پسرش باشد! چنین حسی به من دست نمی‌دهد. فقط انگار هفت هشت نفری دختر و پسر باهم سرگرم.

آنقدر فکر می‌کنم که مغزم تاب برمی‌دارد و بعد می‌خواهم. روز بعد در محل کارم تا جای ممکن زبانم را کنترل می‌کنم ولی نزدیک ظهر دیگر طاقت نمی‌آورم و ماجرای شام دیشب و رفتار مادر الهه و واکنش عارف را برای نغمه تعریف می‌کنم. بعد از آنکه چند دقیقه ای دهانش باز می‌ماند شروع می‌کند هر چه فحش بلد است نثار مادر الهه کردن!

تازه دل خودم هم خنک می‌شود. اما دلم نمی‌آید از ماجرای پسرک اینستایی حرفی بزنم. اصلاً به من چه ربطی دارد! شاید نغمه هم

مثل الهه فکر کند آن وقت من در نظر همه شان اُمْل و عقب افتاده دیده می‌شوم.

وقتی به خانه برمی‌گردم الهه روی ایوان به استقبال می‌آید.

- دلی بیا ناهار آماده اس.

تعجب می‌کنم. معمولا هر وقت عارف از سر کار برگردد مرا صدا می‌زند.

- داداش عارف او مده؟

لب و لوجه آویزانش گویای همه چیز هست!

- نزدیکای ظهر اومد کیفش اینا رو برداشت رفت. الان میای پایین؟

این سوال همراه با التماس یعنی همین الان بیا پایین.

پروانه شدم □, [ ۰۱, ۱۰, ۰۲, ۲۴: ۱۲ ]

#۷۸

هم دلم می‌سوزد هم خنده ام می‌گیرد. عادل هم وقتی از دستم عصبانی می‌شد، قهر می‌کرد. من ترجیح میدادم به جای قهر کردن حرفش را بزند حتی اگر به بحث منجر شود. چون قهرش واقعا عذاب آور بود.

خداراشکر الهه دیگر گریه نمی‌کرد اما از اینکه عارف او را تحویل نمی‌گرفت حسابی در خود فرو رفته بود و وقتی پیشنهاد مراسم آشتی کنان دادم روی هوا قبول کرد و لعنت به زبانی که بی‌موقع باز شود.

چرا که ساعتی بعد من در قنادی در حال خریدن کیک بودم و وقتی برگشتم استراحت تا زمانی که با الهه از خانه یک فضای عاشقانه درست کردیم، تعطیل شد.

وقتی ساعت از هفت شب گذشت و خبری از عارف نشد به اجبار الهه با او تماس گرفتم و گفتم حال الهه ناخوشایند است و اگر او خودش را نرساند، خودم الهه را به درمانگاه می‌برم. و او گفته

بود که زود خودش را می‌رساند.  
به اینجای برنامه که می‌رسیم زود ریخت و پاشیده های اضافی را جمع می‌کنیم و به سمت در می‌روم تا آنها را تنها بگذارم.  
جلوی در که می‌رسم الهه اسم را صدا می‌زند و همین که مکث می‌کنم خودش را به من می‌رساند و مرا در آغوش می‌کشد.  
- معذرت می‌خوام که زود قضاوت کردم. بابت رفتار اعضای خانواده معذرت می‌خوام دلی.  
لبخند کوتاهی می‌زنم.

- عیب نداره... باید برم الان داداش عارف میاد.  
به این بهانه از او جدا می‌شوم و زود خودم را به طبقه بالا می‌رسانم.

همزمان وارد اتاق که می‌شوم در حیاط باز می‌شود.  
خودم را پشت پنجره می‌رسانم و عارف را می‌بینم که با یک من اخم با قدم های بلند به سمت خانه می‌رود.  
دلم می‌گیرد. دلم عادل را می‌خواهد که قهر کند و برایش جشن آشتی کنان بگیرم. به سمت تاقچه کوچک اتاق می‌روم و قاب عکس کوچک را برمی‌دارم.

روی شیشه دست می‌کشم و بدون آنکه ذره ای خودم را کنترل کنم اجازه می‌دهم اشک هایم بیارند.  
- میبینی چقدر داداشات شبیه خودتن؟ دیدی عارفم مثل تو با اینکه قهره نمیتونه از نگرانش دست بکشه؟ حتی مثل خودت اخم می‌کنه! اصلا داداشات هر سه شون رفتارای شبیه تو دارن.  
هق می‌زنم.

- میبینی چطور تو زندگی اطرافیان تاثیر گذاشتی؟  
قاب عکس را بغل می‌کنم و خودم را تصور می‌کنم که از پشت به عادل چسبیده ام. همان طور آرام دراز می‌کشم و به خواب می‌روم.

خودم و عادل را می‌بینم که در خانه کوچکمان نشسته ایم و کیک شکلاتی می‌خوریم. در واقع بیشتر از خوردن آن را به صورت هم مالیده ایم.  
عادل آنقدر بلند می‌خندد که صدایش را واقعا می‌شنوم.

تکه بزرگی کیک با دست برمی‌دارد و به سمت دهانم می‌آورد.  
- بگو آآ.

رو ترش میکنم و می‌خندم.

- چنگال آوردم این چندش بازی چیه.

- دهن تو باز کن بخور. خاکی باش عشقم.  
باز می‌خندم.

- این دیگه از خاکی گذشته گلپه!

- درو باز کن.

تعجب می‌کنم.

- در چیو؟

داد می‌کشد.

- این درو باز کن لعنتی!

تکان می‌خورم و خودم را در فضای تاریکی می‌بینم که عادلای در  
آنجا نیست.

صدای ضربه های پیچی می‌پیچد و دوباره صدای عادلای را  
می‌شنوم.

- دل‌سا درو می‌شکنم. پشت در نباش!

تکان می‌خورم تا با همان گیجی از جایم بلند شوم و بدن خشک  
شده ام صدای جیغ خفه ام را در می‌آورد.

با سرگیجه شدید قدمی به سمت در می‌روم و همزمان با چرخاندن  
کلید دستگیره را پایین می‌دهم.

تنها صدای جیغ الهه را می‌شوم و قبل از آنکه بتوانم واکنشی

نشان دهم پشت سرم محکم به زمین برخورد می‌کند و سنگینی

هیكل تنومند عارف را روی خودم حس می‌کنم. صورتش را که

کنار سرم به زمین برخورد کرده عقب می‌کشد و برای ثانیه

گرمای نفسش را روی صورتم حس می‌کنم و ناخودآگاه چشمانم  
را می‌بندم.

خیلی سریع دستانش را تکیه گاه بدنش می‌کند و از روی من بلند

می‌شود و کنارم می‌نشیند. نگاهش نمی‌کنم اما متوجه اخمش

می‌شوم.

الهه روبرویم قرار می‌گیرد و از شانه هایم می‌گیرد و کمک

می‌کند بنشینم.

- خوبی؟

- آره.

با دست راستم پشت سرم را می‌گیرم. عارف تشر می‌زند.

- چرا این در کوفتیو باز نمی‌کردی؟

آرام نگاهش می‌کنم. از اخمش می‌ترسم.

- خواب بودم. خیلی خوابم سنگین شده بود.

صدایش بالاتر می‌رود.

- این چه خوابی بود؟ یک ساعته دارم صدات می‌زنم.

میخواهم حرفی بزنم که الهه رو به او با ناراحتی جواب می‌دهد.

- خب حالا! نمیبینی حالش جا نیومده هنوز؟

عارف با همان حرص و عصبانیت لحظه ای سکوت می‌کند و بعد

می‌گوید.

- میخوای بریم بیمارستان؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم. الهه می‌گوید:

- سرت بدجور خورد زمینا! بریم یه عکس بگیریم.

ناخودآگاه پرخاش می‌کنم.

- خودم حال خودمو می‌دونم. چیزیم نیست.

پروانه شدم □, [۰۱, ۱۰, ۰۲, ۲۴:۱۲]

#۷۹

رو به عارف که با اخم نگاهم می‌کند می‌گویم.

- من ازت نخواستم نگرانم باشی که دادشو سر من می‌زنی.

با کمک دیوار و الهه بلند می‌شوم.

الهه را آرام کنار می‌زنم و سینه به سینه ام می‌ایستد.

- مگه من چی گفتم؟

واقعا از توانم خارج است که با او بحث کنم. لعنتی من حالم خوب

نیست. عقب می‌کشم.

- حوصله ندارم باهات بحث کنم.  
گوشه اتاق می‌نشینم و به پشتی تکیه می‌دهم.  
همان جا جلوی الهه ایستاده و موشکافانه نگاه می‌کند.  
- چی شده؟ باز کسی حرفی زده؟  
سرش را می‌چرخاند و با نگاه ترسناکی الهه را برانداز می‌کند.  
- کسی اینجا بوده؟  
الهه هول می‌کند.  
- نه بخدا! ما تموم بعد از ظهر تنها بودیم.  
و به من نگاه می‌کند.  
- مگر اینکه کسی به گوشیش زنگ زده باشه.  
دستم را بی اراده به صورتم می‌کشم.  
- هیچکس زنگ نزده هیچ کی نیومده. بابا ول کن دیگه آه!  
الهه با تعجب و عارف مشکوکانه و البته عصبی نگاه می‌کند.  
ناگهان با خشم اتاق را ترک می‌کند.  
- من میرم پایین.  
به رفتنش نگاه می‌کنم. خوب است که می‌روی؛ ماندنت حالم را بد  
می‌کند. ماندنت حس های وحشتناکی به همراه دارد!  
- نمایای پایین شام بخوریم؟  
سرم را به عقب تکیه می‌دهم و چشم هایم را می‌بندم.  
- آشتی کردین؟  
- آره بابا. میخواستیم شام بخوریم که هر چی صدات زدم جواب  
ندادی مجبور شدم عارفو صدا کنم... نمایای بریم پایین؟  
در همان حال می‌گویم.  
- میشه من همینجا بخورم؟  
با تاخیر می‌گوید.  
- میارم برات. ولی... عارف فقط نگرانت شده بود. اون عادت  
داره وقتی نگران میشه عصبانی...  
- میدونم.  
می‌دانم و نمیخواهم نگرانم شود. من دلواپسی نمی‌خواهم. لعنتی...  
من وقیحانه دلم یک بار دیگر آن هیکل و نفس عادل وارم را  
میخواهم.

اشک آرام از گوشه چشمم سر می‌خورد.

\*\*\*

- وای خدا!

جیغ الهه به قدری بلند است که هم مرا از خواب بپراند هم بدون فوت وقت به سمت پنجره اتاق بکشانند. از قاب پنجره فقط عارف را میبینم که دراز به دراز وسط حیاط پهن شده است. از صورتش فقط دو چشم دیده می‌شود. چرا که دور دهانش را با شال گردن بسته است.

و همان دو چشم هم مرا نشانه می‌گیرند. منی که تازه می‌فهمم با موهای وز کرده و چشمهای وحشت زده پشت پنجره ایستاده‌ام. سریع خودم را عقب می‌کشم و پرده را می‌اندازم. صحنه را برای خودم حلاجی می‌کنم و زیر خنده می‌زنم. دیدن عارفی که بر اثر بارش برف زیاد شب گذشته وسط حیاط سر خورده واقعا خنده دار است!

از یک هفته پیش و افتادنش روی من به خاطر باز کردن ناگهانی در اتاق توسط شخص شخیص خودم تا الان سعی کردم برخوردی با او نداشته باشم. به جز وعده های شام. وعده ناهار را قبل از آمدنش می‌خورم. شالم را روی سرم می‌اندازم و بافت بلندم را می‌پوشم و از اتاق بیرون می‌زنم.

عارف در حال بلند شدن از زمین است و الهه روی اولین پله ایوانشان ایستاده. متوجه من می‌شوند و مرا نگاه می‌کنند و من دوباره زیر خنده می‌زنم.

عارف اخمی تصنعی می‌کند.

- نه! انگار خوشت اومده؟

خنده ام را جمع می‌کنم.

- سر صبحی سوپرایز شدم.

با دست برف چسبیده به پشت کمر و باسنش را پاک می‌کند. پایم را که از روی آخرین پله زمین می‌گذارم، انگار کسی دو دستی

پای مرا به سمت جلو می‌کشد و پخش زمین می‌شوم.  
چند ثانیه ای گیج می‌زنم و همین که عارف و الهه را بالای سرم  
می‌بینم سه تایی از خنده منفجر می‌شویم.

پروانه شدم □, [ ۱۲:۲۴ ۰۲, ۱۰, ۰۱ ]

#۸۰

الهه که آنقدر می‌خندد به سرفه می‌افتد و لابلای قهقهه اش کلمه  
ای شبیه "سوپرایز" زمزمه میکند.  
و میدانم حرف خودم را به خودم برمیگرداند.  
با کمک الهه از روی زمین بلند می‌شوم. عارف دست به کمر  
نگاهم میکند و لبخند کمرنگی به لب دارد. از او نگاه می‌گیرم و  
به کمک الهه به سمت خانه می‌رویم. از پشت سر صدایش را  
می‌شنویم.

- امروز سر کار نمیری؟

همان طور که نگاهم به قدمهایم دوخته شده جواب می‌دهم.

- نه. تو گروه همکارا زدن امروز تعطیله به خاطر برف.

- پس تو هم امروز میای خونه بابا دیگه؟!

اصلا هم جمله اش امری نبود!

خیلی سریع توی ذهنم برنامه میریزم.

- نه میرم خونه مامانم.

از پله ها بالا می‌رویم.

- چرا باهامون نمیای؟

لحنش کم کم جدی می‌شود. نفس عمیقی می‌گیرم تا این صلح تازه

جان گرفته بینمان را خراب نکنم.

- چون میخوام برم خانوادمو ببینم.

- در واقع چون نمیخوای با ما جایی بیای!

به سمتش می‌چرخم و صدایم را بالا می‌برم.

- آفرین درست فهمیدی.



- میخواهد جواب دهد که الهه پیش دستی می‌کند.
- میشه اول بری نون بخری بعد بیای بقیه بحثو ادامه بدی؟ اگر نمیخواهی بری از توی فریزر در بیارم!
  - دندان هایش را به هم فشار می‌دهد و متقابلاً با نگاهمان شاخ و شانه می‌کشیم. چند قدم عقب عقب می‌رود بعد می‌چرخد و بقیه قدم‌ها را تند ولی با احتیاط برمی‌دارد.
  - الهه کنار گوشم غر می‌زند.
  - جان من به هم نچسبین. حال دعوا و قهر دوباره ندارم. خندم ام می‌گیرد.
  - فکر کنم بالاترین آمار قهر و دعوا توی خونت مال این چند وقت باشه نه؟
  - لبخند کجی می‌زند.
  - نه بابا کلاً همینجوریه. به جای دعوا قهر می‌کنه میذاره میره. باز با تو یکم جر و بحث می‌کنه با من فقط قهر می‌کنه. کم پیش میاد بحث کنیم.
  - پشت سرش وارد خانه می‌شوم و در حین رفتن به سمت آشپزخانه می‌گویم.
  - چون دوست داره نمیخواد با بحث زیاد حرمت‌ها شکسته بشه. عادل‌م ناراحت میشد قهر می‌کرد.
  - لبخند کمرنگی می‌زند.
  - وقتی او مدن خواستگاریم موقع امتحان نهایی سال سوم بود.
  - الکی وانمود می‌کردم چقدر به درس اهمیت میدم و هی میگفتم صبر کنین تا بعد از امتحانام. حالا فرداش از ذوق خواستگار فوق‌لیسانسم کل مدرسه رو خبر کرده بودم.
  - در حالی که به چارچوب در آشپزخانه تکیه داده ام با صدای بلند می‌خندم.
  - امان از دست تو الهه!... اصلاً باهش برخوردی نداشتی قبلش؟ تخم مرغ‌ها را یکی می‌شکند.
  - نیمرو هم زده میخوری؟
  - فرقی نمی‌کنه.
  - ادامه می‌دهد.

- عارف و داداشاش کلا پسرای تو چشمی بودن. مغرور، خوشتیپ! البته داداش عادل خدابیامرز مهربون تر بود و برخوردار مودبانه تری داشت. واسه همین کل فامیل درصدد انداختن دختر بهش بودن.

لبخند غمگینی می‌زنم.

- همیشه میگفت من قبل از تو کلی خواستگار داشتم منتهی چون درس میخوندم ردشون کردم.

هر دو آرام می‌خندیم.

- خب می‌گفتی! جالب شد.

چشم هایش را در حدقه می‌چرخاند.

- جالب ترش این بود که پسرا عرضه نداشتن خودشون زن انتخاب کنن. یکم عرشیا عرضه داشت که ای کاش اونم نداشت. فوراً جواب می‌دهم.

- والا.

- آره خواهر داشتم می‌گفتم. منو خالم به مادر عارف معرفی کرد. اول خالم و مادر خودشون اومدن، چند شب بعدش مادر و عارف باهم اومدن. وقتی رفتیم باهم توی اتاق صحبت کنیم اونقدر خسته بود که نای حرف زدن نداشت. بهش گفتم نمی‌شد صبر کنین من امتحانام تموم بشه؟

لبه‌هایش را کج و کوله می‌کند.

- همچین ضایع کرد گفت "والا ماهم همینو به مادرمون گفتیم! خودمم فصل امتحاناتمه". آخه دانشجوی ترم سه ارشد شیلات بود. اونجا بود که فهمیدم اصلاً برایش فرقی نداره با کی ازدواج کنه. الکی شرط گذاشتم که تا وقتی کنکور ندادم عقد نکنیم. علی که نامزد بود یک ماه بعد از نشون ما عروسی کرد منم که دو سال پیاپی کنکور قبول نشدم آخر با دعوای شدید بابام و داداشم راضی شدم عقد کنیم.

مایع هم زده تخم مرغ را از دستش می‌گیرم و داخل روغن میریزم.

- چرا سر و صدای داداش و بابات؟ مگه خودت پشیمون شده بودی؟

لب پابینش را کمی جلو می‌دهد.  
- نه که پشیمون بشم! آخه ما نزدیک دو سال نشون بودیم، این  
یک بار قصد نکرد رابطه دوستانه با من برقرار کنه. نه زنگی نه  
قراری هیچی!  
- بعد از عقد چی؟  
چشم هایش برق می‌زند.  
- تو شش ماه عقد طوری بود که خودمو لعنت کردم که دو سال  
هیچ غلطی نکردم و بیخودی عقدو لغت دادم!  
و فهقهه می‌زند. سقلمه ای به پهلویش می‌زنم.  
- کوفت! مثل آدم بخند.  
صدای زنگ در بلند می‌شود. سریع به سمت آیفون می‌دود. با  
لبخند کمرنگی عارف را تصور می‌کنم که بخواهد با الهه...  
سریع سرم را تکان می‌دهد. همین مانده است که بخواهم صحنه  
های ممنوعه را تصور کنم! با دسته کف گیر مربعی به سرم  
می‌کوبم تا مغزم سرجایش بیاید.  
- به خودزنی افتادی!

پروانه شدم □, [۱۰,۱۰,۰۲,۲۴:۱۲]  
۸۱#

سریع برمی‌گردم. عارف به سمت من می‌آید و پاکت شیر را کنار  
دستم روی تخت سنگی می‌گذارد. الهه با بغل پر از نان به سمت  
میز وسط آشپزخانه می‌رود.  
- اینا باشه بعد از صبحونه و عدشون می‌کنم.  
خطاب به الهه می‌گویم.  
- ظرف شیرداغ کنو میدی؟  
به جای او عارف ظرف را روی گاز می‌گذارد. تلفن خانه زنگ  
می‌خورد و الهه به سمت صدا می‌دود.  
خودم را با سالم در آوردن نیمرو از داخل ماهیتابه سرگرم

می‌کنم.

- چیه؟ سنگینی!

ابروهایم در هم می‌روند.

- هنوز یک ساعت نیست که توی حیاط بهم توپیدی!  
شیر را داخل ظرف می‌ریزم. صدایش را... نفس گرمش را  
درست کنار گوشم حس می‌کنم.

- یعنی دو سه روز قبلشم واسه همین از من فرار می‌کردی؟  
گونه هایم داغ می‌شود و غیر ارادی و خیلی جدی می‌گویم.  
- از من فاصله بگیر.

و به صورتش زل می‌زنم. متعجب و مشکوک نگاهم می‌کند. دلم  
می‌خواهد نفس تند شده ام را که کم نمانده رسوایم کند، خودم ببرم.  
برای جمع کردن اوضاع پیش آمده می‌گویم.  
- نمی‌خوام الهه در مورد فکر بد کنه.

اما انگار جمله دوم نمی‌تواند جمله اول را پوشش دهد. عارف با  
یک ابروی بالا رفته نگاهم می‌کند و من و این حس احمقانه که  
نمی‌دانم نامش را چه بگذارم نمی‌توانیم نگاهمان را برداریم.  
- گمون نمی‌کنم مشکل الهه باشه!

قلبم می‌ایستد. دستم رو شد! رسوا شدم رفت! آب دهانم را کاملا  
محسوس قورت می‌دهم و منتظر ادامه حرفش می‌مانم.  
- تو فکر می‌کنی من خودمو عمدا انداختم زمین؟

برداشت اشتباهش باعث می‌شود نفسم را راحت بیرون بفرستم.  
- واسه خودت فلسفه نیاف داداش عارف! من از جر و بحثا و  
رییس بازیات ناراحتم وگرنه عقم می‌رسه که اون یه اتفاق بود و  
ضعف کش دادن یه چنین مساله ای رو ندارم!

جان خودم!!!

- مامان بود، گفت دل‌سا رو هم بیارین.

خب اصلا صحنه جالبی نیست که عارف دقیقا به من چسبیده و  
مشخصا آهسته صحبتی خصوصی داشتیم!

با این حال الهه سعی می‌کند به روی خودش نیاورد و شروع به  
چیدن لیوان ها داخل سینی می‌کند. نسبت به عارف پیش دستی  
می‌کنم.

- اتفاقا الان داداش عارفم همینو می‌گفت. من واقعا نمیخوام بیام.  
 عارف نامحسوس یک ابرویش را بالا می‌دهد که در حال حاضر  
 این معنی را می‌دهد.  
 - اونجای آدم دروغگو.  
 الهه سینی به دست با فاصله می‌ایستد.  
 - چرا؟ خب میریم دور هم خوش می‌گذره. زنگ می‌زنیم راضیه  
 اینام بیان.  
 عارف فاصله می‌گیرد و در حالی که به سمت در می‌رود خیلی  
 جدی می‌گوید.  
 - وقتی نمیخواد بیاد اصرارش نکن. هر جا دلش میخواد بره!  
 از آشپزخانه خارج می‌شود. با ابروهای بالا رفته به هم نگاه  
 می‌کنیم. زیر شیر را خاموش می‌کنم.  
 - در لفافه بهم گفت برو به جهنم.  
 - باز دعوا کردین؟  
 شیر را داخل لیوان های دست الهه می‌ریزم.  
 - فقط میخواد منو متهم کنه.  
 لبخند کجی می‌زنم.  
 - عقده تموم خودرایی هامو میخواد سرم خالی کنه.  
 پوف بلند بالایی می‌کشد.  
 - عارف است دیگه.  
 با لبخند کجی تکرار می‌کنم.  
 - عارف است دیگه.  
 \*\*\*\*

پروانه شدم □, [ ۰۱, ۱۰, ۰۲, ۲۴: ۱۲ ]  
 ۸۲#

- دانیال درو ببند یخ کردیم.  
چپ چپ به ستاره نگاه می‌کنم.  
- حالا قندیل نبندی!!!!  
ستاره چشمانش را درشت میکند.  
- اوف سریع وکیل مدافعانش گردن می‌کشن. نخوردمش که! فقط  
گفتم سرده درو ببند.  
دنیا ابروهایش را بالا می‌دهد.  
- دقیقا با همین لحن گفتی؟!  
ستاره چشمانش را در حدقه می‌چرخاند.  
- دانیال درو ببند بذار از سرما بمیریم!  
دانیال وارد خانه می‌شود و در را می‌بندد.  
- ولی هوا سرده ها!  
ما سه نفر به هم نگاه می‌کنیم و آرام می‌خندیم. دانیال مشکوکانه به  
ما نگاه می‌کند.  
- چرا می‌خندین؟ پشت من چی گفتین؟  
مامان گره روسری اش را شل و سفت می‌کند.  
- کسی با تو کار نداره! اینا داشتن همدیگه رو اذیت می‌کردن. تو  
واسه چی هر دقیقه میری بیرون؟  
دنیا با دهن پر می‌گوید.  
- ایعاس سرئی گرئی هئاو ...  
مامان می‌توپد.  
- خو بسه بسه! خجالتم نمیکشه خرس گنده.  
ستاره پشت چشم نازک می‌کند.  
- این راحت ده سال دیگه جا داره ها مامان!  
دنیا نمی‌داند چطور دهانش را خالی کند و شکلات ها را قورت  
دهد.  
- اتفاقا ماهم همین نظرو همیشه واست داریم.  
آیدا خودش را در بغلم می‌اندازد.  
- عمه شوهرت کو؟  
موهایش را کنار می‌زنم.  
- عمه قربونت بره من که شوهر ندارم! عمه دنیا داره عروس

میشه!

مادرش را اشاره می‌کند.

- اما مامان میگه تو هم عروسی کردی!

لبه‌ایم را کلافه جلو می‌دهم و خطاب به ستاره می‌گویم.

- تو چرا نمیمیری ما راحت شیم؟

صدای زنگ آیفون بلند می‌شود، دانیال از کنارم رد می‌شود و

لگدی حواله زانویم می‌کند.

- هوی.

درجا جواب میدهم.

- هوی باباته.

بابا جلوی آینه یقه پیراهنش را مرتب می‌کند.

- خیلی هم ممنون!

لبم را محکم گاز می‌گیرم و می‌غرم.

- خفه نشی دانیال!

دانیال خبیث می‌خندد و روی ایوان می‌رود تا به میهمان‌ها خوش

آمد بگوید. بابا که می‌خواهد رد شود بازویش را می‌چسبم.

- بابا از دهنم در رفت. ببخشید.

لبخند می‌زند.

- حالا خوبه فحش نداد!

خودم از رفتارم خجالت می‌کشم.

دنیا دست‌آیدا را می‌گیرد و به اتاق می‌رود. مامان چادرش را از

روی شانه‌هایش به سرش می‌کشد و به من غر می‌زند.

- یکسره عین سگ و گربه به هم بپرین!

- وا! ما کجا به هم پریدیم؟!

- خیلی خب ساکت باش.

در را بیشتر باز می‌کند.

- بفرمایید خیلی خوش آمدین.

ستاره کنار گوشم می‌گوید.

- لایلا خانم کی پسرش اینقدر بزرگ شد که واسش زن بگیره!

اصلا کی پسر دار شد؟

صدای گرومب وحشتناکی می‌آید و مامان محکم به صورتش

می‌گوید.

- خاک بصرم.

و بیرون می‌دود.

با ستاره گردن می‌کشیم و فقط چادر سیاهی پهن شده روی  
موزاییک های حیاط دیده می‌شود و صدای داد مامان سر غروب  
را به خاطر می‌آورم که به بابا می‌گفت برف ها را نشوید چون  
حیاط لیز می‌شود!

میخواهم بروم کمک که ستاره آرام جمله اش را ادامه می‌دهد.  
- لابد قبل از اینکه بترکه!

راه نرفته را برمی‌گردم و دوتایی خودمان را داخل اتاق دنیا  
می‌چپانیم و می‌خندیم. ستاره که صورتش را در لباس های آویزان  
از جالباسی فرو می‌کند تا صدای قهقهه اش را کنترل کند.  
در اتاق باز می‌شود و دانیال با صورت سرخ وارد اتاق می‌شود و  
با دیدن ما پقی زیر خنده می‌زند.

- بیشعورا خیلی ضایع اومدین تو اتاق!  
دنیا متعجب می‌گوید.

- چی شده؟

دانیال جوابش را می‌دهد.

- کاسه ماسه واسه مادر طرف نموند.

خنده مان بیشتر می‌شود. در باز می‌شود و مامان با چهره برزخی  
وارد اتاق می‌شود، سعی می‌کند صدایش بیرون نرود و از عمق  
گلویش صدای چرخ خیاطی دستی در می‌آورد.

- خفه شین آبروی منو بردین. زنه بدبخت وسط حیاط پهن شده  
عوض کمک کردن اومدین تو اتاق. اونم از پدرتون که اصلا به  
روی خودش نمیاره که ...

وقتی می‌بیند شدت خنده مان بیشتر می‌شود خودش هم خنده اش  
می‌گیرد و در حالی که دستش را روی دستگیره در اتاق می‌گذارد  
می‌گوید.

- خيله خب! بسه ديگه زشته بيان بيرون.

از اتاق خارج می‌شود. ستاره سرش را عقب می‌آورد. اشک از  
هر دو چشمش جاریست.



- شما برین بیرون. من الان بیام لیلا خانومو ببینم دوباره خندم می‌گیره.  
خم می‌شود و آیدا را که یکسره سوال می‌کند بغل می‌گیرد. من و دانیال بعد از نفس عمیقی از اتاق خارج می‌شویم.

پروانه شدم □, [۱۲:۲۵ ۰۲,۱۰,۰۱] #۸۳

با هزار بدبختی خنده ام را کنترل می‌کنم و به میهمانان خوش آمد می‌گویم. کنار خواهر داماد امشب می‌نشینم.  
با لبخند کنترل شده ای به لیلا خانم که حالا چادر رنگی به سر دارد می‌گویم.

- حالتون خوبه حاج خانوم؟ جاییتون درد نمیکنه؟!  
لبخند مهربانی می‌زند.

- نه عزیزم. محکم نخوردم زمین.

- زمین ترک برداشت ماما! محکم نخوردی؟

با تعجب به دخترش که این حرف را زده نگاه میکنم و دوباره زیر خنده می‌زنم. به زور با دستم جلوی دهانم را می‌گیرم. وقتی می‌بینم خود لیلا خانم و دخترش هم می‌خندند دیگر راحت می‌شوم.

مامان کنارمان می‌نشیند و بعد از چشم غره ای به من صحبت های معمولی شروع می‌شود.

نام خواستگار بهنام و دانشجوی پزشکی است. همسن دنیاست اما اول سربازی اش را رفته و بعد دانشگاه.

تک پسر است و سه خواهر دارد، این خواهرش که همراهشان آمده نامش بیتاست و متاسفانه دو سالی می‌شود که از همسرش جدا شده و دختر هفت ساله اش را خودش نگه می‌دارد. تقریباً هم سن و سالیم و حسابی گرم گرفته ایم و به خودم که می‌آیم می‌بینم

وضعیت الانم را هم تعریف کرده ام.  
لبه‌ایش را جلو می‌دهد.

- باز خوبه اجازه می‌ده که یک هفته خونه مامانت بمونی!  
از ذهنم می‌گذرد که من اصلا اجازه نگرفته‌ام! یک هفته است که  
به اینجا آمده‌ام؛ درست از روزی که قرار بود به خانه  
بابارمضان بروند و عارف بیخودی گیر داده بود همراهشان  
بروم.

دیگر نیازی نیست برای بیتا تعریف کنم که ماجرای عقدمان  
صوری است و این شوهر اسمی عملا هیچ کنترلی روی من  
ندارد!

تازه دو ساعت قبل به او پیام دادم که دیگر به خانه اش نمیروم و  
هر چه تا اینجا خانواده همسرش را با حضور من ادب کرده بس  
است!

بیتا از مدرسه فرزندش حرف میزند و عشقی که نسبت به  
دخترش دارد کاملا در کلامش مشهود است.  
حسابی دلم برای فرزندى که هیچ وقت او را ندیده‌ام تنگ می‌شود  
و با بلند شدن جمع به خودم می‌آیم.

ستاره و دنیا به جمع پیوسته‌اند، ناخودآگاه نگاهم به سمت بهنام  
کشیده می‌شود که با اعتماد بنفس ایستاده و اصلا استرس یک  
خواستگار معمولی در چهره اش یافت نمی‌شود.  
دوباره ذهنم پر می‌کشد به سمت عادل. او هم اولین بار نسبتنا  
راحت بود، راحت با رفتاری محترمانه. بابا در همان اولین  
برخورد خیلی او را پسندیده بود.

ناگهان عارف را تصور می‌کنم... اصلا او چطور مرا از پدرم  
خواستگاری کرده است؟ به پدرم گفته مرا عقد می‌کند اما با من  
نمیخواهد؟ گوشه لبم را گاز می‌گیرم.

- حاج آقا دوماذ بزرگتون امشب نیستن؟!!

لعنت به کسی که این سوال را پرسید. چشم می‌چرخانم و پدر  
بهنام را می‌بینم. چهره مهربانی دارد اما باید به خاطر او پسرش  
را رد کرد! به شما چه ربطی دارد آخر؟  
بابا لبخند نصفه و نیمه ای می‌زند.

- نتونستن امشب بیان. کاری برایشون پیش اومد.  
صدای زنگ در بلند می شود. آیدا دوان دوان به سمت در بازکن  
می رود و گوشی را برمی دارد.  
- عمو عارفه.  
بابا با همان لبخند کج و کوله می گوید.  
- الان اومد.  
و مستقیم به من چشم می دوزد. دلم می خواهد شانه هایم را بالا  
بیندازم و بگویم "به من چه" اما وقتی نگاه بقیه را هم جسته و  
گریخته روی خودم می بینم بلند می شوم و به سمت در هال می روم  
و از خانه خارج می شوم.  
عارف تا وسطهای حیاط آمده با دیدنم می ایستد.  
- مهمون دارین؟  
دمپایی های مامان را پا می زنم.  
- برای دنیا خواستگار اومده.  
نگاهی به تونیک سبز رنگ توی تنم می اندازد که بلندی اش به  
یک وجب زیر باسنم می رسد و زیر لب می گوید.  
- به سلامتی. اگر می دونستم مزاحم نمی شدم.  
دست به سینه مقابلش می ایستم.  
- این چه حرفیه! مثلا اومدم استقبالت که با هم بریم تو... به  
عنوان دوماد بزرگ!  
ابروهایش را بالا می دهد.  
- آهان... الان دوماد بزرگم؟  
لبم را کج می کنم.  
- اینطور میگن!  
اخم می کند.  
- بعد اینایی که اینطور میگن! خبر دارن که دختر بزرگه دوماد  
بزرگه رو قد چغندر حساب نمی کنه؟!  
کلافه اخم می کنم.  
- داداش عارف؟  
چهره اش جدی می شود.  
- داداشتم که باشم وقتی تو یه خونه زندگی می کنیم..

- قرار مون این بود که فقط یه اسم..  
 - لعنت به هر چی قراره!  
 صدایش کمی از حد تصورم بالاست. با وحشت به در حال نگاه  
 می‌کنم و خیالم راحت میشود که هنوز صحبت های داخل ادامه  
 دارند.  
 - خواهش میکنم آروم تر!  
 دست هایش را دو طرف سرش می‌گذارد و فشار می‌دهد.  
 - سرم داره می‌ترکه.  
 - بیا بریم داخل یه چای بخور بهتر بشی.  
 چپ چپ نگاه می‌کند.  
 - پیام تو بگم تا الان کجا بودم؟!  
 خنده ام می‌گیرد.  
 - ما گفتیم برات کاری پیش اومده.  
 خودش هم خنده اش می‌گیرد.  
 - بیخیال. مزاحم نمیشم. مراسم تموم شد بگو پیام دنبالت.  
 میخواهد برگردد که آستین کاپشنش را می‌چسبم.  
 - الان برگردی زشته. بیا داخل... لطفا.  
 وقتی به دستم نگاه می‌کند، قدمی عقب می‌کشم.  
 دم عمیقی می‌گیرد.  
 - اوکی.  
 جلوتر از من به سمت خانه به راه می‌افتد و پشت در می‌ایستد تا  
 من هم برسم. در حال را که باز می‌کنم دستش را پشتم می‌گذارد و  
 با هم وارد می‌شویم.

پروانه شدم □, [۰۱, ۱۰, ۰۲, ۲۵: ۱۲]  
 #۸۴

چطور میشود که من رو به خانه ایستاده ام اما گرمایی که پشت

مرا می‌سوزاند از دمای خانه بیشتر است؟! نگاه‌ها به سمت ما چرخیده و برای برداشتن دست عارف دیگر دیر است، پس سعی میکنم لبخند بزنم تا شرایط را عادی جلوه دهم.

اولین نگاهی که متوجه دست عارف میشود، نگاه دانیال و سپس باباست! که خیلی هم زود برداشته میشود و نمیتوانم چیزی از نگاهشان بخوانم.

جمع مشغول احوال‌پرسی می‌شود و من به راحتی از عارفی که چهره‌ای کاملاً عادی دارد و انگار نه انگار که آتش به دل من انداخته، جدا می‌شوم و سر جای قبلم می‌نشینم. بی‌تا با خنده کنار گوشم می‌گوید.

- خب پس تالار عروسی هم جوره دیگه!  
قبل از من ستاره که کنارش نشست است، با لبخند جوابش را می‌دهد.

- اگر ان شالله وصلت سر بگیره حتما!  
سر تکان میدهم تا حرف ستاره را تایید کنم. دنیا که سمت دیگرم نشسته آرام طوری که فقط خودمان بشنویم می‌گوید.

- دعوا کردین؟

متعجب جوابش را می‌دهم.

- نه چطور؟!

- صورتت قرمزه! انگار بیرون چلوندت اومدی تو!  
ریز می‌خندد و من ناخودآگاه هر دو دستم را روی گونه‌هایم می‌گذارم.

- ضایع نکن. دستاتو بیار پایین.

زیر لب برای دنیا "کوفت"ی زمزمه می‌کنم و از جایم بلند میشوم و به سمت آشپزخانه راه می‌افتم.

در یخچال را باز می‌کنم و کف دستهایم را به اندک برفکی که در دیواره طبقه اول وجود دارد می‌چسبانم و بعد روی گونه‌هایم قرار می‌دهم. چند بار نفس عمیق میکشم و به خودم تشر می‌زنم.

- بی ظرفیت خاک بر سر!!!

به سمت سماور می‌روم تا برای عارف چای بریزم که خودش

وارد آشپزخانه می‌شود.  
- زحمت نکش فقط یه قرص مسکن بده.  
برای قوی نشان دادن خودم اخم کرده ام و این ربطی به حضور  
عارف ندارد.  
برایش چای میریزم و می‌گویم.  
- باید از مامان بپرسم من نمیدونم کجاست. فعلا چای بخور حالتو  
بهتر می‌کنه.  
به کابینت پشت سرش تکیه می‌دهد و بی مقدمه می‌گوید.  
- بابت رفتارم بیرون معذرت می‌خوام. یکم زیاده روی کردم.  
سعی میکنم لبخند بزنم.  
- عیبی نداره. تو شاید حرف درستو میزنی ولی من نمیتونم کنار  
بیام!  
مستقیم به چشم هایم نگاه میکند؛ مخصوصا حالا که روبرویش  
ایستاده ام، راه گریزی نیست.  
متوجه منظورم می‌شود و در حالی که چشم بسته با انگشت  
شصت و اشاره اش بین دو ابرویش را ماساژ می‌دهد می‌گوید.  
- دلم نمیخواد بری جای دیگه. اونجا جلوی چشمی خیالم راحت  
تره.  
دست به سینه می‌شوم.  
- باشه میام اینجا که جلوی چشم مامان و بابام باشم.  
چشم هایش را باز می‌کند.  
- اونوقت مردم نمیگن یه زن متاهل خونه پدرش چیکار میکنه؟  
عصبانی می‌شوم.  
- گور بابای حرف مردم که داره به همه جای زندگیم جهت میده.  
پوزخند میزنند.  
- واسه این جمله خیلی دیره.  
گاهی بغل چشمانش چین می‌خورد و نشان از درد شدید سرش  
دارد. ادامه می‌دهد.  
- بعد از مراسم میریم خونه. خواستی برات...  
حرفش را قطع می‌کنم.  
- بسه هر چقدر کوتاه او مدم. من نه باهات تو اون خونه میام نه

ازت دیگه درخواستی دارم.  
از گوشه چشم نگاهم می‌کند. سکوتش را که میبینم جرات پیدا می‌کنم.  
- خیلی بخوای برام چارچوب و مقررات تعیین کنی مُهر سومین شوهر هم...  
به سرعت به سمتم می‌چرخد و تا به خودم تکانی بدهم جلوی لباس تا یقه ام در مشتش جمع شده و کمرم به شدت به سنگ روی کابینت فشرده میشود.  
توی صورتم نفس عصبانی اش را رها می‌کند.  
- حالم خوش نیست یه کاری نکن طوری بزمنت که رُب و رُبَتو یاد کنی!  
انگشت اشاره اش را بالا می‌آورد.  
- واسه من فقط یه شرط گذاشتی که خبر مرگم دارم بهش عمل میکنم. من عادل نیستم که به دست و پام نخ ببندی و همه جوره بازیم بدی!! آبرومو هم از سر راه نیاوردم. گرفتی مطلبو یا طور دیگه توضیح بدم؟  
تکانم می‌دهد.  
- ها؟!  
نگاهم مدام با وحشت بین او و در آشپزخانه گردش می‌کند.  
صدای صلوات که از هال بلند می‌شود پیراهنم را رها میکند و من تازه به خاطر می‌آورم که لحظاتی را نفس نکشیده ام.

پروانه شدم □, [۰۹, ۱۰, ۰۱] ۰۲:۴۴

۸۵#

چند ثانیه ای هر دو به هم نگاه می‌کنیم. او با غضب و من با وحشت. دلم می‌خواهد حرفی بزنم. نباید او را عصبانی میکردم. البته نه اینکه به فکر او و اعصابش باشم! برای اینکه نباید رویمان به هم باز میشد و آنقدر احساس صمیمیت میکرد که یقه

ی مرا بچسبید!  
دوباره به پایین لباسم نگاه می‌کند.  
- خیلی کوتاهه.  
خودم را جمع و جور می‌کنم و با چشمان نسبتاً درشت شده  
می‌گویم.  
- خواهشا دیگه واسه سر و وضعم نظر نده.  
رویم را زیادتر می‌کنم و هر دو دستم را برای ثانیه ای کوتاه  
روی سینه اش می‌گذارم و به عقب می‌رانمش و خودم را از بین  
او و کابینت بیرون می‌کشم. متوجه میشوم که کف دو دستش را  
روی پیشانی اش فشار می‌دهد.  
مادرم که وارد آشپزخانه میشود با هم سینه به سینه می‌شویم  
مشکوکانه به چهره عصبی ام نگاه می‌کند.  
- خوبی دل‌سا؟  
خیلی سریع متوجه عارف می‌شود و رنگ پریدگی من به کل  
یادش می‌رود.  
- چی شده آقا عارف؟  
- سرم درد می‌کنه حاج خانم. چشامو نمی‌تونم باز نگه دارم.  
- دل‌سا مادر چرا بهش قرص ندادی؟  
به سمت کابینت ها می‌چرخد. در حالی که از آشپزخانه خارج  
می‌شوم جوابش را می‌دهم.  
- نمیدونستم قرصا کجان! به جاش واسش چای ریختم.  
به جمع برمی‌گردم اما بخش اعظم حواسم پیش اتفاق آشپزخانه  
است.  
مگر می‌شود دو تا برادر اینقدر شبیه هم باشند که حتی گرمای  
نفس هایشان یک حس را به آدم بدهند؟  
چطور آن موقع ها متوجه نشده بودم؟ خودم جواب خودم را  
می‌دهم؛  
- مگه اون موقع از این فاصله نزدیک باهش حرف زدی که  
متوجه گرمای نفساش بشی؟ اصلا مگه عادل جایی خالی گذاشته  
بود که تو به نفس بقیه فکر کنی؟  
باز خودم، خودم را نقد میکنم.



- دوسال از مرگ عادل گذشته حافظه ات عیب کرده. اگر عادل الان باشه متوجه تفاوتش میشی. چون عادل نیست همه رفتارهای عارفو به اون وصل میکنی.

آره. درستش همین است، شاید اصلا گرمای نفس هایشان شبیه هم نباشد و من توهم زدام؟! حتما همین طور است.

تمام شب و در طول مراسم خواستگاری به اتفاقات بعد از این فکر میکنم و دلی که سر به هوا شده و گاهی هوس غلط های زیادی میکند.

میهمانان میروند و قرار به آشنایی بیشتر دنیا و بهرام می شود و تصمیم نهایی بعد از تحقیقات دو خانواده بر عهده خودشان دو نفر گذاشته شد.

ناگهان یاد عادل می افتم، خاطره ای که شاید از یادم رفته بود. من هم شب خواستگاری از او خواسته بودم مدتی باهم حرف بزنیم. جوابم را با لبخند داده بود و کمتر از یک هفته بعد بله برونمان بود و من خودم این پیشنهاد را از یاد برده بودم. لبخند کمرنگی روی لبم می نشیند که از چشم ستاره دور نمی ماند و در گوشم زمزمه می کند.

- داره نگات میکنه. شبیه خُلا با خودت نخند.

نگاهم را بالا میارم و عارف که در حال خداحافظیست را می بینم. به ستاره می گویم.

- کی نگام می کرد.

که همزمان می شود با خداحافظی بیتا و صدایم را نمی شنود.

با او دست میدهم. آرام در گوشم می گوید.

- تا باشه از این برادر شوهر!

هر دو میخندیم. به شانه ام میزند.

- منتظر تماس هستم عزیزم. ان شالله روابط بهتر و بیشتر.

به رویش لبخند میزنم.

- حتما عزیزم.

هنوز از حیاط کاملاً خارج نشده اند که به داخل خانه برمیگردم و همراه دنیا و ستاره شروع به جمع و جور کردن می کنیم.

عارف همراه دانیال وارد خانه می شوند.

- دل‌سا جان میشه یه لحظه صحبت کنیم؟  
بله! دل‌سا جان. شاید هم برای کسی مهم نباشد و حساسیت خودم  
اذیتم کند اما سر بلند می‌کنم و به جمع نگاه میکنم. دانیال لبخند  
شیطنت آمیزی میزند و میدانم این پسر ده تا بچه هم داشته باشد  
بزرگ خواهد شد.  
ستاره پیشدستی‌ها را از دستم می‌گیرد.  
- برو خودم جمع میکنم.  
قامت راست میکنم و همراه عارف به اتاق خودم میرویم.

پروانه شدم □, [۰۲:۴۴ ۰۹, ۱۰, ۰۱]  
۸۶#

زودتر از او وارد اتاق میشوم و به میز تحریر تکیه میدهم. در را  
می‌بندد و همانجا می‌ایستد. چند ثانیه نگاه میکنم و بعد می‌گوید.  
- بابت توی آشپزخونه متاسفم. یهو عصبانی شدم.  
یک طرف لبم به لبخند کجی بالا می‌رود و فقط نگاهش میکنم.  
نفسش را پوف می‌کند.  
- این روزا خیلی تحت فشارم. حسابای تالار به هم ریخته. الهه  
هم گیر داده خونه رو عوض کنیم. با خانواده الهه درگیرم. بابا  
رمضان باز پا دردش شدت گرفته باید اونو ببرمش دکتر. تو هم  
که نمیدونم سر چی قهر کردی یه هفته اومدی اینجا!  
ابروهایم را بالا می‌فرستم.  
- کی گفته قهر کردم؟ فقط اومدم پیش مامانم.  
سرش را تکان می‌دهد.  
- دو ساله که داداشم فوت کرده و درست از وقتی حالت روبراه  
شد التماس کردم تنها زندگی نکنی...  
- هوففف خواهش میکنم دوباره شروع نکن.  
- التماس کردم بیای خونه بابات.  
- بسه.

اما او همچنان حرف میزند.  
- کو گوش شنوا! اونقدر یک کلام و یک دنده ای که حرف فقط حرف خودته.

صدایم را کمی بالا می‌برم.  
- آره من همینم. با این قضیه مشکلی داری؟  
چند ثانیه طولانی نگاهم میکند و آرام زمزمه میکند.  
- نه.

با نفس عمیقی ادامه میدهد.  
- شخصیت هرکس متعلق به خودشه. تا وقتی به من مربوط نباشه  
با این اخلاقت مشکلی ندارم. اما یه چیزو یادت باشه. شاید عقد ما  
یه قول و قرار باشه اما حواست باشه که همسر قانونی منی و  
بعضی رفتارات...  
عصبی میشوم.

- چه رفتار سبکی ازم دیدی؟  
دستانش را بالا می‌آورد تا به سکوت دعوت کند.  
- حرف تو دهن من نذار.

- چرا دیگه منظورت همین بود!  
او هم عصبی میشود.

- پاشدی یک هفته اومدی...  
- دیدی میخواستی حرفو اینجا بکشونی؟  
صدایش بالا میرود.

- آره اصلا منظورم همین بود.  
هر دو ساکت میشویم. سینه ام از خشم بالا و پایین میرود. انگشت  
اشاره اش را به سمت سینه اش میبرد.  
- زن منی... اختیار دارتم... من تصمیم میگیرم شب سرتو کجا  
بذاری!

دیگر سینه ام بالا و پایین نمیرود. چیزی ته دلم پیچ میخورد و دلم  
میخواهد تمام اعتمادم را بالا بیاورم وسط اتاق.  
دهانم را باز میکنم تا حرفی بزنم اما دوباره میبندم. بغض کرده  
ام.

دیگر دلم غنچ نمی‌رود. کسی که برای غیرتی شدنش ضعف

میکردم عادل بود نه عارف.  
به جهنم که صدایم می‌لرزد و ضعف لعنتی ام را نشان میدهد!  
- میدونی مشکل کجاست داداش عارف؟  
اخم هایش در هم میرود.  
- لعنت به شما زن ها که اشکتون دم مشکتونه.  
انگار همین جمله اش کافیسست تا شیر فلکه ی چشمم باز شود و  
هق هقم بیرون بریزد.  
- چرا لعنت به ما! لعنت به شما مردا که اشک مارو در میارین.  
لعنت به تو که اینقدر خودخواهی!  
دو دستش را به نشانه تسلیم بالا می‌آورد.  
- اوکی تند رفتم ببخشید.  
با گریه هق میزنم.  
- نه نمیبخشم. اینکه دلمو بشکنی با ببخشید درست نمیشه.  
سعی میکند با دست هایش شانه هایم را بچسبد.  
- ببخشید آروم باش.  
با پیچاندن دست هایم آنها را پس میزنم.  
- آره توی شناسنامه ام زنتم اما تو هیچ کاره ای. تو نمیفهمی چون  
زن نیستی! تو با غم برادرت کنار اومدی چون هر شب توی  
بغلش نمیخوابیدی.  
- بس کن.  
- چون تو رو موقع سر کار رفتنش نمیوسیده تا به اندازه یک  
روز کاری از بوسه اش انرژی بگیری.  
با دستهایش سرش را فشار میدهد.  
- باشه گفتم بسه.  
اما همچنان هق میزنم.  
- تو... تو نمیفهمی چون ازش حامله نبودی. چون لباسات بوی  
تنشو نمیده. چون از دست پختت تعریف نکرده. چون پاهاتو بعد  
از کارت ماساژ نداده. چون..  
نعره میزند.  
- گه خوردم بسههههه.  
و میچرخد و مشت محکمی به دیوار کنار در اتاق میکوبد. در

جایم تکان میخورم. گریه ی بی صدایم ادامه دارد اما از ترسم دیگر به صحبتم ادامه نمیدهم وگرنه تا یک سال دیگر هم بگویم هنوز دلیل دارم برای فراموش نکردن عادل.

پروانه شدم □, [۱۰,۱۰,۰۹,۵۴:۱۳]  
#۸۷

به در اتاق ضربه میخورد و پشت سرش صدای بابا بلند می‌شود.  
- بچه ها خوبین؟  
خوب!!! لبه تخت می‌نشینم و با دست هایم صورتم را می‌پوشانم و سعی میکنم با نفس های عمیق جلوی گریه ام را بگیرم.  
چند بار نفسم را با قدرت بیرون میفرستم و با صدای نسبتا بلندی جواب میدهم.  
- ببخشید بابا. چیزی نیست.  
هر چند کمی لرزش در صدایم مشهود بود اما انگار گفتن همین دو کلمه خیال پدرم را راحت می‌کند.  
عارف به سمت من میچرخد و پشت سرش را به دیوار تکیه می‌دهد.  
چشمهایش سرخ و پر آب شده است. با صدای بغض آلود و آهسته می‌گوید.  
- آره. این کارا رو با من نکرد چون من زنش نبودم. اما منم خاطراتی دارم که تو نداری! تو اگر در مجموع دو سه سال باهاش بودی من سی و سه سال برادرش بودم. میخوای منم نام ببرم محبتاشو؟ برادری که حتی توی بچگی مشقای منو می‌نوشت. گندامو ماست مالی میکرد تا مامان نفهمه. دو سال سر بازیم هر بار خواستم پیام خونه و برگردم خودش منو می‌آورد و دوباره برمی‌گردوند شیراز. وقتی فهمیدم هیچ وقت بچه دار نمیشیم به تنها کسی که تونستم دردمو بگم عادل بود چون عادل برای من چیزی بیشتر از یه برادر معمولی بود.

سکوت می‌کند و من سیب گلویش را میبینم که بالا و پایین میشود و باز دلم پر میکشد برای عادل که او هم وقت بغض همین حالت ها را داشت.

- نمیخواهی بیای خونه نیا. ولی زخم زبونم نزن.  
خودم هم از اینکه کمی تند رفتم و حرفهایی را زدم که گفتنش درست نبود، پشیمان می‌شوم. با دست هایم بازی می‌کنم.  
- خودت گفتی با خانواده الهه درگیری. رابطه من و الهه تا حد زیادی ترمیم شده فکر نمیکنم موندنم تو اون خونه به صلاح باشه! تکیه اش را از دیوار می‌گیرد.

- رفتنت از اونجا اونم یهویی و بدون مقدمه وجهه خوبی نداره.  
الهه اصرار داشت ببرمت چون فکر میکنه از دست ما دلخوری.  
پوزخند میزنم.

- اون اصرار کرده چون دلش میخواد جلوی چشمش باشم.  
یک ابرویش بالا میرود.  
- که چی بشه؟

دست هایم را باز و بسته میکنم و سعی میکنم در ذهنم کلمات درست را کنار هم بچینم.

- که خب... صمیمی تر از این نشیم... من و... تو!  
با چند ثانیه تاخیر مطلب را می‌گیرد و این بار هر دو ابرویش بالا میرود و لبش هم به حالت پوزخند انحنا می‌گیرد.  
- من اگر بخوام...

چشم های درشت شده ام را که میبیند حرفش را نیمه رها میکند.  
- منظورم در جواب الهه بود!  
حق به جانب می‌گویم.

- در جواب هرکی! خواهش میکنم رو این موضوع حساسش نکن.

سرش را چند بار به نشانه باشه کوتاه تکان میدهد و آخرش آرام می‌گوید.  
- باش.

دیگر خبری از بغض و عصبانیت در هیچکدام نیست شاید هم باشد اما به آن شدت اولیه نیست.

- اومدم اینجا که فقط تا موقع برگشتنتون از خونه بابا رمضان  
بمونم اما با خودم فکر کردم که موندنم اینجا بهتره.  
- خودت تنها فکر کردی و گور بابای عارف!  
اخم میکنم.

- الکی قاطی نکن!

- الکی نیست. چرا متوجه نمیشی که دیگه خودت تنها نیستی! همه  
یه حالتی نگام میکنن. متوجه پچ پچای زیر دستام میشم. فک و  
فامیل نظرشون در موردم تغییر کرده. شدم یه مرد دو زنه که دیر  
یا زود همه میفهمن زن دومم برای حرفم تره هم خرد نمیکنه!  
من و من میکنم.

- خب.. قرارمون این بود که زود برام یه جای جدید..  
چشمانش درشت میشود.

- من روز دوم نیومدم ازت کلید خونه بگیرم سر و صدا کردی  
زدی به در کولی بازی؟! گفתי یادگار عادل و کلی خاطره دارم  
چه میدونم از این حرفا!  
جدی میشوم.

- هنوزم میگم نمیفروشمش. اگر نمیتونی به بابا میگم.  
"آف" کشداری سر میدهد.

- شیطونه میگه سرمو بکوبم تو دیوار از دست تو!  
در چشمانم بُراق میشود.

- من میدارم بابات واست خونه بگیره؟ دندم نرم چشمم کور خودم  
یکی دو روزه برات یه جای جدید اجاره میکنم. مشکل حل میشه؟  
اخم میکنم.

- میخوای بکوبی بکوب کسی جلوتو نگرفته!

از اینکه فقط جمله اولش را جواب دادم خنده اش می‌گیرد.

- دلت که خنک میشه اما من نمی‌کوبم هنوز سرمو لازم دارم.  
آرام میخندد و من زیر لب زمزمه میکنم.

- بی مزه!

می‌شنود.

- باشه ما بی مزه ایم. حالا تشریف میارین یا نه؟!  
لبه‌هایم را به نشانه فکر کردن کج و معوج میکنم.

- باشه ولی فقط یکی دو روزا!  
- چشمششم.  
از اتاق خارج میشود و آرام می‌گویم.  
- چشمت بی بلا.

\*\*\*\*\*

پروانه شدم □, [ ۰۹, ۱۰, ۰۱ : ۵۴ : ۱۳ ]  
۸۸#

\*\*\*\*\*

کاسه نخودچی کشمش را که در سینی چای می‌بینم با تعجب  
می‌گویم.  
- کی مشهد بوده؟  
مادر با خنده جواب می‌دهد.  
- عمه ظاهره. رفته بودم دیدنش یه کاسه بزرگم جا کرده سهمیه  
برادرش.  
آه می‌کشد.  
- دلم اونقدر هوای مشهد کرده که نگو.  
با حسرت به در بسته ی حمام نگاه می‌کند.  
- اون موقع ها که بابا رمضان میتونست پشت فرمون بشینه هر  
سال یه سفر مشهد و یه سفر هم قم و جمکران داشتیم.  
سعی میکنم صدای ضعیف عارف را از بین صدای شرشر آب و  
غرهای بابا رمضان تشخیص دهم اما موفق نمیشوم.  
خودم هم دلم هوای زیارت دارد. عادل گفته بود فرزندان که به  
دنیا بیاید اولین سفر او را مشهد میبریم تا بیمه امام رضا شود.  
زنگ خانه به صدا در می‌آید. مادر آیفون را بر میدارد و جواب  
می‌دهد. وقتی گوشی را می‌گذارد رو به من می‌گوید.  
- زری خانوم دم در کارم داره. عارف صدا زد حوله ی بابا رو



بهش بده.

"باشه" ای می‌گویم و او می‌رود. موبایلم را در دست می‌گیرم تا تلگرامم را چک کنم. امروز روز سومی است که دنبال خانه می‌گردیم. هر کدام را به یک بهانه رد کرده است. الهه هم وقتی برمی‌گردیم خانه و میفهمد هنوز جایی را اجاره نکرده ایم چشمانش برق می‌زند و این بیشتر آزارم می‌دهد که منظورش را نمیفهمم. الان هم که وسط گشتن مادر زنگ زد و گفت بابا رمضان توی حمام کمرش گرفته و زود خودمان را برسانیم. غرق خواندن چت های گروه همکارانم که صدای عارف در هال می‌پیچد.

- مامااان. حوله بابا رو بیار.

سریع حوله را برمی‌دارم و بلند می‌شوم. به در حمام که می‌رسم لحظه ای به خاطر آنچه مقابلم میبینم مکث میکنم. عارف لای در نیمه باز ایستاده است، در حالی که تنها لباس های زیرش را به تن دارد و دهانش را باز کرده تا احتمالاً دوباره مادرش را صدا بزند.

مستقیم به چشم هایم نگاه میکند و من هم سعی میکنم مستقیم به چشم هایش نگاه کنم و حوله را به سمتش می‌گیرم. در ناحیه گونه ها و پیشانیم احساس حرارت میکنم و میدانم به خاطر خجالت از گرفته شدن مچم هنگام دید زدن است. دستش را بالا می‌آورد و چشمانش را ریز میکند. انگار دارد رفتارم را در سرش بررسی می‌کند. یاد حرف نغمه می‌افتم که در مورد سیکس پک یا پرمو و بی مو بودن عارف در خوابم پرسیده بود. به سختی جمله ام را ادا می‌کنم.

- مادر ... رفت بیرون. زری خانوم کارش داشت.

او به قول نغمه "سیکس پک" نیست اما عضلات بازوهایش حواس آدم را پرت میکند و موهای سینه اش که از یقه باز رکابی دیده میشود، مثل عادل کم پشت است.

سرش را که تکان می‌دهد صبر نمیکنم تا وارد حمام شود و زودتر، از راهروی بین هال و سرویس بهداشتی خارج می‌شوم. صدایش را می‌شنوم.

- کمر بند بابا رو هم بیار همینجا ببندم.  
به سمت جا لباسی میروم و بی حواس کمر بند بابا رمضان را از  
توی شلوارش که به میخ آویزان است بیرون میکشم و برمیگردم.  
ضربه ای به در حمام می‌زنم.  
در را کمی باز میکند و دستش را جلو می‌آورد و با دیدن آنچه در  
دست دارم می‌خندد. با صدای بلند!!  
- این چیه!! ای خدا! کمر بند طیشو گفتم. اینو به کجا ببندم الان؟  
باز می‌خندد و وارد حمام میشود. در حین بستن در می‌گوید.  
- مامانو صدا بزن بگو کمر بندو بده. ول کنه اون زری خانومو!  
در که بسته میشود، دستم به سمت گونه ام کشیده میشود.  
داغ شده است... صورتم را می‌گویم.  
و این بار از خجالت نیست. اگر به کسی بگویم که صدای خنده  
بلند عارف را شنیده ام!! باور میکند؟! مثلاً تهش بگویم خیلی  
مردانه و خاص هم می‌خندید؟!  
چند ثانیه ای گیج وسط هال می‌ایستم و بعد به سمت در راه می‌افتم  
و از روی ایوان مادر را صدا می‌زنم.  
شر زری خانوم که از سرش باز می‌شود سریع خودش را به من  
می‌رساند.  
- خوب شد صدام زدی مادر لرزم گرفته بود.  
با هم وارد هال می‌شویم.  
- باید وقتی میرین بیرون لباس گرم تنتون کنین.  
جلوی بخاری می‌ایستد.  
- آره کوتاهی کردم. بابا رمضان هم فکر میکنم به خاطر سردی  
هوا کمرش گرفته باشه.  
- راستی داداش عارف گفت کمر بند طبی بابا رو برایش ببرین.  
لرزش انگار می‌ایستد. وا رفته نگاهم میکند و شل و ول کمر بند  
را برای عارف می‌برد.  
وقتی برمی‌گردد، آهسته می‌گوید.  
- هنوزم بهش میگی داداش؟!  
گند زدم و سوژه یک هفته نصیحتش را جور کردم. به جای  
جواب لبخند می‌زنم. اخم می‌کند.

- حتی اگر قرار نباشه چیزی بینتون تغییر کنه بازم صورت خوشی نداره که داداش صدا بزنیش. خودش هیچی نگفته؟ سعی میکنم لاقیدانه بخندم.  
- بیخیال مادر! عارف سخت نمیگیره اصلا.  
- سخت نگیره! آدم به کسی که اسمش توی شناسنامه اش ثبت شده داداش نمیگه!  
صدای آمدن عارف و بابا که می‌آید سکوت میکند و من آهسته نفسم را بیرون میفرستم. این بار نجات پیدا کردم... البته تصویری غلط است. چرا که چند دقیقه بعد مادر عارف را توی اتاق صدا میزند و نرفته میدانم دارد او را به خاطر داداش صدا زدن من، سرزنش میکند.

پروانه شدم □, [ ۱۳:۵۴ ۰۹, ۱۰, ۰۱ ]  
۸۹#

بعد از نیم ساعتی که اوضاع روبراه می‌شود از خانه خارج می‌شویم. به بنگاهی که نزدیک خانه بابارمضان است می‌رویم و قبل از اینکه وارد دفتر شویم آرام می‌گوییم.  
- داداش عارف خواهش میکنم دوباره نگو قیمت مساله ای نیست. میبینی که هر چی گرون گرونه نشون میدن. میخندد.

- تو پسند کن به بقیه اش کار نداشته باش.  
قبل از آنکه اعتراضی کنم در را برایم باز می‌کند.  
باز هم مثل دفعه های قبل همان جمله ها رد و بدل می‌شود. این بار سکوت نمیکنم و مشخصات خانه ای که می‌خواهم را می‌گویم. برای من تک خواب باشد، کافیهست.  
چند مورد معرفی میکند و شماره عارف را از او می‌گیرد تا برای فردا هماهنگ کند.

از بنگاه خارج میشویم و در سکوت به سمت خانه به راه می‌افتیم.  
صدای آهنگ را کم میکند.

- میشه دیگه جلوی بقیه داداش صدام نکنی؟ حوصله ندارم کسی  
مسخرم کنه یا بخواد نصیحت کنه. متوجهی چی میگم؟  
سرم را تکان می‌دهم.  
- آره... باش.

او هم سرش را تکان می‌دهد و دوباره صدای ضبط را بلند  
می‌کند. میتوانم بدون آنکه کلمه "داداش عارف" را بگویم مستقیماً  
با او حرف بزنم. گمان نمیکنم کار سختی باشد!  
بقیه راه آرامش خاصی در فضای ماشین حکم فرما می‌شود.  
نمی‌دانم حواس عارف کجاست اما فکر بی‌حیای من مدام او را در  
حالت ساعتی قبل تصور میکند و یکی دو خواب احمقانه مدام  
پیش چشمانم قد علم می‌کنند و هر چه میکنم یکی از خاطرات با  
عادل را به یاد بیاورم او را شبیه عارف می‌بینم.  
باید وقتی به خانه رسیدم نگاهی به آلبوم بیاندازم تا تصویر عادل  
را دوباره در ذهنم پررنگ کنم... به خودم پوزخند می‌زنم.  
- بی وفا شدی!

- جانم؟

با تعجب به عارف نگاه میکنم. می‌گوید.

- انگار چیزی گفتی!

سرم را تند تکان میدهم و حاشا می‌کنم و دوباره سکوت.  
دقایقی بعد که در خانه طوفان به پا میشود حکمت این سکوت را  
میفهمم.

وقتی تازه وارد اتاقم شده ام و سر و صدای عارف و الهه هر  
لحظه از طبقه پایین بیشتر میشود!!  
انگار هر دوی آنها یادشان رفته چقدر روی اینکه حفظ ظاهر  
کنند حساسند!

آخر هم طاقت نمی‌آورم و بعد از پوشیدن بافت بلندم از اتاق خارج  
میشوم. همسایه روبرویی از طبقه دوم با دیدن سرش را از پنجره  
داخل می‌برد. لحظه ای مکث میکنم و سپس تند تر قدم برمیدارم.  
به در ضربه می‌زنم. لحظه ای صدایشان قطع میشود و بعد الهه با

چشم های پف کرده در را باز میکند.  
اخم کرده میگویم.  
- هیچ معلوم هست چه خبرتونه؟ صداتون هفت تا خونه اون  
طرف ترهم میره!  
چانه اش میلرزد و از جلوی در کنار میرود تا وارد شوم و  
همزمان میگوید.  
- از این آقا پپرس که انگار من دشمنشم!!  
وارد خانه میشوم و در را پشت سرم میبندم. الهه به سمت مبل  
میرود و عارف غر میزند.  
- چرا حرف مفت میزنی؟ دشمن منی؟ یعنی الان ساکت باشم تا  
هر کار دلت بخواد کنی و ازم نظر نخوای خوبم؟  
الهه چشمانش را درشت میکند.  
- من نظر نخواستم؟؟؟ ده روزه دارم میگم از خونه بریم.  
رو به من ادامه میده.  
- البته بحث الان نیستا! من از اولش این خونه رو دوست نداشتم  
خودشم میدونه. قرار بود موقت اینجا بشینیم موقتمون شد هفت  
سال.  
- من گفتم نه؟؟ گفتم بذار تکلیف خونه دلسا مشخص بشه بعد در  
مورد این یکی یه فکری میکنم.  
باز الهه چانه اش میلرزد.  
- بهونه میاری به خدا. اینم حل بشه باز یه بهونه دیگه.  
به دیوار کنار در تکیه میدهم.  
- الان مشکل کجاست؟  
عارف چپ چپ الهه را نگاه میکند و الهه با لبهای جلو داده  
میگوید.  
- ناراحته که چرا خودم رفتم دنبال خونه.  
ابرویم را بالا میدهم و رو به عارف میگویم.  
- با این مساله که تنها رفته مشکل داری؟  
عارف انگار دوست ندارد به این بحث ادامه دهد ولی الهه انگار  
دلش نمیخواهد بفهمد که عارف قصد حفظ آبرو دارد.  
- نه دلسا جون. با برادرم رفتم. میگه چرا با طاهای رفتی وقتی

گفتم...

عارف سکوتش را میشکند.

- خواستی با اون برادر لندهورت بری که رفتی!

صدای الهه تیز میشود.

- مودب باش عارف.

پروانه شدم □, [۱۰, ۱۰, ۰۹, ۵۴:۱۳]

#۹۰

عارف کلافه می‌گوید.

- آره دیگه! اگر هدفت خیط کردن من نباشه نباید با طاها میرفتی!

اونم توی چنین شرایطی که همشون فکر میکنن من تو رو ول

کردم و چسبیدم به دل‌سا.

الهه با بغض و بدون فکر می‌پرانند:

- مگه غیر از اینه؟

در جا چشم‌هایم درشت میشود و مستقیم به عارف چشم می‌دوزم.

مطلب را گرفتی داداش عارف؟ من که حسابی برایم جا افتاد. در

حال حاضر هدف تعویض خانه نیست. هدف این است که تو

همراه من دنبال خانه نگردی.

ابروهای عارف به قدری در هم فرو رفته که ترس از یکی

شدنشان دارم.

- این چه حرفیه که میزنی الهه؟

الهه به عارف که این سوال را میپرسد جوابی نمیدهد. میخوام

حرفی بزنم اما به جایش عقب‌گرد میکنم و میگویم.

- فقط میخواستم بگم صداتونو بیارین پایین. تنهاتون میدارم.

هر دو همزمان صدایم میزنند اما نمی‌مانم. دلم بی‌هوا میگیرد.

وقتی صدایشان کاملاً قطع میشود به الهه پیام میدهم که اگر

مشکلش گشتن عارف با من است بیخودی زندگی اش را تلخ نکند

من از فردا همراه پدر یا برادرم میگردم.

اصلا مگر همین را به عارف نگفتم که او به غیرتش بر خورد؟ شاید دانیال یا پدرم آنقدر از عارف و خانواده اش خیالشان راحت باشد که به صورت خودجوش برایم کاری نکنند، اما وقتی هم که از آنها چیزی بخواهم، خواسته ام را رد نمیکنند. بلافاصله پیامهای دلجویانه الهه ردیف میشوند اما درست و درمان آنها را نمیخوانم. دیگر خسته شده ام از اینکه هر بار خودش یا خانواده اش نیشی بزنند که تا فیها خالدون آدم بسوزد و بعد دلجویی کند.

تقصیر خودم بود؛ نباید وسط دعوایشان ظاهر میشدم. هفت خانه که هیچ! بگذار صدایشان به هفتصد خانه آن طرف تر هم برسد. به من چه!

در چمدانم را باز می‌کنم و آلبوم عروسی ام را برمیدارم و شروع میکنم به ورق زدن. خوب که دقت میکنم عادل اصلا قابل قیاس با هیچ کس نبوده و نیست.

البته که خودم رفتار عاقلانه تری نسبت به الهه داشته ام. حداقل الکی سر و صدا به پا نمی‌کردم. آنقدر آرام عادل را صدا می‌زدم که اگر گاهی از دستش عصبی یا دلخور میشدم و میخواستم صدایم را برایش بلند کنم خنده ام میگرفت. انگار داشتیم شوخی میکردیم! و همین طور میشد که دعوایمان هنوز پانگرفته به پایان میرسید.

سه صفحه آخر مربوط به چند عکس خانوادگی است. در یکی از عکس ها عادل و برادرهایش ایستاده اند. عارف سمت راست و سمت چپ او علی و کنار علی عرشیا و هر چهار نفر کت و شلوار مشکی پوشیده اند. قد عرشیا از همه بلندتر دیده میشود. البته تفاوت شاید در حد دو سه سانت باشد اما وقتی کنار هم می‌ایستند حسابی به چشم می‌آید.

هر چهار نفر لبخند به لب دارند البته لبخند عادل عمیق تر است. آنقدر به لبخندش نگاه میکنم تا لبهای خودم هم بخندد. به در اتاق ضربه می‌خورد. آلبوم را روی زمین میگذارم و به سمت در میروم. در را که باز میکنم برخلاف تصورم عارف را میبینم که سینی غذا در دست و لبخند خسته و کلافه ای به لب

دارد.  
اخم میکنم.  
- گشتم نیست.  
- یعنی برگردم؟  
به چارچوب در تکیه میدهم.  
- یعنی اصلا نباید میومدی! من دلم نمیخواه آس نخورده و دهن سوخته باشم.  
چپ چپ نگاه میکند.  
- پیام تو باهم حرف میزنیم.  
تیکه می اندازم.  
- بازخواست نشی باز!  
وارد اتاق میشود.  
- مقصر خودمم. زیادی دارم کوتاه میام.  
پشت سرش در را میبندم.  
- منظورت منم یا الهه!؟  
سینی را روی زمین می گذارد و مینشیند.  
- کلا برای همه. هر کی از راه میرسه کلی حرف بارم میکنه و یه جور میرقصونتم.  
نگاهش به آلبوم باز کنارش می افتد.  
خم می شود و آن را برمیدارد و زوم میکند روی عکس چهار نفریشان و لبخند غمگینی روی لبهایش نقش می بندد.  
- از این عکس داری به منم بدی؟  
کلا از مسیر صحبتش خارج شد.  
- توی هاردم دارم.  
سرش را تکان میدهد. نفس عمیقی می کشم.  
- اگر باز قاطی نمیکنی و عصبانی نمیشی میخوام حرف بزنم.  
در حالی که نگاهش به عکس بالایی است جواب میدهد.  
- نه بگو.  
حرفم را مزه مزه میکنم تا باز از کوره در نرود.  
- گاهی حس میکنم عجولانه تصمیم گرفتم. عقد کردن ما یک اشتباه بزرگ بود.



نگاه برزخی اش را که بالا می‌آورد سریع می‌گوییم:  
- نه اینکه الان پشیمون باشم یا بخوام عقدو به هم بزنی. فقط  
میخوام اشاره کنم به تصمیمی که بدون فکر گرفتم.  
همچنان نگاه می‌کند. ادامه می‌دهم.  
- از اون بدتر اومدن به این خونه بود. حس میکنم همه حرمت‌ها  
از بین رفتن! حرمت بین من و الهه و خانوادش و تو و خانواده  
ات و خانواده من.  
با همان نگاه ترسناک می‌گوید.  
- برو سر اصل مطلب.  
نفس عمیقی می‌گیرم.  
- بذار به حال خودم باشم. خودم میرم دنبال خونه می‌گردم. از  
اینجا میرم. اینقدر الهه رو روی من حساس نکن.  
آلبوم را میندازد و کنار می‌گذارد.  
- اصلا دلم نمیخواد به این بحث ادامه بدیم چون برداشت اشتباهه.  
مینالم.  
- نیست! همش احساس میکنم برای این انجام که زیر نظر گرفته  
باشم. اون نه دلش میخواد من کنار تو باشم و نه دلش میخواد که  
ازش دور بمونم.  
پوزخند میزند.  
- الهه اونقدرام که فکر میکنی سیاست مدار نیست.

پروانه شدم □, [۰۹, ۱۰, ۰۱ : ۵۴ : ۱۳]  
۹۱#

غر میزنم.  
- اگر سیاست نداره پس چرا نمیذاره برم؟ چرا خودش اول  
موافقت میکنه که ما عقد کنیم بعد میره پیش خانوادش مظلوم  
نمایی میکنه تا سر من آوار بشن؟  
کلافه می‌گوید.

- اگر داشت منو بیشتر سمت خودش می کشید نه اینکه خونمو  
توی شیشه کنه که بیشتر ازش فاصله بگیرم.  
سکوت میکنم و ادامه میده.  
- یا بره بدون اینکه به من بگه خونه معامله کنه!  
چشمانم درشت میشو.  
- خونه معامله کرده؟!  
سرش را به نشانه تاسف تکان میده و در حالیکه سینی غذا را به  
سمتم هل میده میگوید.  
- پس فکر میکنی برای چی جوش آورده بودم. ببین... اصلا برام  
مهم نیست که خونه به نامش باشه. کافی بود بهم بگه تا خونه رو  
هم مثل محل کارم به نامش بزنم. از این عصبانی ام که منو آدم  
حساب نکرده و کاری که حالا یا خودش میخواست یا خانوادش  
تحریکش کردن رو انجام داده، بعد توقع داره منم همون آدم سابق  
باشم براش.  
لبخند دردناکی میزند.  
- میبینی! اگر سیاست داشت منو اینجوری از خودش دور  
نمیکرد. منم اگر بخوام سکوت کنم و بی تفاوت بمونم فاتحه  
زندگی و علاقه ای که بینمونه خونده اس.  
یک چیزی این وسط درست نیست. یک دلسای عینک زده و کیف  
به دست و کفش پاشنه ده سانتی پوشیده با موهای هایلایت که از  
جلوی روسری کوچک ساتن بیرون ریخته اظهار نظر میکند که  
"اللهه سیاست دارد. آن هم نه برای نگه داشتن عارف. او فهمیده  
که دیگر هیچ چیز مثل سابق نمیشود پس دارد بارش را میندود. و  
عارف را تا رسیدن به همه هدف هایش مثل کش میکشد و رها  
میکند و در انتها دیگر کشیدنی در کار نیست". به خانم وکیل توی  
ذهنم اخم میکنم و سعی میکنم حواسم را معطوف کنم به صحبت  
های عارف و از دهانم میپرد.  
- پس الان اومدی اینجا که حساسش کنی!  
بی حوصله میخندد.  
- نخیر. اومدم چون برات غذا آوردم. بخورش دیگه! سرد شد.  
از کوکو سبزی توی سینی چند لقمه برمیدارم و وقتی به عارف

تعارف میزنم خیلی بی ریا جلو می آید و همراهی میکند و به خودمان که می آییم ته بشقاب را هم نان کشیده ایم. میخندم.  
- مثلا اشتهای نداشتم.

لبخند میزند.

- نوش جوننت.

سینی را مرتب میکنم.

- شرمنده زحمت شستنتش با خودتون. میبینی که! من سینگ

طرفشویی ندارم.

وقتی صدایی از او نمیشنوم سرم را بالا می آورم و چشم تو چشم می شویم.

نه اخم دارد و نه هیچ حس دیگری را میتوان حدس زد! فقط عمیقا نگاهم میکند. دست پاچه میشوم و بی اراده دستم را به سمت کنار صورتم و لبه شال می برم. متوجه میشود و سریع نگاهش را برمیدارد و سینی را از دستم میگیرد و بلند میشود. دوباره از او تشکر میکنم و او را تا دم در بدرقه میکنم و بعد از بستن در دستم را روی گونه ام میگذارم.

به خودم میتویم.

- هم خیلی بی ظرفیت شدی و هم خیلی بدبین.

دوباره الهه در ذهنم نقش میبندد و مثنی آرام به سرم میکوبم.

- دیوونه طرف حسابت الهه اس ها! در مورد باند تبهارا که

حرف نمیزنی!

\*\*\*

تماس را که قطع میکنم نغمه منتظر توضیح است. میخندم.

- قشنگ شکل مُفتشا شدی!

شکلک در می آورد.

- بگو ببینم کلی کار دارم.

- داداشم بود. نزدیک یک هفته قبل با اجازه خود عارف بهش پیام

دادم که دنبال خونه ام. دیشب رفتیم خونه یکی از دوستاشو دیدیم.

الان میخواست ببینه نظرم چیه که اوکی دادم.

- سرش را متفکرانه تکان میدهد.
- هومم خوبه. خداروشکر شوهر-برادرشوهرت پیدا نکرد برات. با اون زن عتیقه اش!
  - لبخند خسته ای میزنم و خودکارم را برمیدارم. میگوید:
  - در حین اینکه داری گزارشتو مینویسی شرایط خونه رو بگو. خودش هم مشغول کارش میشود. میخندم.
  - هشتاد متریه. طبقه چهارمه آسانسور داره. دو خوابه اس. بیست تومن پیش و ماهی سیصد.
  - به نظر خوب میاد. در واقع خیلی خوب.
  - لپ هایم را پر و خالی میکنم.
  - پول پیشش زیاده. دلم میخواست در حدی بود که خودم میتونستم بدم. دانیال گفت بقیشو میده اما عارف گفت خودش پولو میده.
  - تو چیکار داری کدومشون....
  - کسی حرفش را قطع میکند.
  - به به خانومای فعالو ببین. چه تند تند کار میکنن و حرفم میزنن. سرمان را بالا می آوریم و با دیدن زهرا ذوق میکنیم. بلند میشوم و یکدیگر را در آغوش میکشیم.
  - چه خبر مامان خانوم مرخصی تموم شد؟ میخندد.
  - بله دیگه. باز باید برگردم سر کار. تو چه خبر بی معرفت. یه زنگی یه پیامی! راستی.
  - چشمانش برق میزنند.
  - باید باهم حرف بزنیم.
  - نغمه مشتاق تر از من میپرسد.
  - جووون مرموز بازی. چه خبره؟
  - لبهانش را جمع میکند.
  - الان نمیتونم مفصل حرف بزنم.
  - رو ترش میکنم.
  - عوضی ذهنم مشغول شد.
  - ثمین داخل سالن ذوق زده میگوید.
  - وای ببین کی اینجاست!

زهر را با صدای آرام ولی تند می‌گوید.  
- برادر شوهرم میخواد ازدواج کنه. بهش تورو معرفی کردم.  
شرایطتم قبول داره.  
سریع میچرخد و با ثمین یکدیگر را در آغوش میکشند. من و  
نغمه با شانه های آویزان یکدیگر را نگاه میکنیم. او سکوت را  
میشکند.

- همون برادر شوهرش که توی تصادف نامرد شد؟  
لبه‌ایم را جلو میدهم.  
- همین یه برادر شوهر و داره. مرد محترمیم هست.  
لبه‌ایش را جلو میدهد.  
- خشک بشی با اون شانست!!!!

پروانه شدم □, [ ۲۰:۴۰ ۱۳,۱۰,۰۱ ]  
۹۲#

- خشک بشی با اون شانست!!!  
پوزخند میزنم.  
- ولش کن.  
صدای خانم فطری توی سالن میپیچد.  
- به به خانم عراقی. خوبی عزیزم. نی نی کوچولوی ما چطوره؟!  
نغمه دهن کجی میکند.  
- مرده شور اون قیافه ی کجتو ببره.  
میخندم.  
- نغمه الان قیافه تو کج تره ها!  
به سمتم برمیگردد.  
- تو ساکت شو. به جای خندیدن باید گریه کنی مورد به این خوبی  
پرید.  
پوف میکنم.  
- ولمون کن. بشینم واسه اینم گریه کنم!  
هر دو پشت میزهایمان برمیگردیم و نزدیک های ظهر زهر را به

اتاق ما می آید.  
نغمه هم که انگار موضوع جذابی برای در آوردن حرص من پیدا کرده بحث را به سمت برادرشوهر زهرا می کشاند.  
- خب کی میان خواستگاری؟  
می غرم.  
- نغمه ساکت باش.  
زهرا با لبخند مهربانی می گوید.  
- والا دلسا باید تصمیم نهایی رو بگیره. آقامحمد عکستو دیده خانواده ات رو هم میشناسه. با توجه به مشکل خودش میگه یه بچه از پرورشگاه بیارین و بزرگ کنید. الحمدلله ثروت خوبی هم داره و از بریز و پاش و گشت و گذار هیچ چیز کم نمیداره.  
هر چه او می گوید لب و لوجه من و نغمه بیشتر آویزان میشود.  
دست آخر ادای گریه در می آورم.  
- زهرا تو یکی دو ماه پیش کدوم گور بودی آخه؟!  
ابروهایش را بالا میفرستد.  
- در مرخصی زایمان به سر می بردم. چطور؟  
نغمه جوابش را میدهد.  
- مرغ از قفس پرید خواهر. جاتره و بچه نیست. اصلا هر چی ضرب المثله!  
زهرا دوطرف لبش را پایین میفرستد.  
- نغمه الحمدلله این مدت که نبودم همون یه ذره عقلم پریده.  
میخندم.  
- آخ اینو خوب اومدی.  
نغمه اخم میکند.  
- جفنتون غلط کردین. اصلا زهرا جان بذار رک بگم به آقا محمد بگو دیر ظاهر شد. دخترمون شوهر کرده. اونم به برادرشوهرش.  
زهرا با دهن باز نگاهش بین ما گردش میکند. آه می کشم.  
- خودم میدونم اشتباه کردم زهرا. توروخدا تو هم نصیحتم نکن.  
بالاخره بهتش را کنار می گذارد.  
- نه دارم فکر میکنم کدومشون مجرد بود؟!!

با دست هایم صورتم را می پوشانم. نغمه جوابش را آرام میدهد و زهرا به صورتش میزند و میگوید.

- خاک تو سر بی عرضه ات نغمه! تو اینجا چه غلطی میکردی که گذاشتی بره زن دوم بشه. وای دلسا! تو عقلت کجا بود دختر. ای وای!

دست هایم را برمیدارم. کم مانده از شدت شوک گریه کند. با چهره ای اویزان می گویم.  
- اگر همون روزا که حسابی تحت فشار بودم میومدی جوابم بله بود.

زهرا ناگهان خشکش میزند.

- و ایستا ببینم... تو مگه مشکلات حل شده که ازدواج کردی؟ عاقل اندر سفیه نگاهش میکنم.

- به نظرت اگه مشکلم حل شده بود زن دوم میشدم؟ نغمه باز خودش را وسط می اندازد.

- زهرا زهرا منو ببین.

زهرا سرش را میچرخاند. نغمه ادامه میدهد.

- اینا شرط دارن واسه ازدواجشون که اگر دلسا مشکلت درمان بشه و بخواد با کسی ازدواج کنه عارف طلاقش بده.

زهرا با چشمان درشت شده نگاهم میکند.

- یعنی شوهر چهارم!!!!

لعنتی... باز هم بغض میکنم.

سرش را میچسبید.

- یک درصد هم فکر نمی کردم چنین کاری کنی وگرنه زودتر میومدم و باهات صحبت میکردم.

نغمه می پرسد.

- یعنی الان دیگه نمیاین خواستگاری؟

زهرا غمگین جواب میدهد.

- نه من قراره طلاقش بدم و نه من میخوام عقدش کنم. باید دید

برادرشوهرش و آقا محمد چه تصمیمی میگیرن و البته در درجه

اول این مهمه که خود دلسا چی میخواد.

هر دو نگاهم میکنند. سرم را روی میز میگذارم.

- تورو خدا بحثو عوض کنیم. دارم اذیت می‌شم.  
زهرا نزدیکم میشود و مرا میبوسد.  
- الهی قربونت برم با خودت چیکار میکنی؟  
بغضم را با چند نفس عمیق پس میزنم و نفسم را بیرون میفرستم.  
سرم را بلند میکند و با لبخند می‌گویم.  
- هیچی... فقط مکررا گند میزنم.  
آهسته میخندد.  
- اون که تنها هنرته.  
میخندم.  
- کوفت.  
میخندیم. هر سه نفر... یک خنده پر از غم!  
تا پایان ساعت کاری دیگر حرفی در این رابطه نمی‌زنیم و عکس  
های دختر زهرا را نگاه می‌کنیم و قربان صدقه اش می‌رویم و دلم  
هی برای جنینم پر می‌کشد و من هم دلم پسر را میخواهد.  
پسر عادل را.  
وقتی از جلوی نگهبانی رد میشوم ماشین عارف را آنسوی خیابان  
میبینم و اگر اسلحه داشتم جفتمان را خلاص میکردم که با این  
تصمیم بی موقع گند زدیم به همه چیز!  
آنقدر حواسش پرت است که تا وقتی که در ماشین را باز میکنم  
متوجه نمیشود. سوار میشوم و سلام میکنم.  
با لبخند کمرنگ و خسته ای جوابم را می‌دهد.  
- سلام. خسته نباشی.  
استارت می‌زنند و راه می‌افتد.  
- دانیال بهت زنگ زد؟  
- آره. گفت ظهر قرار میذاره.  
سرش را تکان میدهد.  
- الان داریم میریم اونجا. بعد وسایلی که واسه خونه نیاز داری  
لیست بگیر که تهیه کنم.  
لبخند قدردانی روی لب مینشانم.  
- واسه همه چیز ممنونم اما بهتره اجازه بدی پولو از بابا و  
برادرم بگیرم.



اخم میکند.  
- اصلا دلم نمیخواد به این بحث ادامه بدی.

پروانه شدم □, [۲۰:۴۰ ۱۳,۱۰,۰۱]  
۹۳#

سکوت میکنم و سعی میکنم آقا محمد را به خاطر بیاورم و تنها تصویری که به یاد می‌آورم این بود که ریش قشنگی داشت، وقتی برای مراسم عروسی اش دعوت شده بودیم.  
آن موقع مجرد بودم و نغمه کلی به زهرا غر زده بود که "چرا دختر مجرد جلوی چشمته و رفتین یه دختر غریبه گرفتین!؟" و زهرا گفته بود خودش انتخاب کرده است! خود آقا محمد.  
البته از دواجشان آنقدرها هم دوام نیاورد. من هنوز مجرد بودم که تصادف کردند و آقا محمد مشکل دار شد. همسرش یک سالی هم با این وضعیت کنار آمد اما بعد ترکش کرد.  
در چنین شرایطی نمیتوان قضاوت کرد که کار همسرش درست بوده یا نه!

- چیه تو فکری؟

به عارف که این سوال را پرسیده نگاه میکنم و با خود می‌گویم اگر بداند برایم خواستگار پیدا شده چه واکنشی نشان میدهد؟  
ناخودآگاه حسی مرموز و ادارم میکند که قفل دهانم را باز کنم.  
- امروز یکی از همکارام از مرخصی زایمان برگشت سر کار.  
در حالی که نگاهش به روبروست جواب میدهد.  
- خب؟

ابروهایم را بالا میدهم و بعد از کمی مکث می‌گویم.  
- منو واسه برادرشوهرش خواستگاری کرد.  
سرش را آرام به سمتم برمیگرداند و نگاهم میکند و شمرده شمرده می‌پرسد:

- این موضوع ذهنتو مشغول کرده؟

نگاه موشکافانه اش کمی دست پاچه ام میکند. الکی میخندم.  
- نه! واسم جالب بود. میدونی... خودشم مشکل مشابه منو داره،  
من این آقا محمدمو میشناختم... در واقع برام جالب بود که الان...  
هیچی ولش کن.

ابروهایش به شکل وحشتناکی در هم میپیچند و نگاهش را به  
روبرو میدوزد و سکوت آزاردهنده ای بینمان برقرار میشود.  
باید یکی بکوبانم پشت سر خودم که وقت بازگو کردن حرف را  
نمیداند.

با هم وارد بنگاه میشویم. دانیال و دوستش -آقای سرمدی- با چند  
دقیقه تاخیر میرسند و خانه را برای یک سال اجاره می‌کنیم و  
کلید را تحویل می‌گیریم.

از بنگاه که خارج می‌شویم آقای سرمدی خداحافظی میکند و  
میرود. دانیال برای بار دهم می‌گوید خودش بقیه پول را میدهد و  
عارف خیلی جدی تعارفش را رد میکند و بعد از رد و بدل کردن  
تعارفات معمول از هم جدا می‌شویم.

وقتی سوار ماشین میشویم از او می‌خواهم به خانه خودم و عادل  
برویم تا لباس مجلسی بردارم.

وقتی عارف هم از ماشین پیاده میشود و با همان چهره ی در هم  
همراهم به داخل خانه می‌آید ترس برم می‌دارد.

به محض ورود شعله بخاری را بالا می‌دهم و لباس هایی که  
همچنان روی رخت آویز هستند را اشاره می‌کنم.

- یادمون باشه پیراهنتو برداریم.

وارد اتاق می‌شوم و به سمت کمد دیواری می‌روم.

آویز لباس ها را یکی یکی ورق می‌زنم تا لباس متناسبی برای  
نامزدی پسر خاله پیدا کنم.

- جایی مراسم دعوتی؟

به خاطر نزدیک بودن صدایش تکان می‌خورم. فکر نمی‌کردم  
وارد اتاق شده باشد.

- آره. نامزدی پسرخاله.

نمی‌گویم او هم دعوت است! نزدیکم می‌شود و دقیقاً پشتم می‌ایستد.  
دستش را از کنار گردنم رد می‌کند و شروع میکند به نگاه کردن

لباس ها.

- توی جمع فامیلت که اذیت نمیشی؟  
دقیقا نمیتوانم تمرکز کنم. زیادی نزدیک است!  
- چرا. هنوزم اذیت میشم. انگار قرار نیست هیچ چیز برای مردم  
عادی بشه. اما مجبورم برم. ختنه سوران نوه خالم دعوت بودم  
ولی به خاطر حمله خواهر و برادر الهه نتونستم برم.  
لباس فیروزه ای ام را بیرون می‌کشد.  
- خوشرنگه.

از دستش لباس را می‌گیرم و سعی می‌کنم لبخند بزنم.  
- ممنون. همینو میپوشم.  
باید هر چه سریعتر از این اتاق و بیشتر از شخص خودش فاصله  
بگیرم. اما هنوز قدمی برنداشته مچ دستم را میچسبد.  
سینه به سینه اش می‌شوم و چشمانم تا جای ممکن درشت میشود.  
مچ دستم هنوز توی دستش اسیر است و همان را پشتم برگردانده  
و به کمرم فشار می‌دهد.

نه اینکه نتوانم تکان بخورم اما منگ تر از آنم که حرکتی کنم.  
یک دستش را زیر چانه ام می‌گذارد.  
- من خیلی شبیه سیب زمینی ام؟ یا اونقدر کوتاه اومدم که جفتون  
فکر میکنید عارف نمیتونه سگ باشه!  
لکنت می‌گیرم.

- م.. متوجه نمیشم!  
چانه ام را بین انگشتانش فشار می‌دهد. از درد چهره ام در هم  
میرود. صورتش را نزدیکتر می‌آورد.  
- قرارمون یادم نرفته اما نمیذارم هر کس از راه رسید با هر  
شرایط احمقانه ای باعث بشه پات سر بخوره.  
دستم را بیشتر به کمرم فشار می‌دهد. می‌نالم.  
- آخ... دستم.

توی صورتم نفسش را رها می‌کند.  
- اگر بخوای به تصمیمای روی هوا و بی فکریت ادامه بدی منم  
روش خودمو در پیش می‌گیرم. واضح گفتم دیگه نه؟؟  
چشمانم پر از اشک میشود و زمزمه می‌کنم.

- آره.  
سرش را تکان می‌دهد.  
- آ باریکلا.  
منتظرم رهایم کند اما بوسه ای آرام روی پیشانی ام می‌نشانند و  
بعد رهایم می‌کند.  
نه... این اشتباه محض بود... این که مرا بی اجازه ببوسد... بوسه  
حمایت گرانه ای که از روی پیشانی باشد قاعدتا نباید احساساتم را  
برانگیخته کند... لعنت به من... این اشتباه است که عصبانی  
نشدم.  
می‌دانم هنوز توی اتاق است. شاید نزدیک در. شاید در یک  
قدمیم. لباس را در آغوشم جمع میکنم و سریع می‌چرخم و از  
کنارش می‌گذرم. صدای مسخره ام می‌لرزد.  
- بریم.

پروانه شدم □, [۱۳,۱۰,۰۱ ۲۰:۴۰] #۹۴

هنوز داخل خانه کار دارم اما حس میکنم بیشتر از این ماندن  
خطرناک است.  
لباسم و پیراهن عارف را هم داخل پلاستیک می‌گذارم و از خانه  
خارج میشویم.  
توی ماشین که می‌نشینیم بعد از گذشت کمتر از یک دقیقه سکوت  
را می‌شکند.  
- اینکه بوسیدمت باعث شد به هم بریزی؟  
- اخم کرده ام و بیرون را نگاه می‌کنم.  
- نمیخوام در موردش حرف بزنم.  
اما انگار نمیفهمد.  
- نمی‌خواستم اینکارو کنم. اما چهره ات اون لحظه اونقدر مظلوم  
بود که تا به خودم اومدم دیدم تو رو بوسیدم!

صورت‌م را برمی‌گردانم و موشکافانه نگاهش میکنم.  
او هم هیجانزده است یا من اشتباه میکنم؟!  
سعی میکنم غرورم را حفظ کنم.  
- میگم نمیخوام در موردش حرف بزنم!  
اما باز هم به روی خودش نمی‌آورد.  
- هیچ کار اشتباهی نکردم. نه خلاف شرع کردم و نه قانون شکنی!

لبه‌ایم را به هم فشار می‌دهم و دیگر حرفی نمی‌زنم.  
بیشتر از دست خودم عصبانی‌ام. از اینکه اینقدر بی‌ظرفیت شده‌ام. آن زمان که عادل بود و آنهمه دوستش داشتم هم این‌طور با کوچکترین اشاره از خود بی‌خود نمیشدم! دنبال علتی در خودم می‌گردم و پیدا نمیکنم!  
جلوی در خانه مادرم پیاده میشوم و به تعارف و تشکری خشک و سرد اکتفا میکنم، انگار او هم حال‌م را میفهمد که می‌رود!  
می‌رود و مرا با حجم جدیدی از افکار به هم ریخته و ضد و نقیض جا می‌گذارد.

تمام طول بعد از ظهر تا شب را فکر می‌کنم. حتی در میهمانی. واکنش‌های شدید خودم نسبت به عارف بدجور عذاب‌م‌دهد. این که مدام دلم تکرار می‌خواهد. حس میکنم چیزی این وسط درست نیست. تهش از خدا هم گله دارم. چرا زمانی که همسر آرش بودم چنین احساساتی نداشتم؟

باز هم کلی دلیل پیش چشم قد می‌کشند. شاید چون داغ عادل خیلی تازه بود. شاید آرش‌انطور که باید روی من تاثیر نمی‌گذاشت! همین‌طور شباهت عارف به عادل! و یا دلایل دیگر.  
در میهمانی سعی میکنم بیشتر با ستاره یا دنیا سرگرم باشم تا اینکه به نگاه‌ها و پچ‌پچ‌های دیگران توجه کنم. حتی به خاله که پرسید چرا تنها و مجردی آمده‌ای جواب درستی ندادم.

خوب است همه میدانند که برادر شوهرم مرا عقد کرده تا شرعاً حرف و سخن مردم از سرم‌کنده شود و جاری‌ام هم در جریان همه چیز هست (یعنی خودمان خواستیم که این‌طور فکر کنند و نیاز به گفتن همه جزئیات برای همه نیست). باز هم دهن

گشادشان را نمی‌بندند!

وسط رقص عروس و داماد که به بهانه شاباش دادن بلند میشوم، دیگر سر جایم بر نمی‌گردم و مستقیم به تراس خانه می‌روم. خوشبختانه کسی در آنجا نیست و من می‌توانم چند دقیقه ای نفسی تازه کنم، البته اگر سرمای اواخر آذرماه بگذارد!

سرما از بازی یقه و آستین های توری ام به جانم نفوذ میکند اما با تصور بعد از ظهر و برخورد عارف گونه هایم گر می‌گیرد. طوری لبه ی نرده تراس ژست گرفته ام که فقط یک سیگار کم دارم تا تصویر را کامل کنم. گرمایی روی شانه هایم حس میکنم و کت بزرگ و سیاه رنگی مرا در برمیگیرد. با وحشت سرمی‌چرخانم و حامد را میبینم. برادر داماد و پسرخاله بزرگم. لبخند میزنم. لبخند کجی تحویل می‌دهد و با فاصله می‌ایستد. دقیقاً با ژستی مشابه من و البته سیگاری که من نداشتم. نگاهش میکنم و به دوردست ها زل می‌زند. سکوت را می‌شکنم. - فکر می‌کردم دیگه هیچ وقت قرار نیست برگردی. با تاخیر جواب میدهد. - مامان زنگ زد آه و ناله کرد. - سردی رفتارش از سرمای هوا بیشتر است. می‌خواهم کت را بردارم و در عین حال می‌گویم. - بهتره برم داخل. شر من دامن تو نگیره. چپ چپ نگاه میکند. - قدم از قدم بردار تا شر من کل مجلسو برداره. می‌ایستم و دستم روی یقه کت خشک می‌شود. سیگار را پرت می‌کند پایین. به سمت من می‌چرخد اما نزدیک نمیشود. - مغزتو خر گاز گرفته دخترخاله؟ پاشدی رفتی زن دوم شدی؟ تحت فشار بودی؟ شماره منو نداشتی که خودم پیام از دست این قوم الظالمین نجاتت بدم؟ پوزخند میزنم. - بس کن حامد! جو نگیرت! مامان و بابام هیچ وقت نمیداشتن با تو پیام. کم پروندت سیاه نیست. از حالت قلدرانه اش بیرون می‌آید.

- خیلی بیشعوری.
- می‌خندد. این چهره اش را بهتر به یاد دارم. قبل از آنکه عشقش پیش چشم مردم خودسوزی کند و حامد تبدیل به این مرد بی احساسی شود که الان هست. کسی که اصلاً پشت سرش حرف های خوبی نمی‌زنند.
- سیگار دیگری آتش می‌زند.
- نمیدونستم زن کدوم برادر شوهرت شدی. آجی سعیده آدرس داد شناختم. مرد خوبیه. ازش خوشم میاد.
- چشمانم را ریز میکنم.
- تو میخوای حرفو به یه جایی برسونی که اینطور داری پیچ و تابش میدی؛ من تو رو خیلی خوب میشناسم حامد.
- ابروهایش را بالا میدهد.
- واقعا منو خوب میشناسی؟! .. گمون نکنم.
- روی یکی از صندلی های تراس مینشینم و داخل خانه را نگاه میکنم که همه در حال رقصن.
- چیه میترسی واسمون حرف در بیارن؟! سرم را میچرخانم.
- خیر سرم عقد کردم که دیگه کسی واسم حرف در نیاره. پک عمیقی به سیگارش می‌زند.
- هر کی ازدواج کرده پرونده اش سفیده؟ صدایش را پایین می‌آورد.
- یعنی یه مرد یا زن متاهل نمیتونه کثافت باشه؟!

پروانه شدم □, [۱۹:۵۱ ۱۶,۱۰,۰۱] ۹۵#

حس خوبی از صحبت هایش نمی‌گیرم. لبه های کت را به هم نزدیک می‌کنم.

- من نمیتونم نتیجه این حرفا رو بفهمم. میشه واضح حرف بزنی؟ سرش را تکان می‌دهد.
- به نتیجه اش هم میرسیم. اول بگو اون چیه سرت کردی؟ نتیجه این یکی سوالش را خوب میدانم و خنده ام می‌گیرد.
- دهنتمو ببند میدونم چی میخوای بگی.
- سیگارش را این بار روی نرده خاموش میکند و با لحن شیطننت آمیزی می‌گوید.
- جان حامد هدفت چیه؟ آستینات که توریه دستات دیده میشن قد عروس هم آرایش کردی! با اون نصفه شال میخوای کیو گول بزنی؟ خودتو؟ مارو؟ خدارو؟
- نفسم را فوت میکنم و چشم هایم را مثلا از روی کلافگی می‌چرخانم و ادامه میدهد.
- نیلوفر همیشه می‌گفت اگر یکی توی طایفتون باشه که سرش به تنش بیارزه اون دخترخالت دلساست. نمیدونم واقعا منظورش چی بود؟
- چهره ام غمگین می‌شود.
- هنوزم بهش فکر میکنی؟
- اخم می‌کند.
- تو به عادل فکر نمیکنی؟
- شانه هایم را بالا می‌اندازم.
- من با مردهای دیگه نبودم!
- روی صندلی رو برویم می‌نشیند.
- منم گند نزدم توی شناسنامه ام. حداقلش اینه که سعی نکردم جایگزین بیارم.
- ادامه دادن این بحث بی‌فایده است. بی هدف نگاهم را می‌چرخانم.
- دلسا به من نگاه کن.
- با تاخیر نگاهش می‌کنم.
- چرا عادل دوست داشتی؟
- کلافه جوابش را می‌دهم.
- چون همه چی تموم بود.
- همه چی تموم در نظرت چه معنی میده؟ خوشگلی مثلا؟



پوزخند میزنم.

- فقط یه آدم احمق میتونه جذب صرفا خوشگلی بشه! باید یه نقطه جذاب دیگه هم وجود داشته باشه.

دست به سینه به پشتی صندلی تکیه می‌دهد. پشتی صندلی زیادی برای شانه هایش کوچک است.

- مثلاً ثروت؟

لبه‌ایم را کج و کوله می‌کنم.

- جذب ثروت شدن باز نسبت به خوشگلی تو این دوره و زمونه قابل درک تره. البته من جذب ثروت نشدم. عادل تو اولین برخورد هم میتونست نشون بده یه آدم محکم و قابل اعتماد! - چه جالب!

روی میز خم می‌شوم.

- میخوای به کجا برسی؟

جواب سوالم را نمیدهد.

- یعنی در نظر تو یه آدم کامل میتونه زیبا باشه؛ پولدار باشه و قابل اعتماد. همینا؟

برخلاف میل باطنی ام جوابش راه میدهم.

- خب خداترس باشه خیلی خوبه. الکی جانماز اب نکشه ها!

بعد... عشق هم خیلی مهمه. احترام و علاقه شرط اصلیه.

سرش را تکان می‌دهد.

- اگه یه مردی همه اینایی که میگی رو داشته باشه. یعنی زیبایی، ثروت، اعتقاد، عشق. اما بازم زنه زیرآبی بره به نظرت مرگش چیه؟

یک ابرویم بالا میرود.

- پس حتما پای تو در میونه.

با صدای بلند میخندد.

- از من چی ساختی توی ذهنت ورپریده؟

دلَم برای خنده هایش تنگ شده بود. حامد واقعا پسر مهربانی بود و مطمئنم در کنار نیلوفر خوشبخت میشد اگر خاله شل بازی در نمی‌آورد و قبل از انکه پدر نیلوفر او را به زور سر سفره عقد پسر عمویش بنشانند به خواستگاری می‌رفت!

از شدت خنده اش کم میکند و می‌گوید.  
- استثناء! این بار پای من وسط نیست. قصه ی رفیقمه. شاید بشناسیش.  
مشکوک نگاهش میکنم. متوجه نمیشوم.  
- من میشناسم؟ رفیق تو رو؟!  
- آره البته اسمی که باهاش توی اینستاگرامه.  
سریع توی ذهنم مخاطبینم را زیر و رو میکنم و به هیچ مورد مشکوکی جز خودش برنمیخورم.  
- حامد لال نشی مثل بچه آدم بگو کیه.  
- ساسان کسراییان. ملقب به... پرهام هاکان.  
با تاخیر مطلب را می‌گیرم و شل و وارفته به صندلی تکیه می‌دهم.  
چهره اش جدی میشود.  
- یه درصدم فکر نمی‌کردی که من بدونم از مطلب خبرداری نه؟  
با شل ترین لحن ممکن می‌گویم.  
- از کجا میدونستی من میشناسم؟  
اخم می‌کند.  
- حواستو خوب جمع کن. اینطور آدمایی که عقل درست درمون ندارن پاش بیفته پته همه رو میریزن روی آب.  
صدایش را آرام تر میکند که در بین سر و صدای آهنگی که از داخل خانه پخش می‌شود، شنیدنش سخت است.  
- نشی آش نخورده و دهن سوخته. شوهرت نفهمه طرف زیرابی میره و بعد زنه پای تورو وسط بکشه بگه دلسا از همه چی خبر داشت! میفهمی چی میگم؟  
آب دهانم را قورت می‌دهم. بله خوب میفهمم.  
ول کن نیست. نمی‌بیند که به هم ریخته ام!  
- سعی کن بترسونیش. بهش بگو که دست از اینکارا بکشه.  
دردودل کردن با مرد غریبه یعنی کبریت زدن به زندگی که نمیخوای از هم بیاشه. اگر هم دیدی حرف تو کله اش نمیره برو همه چیو بذار کف دست شوهرت بگو زنش میپره!  
لبم را با زبانم خیس می‌کنم.

- من هیچ وقت به عارف نمی‌گم.  
حرص می‌خورد.  
- بس که احمقی! تو اهل هیچ برنامه ای نیستی! میشناسمت. پس  
حق توئه که با مردی مثل عارف زندگی کنی نه یکی مثل الهه که  
واسه یه بچه مایه دار تهرانی دلش سُریده!

پروانه شدم □, [۱۹:۵۱ ۱۶,۱۰,۰۱]  
۹۶#

تیره پشتم می‌لرزد. حس بد که چه عرض کنم! حس وحشتناکی  
دارم. الهه ای که حامد از او حرف میزند خیلی با الهه ای که من  
میشناسم تفاوت دارد! سرم را تکان میدهم.  
- حامد گمون نمیکنم اینطور که تو میگی باشه! اولاً الهه با اسم  
مستعار اینستا داره دوما این پسره پرهامه ساسانه هر چی هست!  
در حد یه دوسته مجازیه نه ...  
صورتش را جمع میکند.

- جمع کن بابا! دوست مجازی چه صیغه ایه؟  
خودش را اشاره میکند.

- من خودم ختم این کارام، دوستی مجازی و دوست اجتماعی و  
مثل داداشم میمونه و این چرت و پرتا واسه اینه که سر امثال  
تورو شیره بمالن. شایدم اولش اینطور باشه ولی آخرش نیست.  
جاری شما یا همون هووی محترمه کاملاً خوش خیاله که ساسان  
هیچ وقت نمی‌فهمه اون کیه! غافل از اینکه دنیا اونقدر کوچیکه  
که رفیق فاب ساسان میشه پسرخاله جنابعالی!

با دستم پیشانی ام را فشار میدهم.

- از کجا فهمیدی که الهه اس؟

- یادت رفته من پیجتو دارم؟

اخم میکنم.

- خب؟

شانه هایش را بالا می‌اندازد.

- یه دوست جدید و پیجش که پره از پرهام هاگان!

با لبخند خبیثی جمله اش را کامل میکند.

- من همیشه چکت میکنم.

چشمانم گرد میشود.

- عوضی!

می‌خندد.

- دوست دارم خره! برام مهمی. نمیگم عین خواهرام چون اونا

دیگه برام ارزش بالایی ندارن. تو رو عین خودت دوست دارم

ولی خیالت راحت... بهت نظر ندارم.

دست مشت شده ام را به سمتش می‌برم، سرش را عقب میکشد.

همزمان در تراس باز میشود و ستاره ظاهر میشود و با تعجب به

هر دویمان نگاه میکند. همین را کم داشتم که مغز منفی باف

ستاره برای خودش داستان سرایی کند.

خودش را زودتر از آنچه فکر میکردم جمع و جور میکند و

دستش را به سمت می‌گیرد و من تازه موبایلم را در دستش میبینم.

دستم را بالا می‌آورم و به حالت سوالی نگاهش میکنم و او تند

می‌گوید.

- مثل اینکه آقاعارف کلی بهت زنگ زده و برنداشتی به دانیال

زنگ زد پرسید کجایی. الان به خودت زنگ میزنه.

سرم را تکان میدهم و تشکر میکنم و او به داخل برمی‌گردد.

حامد بلند می‌شود.

- بهتره برم داخل. واسه من که مهم نیست ولی واسه تو حرف در

نیاد!

سریع خودم را تکان میدهم و کتتش را از روی شانه هایم

برمیدارم و سمتش می‌گیرم.

- ممنون که بهم هشدار دادی.

کتش را می‌گیرد.

- منم ممنون میشم که اقدام درستو انجام بدی.

به سمت در میرود صدایش میزنم.

- حامد یه خواهش.

از روی سرشانه اش نگاهم میکند. ادامه میدهم.  
- میشه هر چیزی از الهه میدونی بهم بگی؟ فقط میخوام بدونم تا چه حد پیش رفته.  
دستش را روی دستگیره میگذارد.  
- دو سه روزی هستم. میبینمت.  
موبایلم زنگ میخورد و در تراس پشت سر حامد بسته میشود.  
شماره عارف است. پاسخ میدهم.  
- سلام.  
صدایش کمی عصبی است.  
- سلام کجایی یه ساعته دارم زنگ میزنم!  
- اولاً توی مراسم صدای آهنگ بلند دوما اومدم روی تراس بادی به سرم بخوره.  
لحنش کمی آرام میشود.  
- کی پیام دنبالت؟  
سریع در ذهنم میسنجم که در خانه به چیزی احتیاج ندارم چون از سر کار به خانه مادرم رفتم پس جواب میدهم.  
- نمیخواد بیای. بعد از مراسم میرم خونه مامانم.  
و تهش با شیطننت اضافه میکنم.  
- اجازه هست؟  
با تاخیر جواب میدهد.  
- هر جور راحتی.  
لحنش حالت خاصی دارد. مرا به فکر می اندازد و ناراحت می شوم که نکند شیطنتم باعث این تغییر لحن شده باشد.

پروانه شدم □, [۱۹:۵۱ ۱۶,۱۰,۰۱] #۹۷

وقتی مراسم تمام می شود و به خانه مادرم می رویم با تمام خستگی ذهنم مشغول حرف های حامد شده است. البته مامان توی حیاط

جمله ای گفت که من و بابا و دنیا را در بهت فرو برد. در حین درآوردن کفش هایش با نگرانی گفت.

- مادر اومدی اینجا باز شوهرت نیاد دعوات کنه.  
دنیا با دهانی باز گفت.

- شوهر کلمه قشنگیه مامان! اونم از نوع عارفش.  
با تعجب گفته بودم.

- مامان کی منو دعوا کرده که میگی باز!

و بابا دستش را روی شانه مامان گذاشته بود و او را با خودش به اتاق خوابشان برده بود و به قول دنیا این یعنی: "بدو بریم از وقت خوابت گذشته"

لباس هایم را که عوض کردم روی تخت دراز کشیدم و حالا در حال نگاه کردن اینستاگرام الهه هستم. چیز خاصی دستگیرم نمیشود و سراغ پیج پرهام هاکان میروم و بعد از نگاه کردن بیشتر عکس هایش سراغ حامد میروم و دایرکتش.

- یه سوال: چرا دوستت با اسم مستعاره؟ اونم میخواد کسی شناسش؟

خیلی زود جوابم را میدهد.

- چون دلش خواسته. تو هم بگیر بخواب. شب خوش.  
دهانم را کج میکنم و تایپ میکنم.

- روانی. شب بخیر.  
جواب میدهد.

- زن برادر گرامیت که مشکوک شد. خواهشا تو بغل شوهرت به من پیام نده. من به حد کافی گاو پیشونی سفیدم!  
دهانم به اندازه یک متر باز ماند. دقیقا الان بغل کدام شوهرم؟!  
برایش مینویسم.

- زده به سرت. من خونه مامانم. تو هم بگیر بخواب.

اینترنت را قطع میکنم و ساعت موبایل را تنظیم می‌کنم و موبایل را روی میز کوچک کنار تخت می‌گذارم. همه با خودشان درگیری دارند!!!

چشمانم را می‌بندم و عارف جلوی چشمانم نقش می‌بندد و بوسه امروزش. سعی میکنم عادل را به یاد بیاورم که بعد از عصبانی

شدنش چه می‌کرد؟

او هم به گونه ای مالکیتش را ثابت می‌کرد. به خاطر می‌آورم وقتی را که برای قفلک دادن غیرتش یکی از آن رژ لبهای ممنوعه را زدم و او طوری لبهایم را خورد که هم اثری از رژ لب نماند و هم لبهایم کبود شد.

لبخند عمیقی روی لبهایم می‌نشیند. دلم برایش تنگ می‌شود. آنقدر که قطره اشکی آرام از گوشه چشمم جاری می‌شود. چشم هایم را دورتادور اتاق می‌چرخانم. ما یک سال نامزد بودیم و تمام شب هایی که باهم بودیم به غیر از مسافرتان، در این اتاق گذرانیدیم. خیلی از اولین دفعه ها را اینجا تجربه کردیم.

عادل کامل بود. دقیقا میدانست چه حرفی بزند که در جا عصبانیتم خاموش شود و غم هایم را فراموش کنم.

شبهایی که قرار بود عادل به اینجا بیاید هر نوع قرار فامیلی را رد میکردم. دخترهای فامیل میگفتن شوهر ذلیلیم.

اصلا برایم نظراتشان اهمیتی نداشت. من فقط دلم میخواست حتی ثانیه ای را برای با عادل بودن از دست ندهم.

آه می‌کشم و دلم میخواهد امشب برای دلتنگی هایم گریه کنم؛ شاید صبح که از خواب بیدار شدم ببینم همه اینها یک کابوس وحشتناک بوده است.

ناگهان در اتاق باز میشود و دنیا سراسیمه خودش را لبه تخت میرساند و روی زمین مینشیند. آنقدر سریع اتفاق می‌افتد که فقط میتوانم با وحشت نیم خیز شوم و او شانه هایم را می‌گیرد و نگهم میدارد.

- دلسا من به بهنام جواب مثبت دادم. وای! بدون اینکه با مامان در میون بذارم. نکنه از دستم عصبانی بشه.

چند ثانیه ای با بهت نگاهش میکنم و بعد انگار مطلب برایم جا می‌افتد. با مشت می‌افتم به جانش و او در حالی که میخندد سعی میکند ضربه هایم را مهار کند. هم حرص میخورم هم خنده ام گرفته است.

- نکبت زهره ترکم کردی. این چه طرز داخل اومدنه. خوبه جیغ نکشیدم.

بعد او را محکم در آغوش میکشم.

- آجی کوچولوی من قراره عروس بشه. چرا مامان بخواد ناراحت بشه! بهنام پسر خوبیه مطمئنم میتونه خوشبختت کنه.

بغض میکنم. او هم انگار بغض دارد که در سکوت حرفی نمیزند و فقط همدیگر را سخت در آغوش گرفته ایم.

صبح به محض اینکه مامان برای صبحانه صدایم میزند داخل آشپزخانه بی توجه به اینکه دنیا هنوز خواب است کل میکشم و به زور از بابا یک تراول پنجاهی شیرینی میگیرم و آنقدر با همان تراول میرقصم که داد مامان را در می‌آورم و مینشینم سر میز.

در ساعت اداری هم هی با خودم لبخند می‌زنم و به این فکر میکنم که حالا چی بپوشم!؟

نزدیک های ظهر مامان زنگ می‌زند و می‌گوید که خانواده بهنام تماس گرفته اند و فرداشب قرار بله برون است و از من میخواهد به عارف خبر بدهم که اگر توانست در مجلس حضور پیدا کند.

غمی در صدای مامان نهفته است که آن را خوب می‌شناسم.

مامان از حالا دلتنگ دنیا شده است و ما در آینده ای نه چندان دور باید شاهد گریه های مادرم باشیم. چرا که دنیا با همه شیطنت هایش ته تغاری عزیز کرده مامان است.

عارف هم پیامک می‌دهد و می‌گوید کارگری از کاریابی به خانه برده و همه جا را تر و تمیز کرده است و ظهر هم به دنبالم می‌آید تا باهم برای سفارش فرش برویم؛ به او می‌گویم که فرش های خانه قبلیم هست اما او تنها مینویسد "ظهر میام باهم حرف میزنیم".

پروانه شدم □, [۱۹:۵۱ ۱۶,۱۰,۰۱] #۹۸

البته حرف زدنی در کار نیست چون خودم هم دلم نمیخواهد به وسایل خانه خودم دست بزنم و به خودم قول میدهم که نگذارم



عارف پول هر وسیله ای که برای خانه جدید میخرم را بدهد.  
توی ماشین که می‌نشینم در اولین صحبت هایم جریان دنیا رو  
می‌گویم و او هم ابراز خرسندی می‌کند و وقتی میپرسم که میتواند  
در مراسم شرکت کند یا نه می‌گوید:

- یعنی میشه شب یلدا؟

- نه، شب یلدا پس فردا شبه.

کمی فکر میکند.

- اوکی. شب بعدشم تو همراه ما میای خونه بابا. شب یلدا رو دور  
هم باشیم. امسال قراره همه اونجا باشن.

لبهایم را جلو می‌دهم.

- من نمیام.

تا میخواهد حرف بزند خیلی جدی می‌گویم.

- دیگه هم اصرار نکن. خودم از دل مادر و بابا رمضان در

میارم.

چند ثانیه از گوشه چشم نگاهم می‌کند و با زنگ خوردن موبایلش  
نگاهش را از روی من برمی‌دارد.

- جانم مهبذ؟.... باشه بابا کشتی مارو.

می‌خندد.

- باشه تا یک ساعت دیگه یه سر میام پیشت چون خاطرت

عزیزه. ولی هیچ قولی نمیدم... آقایی.

تماس را که قطع می‌کند تنها می‌گوید.

- رفیق دوران دانشگاهمه. یه گیری داده!

و در همین جا حرفش تمام میشود چون جلوی فرش فروشی

ایستاده ایم. میخواهد پیاده شود که مانع میشوم.

- داداش عارف یه خواهش دارم.

صبر میکند.

- خواهش میکنم بذار تا جایی که خودم میتونم هزینه وسایلا رو

خودم حساب کنم.

اخم میکند.

- وظیفه منه که...

حرفش را قطع میکنم.

- نه وظیفه تو نیست. تا همین جاش هم خیلی بیشتر از وظیفه ات لطف کردی. باشه؟  
- اخم کرده نگاهم می‌کند. چشمانم را تنگ میکنم.  
- خواهش میکنم. اذیتم نکن.  
- من اذیتت میکنم؟!  
- لبخند نیم بندی میزنم.  
- حرفمو گوش نمیکنی همیشه اذیت دیگه.  
پوفی میکند و بدون هیچ حرف دیگری پیاده میشود و من این سکوت را به پای رضایتش میگذارم.  
لبخند خبیثی روی لبهایم نقش میندازد و پشت سرش پیاده میشوم.  
جلوی در منتظرم می‌ایستد و با خودم فکر میکنم الهه چطور دلش می‌آید چنین مرد خوش ظاهر و خوش قلب و متعهدی را بگذارد و برود با یک پس‌غریبه در دودل کند؟  
خیانت که حتما خوابیدن روی یک تخت نیست؟ اینکه آنقدر شوهرت را غریبه بدانی که با یک مرد غریبه حرف‌هایت را بگویی. هرچند که او سمت را هم نداند! بازم خیانت است. حالا دیگران و جامعه امروز هر چه میخواهد بگویند! اصلا من امل و عقب افتاده از زندگی مدرن!  
کنارش که قرار می‌گیرم در را باز میکند و باهم وارد میشویم. با هم لابلاهای فرش‌های آویزان شده قدم می‌زنیم و مسوول فروش با آب و تاب فرش‌هایشان را معرفی میکند و تا به خودم می‌آیم می‌بینم خیلی نرم و شیک یک فرش سه‌در چهار کرم سورمه‌ای دو و پانصدی را انتخاب کرده‌ام و با وجود اخم و غرهای زیر لبی عارف، کارت خودم را می‌کشم. البته برای اتاق‌ها هم موکت پسند میکنم و مبلغ آنها را هم خودم پرداخت میکنم و اخم‌های عارف بیشتر در هم می‌روند.  
بعد از آنجا با هم به خانه رفیقش می‌رویم. خانه بزرگی دارد و حیاطش خیلی توجهم را به خودش جلب میکند. به نظر مرد ثروتمندی است و این جمله را به زبان می‌آورم. آرام می‌گوید.  
- آره وضع مالیش توپ بود. زنش ازش جدا شد و به عنوان مهریه و هزار اسم دیگه کلی ازش کند و برد و بایه یارو دیگه

ریختن رو هم. خداروشکر طرفم پولشو خورد و نگذاشت کارش به اون دنیا بکشه. زنه برگشت اما مهبد دیگه راهش نداد. الانم نمیدونم شغلش چیه ولی بچه ها میگفتن فقط براش همین خونه مونده که اونم باباش مانع شده بفروشه. هم تعجب میکنم که این همه اطلاعات را عارف در حد چند جمله تحویل داد هم دلم پیچ میخورد و فکرهای ناجور و ترسناکی توی سرم می‌پیچد.

وارد خانه که میشویم مهبد با دیدن من در کنار عارف ابراز خوشحالی میکند. دختر کوچکی دارد که تمام نیم ساعتی که آنجایم حواس مرا به خودش پرت میکند و ناگهان میبینم با یگانه خانم کنار باغچه بزرگ حیاط نشسته ایم و در حالیکه نوک بینی هایمان قرمز شده او در مورد گلهایی که با پدرش کاشته است حرف می‌زند و میگوید قرار است تا بهار سبز شوند و من به سادگی اش میخندم.

عارف و مهبد با هم از خانه خارج میشوند و من که از دور آنها را دیده ام یگانه سه ساله را از روی پاهایم پایین میگذارم و می‌ایستم.

عارف کیفم را به دستم میدهد و مهبد تعارف تیکه و پاره میکند. - ببخشید یگانه اذیتتون کرد و نداشت چاییتونو بخورین. - نه این چه حرفیه من عاشق بچه هام. نگاه خاص عارف باعث میشود از زدن این حرف پشیمان شوم. لابد دارد به مشککش فکر میکند و چه اشتباهی کردم که بدون فکر حرف زدم. تعارفات معمول صورت می‌گیرد و از خانه بیرون میزنیم. بدون آنکه بپرسم خود عارف همه چیز را شرح میدهد.

- مهبد میخواد پرورش ماهی بزنه اما سرمایه اش کمه. بهش میگم من بهت تا یه حد پول میدم میگه نه به میزان هر مبلغی که پول میدی باید سهام برداری. این طور که بوش میاد دو سه تا دیگه از بچه های دانشگاه رو هم اوکی کرده میخواد تعاونی بزنه.

با توجه به آینده ای که عارف از آن بیخبر است ولی ترس به جان من انداخته و البته از خدا میخوام هیچ وقت اتفاق نیفتد، از این پیشنهاد استقبال میکنم.

- وای خیلی عالی. با رشته دانشگاهیتم مرتبطه نه؟  
با تعجب نگاه میکند.

- واقعا اینطور فکر میکنی؟ به نظرت اینکارو انجام بدم؟  
در ماشین را برایم باز میکند.

- چرا که نه! تو که میخوای پولو بدی! چه عیبی داره یه درصدی  
از سهامش رو هم برداری؟  
سوار میشوم و از سمت دیگر می‌نشیند.

- نمیدونم! میترسم باز هر دقیقه به یه بهونه مجبور باشم سر بزنم  
و وقتم رو بگیرم. البته زمینش رو داره. پدرش بهش داده و  
اینطور که میگه نزدیک یک ساله داره تحقیق میکنه.  
سرم را تکان میدهم.

- پس ارزش اینو داری که بهش فکر کنی.  
سرش را کج می‌کند.

- نمیدونم. شاید!... میدونی؟! مهدیار بچه با جنمیه حقشه که  
دوباره اون ثروتو بدست بیاره. زنش خیلی در حقش نامردی کرد.  
دوباره دلم پیچ میخورد.

- داداش عارف؟  
- بله.

دم عمیقی می‌گیرم.

- ما که بینشون نبودیم. بهتر نیست قضاوت نکنیم؟  
از گوشه چشم نگاه میکند.

- قضاوت؟ زنه خیانت کرد مال و اموال شوهرشو گرفت و  
بخشید به یکی دیگه. این میشه قضاوت؟!  
شانه هایم را بالا می‌اندازم.

- شاید آقا مهدیارم این وسط بی نقصیر نبوده و زیرآبی میرفته!  
حق به جانب می‌گوید.

- هر چی! اصلا مهدیار کثافت ترین موجود عالم! طلاق واسه  
چی گذاشتن! مهریتو بگیر. طلاقم بگیر!  
پوزخند میزنم.

- خب اونم مگه همین کارو نکرده؟  
چپ چپ نگاهم میکند و حرفی نمیزند. اصلا قصد توجیه کردن  
زن مهدیار را نداشتم اما خب آدم باید عادلانه به موضوع نگاه  
کند. بحث را ول نمیکنم.

- الان مشکلات چیه؟ اینکه زنش مال و اموالشو گرفته یا اینکه بعد  
از طلاق بخشیده به یکی دیگه؟  
غر میزند.

- مهدیار فهمیده بود زنش با یکی دیگه رابطه داره واسه همین  
راحت طلاقش داد. در صورتی که میتونست یکم سفت و سخت  
بگیره و بدون هیچ حق و حقوقی بنذازش بیرون. بعدشم هر کی  
ندونه تو میدونی که مال و ثروت اصلا برای من یه نفر ارزشی  
نداره! منتهی وقتی پای ادب کردن یکی بیاد وسط آدم میتونه ازش  
استفاده کنه.

مسخره است! واقعا دلم پیچ میخورد. با من و من میپرسم.

- اگر یه زنی با یه مرد غریبه هم دردودل کنه میشه خیانت؟  
بدون معطلی جواب میدهد.

- خاک بر سر مردی که اونقدر برای زنش کمه تا زنش بره با یه  
مرد غریبه دردودل کنه.

ابروهایم بالا میرود و چند لحظه سکوت میکنم. وجهه جدیدی از  
عارف میبینم. با همین جمله کوتاه از زاویه ای به قضیه نگاه کرد  
که یک زن چنین کاری را توجیه میکند.

- به نظرت واقعا یه مرد قبول میکنه که مشکل از اونه زنش به  
سمت غریبه رفته؟

لبه‌ایش را به نشانه فکر کردن به هم می‌فشارد.

- ببین دل‌سا! هر کس برای هر خطایی که میکنه دلایل خودشو  
داره. این دلیل همیشه که بقیه هم اون رو قبول کنن. میخوام بدونم

اگر قضیه برعکس باشه اون زن چه واکنشی نشون میده؟ پس بهتره قبل از اینکه چنین اتفاقی بیفته اول به خود طرف علت ناراحتی و دلسردی رو بگه. بعد اگر دید بی تاثیر و غیرقابل تحمله خب... با همه بد ظاهر بودنش اول میتونه جدا بشه. لبهایم را جلو میدهم.

- شاید اون زن زندگیشو دوست داره و نمیخواد الکی مهر طلاق تو شناسنامش بخوره! فقط چون بهش فشار میاد پیش دم دستی ترین شخص در دودل میکنه!  
جلوی در خانه توقف میکند و به سمت می چرخد و مشکوکانه نگاهم میکند.

- این حرف ها برای چیه؟ چرا داری چنین چیزی رو توجیه میکنی؟

کمی دست پاچه میشوم.

- توجیه نمیکنم. فقط چون بحثش وسط بود میخواستم ببینم یه مرد چه واکنشی نشون میده!  
اخم میکند.

- اگر نظر من رو میخوای من سر اون زنو بیخ تا بیخ میبرم میذارم روی سینه اش.. پیاده شو.

خودش پیاده میشود و من هم تعجب کرده ام هم خنده ام گرفته است. عارف اصلا شوخی بردار نیست و وای به حال زنی که با او در بیفتد. البته میدانم الکی جمله اش را گفت تا من دیگر به بحث ادامه ندهم. وگرنه با گفتن همان جمله اول نشان داد که تا چه حد میتواند منطقی باشد.

وقتی میبیند از روی صندلی تکان نمیخورم خودش در را باز میکند و با خنده می گوید.

- پای انداز بدم خدمتتون.  
میخندم.

- همین که ترسناک نباشی کافیه.

پیاده میشوم در را خودم میبندم.

- سوالات عجیب و غریب میپرسی آخه! طبق معمول هر ظهر ماشین را داخل نمی آورد و خودمان وارد حیاط میشویم. میدانم

درست دیدم یا نه! زنی با موهای بلوند پشت پنجره بود و به محض اینکه نگاهش کردم پرده را انداخت. برخلاف همیشه الهه روی ایوان نمی‌آید.. با صدای آرامی می‌گویم.  
- فکر کنم مهمون دارین.  
عارف به کفش‌ها نگاه میکند.  
- نه گمون نکنم. الهه هم زنگ زد چیزی نگفت.  
در همین حین در ایوان باز میشود و الهه با موهای بلوند شده لای چارچوب قرار می‌گیرد. الحق خیلی زیبا شده است. لبخند می‌زند.  
- سلام.  
لبه‌ایم کش می‌آید.  
- سلام. چه ناز شدی!

پروانه شدم □, [۱۰, ۱۰, ۲۰, ۵۰: ۱۰]  
#۱۰۰

لبخند کش داری تحویل می‌دهد که با چرخیدن نگاهش روی عارف، از بین می‌رود. من هم می‌چرخم و عارف را می‌بینم که با یک من اخم به الهه نگاه میکند و بعد از مکثی بی‌نهایت طولانی بالاخره لب باز میکند.  
- مبارک باشه.  
اگر دنیا اینجا بود میگفت به جای این مبارک باشه گفتن اگر یک فصل کتک جانانه می‌زدی کمتر درد داشت.  
با رفتن عارف به داخل خانه من و الهه همدیگر را نگاه می‌کنیم.  
من زودتر سکوت را میشکوم.  
- انگاری خوشحال نشد.  
لبه‌ایش را جلو می‌دهد.  
- مو رنگ کردن دوست نداره. مخصوصا روشن. هر بار رنگ می‌کنم همین بساطو داریم.  
می‌خندم.

- مگه مجبوری رنگ کنی؟  
شانه هایش را بالا می اندازد.  
- ولش کن. دوسه روز بگذره عادت میکنه. بیا تو سردم شد.  
ناهار حاضره.

\*\*\*\*

به لیوان شربت آبلیموی توی دستان ستاره که نگاه میکنم، بیشتر  
به هم میریزم. نگاهی به دور و برش می اندازد و وارد سرویس  
بهداشتی میشود و در را میندود.  
آرام می گوید.  
- حواست به تاریخ هات هست؟  
کلافه میشوم از این تفکر احمقانه که از غروب حتی مادر و دنیا  
هم به آن شک کرده اند. غر میزنم.  
- ستاره جان هیچ چیزی بین من و عارف نیست.  
اخم می کند.  
- مگه خواجه اس؟  
با اخم به او نگاه میکنم.  
- زن داره. خواجه بودن یا نبودنش ربطی به من نداره.  
چشم هایش را می بندد.  
- اوکی ولش کن اصلا. بیا اینو بخور.  
سرم را به چپ و راست تکان میدهم و دوباره به صورتم آب  
میزنم.  
- نمیتونم. حس میکنم بخورم بازم بالا میارم.  
زیر نگاه مشکوکش دهانم را آب میکشم.  
- دلسا؟  
آب دهانم را خالی میکنم.  
- بله؟  
- تو استرس داری درسته؟  
نگاهش میکنم.  
- استرس چی؟



شانه هایش را بالا می‌اندازد.

- نمیدونم. کلا از وقتی اومدم مشخصه رنگ و روت پریده. آقا عارف هم که اومد شدت گرفت... بحثون شده؟ بحث؟ نه عارف آنقدرها هم آزار دهنده نیست که بخواد با چنین بحثی مرا به هم بریزد! من استرس دارم... خیلی هم به هم ریخته ام. مرا تهدید کرده اند. مادرش گفته بود یا پایم را از زندگی دخترش بیرون بکشم یا به مرکز می‌آید و آبرویم را می‌برد. من از هر مدل آشفتگی می‌ترسم.

دلم به هم میپیچد. اوغ میزنم و توی روشویی خم میشوم ولی هیچ چیز بالا نمی‌آورم. ستاره با یک دست بین دو شانه ام را ماساژ میدهد.

- داری با خودت چیکار میکنی؟

سرم را به چپ و راست تکان میدهم. نباید این حال را داشته باشم. نه امشب که برای خواهرم شب مهمی است. نه حالا که روابطم با الهه نسبتا حسنه شده است. من حرص این را دارم که به الهه بفهمانم پرهام هاگانش آنقدرها هم مخفی نیست. مادر الهه حرص این را دارد که آبروی مرا ببرد. و حامد میخواهد دست الهه رو شود و عارف سهم من باشد! جهالت شاخ و دم ندارد. از من گرفته تا همه اطرافیانم به نوعی از این جهل برخورداریم.

لیوان را از دست ستاره می‌گیرم. دلم میخواهد هیچ کس کنارم نباشد تا کمی خودم را با گریه سبک کنم. لیوان را یک نفس سر میکشم و خالی شده اش را تحویل ستاره میدهم و او تنه‌ایم می‌گذارد.

باید تا قبل از آمدن خانواده بهنام خودم را روبراه کنم. دوباره به در ضربه میخورد. آن را باز میکنم. ستاره سرش را داخل می‌آورد.

- دایی محسن و عمو مصطفی همین الان اومدن. خاله هم با حامد نشستن توی هال. زودتر خودتو جمع و جور کن بیا. سرم را تکان میدهم و او میرود. در را میندم. به در تکیه میدهم

و اشک هایم یکی پس از دیگری روی گونه هایم راه می‌گیرند.  
من آنقدر احمقم که به فکر شاد کردن دل همه هستم الا خودم.  
مامان و بابا را راضی کردم حامد را دعوت کنند چون معلوم  
نیست برود و باز چند سال برنگردد. حداقل بداند برای خاله  
مریمش عزیز است.  
شاید دلش نرم شد و بیشتر به مادرش سر زد. به زور کنه شدم به  
الهه که همراه عارف بیاید تا در مورد فکر بد نکند و البته  
خودش قبول نکرد. حداقل تلاشم را کردم که حس بد را از او  
دور کنم.  
بعد طاهها خان از محل کار تا خانه مرا تعقیب میکند و خواهرش  
فحش های رکیک برایم پیامک میکند. اگر الهه شماره مرا به آنها  
نداده است پس چه کسی این کار را کرده؟  
چقدر دلم میخواد رها شوم. آنقدر رها که خدا دستم را بگیرد و  
بگوید مسیر درست این است... اینجا قدم بگذار.  
نگاهم به کابینت چوبی داروها و کمک های اولیه می‌افتد. در آن  
را باز میکنم و به داروهای بابا نگاهی می‌اندازم و یک ورقه از  
قرص های آرامبخشش بیرون میکشم و به آن زل میزنم.  
شاید اگر به خواب عمیقی بروم همه این کابوس ها تمام شود.  
پوزخند میزنم و قرص را داخل پلاستیک توی کمد برمی‌گردانم و  
در را میبندم.  
رژ لب جلوی آینه را برمیدارم و بعد از برداشتن درپوش آن،  
روی لبم میکشم. خدارا شکر دنیا رژ لبش را از اینجا بر نداشته  
است.

پروانه شدم □, [۱۱:۵۸ ۲۲,۱۰,۰۱] #۱۰۱

دوباره به در ضربه میخورد. در را باز میکنم. عارف است که  
نگران نگاهم میکند. باید به او بگویم. اگر بگویم باز درگیر

میشود. اگر با طاها دست به یقه شود چه؟ باز دل و روده ام می‌پیچد.

سریع میچرخم و توی روشویی عوق میزنم و زردآب بالا می‌آورم.

صدای بسته شدن در می‌آید و دستش بین شانه هایم می‌نشیند.  
- چی شد که حالت این شد؟

بغض خفه کننده ای توی گلویم می‌پیچد. از زیر دستش خودم را با حرص بیرون می‌کشم.

- بهم دست نزن.

با تعجب نگاهم میکند. کافیسست یک کلمه بگوید تا دوباره گریه ام را شروع کنم. دم عمیقی میگیرم و دوباره توی روشویی دهانم را آب می‌کشم. طعم تلخی کل دهانم را پر کرده است و دیگر نای ایستادن ندارم.

- میخوای بریم دکتر؟

سرم را تکان میدهم و دوباره رژ را برمیدارم.

- اینجوری پیش بری نمیتونی از امشب لذت ببری. یه امپولی چیزی شاید حالت بهتر شد!

شالم را مرتب میکنم.

- خوبم. یکم استرس دنیا رو دارم. به خاطر اونه.

به سمت در میروم.

- بابات...

صبر میکنم.

- بابام چی؟

- یه جور خاصی نگاهم میکرد. لابد فکر میکنن بینمون خبراییه. اخم میکنم.

- یه مدت بگذره و ببینن خبری نیست خودشون از قضاوتشون پشیمون میشن.

سرش را تکان میدهد.

- آره... درسته.

در را باز میکنم و با هم از سرویس بهداشتی خارج میشویم.  
همزمان صدای زنگ بلند میشود. در چینی که با عمو مصطفی و

دایی و خاله و حامد سلام و احوال پرسى میکنم خانواده داماد و همزمان با آنها عمه خورشید وارد حیاط میشوند. مامان فقط بزرگ ترها را دعوت کرده است. حامد هم که مهمان نخودی خودم!

خانواده داماد وارد خانه میشوند. این بار تعداد بیشتری آمدند و دو مرد سن بالا و یک پیرمرد چروک و خمیده هم به عنوان بزرگتر آورده اند. با بیتا روبوسی میکنیم و از پشت سر چشمک خنده دار حامد و اشاره اش به بیتا را میبینم.

لبم را گاز میگیرم تا نخندم. این بشر آدم بشو نیست. بزرگترها روی دو دست مبل مینشینند. من و بیتا و ستاره و خواهر کوچک بهنام و کوچکترها نزدیک آشپزخانه به پشتیها تکیه میدهیم. چند دقیقه ای که میگذرد دانیال بلند میشود و در حال عبور از کنار ما به من اشاره میکند که همراهش به داخل آشپزخانه بروم. - چاییها رو بریز من ببرم.

در حالی که چای میریزم آرام میگویم. - این بابا بزرگه نیفته بمیره اینجا! بگن اون دفعه مادرمون شکست این دفعه بابامون. عروستون نحسه. میخندم.

- مرض. منو نخندون. مامان این بار منو میکشه.

عارف وارد آشپزخانه میشود.

- کمکی هست من در خدمتم.

دانیال زودتر میگوید.

- نه ممنون. شما بشین الان اون گنده هه رو بلند میکنم بیاد کمک.

عارف اخم کمرنگی میکند.

- گنده هه؟!!

لبخند میزنم.

- منظورش حامده. پسر خالم.

ابروهایش را بالا میفرستد.

- آهان بله آشنا شدم. مرد محترمی.

من و دانیال همدیگر را نگاه میکنیم و باهم منفجر میشویم.

تصورش را بکن حامد مرد محترمی باشد!!

عارف با تعجب و لبخند نگاهمان میکند. دانیال زودتر خنده اش را کنترل میکند.

- محترمو خوب اومدی داداش! همه چی هست الا محترم. به ژستش نگاه نکن. جدی جدی باورش شده بزرگ مجلسه. فقط خواستیم آدم حسابش کنیم چون بعد از خیلی مدت اومده این ورا. عارف شانه هایش را بالا می اندازد.

- در هر حال من برخورد سبکی ازش ندیدم. اشک های جمع شده توی چشمم را جمع میکنم.  
- خیلی خاطرش عزیزه ها که همه رو راضی کردم امشب باشه. چهره اش جدی میشود.

- واسه کی خاطرش عزیزه؟

دانیال ابروهایش را بالا میفرستد و پیش دستی های مرتب شده را برمیدارد.

- میام باز.  
و از آشپزخانه خارج میشود. خودم را نمیازم و در حالی که به چای ریختنم ادامه میدهم جوابش را میگویم.  
- برای من. ارزش حامد خیلی بیشتر از یه پسرخاله اس برام. نزدیکم میشود.

- هیچ خوشم نمیاد در مورد یه مرد نامحرم اینطور حرف بزنی! یک کتاب حرف در سرم ورق میخورد و دل و روده ام به هم میپیچد. تهدید ها و فحش ها و خطای الهه پیش چشم جان میگیرد. اخم میکنم.

- منم هیچ خوشم نمیاد جایگاهتو فراموش کنی! تو شوهر الهه ای نه من!

چشمانش درشت میشود.

- نذار امشبو زهرمارت کنم. با من درست حرف بزن.  
قوری را سر جایش برمیگردانم و به سمتش میچرخم.  
- افکار مریضت رو نگه دار واسه خودت. من اگر حسی به حامد داشتم نمیومدم زن تو بشم که این همه حرف برای خودم بخرم.  
چشمانش آتشین میشود که با ورود ناگهانی حامد مجبور میشود خشمش را کنترل کند. حسی ته دلم میگوید اگر حامد وارد

آشپزخانه نمیشد حداقلش یک سیلی نوش جان کرده بودم.  
حامد لبخندی به جفتمان میزند.

- پرستوهای عاشق!

بدون آنکه منتظر جواب یا واکنشی باشد دستش را از بین ما رد  
میکند و سینی چای را برمیدارد.

- یکم فاصله بدین بهتون نخورم گناهه.

به زور لبخند میزنم. با رفتنش دوباره عارف به صورتم نگاه  
میکند. تند می‌گویم.

- دیدی! اون توی باغ این مسائل مخصوصا برای من نیست.  
او را کنار میزنم و ادامه میدهم.

- برعکس بقیه اون واقعا خوشبختی منو میخواد و آبروش صدر  
همه چیز نیست.

پروانه شدم □, [۰۱, ۱۰, ۲۳, ۵۵:۰۰]  
#۱۰۲

او عصبی است و من کاملا متوجهم. اما برای بهتر شدن حالش  
هیچ تلاشی نمیکنم. بهتر است که بفهمد قضاوت عجولانه را باید  
کنار بگذارد.

قبل از اینکه از آشپزخانه خارج شوم با صدای آرامی می‌گویم.  
- هیچ وقت در مورد فکر بد نکن... هرگز.

نگاهش آرام میشود و بی حرف برایم پلک سنگینی میزند.

از آشپزخانه خارج میشوم و به سمت اتاقم میروم. عارف نگران  
شده است. از به هم خوردن زندگیش!

کسی که زندگی اش را دوست دارد بوهای بد را حس میکند. باید  
به او هشدار داد که این بوهای نامطبوع مربوط به من و زندگی با  
من نیست!

موبایل را از روی عسلی کنار تخت برمیدارم و متوجه میشوم  
تماس از دست رفته دارم. قفل صفحه را که باز میکنم متوجه

میشوم تماس با همان شماره مربوط به الهام است.  
پیام هایش را که جواب ندادم تماس گرفته است. جواب مادرش را هم ندادم. با خودش حرف زده بود و من تنها گفته بودم "حاج خانوم نمیخوام بهتون بی احترامی کنم پس خداحافظتون" همین! از این که الهام تماس گرفته عصبانی میشوم. روی شماره الهه ضربه میزنم و صفحه پیام را باز میکنم و مینویسم.  
- سلام. به خانوادت بگو دست از سر من بردارن. وگرنه مجبور میشم عارف رو در جریان بذارم.

روی تخت مینشینم تا جواب الهه را دریافت کنم و چون خبری نمیشود موبایل به دست به هال برمیگردم.  
حواسم زیاد به جمع نیست و جواب ها و واکنش های الهه را حدس میزنم.

با صلوات جمع به خودم می‌آیم.  
عمو مصطفی از بابا و پدر بهنام و مادرها کسب اجازه میکند و بحث مهریه و شیربها را پیش میکشد.  
گوشی توی دستانم می‌لرزد. پیام را باز میکنم.  
- به عارف چه مربوطه؟

چشمانم درشت میشود. نگفت چه کسی مزاحم شده! نپرسید چگونه و چه زمانی! پس او کاملاً از همه چیز خبر دارد.  
من واقعا آدم احمقی هستم که حرص حفظ زندگی او را میزنم. دست هایم میلرزد. اما در حالی که دندانهایم را به هم میفشارم تایپ میکند.

- چون عارف شوهر قانونی منه!  
اما پیام را ارسال نمیکنم. فرستادنش مساویست با یک عالم پیامد! پیام را پاک میکنم و دیگر چیزی نمی نویسم. فقط دلم میخواهد دیواری پیدا کنم که سرم را به آن بکوبم.

- این آقا چه نسبتی باهاتون دارن؟  
به بیتا نگاه میکنم و متوجه میشوم حامد را میگوید. سعی میکنم لبخند بزنم.

- پسرخالمه. تهران زندگی میکنه. فقط چند روزه که اینجاست.  
زیاد نمیاد.

در واقع او اصلاً نمی‌آید. ظهر عروسیم با او تماس گرفتم و او فقط برایم آرزوی خوشبختی کرده بود. وقتی نیلوفر سه روز بعد از عقدش خودش را آتش زد، حامد مرد.

روح حامد وقتی از دور شاهد تشییع جنازه عشقش بود مرد... من کنارش ایستاده بودم. آرام اشک میریخت. حتی کلمه‌ای حرف نزده بود. چند ماه بعدش من نامزد کردم. دو روز بعد از نامزدی من به پیشنهاد رفیقش رفت تهران برای تاسیس شرکتی دارویی و دیگر برنگشت.

به خودم که آمدم دیدم لحظاتی را غرق در تماشای حامد شده‌ام. با خودم خندیدم و سرم را تکان دادم. بی‌تا دوباره سر صحبت را باز میکند.

- همه چی روبراهه؟ انگار برافروخته‌ای!  
پوزخند میزنم.

- برافروخته؟! دارم منفجر میشم بی‌تا جون.  
نگران میشود.

- میشه بپرسم چرا؟

با مکت جواب میدهم.

- خانواده جاریم... یعنی همون هوو! تهدیدم کردن که از زندگی دخترشون برم بیرون.

ابروهایش را بالا میفرستد.

- مگه خود دخترشون خبر نداشته؟!!

سرم را تکان میدهم.

- الهه از اول به اونا نگفته بود. بعد از عقد میگه و اونا دارن خودشونو به آب و آتیش میزنن زندگی دخترشونو حفظ کنن.

آه میکشم.

- اونا واکنش طبیعی رو نشون میدن اما من بیشتر از خود الهه دلخورم که رو بازی نمیکنه!

سرم را تکان میدهم.

- خودمم کم مقصر نیستم بی‌تا جون! زن دوم شدنم یه تصمیم غلط بود. ولی الان واقعا نمیخوام جدا بشم! من نسبتاً به آرامش رسیدم.



کسی مزاحم همیشه و همسر من زیاد با من کار نداره. از طرفی اگر طلاق بگیرم همیشه شوهر سوم و این خیلی بده. با ناراحتی سرش را تکان میدهد.

- باید با دید باز انتخاب میکردی. حالا هم بهتره به جای حرص خوردن به شوهرت بگی که مزاحمت میشن.

نگاه کوتاهی به عارف میاندازم که با بهنام و مرد کناریش صحبت میکنند.

- اگر بهش بگم ممکنه بدتر بشه. من فقط نیاز دارم یکم از این جو دور بشم.

دستش را روی شانه ام می‌گذارد.

- خب یه سفر چند روزه برو. اگر اجازه میدن تنهایی بری که چه بهتر!

سفر! واقعا به آن نیاز دارم. دوباره به عارف نگاه میکنم... من به این سفر تنهایی نیاز دارم!

\*\*\*

نغمه وارد اتاق میشود.

- پاشو پاس گرفتم. بریم.

از پشت میز بلند میشوم. کیفم را برمیدارم و میگویم.

- فقط یه سر برم خونه وسایلمو بردارم.

با هم همراه میشویم.

دیشب بعد از رفتن مهمان ها و گذاشتن تاریخ عقد و تمام قول و قرارها تا نیمه های شب با دنیا و ستاره که آنجا مانده بود چرت و پرت گفتیم و دست آخر مامان همه را تشر زد که بخوابیم و چون گوش نکردیم خودش هم به جمعمان پیوست.

وقتی ستاره و دنیا خوابیدند تصمیم گرفتم با مامان درودل کنم تا کمی سبک شوم.

پروانه شدم □, [۱۱:۲۷ ۲۵,۱۰,۰۱] ۱۰۳#

او موافق تنهایی رفتنم نیست و به زور متقاعدش میکنم. حتی برخلاف طرز تفکرش میگوید اگر طلاق بگیرم بعد از عروسی دنیا با من هر جا که بخواهم می‌آید. شاید خودخواه به نظر برسم، اما مادر و پدرم را تنها برای خودم نمیخواهم. دانیال و دنیا حتی اگر متاهل و صاحب فرزند هم باشند به آنها نیاز دارند.

وقتی وارد حیاط میشوم متوجه حضور الهه پشت پنجره میشوم اما به روی خودم نمی‌آورم و مستقیم از پله‌ها بالا میروم. عارف دیشب گفت امروز قرار است خانه را فرش کنند. لیست وسایل بزرگی که نیاز داشتم از قبیل یخچال و گاز و لباسشویی را به همراه کارت بانکی ام به دانیال دادم تا برایم آنها را تهیه کند. البته امروز صبح پیام داد که کارت را پس میدهد چرا که بابا گفته است "دلسا غلط کرده خودم پولشو میدم". بله... محبت می‌چکد! در حین جمع کردن وسایلم برایم پیام می‌آید. آن را باز میکنم. حامد است.

- چیکاره ای؟ امروز ظهر بیام دنبالت بریم بیرون.  
برایش تایپ میکنم.

- دارم میرم سفر.

میفرستم. دوباره برایش مینویسم.

- ولی قایمکی.

جواب میدهد.

- قایمکیتو عشقه. من آخر این هفته برمیگردم. پس ممکنه همو ببینیم.

لعنت... وقتی مرخصی می‌گرفتم اصلا حواسم به حامد نبود.

- شرمنده بخدا. از دست جاری- هوو دارم دیوونه میشم. نیاز دارم به تنهایی. البته قراره زود برگردم.

الهه را در آستانه در اتاق میبینم.

- داری جایی میری؟

اخم میکنم. لبش را به دندان می‌گیرد.

- عارف میدونه؟  
زیپ چمدان را میبندم و بلند میشوم.  
- مگه به عارف مربوطه؟  
لبه‌ایش را جمع میکند.  
- من منظورم به مسائل بین من و تو بود!  
دسته چمدان را می‌گیرم و به سمتش میروم.  
- ولی جواب من این نبود!  
از کنارش می‌گذرم. خم میشوم و کتانی هایم را می‌پوشم. بالای  
سرم ایستاده است.  
- الهام شمارتو خواست منم دادم. خیلی اصرار کرد.  
سرم را برمی‌گردانم و چپ چپ نگاهش میکنم.  
- منم به هر کس اصرار کرد شمارتو بدم؟  
پوزخند میزنم.  
- شایدم خودت شمارتو میدی!  
مشکوکانه نگاهم میکند.  
- متوجه منظورت نمیشم.  
دل را به دریا میزنم.  
- منظورم پرهام هاکنه. یا همون آقا ساسان!  
به وضوح رنگش میپرد.  
- کی... سا... دل‌سا تو...  
ساکت میشود. واکنش او گویای همه چیز هست. کمی به سمتش  
خم میشوم.  
- این چی؟! این که به عارف مربوط میشه نه؟  
چمدان را می‌گیرم و از پله‌ها سرازیر میشوم.  
- تو این کارو نمیکنی دلی!  
بدون اینکه به سمتش برگردم با صدای بلند می‌گویم.  
- پا رو دُم نذار!  
از حیاط که خارج میشوم و داخل ماشین نغمه مینشینم، تازه  
متوجه لرزش دستانم میشود. حرکت میکند.  
- با الهه بحث کردین؟  
پوست لبم را میجویم.

- نمیدونم چه مرگمه.  
- تابحال تنهایی مسافرت رفتی؟  
سرم را به چپ و راست تکان میدهم.  
- نه!

نفس عمیقی میکشد.  
- اولین باره داری تنها میری. بدون اینکه به کسی بگی. استرس  
این یه طرف. فشار خانواده الهه و اتفاقات این چند وقت هم از  
طرف دیگه. دلسا داری خودتو نابود میکنی.  
نمیدانم باید به نغمه موضوع زیرآبی الهه را بگویم یا نه. این راز  
الهه است. مثل راز زندگی عرشیا. مثل راز بچه دار نشدن  
عارف! بعضی چیزها را نباید بگویی.  
جلوی ترمینال نگه میدارد.  
- مطمئنی نمیخواهی به عارف بگی؟  
سرم را تکان میدهم.  
- آره مطمئنم... البته فعلا.

پیاده میشوم و بعد از برداشتن چمدان و ساکم خداحافظی میکنم.  
بلیط را تهیه میکنم و نزدیک ساعت یازده ظهر اتوبوس به سمت  
مشهد حرکت میکند. از لحظه حرکت بغضم آرام آرام بالا می‌آید  
و کم کم از چشمانم فرو می‌چکد. به مامان زنگ می‌زنم و خبر  
حرکت را میدهم و می‌گویم موبایلم را خاموش میکنم تا نگرانم  
نشود.

هر چند که او همیشه نگران است و می‌گوید اگر تا فردا شب طبق  
قرارمان برنگردم همه چیز را به عارف می‌گوید.  
گوشی را که خاموش میکنم انگار درون دلم دیگ بزرگ  
آبگوشت روی آتش بار می‌گذارند که قل قلش امانم را می‌برد.  
گوشی را روشن میکنم و تنها به گذاشتن روی حالت پرواز اکتفا  
میکنم.

تا وقتی از مسیر خسته نشده‌ام با گیم‌های داخل موبایل بازی  
میکنم و دوسه ساعت آخر را می‌خوابم.  
سر شب به مشهد میرسم. اگر با ماشین شخصی می‌آمدم مطمئناً  
اول به زیارت میرفتم. اما با وجود وسایلم بیشتر از هر چیز به

محل اقامت نیاز دارم.  
دلهره به جانم می‌افتد که چرا تنهایی آمده‌ام. من که مسیرها را  
یاد ندارم!  
چند نفس عمیق میکشم تا به خودم مسلط شوم. جواب ماشین‌های  
شخصی که دنبال مسافر هستند را نمیدهم.  
به اولین مغازه میروم و درخواست سرویس آژانس میدهم. تا آمدن  
تاکسی سرویس کیک و آبمیوه ای میخورم و همانجا منتظر  
میمانم.  
دل توی دلم نیست تا موبایل را از حالت پرواز خارج کنم و ببینم  
چه کسانی تماس گرفته اند!  
اما جلوی خودم را می‌گیرم. با آمدن تاکسی از او می‌خواهم مرا تا  
هتلی نزدیک حرم برساند.  
راننده سن و سال دار و البته حرافی است. خودش هتلی را  
پیشنهاد میکند و اگر کمی به او رو میدادم برایم اقامت هم  
می‌گرفت!  
یکی از آشنایانش از خدمه‌های هتل است و من به راحتی اتاقی  
اجاره کردم.

پروانه شدم □, [۱۱:۲۷ ۲۵,۱۰,۰۱] #۱۰۴

دوش می‌گیرم و لباس‌هایم را عوض میکنم... آنقدرها هم کار  
سختی نبود. تنها سختی‌اش این دلپیچه بی‌پایان است که نمی‌گذارد  
از تنهایی‌ام لذت ببرم.  
به هر جان‌کنندی هست چند ساعتی می‌خوابم و صبح زود چادر  
عروسم که همیشه با آن نماز می‌خوانم را داخل کیف دستی‌ام  
می‌گذارم و از هتل خارج میشوم.  
باید خیلی زودتر از اینها می‌آمدم. همان موقع که تحت فشار بودم  
و حاضر شدم به عقد عارف در بیایم!

به خدا توکل میکنم و میخواهم به حرمت امامش راه درست را پیش رویم بگذارد.

بعد از ناهار برمی‌گردم و البته اگر میدانستم چه چیزی در انتظارم هست بر نمی‌گشتم.

نیمه های راه موبایلم را از حالت پرواز خارج میکنم و سیل پیامک های مربوط به تماس های از دست رفته به موبایلم سرازیر میشود. پیام متنی چندانی ندارم جز اینکه دنیا پیام داده "مامان گفت بهت بگم به بابا گفته. باباهم از دستت دلخوره" و یک پیام از راضیه "کوفتت بزنه".

هنوز بقیه شماره ها را چک نکرده ام که گوشی ام زنگ میخورد و دیدن نام "داداش عارف" عین یک سیلی محکم به صورتم میخورد. نگاهش میکنم تا وقتی که قطع میشود. پیام میدهد.

- بالاخره که برمیگردی!

دلهره به جانم می‌افتد. کاش به او میگفتم. میخواستم با این بی خبر رفتنم او را ادب کنم؟ موبایل را به لبم فشار میدهم. دختری که کنارم نشسته تمام مدت با موبایلش ور میرود و خوشحالم که اصلا متوجه حال خرابم نمیشود.

موبایل زنگ میخورد و نام "داداش علی" روی صفحه می‌افتد. قبل از آنکه تصمیم بگیرم جواب دهم یا نه قطع میشود. پیام میدهد.

- کجایی؟ بگو من پیام دنبالت نه عارف.

برایش تایپ میکنم.

- تا دو ساعت دیگه میرسم. به ساعت موبایل نگاه میکنم. نزدیک پنج عصر است.

تا دو ساعت دیگر که برسم با همه غرورم هر چه دعا بلام را میخوانم و همین که از اتوبوس پیاده میشوم علی را میبینم که با جدی ترین چهره ای که در این سالها از او سراغ دارم به سمت می‌آید.

به محض رسیدن چند ثانیه ای نگاهم میکند. بعد خم میشود و دسته چمدانم را از دستم چنگ میزند و با دست دیگرش بازویم را

میگیرد و به سمت ماشین می‌رود. متعجب از اینکه دست مرا گرفته و عصبی از چنین برخوردی پرخاش میکنم.  
- چه خبرته!

فشار دستش به دور بازوی راستم بیشتر، و باعث میشود چهره ام از درد در هم برود. کنار گوشم با خشم بی سابقه ای زمزمه می‌کند.

- به ولای علی ترسم از واکنش عارفه وگر نه همینجا طوری میزدمت که آرزوی مرگ کنی.  
میخواهم حرفی بزنم که میتوپد.

- شششش. هیچی نگو که بد کفری ام زنداداش! میسپرمت دست خودش که بهتر بلده ادبت کنه.

تقریباً پرتم می‌کند روی صندلی و در را طوری به هم می‌کوبد که چشمانم را به اجبار ببندم. دلم پیچ میخورد. سرم گیج می‌رود و دلهره ام آنقدر شدید است که غرورم را زیر پا بگذارم و به او التماس کنم مرا نزد عارف نبرد!

وقتی ماشین را به حرکت در می‌آورد انفجار رخ میدهد.

- اون بدبختو چغندرم حساب نمیکنی؟ شوهرت نه! همخونه که هستین! از نگرانی هزار بار مرد!

با همه دلهره‌ام باز هم از جواب دادن جا نمی‌مانم.

- خواستم بهش بفهمونم من زنش نیستم! زنش یکی دیگه اس!  
پوزخند می‌زند.

- الهه؟! از الهه شبی بدم اومد که فهمیدم سر ننگه داشتن بلد

نیست! وگر نه عیب و ایرادای قبلیش رو به خاطر خود عارف چشم پوشیدم.

مشکوکانه میپرسم.

- عیب و ایرادای قبلیش؟

جوابم را نمی‌دهد.

- عارف عصبانیه بهتره جوابشو ندی.

با تاخیر از او نگاه می‌گیرم و به بیرون زل می‌زنم. در کمال

تعجب متوجه میشوم به سمت خانه جدیدم می‌راند. جلوی خودم را می‌گیرم تا سوالی نپرسم.

توقف میکند و هر دو پیاده میشویم. خودش چمدانم را برمیدارد.  
زنگ که میزنیم عارف بله می‌گوید و در را باز میکند.  
وارد آسانسور میشویم. در حین حرکت چند ثانیه ای متوجه میشوم  
با وحشت به علی زل زده ام. برای اولین بار از واکنش عارف  
میترسم. کاش علی تنه‌ایمان نگذارد.  
از آسانسور که خارج میشویم عارف را میبینم که در واحد را باز  
کرده و بین چارچوب ایستاده است.  
کمی از جلوی در کنار میرود و با سر اشاره میکند داخل بروم.  
سلام آرامی میکنم و جواب آرامی میشنوم.  
از عارف که عبور میکنم لت باز شده در را به نیت بستن  
میچسبد. علی دستش را روی در میگذارد.  
- بذار پیام تو صحبت کنیم.  
عارف بدون آنکه در را کامل باز کند کلافه می‌گوید.  
- برو خونه زنت و بچه هات تنهان.  
علی با استیصال می‌گوید.  
- به من گوش کن! هیچ چیز مثل صحبت کردن نمیتونه آدم رو  
آروم کنه.  
عارف سرش را تکان میدهد.  
- باشه. حرف میزنیم.  
میچرخم و قدمی به داخل هال برمیدارم. صدای زمزمه علی را  
میشنوم.  
- مدیون منی اگر ادیتش کنی!  
اما صدای عارف را نمیشنوم، به جایش دهانم باز میماند از  
تعجب. خانه تقریباً نیمه آماده است. مطمئنم به دانیال و بابا حرفی  
از تلویزیون و مبل نزده ام.  
هنوز بقیه جاهای خانه را کامل ندیده ام که صدای بسته شدن در  
می‌آید.  
برمی‌گردم و عارف را میبینم که با قدم های شمرده و آرام به  
سمتم می‌آید.  
تمام رخ رو به او می‌ایستم.



منتظرم اول او شروع به صحبت کند. اما به جایش او سینه به سینه ام می ایستد و قبل از آنکه حرفی بزنم دستش را بالا می آورد و چنان سیلی به سمت چپ صورتم می کوبد که روی پهلوی راست به روی زمین می افتم و خیسی راه گرفته کنار لبم را حس می کنم. دستم را روی خیسی می کشم و سرخی خون راه گرفته از کنار لبم سرانگشتانم را رنگی می کند.

آنقدر سریع و غیر منتظره زد که حتی نتوانستم جیغ بزنم. هنوز خودم را درست درمان از روی زمین جمع نکرده ام که ریشه موهایم شروع به سوزش می کنند و سرم به عقب کشیده می شود. صورتش را مقابل صورتم نگه می دارد.  
- دیروز کی توی ماشین، جلوی در خونه منتظرت بود که عجله داشتی؟

فکرم درست کار نمی کند. او نغمه را که نمی گوید احیانا؟! موهایم را بیشتر می کشد و اشکم را در می آورد.

- حرف می زنی یا بازم بزنم؟  
دستهایم را به سرم می رسانم و روی دستش که موهایم را گرفته قرار می دهم. با گریه می گویم.  
- موهامو نکش. ولم کن.

اما او با شدت بیشتری سرم را عقب می کشد.  
- با توام.

هق میزنم.

- بخدا نغمه بود. همکارم.  
فریاد می کشد.

- به من دروغ نگو.

دست دیگرش را جلو می آورد و با خشونت اشکهایم را پاک می کند.

- گریه نکن که می‌زنم لت و پارت می‌کنم.  
اما این چیزها آرام نمی‌کند. دلم عادل را می‌خواهد که محکم‌تر  
از سیلی که خوردم توی صورت عارف بکوبد. هق هقم اوج  
می‌گیرد.

- دروغم چیه آخه؟ من اگر با کسی بودم تو رو می‌خواستم  
چیکار. ول کن موهامو دیوونه. آی.  
به شدت موهایم را ول می‌کند. دو دستی سرم را می‌چسبم.  
موبایلش زنگ می‌خورد. صدایش از وسط هال به گوش میرسد.  
به آن سمت می‌رود.

شالم را از دور گردنم باز می‌کنم. به جهنم که موهایم را دید! این  
وسط چه کسی به قولش عمل می‌کند که من عمل کنم؟!  
به تماسش جواب می‌دهد.

- چیه علی؟! ... نه مثل اینکه تنت می‌خاره! ... میری یا بیام پایین  
سراغت.  
داد می‌کشد.

- خیلی خب. باشه میگم کاریش ندارم. دیوانم کردی.  
تماس را قطع می‌کند و به سمتم قدم برمی‌دارد. با ترسی غیر  
ارادی خودم را عقب می‌کشم و به این تکیه می‌دهم. لحظه‌ای  
مکث می‌کند.

نفسش را با حرصی آشکار بیرون می‌فرستد و این بار آرام‌تر  
قدم برمی‌دارد. روبرویم روی پا می‌نشیند.

- چرا به الهه جواب سر بالا دادی؟ به من ربطی نداره؟!  
ربطشو توی شناسنامه هامون ثبت کردیم. یادت رفته؟ می‌خوای  
خر بشم نذارم سر کار بری؟ اینو می‌خوای؟

متعجب از جمله‌ای که به زبان آورده، آرام می‌گویم.  
- الهه این تصاویر و برات ردیف کرده؟ اینکه گفتم به عارف  
ربطی نداره و یه ماشین هم دم در منتظرم بوده؟  
اخم می‌کند.

- مگه دروغ گفته؟

لبخند تلخی می‌زنم.

- نه... ولی اینکه گفتم به عارف ربط نداره حرف خودش بود.

مشکوکانه نگاهم می‌کند.

- حرف خودش؟

دوباره اشکم راه می‌گیرد.

- خانوادش ادیتم کردن. بهش گفتم جلوشونو بگیره وگرنه به عارف میگم. اونم گفت به عارف چه مربوطه. این شد که این حرفو فرداش بهش برگردوندم.

باز هم به هق هق می‌افتد.

- مگه من چیکارتون دارم که دست از سرم بر نمیدارین. کاش منم با عادل رفته بودم. کاش خدا مرگ منم برسونه.

صدای هق هقم کل فضای خانه را پر میکند. عارف شل و وارفته خودش را رها می‌کند.

- چرا به جای اینکه بهم بگی ازم فرار می‌کنی؟

شدت گریه‌ام مانع از جواب دادنم می‌شود. دوباره موبایلش زنگ

می‌خورد. پاهایم را جمع می‌کنم و با دستهایم صورتم را

می‌پوشانم تا این گریه مسخره را کنترل کنم.

نچی می‌گوید و جواب می‌دهد.

- جانم مامان...

سر و صورتم به طرز وحشتناکی درد می‌کند.

- حالش خوبه...

پاهایم را بیشتر توی شکم جمع می‌کنم و سرم را به دیوار پشتم

فشار می‌دهم.

فایده ای ندارد. هنوز صدای زنگ، در گوشم می‌پیچد.

لعنتی!

دستش زیادی سنگین است.

می‌نالد. درماندگی از صدایش می‌ریزد.

- خسته شدم... از دست جفتشون... یکی فکر می‌کنه حق داره هر

بلایی دلش می‌خواد سرم بیاره و اون یکی فکر می‌کنه هر بلایی

سرش بیاد حقه!

اشکم دوباره روی گونه ام راه می‌گیرد. از لبه این می‌چسبم و به

سختی بلند میشوم. با نگاهش نگاهم را دنبال می‌کند. متوجه

چمدان می‌شود و آن را برمی‌دارد. جلوتر از او وارد اتاق خواب

می شوم. تخت دونفره وسط اتاق بدجور توی ذوق می زند. یعنی این ها را هم دانیال خریده؟  
با مادرش خداحافظی می کند و پشت سرم قرار می گیرد.  
- به خاطر خانم دیروز نرفتم تالار... موندم خونه و تا جایی که بلد بودم اینجا رو مرتب کردم تا یه ذره خوشحالت کنم.  
حسرت زده و عصبی می گوید.  
- خیر سرم میخواستم بداخلاقی شب قبلمو جبران کنم. اما حالا چی شد؟  
به سمتش برمی گردم.  
- من ازت نخواستم که برای من به خرج بیفتی. من فقط ازت آرامش می خوام... همین.  
نگاهم می کند. عمیق و طولانی.  
- من دارم همه سعیمو می کنم.. ولی تو همه چیزو خراب می کنی!  
دستش را جلو می آورد و خون کنار لبم را لمس میکند.  
- باعث شدی زیاده روی کنم.  
با دلخوری جواب می دهم.  
- پیش داوری کردی.  
کلافه و عصبی است. انگار هنوز دلش آرام نگرفته است.

پروانه شدم □, [ ۱۱:۲۱ ۲۷,۱۰,۰۱ ]  
#۱۰۶

شانه ام را می چسبد و مجبورم می کند لبه تخت بنشینم.  
- برام تعریف کن.  
چشمهایم را از شدت سردرد می بندم.  
- مادرش تهدیدم کرد که اگر از زندگیت نرم بیرون میاد توی اداره آبرومو می بره. بعد حس کردم کسی تعقیبم می کنه. جلوی در خونه مامان که رسیدم متوجه طاها شدم.  
فکش سخت و محکم می شود.

- تو باید همون موقع بهم زنگ میزدی.  
اخم می‌کنم.

- تو نمیتونی از پشون بر بیای چون میخوای احترام بینتون حفظ  
بشه و من نمیخوام مسبب قطع رابطتون بشم.  
خیلی جدی می‌گویم.

- تو متوجه نیستی! مزاحمت برای تو یک طرف قضیه‌اس و  
خیلی هم مهمه. بخش دیگه اش دخالت توی زندگی منه!  
آنقدر از سخن چینی الهه کفری هستم که من هم بتوانم کمی آتش  
بسوزانم.

- اونا سر خود نیومدن توی زندگی دخالت کنن. الهه خودش  
شماره منو به خواهر و مادرش داده. و صددرصد اینم میدونه که  
داداشش برای آشوب کردن دل من پشتم راه افتاده.  
دستش را داخل موهایش می‌برد، چشم هایش را محکم به هم فشار  
می‌دهد. گوشه چشم هایش چین می‌خورد. این حالت را قبلا از او  
دیده‌ام و علتش را می‌دانم. او سردرد دارد.

توی کیفم مسکن دارم اما چون دل چرکینم حرفی نمی‌زنم.  
با حرکتی ناگهانی از کنار تخت بلند می‌شود و از اتاق بیرون  
می‌رود. به رفتنش نگاه می‌کنم که با موبایل به کسی زنگ  
می‌زند. بلند می‌شوم و در را می‌بندم و سراغ چمدانم می‌روم.  
گوشه لبم می‌سوزد و سرم درد می‌کند. فحشی نثار عارف و دست  
سنگینش می‌کنم. لباس بیرونم را با لباسی راحتی عوض می‌کنم و  
مشغول شانه زدن موهایم می‌شوم.

تخت دو نفره این اتاق بدجور برایم دهن کجی می‌کند. نیازی نبود  
به خریدن تخت! اگر قرار بود دونفره خریداری شود، خب تخت  
توی خانه خودم را می‌آوردم.

صدای بلند و عصبی عارف کل خانه را پر کرده است. تهدید  
می‌کند و فحش می‌دهد. متوجه می‌شوم که به تک تک اعضای  
خانواده الهه زنگ می‌زند.

آه می‌کشم. همه چیز دوباره خراب شد!  
پتوی روی تخت را کنار می‌زنم و دراز میکشم. شاید اگر بخوابم  
این سر درد شدید مرا رها کند.

چشم هایم را روی هم می گذارم و فشار می دهم.  
صدای عارف بعد از یک ربع، بیست دقیقه قطع می شود. در اتاق  
باز می شود. چشمانم را بسته نگه می دارم.  
متوجه نزدیک شدنش می شوم. نزدیک نزدیک... طوری که  
گرمای نفسش را روی صورتم حس می کنم. از افکار هجوم  
آورده به مغزم کفری می شوم.  
جایی روی گونه ام آتش می گیرد و صدای آهسته جدا شدن لبهایش  
را انگار در سرم اکو می کنند.  
چشمانم را باز می کنم و وحشتناک ترین اخمی که بلام نثارش  
می کنم.  
لبخند نمی زند... اخم نمی کند...

- می دونستم بیداری.

بدتر! سعی می کنم روی تخت بنشینم. قلبم تند می کوبد. بحث  
خودداری و این حرفها نیست. من واقعا عصبی هستم.

- چرا به خودت اجازه میدی که منو ببوسی؟!!

تپش قلبم تند می شود و سینه ام به وضوح بالا و پایین می رود.  
آنقدر که حالا و از این بوسه آرام عصبانی هستم از آن سیلی  
محکم و دردناک نشدم!

چشمانش را باریک می کند.

- چرا نباید می بوسیدمت!

پر خاش می کنم.

- نمیدونم بعد از دعوا با الهه چطور دلشو به دست میاری اما من

فرق می کنم. یک، من از اون دست زن های احمق نیستم که

سرمو بشکونی و جای دیگمو نمداغ کنی. دو، من... زنت نیستم!

سکوت آزار دهنده ای بینمان برقرار می شود. پاهایم را روی

زمین می گذارم و در برابرش می ایستم. در اتاق را نشان میدهم.

- حالا هم از اتاق و از خونه من برو بیرون. اگر مشکلات

فرمانبرداری منه چشم. دیگه بدون اطلاعات آب هم نمیخورم ولی

تو اجازه نداری به هر دلیلی منو لمس کنی! حتی برادرانه.

جفت ابروهایش را بالا می دهد و با طمانینه بلند می شود. چند ثانیه

نگاهم می کند و آرام سرش را تکان می دهد.

- باشه!

به سمت در قدم برمی‌دارد. تعجب می‌کنم که اینقدر زود قانع شد! آن هم بعد از این همه خشم و عصبانیت. نرسیده به در مکث می‌کند، چشمانم را باریک می‌کنم. خودم چشم زدم. الان سیل متلک هایش ردیف می‌شود... می‌چرخد و با دو گام بلند خودش را به من می‌رساند و دو دستش را بغل گوشم سر می‌دهد و لبهایم را با لبهایش قفل می‌کند. مغزم فقط یک خط صاف را نشان می‌دهد و گرما و رطوبت مطبوع جاری شده روی لبهایم تنها مرا بهت زده می‌کند. بعد از گذشت یکی دو ثانیه فکرم به کار می‌افتد. دست هایم را بالا می‌آورم تا دو دستش را پس بزنم و همین که روی دستانش قرار می‌دهم سرش را تنها کمی عقب می‌برد. - خواستم سو تفاهما برطرف بشه. نفس نفس می‌زنم و از عصبانیت یا هر حس کوفتی دیگری می‌لرزم. با لبخند کجی ادامه می‌دهد. - بوسه دو دفعه قبل... برادرانه نبودن! یکی از دستانش را از کنار گوشم برمی‌دارد و لبم را لمس می‌کند. - ولی اونقدر خوش طعمی که دلم نمیاد فقط به برداشتن سو تفاهم اکتفا کنم. ترس به جانم چنگ می‌زند. - از اینجا برو... من می‌تونم این اتفاقو فراموش کنم و تو بشی داداش عا... انگشتش را به نشانه سکوت روی لبم می‌گذارد. - این نسبت رو فراموش کن... داداش و زنداداش و آجی مال قبل از عقد بودن.

پروانه شدم □, [۱۰,۰۱, ۲۹, ۳۵:۱۰]

۱۰۷#

دستش آرام از روی لبم پایین می‌رود و دور کمرم می‌پیچد.  
می‌دانم اگر به میل خودم باشد نمیتوانم او را پس بزنم. منتظرم  
مثل آخرین شبی که با آرش بودم دچار جنونی آنی شوم ولی آن  
اتفاق هم نمی‌افتد.

تپش قلبم همچنان شدید است. دست دیگرش که روی گوشم بود را  
پشت سرم میبرد و داخل موهایم چنگ می‌شود.  
دست هایم را روی سینه اش می‌گذارم و صدای اعتراض ضعیفی  
از بین لبهایم خارج می‌شود.  
- بسه.

صورتش را جلو می‌آورد و لبهایم را می‌بوسد. بوسه ای گرم و  
طولانی.

در حین اینکه مرا می‌بوسد کمرم را به عقب خم می‌کند و مرا  
روی تخت می‌خواباند. صورتم را به سختی کمی عقب می‌کشم.  
- بسه. خواهش میکنم.

بدنم سست شده و کرختی خوشایندی مرا در بر گرفته است.  
این حس اشتباهیست که هم مرا عصبی کرده و هم دلم نمی‌خواهم  
تمام شود. میتوانم نیاز را با بند بند وجودم حس کنم. تمام تنم او را  
می‌خواهد و این مثل علامت سوال بزرگی ذهنم را مشغول  
می‌کند.

چیزهایی این وسط درست نیستند. قول و قرارم با الهه، احساساتی  
که این دو سال خفته بودند. عادل... عادل که در حال حاضر  
نمیتوانم آن را تصور کنم.

کاملاً آگاهم آن که تنش درگیر تن من است، عارف است نه عادل.  
دستهایش زیر تیشترتم سر می‌خورد و پهلوهایم را لمس می‌کند.  
انگار کف دستهایش آهنگ گداخته دارد که اینطور تنم را  
می‌سوزاند. به خودم می‌پیچم. الهه را با کوچکترین دلیل از ذهنم  
پس می‌زنم و احمقانه خودم را قانع میکنم، خودش باعث شد...  
لبهایش گردنم را لمس میکند و لباسم را آرام بالا می‌دهد و در  
چشم به هم زدن یقه اش را از سرم خارج می‌کند.

دست هایش همه جای تنم سرک می‌کشند. کنار گوشم نفس گرمش



را رها میکند.

- تو هم میخوای مگه نه؟

چشم هایم را می بندم... پشت پلک هایم را می بوسد.

- از چی خجالت می کشی؟

پاهایش را دو طرف پهلویم می گذارد و می نشیند. چشمانم را باز می کنم و به او که پیراهنش را در می آورد نگاه می کنم.

دیدن بدن برهنه اش باعث میشود پیشانی ام از خجالت داغ شود.

لبخند مهربانی می زند.

- اگر قراره با چیزی توی سرم بکوبی همین الان بگو امادگیشو داشته باشم.

من اما نمی خندم. به سختی کلمات را سر هم می کنم.

- موقعیتمون اشتباهه. تو... الان باید خونه خودت باشی... پیش الهه.

لبخندش از بین می رود.

- اینقدر که تو توی نقشت فرو رفتی هیچ کس نرفته.

اشکی آرام از گوشه چشمم سر می خورد.

- بحث اعتماد! اون الان مطمئنه که اینجا و بین ما هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته.

خم میشود و در حالی که مستقیم به چشمانم نگاه میکن با لحنی محکم می گوید.

- اون مطمئنه که تا الان اتفاق ها بین ما افتادن! تو جلوش دست روی قرآن هم بذاری باور نمیکنه! پس خودتو خسته نکن.

دوباره لبهایم را به هم می دوزد و به آرامی بقیه لباس هایم را از تنم خارج می کند.

عطشی که عارف دارد کمی برایم عجیب است و میتواند دو علت داشته باشد. اول اینکه چون من مدت زیادی از آخرین رابطه کاملم می گذرد، واکنش های طبیعی یک مرد یادم رفته است. دوم، مدت زمان زیادی را به اصطلاح در "کف" من بوده! البته یک دلیل دیگر هم میتواند وجود داشته باشد، مدت زمان زیادی از رابطه عارف و الهه گذشته که البته ذهنم آنی این دلیل را خط میزند.

وقتی مرا لمس میکند، تمام حس های خفته‌ام بیدار میشوند. گرمای لذت بخشی وجودم را در برمی‌گیرد و ذهنم تنها میتواند حول و حوش این تخت بچرخد.

با اینکه تقریباً مقاومتم ته کشیده و بدنم سست شده است، اما هنوز دست هایم را کنار سرم نگه داشته است.

لبش را از درد گاز می‌گیرم. آرام می‌خندد.

درد و لذت را با هم به جانم سرازیر می‌کند. دقایقی بعد دستهایم شل میشوند و آرام از روی تنش سر می‌خورد. خودش را رها میکند و سنگینی تنش را روی من می‌اندازد.

بعد از چند ثانیه آرام جدا میشود و پیشانی ام را می‌بوسد.

بی توجه به اعتراض مرا مرتب می‌کند، دوباره صورتم را می‌بوسد و این رفتارش باعث میشود حس انسانی را نداشته باشم که از او سو استفاده شده است.

اما این حس های خوب فقط مربوط به چند دقیقه اول است. تازه مغزم به کار می‌افتد.

آنهم وقتی مرا از پشت سر بغل کرده. اولش آرام اشک میریزم و بعد هق هق خفه و ناگهان گریه با صدای بلند را سر می‌دهم.

با ترس کنارم می‌نشیند.

- چی شد؟ حالت خوبه؟

به سمتش می‌چرخم.

- خوب؟ میفهمی چی کار کردیم؟ باید همون موقع که بهت گفتم از اینجا میرفتی. حالا داره عذاب وجدان خفم میکنه.

دستش را به سمت صورتم به آرامی جلو می‌آورد که آن را به شدت پس میزنم.

- نمیفهمی وقتی داداش صدات میزنم یعنی دارم تلاش میکنم خودمو از تو دور کنم؟

اشک هایم مثل کارتون های ژاپنی پشت سر هم از چشمانم بیرون میریزند.

- من یه زن بدم. من زندگی یه زن دیگه رو خراب کردم.

عصبانی می‌شود.

- این مزخرفات چیه که میبافی به هم!

پتو را روی صورتم می‌کشم.  
- هر چی بهم بگن حقمه. من نباید به تو اجازه میدادم. باید تو رو  
مینداختم بیرون. من نباید تو رو همراهی میکردم.

پروانه شدم □, [ ۱۰, ۰۱, ۲۹, ۳۵: ۱۰ ]  
#۱۰۸

باصدای بلند گریه می‌کنم. پتو را با حرص کنار می‌زنم.  
- داری عصبیم می‌کنی. بس کن!  
سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.  
- بس نمی‌کنم. من نباید با تو می‌خواهیدم. نباید لذت می‌بردم. نباید  
نامردی الهه رو این شکلی جبران می‌کردم... من... من شدم  
همونی که نازیلا می‌گفت! من الان همون مار خوش خط و خالی  
ام که همه می‌گن. من رو خرابه های زندگی الهه دارم برای خودم  
زندگی می‌سازم!  
کلافه و عصبانی صدایش بالا می‌رود.  
- دل‌سا دل‌سا اینا رو از کجا در میاری میگی! هر کی هر تهمتی  
زده برگرده به خودش. من و تو زن و شوهریم. هیچ گناهی  
نکردیم!  
سریع می‌نشینم.  
- چرا نمی‌فهمی که من و تو یه زن و شوهر عادی نیستیم؟ ما یه  
قول و قراری داشتیم. تو باید می‌رفتی. لعنت به من لعنت به تو.  
دوباره سرم را توی بالش فرو می‌برم و گریه می‌کنم.  
صدایش را میشنوم.  
- زن و شوهر عادی؟ عادی چه شکلیه که من نه یک مرد عادی  
ام نه یه زن عادی دارم؟ من حق زندگی طبیعی رو ندارم؟  
از حرف هایش سر در نمی‌آورم.  
آرام سرم را می‌چرخانم و او را نگاه می‌کنم.  
موهایم را نوازش می‌کند.

- من تحت فشارم دلسا... خواهش میکنم آرامش من باش.  
فقط نگاهش میکنم. توقع دارم بیشتر توضیح دهد. معلوم است  
دوست ندارد در این مورد زیاد حرف بزند. با اینحال می‌فهمد که  
من منتظر توضیح بیشترم.

- زندگی من و الهه یه زندگی طبیعی نیست. ما خیلی وقته که به  
آخر خط رسیدیم. همه جوره تلاشمو کردم. حتی از وقتی تو  
اومدی بازم زورمو زدم. وقتی پیشنهاد عقد کردن تو رو مطرح  
کردم توقع داشتم حسادت زنونه‌اش رو تحریک کنم تا بیشتر بهم  
اهمیت بده نه اینکه خودشم بیفته دنبال ماجرا یا حتی راضیه رو  
بندازه وسط!

با استیصال سرش را تکان می‌دهد.

- نمی‌دونم کجا کوتاهی کردم که این همه ازم دلسرد شد؟  
بینی‌ام را بالا می‌کشم.

- دقیقا از کی اینطور شد؟ از وقتی من عروستون شدم؟  
سرش را تند به چپ و راست تکان می‌دهد.

- نه اصلا مربوط به تو نیست. مشکلات ما درست از وقتی  
شروع شد که بهش گفتم بچه دار نمی‌شم. خیلی جاها دکتر رفتیم،  
هر کس هر جا معرفی کرد سر زدیم. و من هر بار که نتیجه رو  
به الهه می‌گفتم اون بیشتر توی خودش فرو می‌رفت.  
اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

- کار نشد نداره! مخصوصا وقتی که زن سالمه! معلومه اونقدر  
که باید دنبالش نبودی! اصلا به فرض که خود خدا بگه شما بچه  
دار نمی‌شین! می‌تونستین برین یه بچه روبه سرپرستی بگیرین!  
چند بار دهان باز می‌کند اما حرفی نگفته می‌بندد. معلوم است از  
گفتن موضوعی امتناع می‌ورزد.  
در آخر می‌گوید.

- فهمیدم نباید پیگیر موضوع بچه باشم.  
اخم می‌کنم.

- چه اتفاقی؟

نفس عمیقی می‌کشد.

- به عنوان کسی که هشت سال با الهه زندگی کرده... نباید

راز شو بگم.  
با همه بغضم دلم گرم می‌شود. عارف مرد محترمی است. البته  
اگر وحشی بازی نیم ساعت قبل که به صورتم سیلی زد را فاکتور  
بگیرم.

موهایم را نوازش می‌کند.

- از من دلخوری؟ اذیتت کردم؟

سرم را عقب می‌کشم و آرام می‌گویم.

- بابت مشکلاتت متاسفم. اما من آدمی نیستم که بتونم نقش  
همسرو برات ایفا کنم!

خم می‌شود و سرش را کنار سرم روی بالش می‌گذارد.

- اما تو نسبت به من بی‌میل نبودی. تو هم آرام شدی! با گلدونم  
تو سرم نکوبیدی.

جمله آخرش را با خنده گفت. اما من باز هم نمی‌خندم. همیش

ترسناک است! اینکه لذت بردم!! می‌گویند مادرها بهتر از هر

کسی درد فرزندشان را می‌فهمند و من فکر می‌کردم مادرم مرا

درک نمی‌کند وقتی می‌گفت مشکلی ندارم و این شوهر نمی‌کنم ها

از لوس بازییم است!

- به چی فکر میکنی؟

آه می‌کشم.

- به تو فکر نمی‌کنم.

می‌خندد.

- می‌دونم.

سرم را به سمتش می‌چرخانم.

- چرا فکر می‌کنی ممکن نیست از منم دلسرد بشی؟

بعد از سکوتی طولانی می‌گوید:

- من همین الانشم به تو دلگرم نشدم! تو مثل ماهی از دستم سر

میخوری! فقط اطمینان دارم زن سالمی هستی.

- اطمینان داری و کتکم می‌زنی؟

سرش را به سمتم می‌چرخاند.

- بی‌خبر گذاشتی رفتی! دلم هزار راه رفت. حتی سراغ

پسر خالتم رفتم. حدودا ظهر امروز. اون بهم گفت که رفتی سفر و

خیالم راحت شد یه الدنگی مثل آرش مزاحمت نشده.  
دستش را تکیه گاه سرش می‌کند و به سمت خم می‌شود.  
- یعنی من برات غریبه تر از هر غریبه‌ای ام.  
پوزخند می‌زنم.  
- من نمیخوام باعث به هم خوردن زندگی..  
حرفم را قطع می‌کند.  
- هی اینو تکرار نکن. من خودم حواسم به زندگی هست.  
چند ثانیه نگاهش می‌کنم و بعد بدون حرف از روی تخت بلند  
میشوم.  
- کجا؟

حمام اتاق خواب را اشاره می‌کنم.  
- حموم.. شیراش که سالمه؟  
سرش را تکان می‌دهد.  
- آره. آب گرم کنش هم دیواریه، روشنه.  
به سمت چمدانم می‌روم و لباس هایم را به همراه حوله برمی‌دارم.  
خداراشکر به دنبالم نمی‌اید چون از لحاظ عصبی واقعا ظرفیتم پر  
است.  
گفتم حس انسانی که از او سو استفاده شده را ندارم؟.. حالا آن  
حس را دارم.  
\*\*\*\*\*

پروانه شدم □, [ ۱۱, ۱۰, ۰۹ : ۱۱ ]  
#۱۰۹

\*

لبخند می‌زنند.  
- چیه ترلان جان! باز اونجوری نگام میکنی؟  
پوف بلند بالایی می‌کشم.  
- رحمتی جان بگو چه مرگمه؟

دستش را زیر چانه‌اش می‌زند.  
- شما هیچ مرگت نیست عزیزم. حالت خوبه از منم سالم تری.  
فقط یکم عقلت پاره سنگ برداشته که اونم فقط باید خدا نظر  
بندازه!  
قهقهه می‌زند و من چشمانم درشت می‌شود.  
- خیلی ممنون واقعا!  
دستانش را از هم باز می‌کند.  
- خب چی بگم بهت!  
خنده‌اش را کنترل می‌کند.  
- به کسی حرفی هم زدی؟  
سرم را تکان می‌دهم.  
- به جز خود پسر خالم که جریانو بهم گفت به کسی چیزی نگفتم.  
دستش را زیر چانه‌اش می‌زند.  
- و تو الهه خانمو تهدید کردی و نتیجه عکس داد و از اشاره‌های  
بقیه به این نتیجه رسیدی که میزان خطاهاش بیش از چیزیه که تو  
میدونی.  
سرم را تند تکان می‌دهم.  
- در واقع من هیچ چیز نمی‌دونم. من همه تلاشم این بود که  
زندگیشو حفظ کنم.  
خیلی جدی می‌گوید.  
- و با خودتم نگفتی که به تو مربوط نیست؟  
- آخه الهه رفیق خوبی بود! حقشه یه زندگی اروم و عاشقانه  
داشته باشه.  
عاقل اندر سفیه نگاهم می‌کند.  
- لابد هم با عارف! دختر تو صبحونه چی می‌خوری؟ مغز.....  
وای خدا! بعضی وقتا شک می‌کنم که آدم تحصیل کرده و اجتماع  
دیده‌ای باشی!  
لبه‌ایم را جلو می‌دهم.  
- یعنی هر کس دلش برای کسی بسوزه عقلش کمه؟  
- نه اصلا اینطور نیست. ولی همیشه زوری کسیو به راه راست  
هدایت کرد! اونم کسی که اصلا دلش نمیخواد بهت چیزی بگه!

پیشانی ام را ماساژ می‌دهم.

- اصلا همه چیز به هم ریخت. داشت یکم جو آروم می‌شد. حس می‌کنم هر لحظه یه جنگ بزرگ قراره اتفاق بیفته.

تنها نگاهم می‌کند. ادامه می‌دهم.

- واقعا نمی‌دونم برخورد درست چیه. مثلا وقتی عارف روم دست بلند کرد یا بینمون...

می‌فهمد دلم نمیخواهد دوباره تکرار کنم. خودش حرف را ادامه می‌دهد.

- با عمل عارف کاری ندارم. این که اول بزنه و بعد جذبیت بشه باید به رفتاری قبل و بعدش دقت کرد. در صورت تکرار اصلا طبیعی نیست، اما در مورد واکنشت به سیلی عارف به نظرم کار درستی کردی که خیلی زود توضیح دادی علت فرار کردنت رو. و اتفاق بینتون هم من حدس می‌زدم اینطور بشه. نمیدونم خدارو شکر کنیم که مشکلی نداری یا نه!

لبه‌ایم را جمع می‌کنم.

- فکر می‌کردم تا ابد از هیچ مردی لذت نبرم!

لبخند مهربانی می‌زند.

- همسر دومت گزینه مناسبی نبود و البته خیلی هم بد موقع ازدواج کردین. درست یکسال بعد از مرگ شوهرت و زمانی که هنوز داغش تازه بود.

سرم را تکان می‌دهم.

- خب حالا به نظرت راه درست چیه؟

می‌خندد.

- من که هر چیزی بگم تو راه خودت رو میری. هم دفعه پیش هم این دفعه بهت گفتم ازدواج نکن. ولی تو کار خودتو کردی... در حال حاضر به نظرم بهتره سرت تو لاک خودت باشه و بذاری هر اتفاقی که ممکنه بیفته و البته چیزهای مربوط به خودت رو از شوهرت پنهان نکن.

به در اتاق ضربه می‌خورد. سرهایمان به سمت در می‌چرخد و نغمه سرش را داخل می‌آورد.

- ببخشید وسط حرفاتون مزاحم شدم. دل‌سا جان یه آقایی اومده



دیدنت، جای برادری خیلی هم خوش بر و رو و خوش هیكله. از این بادی بیلدینگا.

رحمتی می‌خندد.

- عاشق شیطنتاتم سعادتت!

نغمه تمام قد وارد می‌شود.

- واقعا؟ چرا زودتر نگفتی فدات شم؟ نگاه موهام تازه رنگ کردم. به نظرت اگر جارپام حسادت کردن چجوری واکنش نشون بدم؟

در حالی که می‌خندم از روی صندلی بلند می‌شوم.

- عزیز من برم ببینم مهمونم کیه. شما به نغمه مشاوره بده.

با خنده سر تکان می‌دهد و از اتاق خارج می‌شوم. شکم بیشتر به

حامد می‌برد و با ورودم به اتاق به یقین تبدیل می‌شود.

حامد با دیدنم از روی صندلی بلند می‌شود و لبخند می‌زند. خیلی

سریع لبخندش رنگ می‌بازد.

- کار عارفه؟

دستم را روی هوا تکان می‌دهم.

- بیخیال پسرخاله.

هنوز آن اخم وحشتناک را دارد.

- چرا بهش اجازه میدی باهات این کارو کنه؟ تو آدم تو سری

خوری نیستی دلسا!

پشت میزم می‌نشینم.

- گفتم بیخیال. فقط دیدن مامان نرفتم که صورتمو نبینه. بیا

برگردیم سر بحث خودمون. خوبی؟ اینجا چه می‌کنی؟

و نمی‌گویم که کلیدهای خانه را هم از عارف گرفته‌ام. همچنان

اخم دارد.

- میخوای من برم باهات صحبت کنم؟ مثلا فکشو بیارم پایین؟

می‌خندم.

- نه قربونت. تو خودتو دخالت ندی بهتره.

سرش را از روی تاسف تکان می‌دهد.

من نمی‌دانم این همه دلپیچه را از کجا می‌آورم. منتظر می‌مانم تا

خودش حرف بزند.

- بهت توصیه می‌کنم هیچ رازی رو به الهه نگوی. به محض اینکه کوچکترین بحثی با عارف کنه همه چیزو میذاره کف دست ساسان. ساسان هم اونقدر دختر بازه که مقید به هیچ چیز نیست و همه چیو برای من تعریف می‌کنه. البته فقط در مورد الهه حرف نمی‌زنه. در مورد همه دخترهای بخت برگشته ای که باهاشند دهنش لقه.

ناراحت می‌شوم. چه شد که الهه اینطور شد؟ کاش با عارف عقد نمی‌کردم تا تصویر الهه برای همیشه در نظرم خوب می‌ماند. آه می‌کشم.

- الهه خیلی دلسوز و مهربون بود. همیشه فکر می‌کردم اونها اونقدر همدیگه رو دوست دارن که نمیخوان بچه دار بشن.

پروانه شدم □, [۰۱, ۱۱, ۰۱, ۵۵: ۱۸] #۱۱۰

- الهه خیلی دلسوز و مهربون بود برام. همیشه فکر می‌کردم اونها اونقدر همدیگه رو دوست دارن که دلشون نمی‌خواد بچه دار بشن.

- گمونم مشکل از برادرشوهرته. سرم را تکان می‌دهم.

- آره می‌دونم. ولی خب اینها تصویر قشنگی بودن که تا قبل از پیشنهاد ازدواج عارف ازشون توی ذهنم داشتم. عارفی که همه جوهره هوای الهه رو داشت و الهه ای که بدون اجازه عارف آب هم نمیخورد.

پوزخند می‌زند.

- عوضش زیرآبی می‌رفته.

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

- خیلی بده! خیلی بده که یه ظاهر و وجهه خوب اینطوری یهویی در نظر آدم خراب بشه.

با پوزخند نگاهم می‌کند. می‌توانم تصور کنم که در ذهنش مرا آدم  
احمقی می‌پندارد. سکوت می‌کنم.

- اونها مدتیه طلاق عاطفی گرفتن. این عارفه که اونو طلاق  
نمیده. نمیدونم الهه راست گفته یا دروغ اما بیشتر از چهار پنج  
ساله که باهم مشکل دارن.

یخ کرده ام. این یکی در ذهنم نمی‌گنجد. وقتی عارف گفت تحت  
فشار است هر چیزی را تصور کردم به جز طلاق عاطفی! شاید  
الهه به ساسان دروغ گفته است! آخر خودش همیشه از گرمای  
عارف می‌گفت. بعد ذهنم تجزیه و تحلیل می‌کند. او همیشه از  
پیشنهاد های عارف می‌گفت اما تهش را روی هوا ول می‌کرد.  
چون ما هیچ وقت با یکدیگر در مورد مسائل این چنینی حرف  
نمی‌زدیم.

- چیه رفتی تو فکر؟

با استیصال سرم را تکان می‌دهم.

- سرم درد گرفت حامد. باور نمیکنم.

نغمه به در اتاق ضربه می‌زند.

- ببخشید با اجازه.

حامد برایش سر خم می‌کند.

- خواهش می‌کنم. ببخشید وقت شمارو هم گرفتم.

نغمه لبخند محجوبانه ای می‌زند.

- خواهش می‌کنم این چه حرفیه؟ تا چند دقیقه دیگه پایان ساعت

کاریمونه. مجبور شدم پیام توی اتاق که وسایلمو جمع کنم وگرنه

مزا حمتون نمی‌شدم.

به ساعت موبایلم نگاه می‌کنم. حق با نغمه است. شروع می‌کنم به

مرتب کردن میز و رو به حامد که چانه‌اش به نغمه گرم شده

می‌گویم.

- تا کی می‌مونی؟

- رفتم خونتون از مامانت خدا حافظی کنم اونقدر بغض و آه و ناله

کرد که فردا شب عقد دنیا بمونم. بعدش میرم.

لبخند می‌زنم.

- خیلی خوبه. خوشحالم که اینقدر دل‌رحم شدی و به بغض و آه

دیگران می‌مونی.  
لبخند مهربانی می‌زند.  
- نگاه به هیکلم نکن جوجه. من دلم خیلی نازکه!  
نغمه با لبخندی به جفتمان از اتاق خارج می‌شود. لبخند حامد  
عریض تر می‌شود.  
- البته خوشگلی خواهر شوهر دنیا بی‌تاثیر نیست تو موندنم.  
چشمانم که گرد می‌شود، قهقهه می‌زند.  
- به خدا تو آدم بشو نیستی.  
- نه میشم. قول میدم شصتو که رد کردم بشم!  
از پشت میز بلند می‌شوم و "زهرمار"ی نثارش می‌کنم.  
با هم از اداره خارج می‌شویم و قبل از آنکه به سمت ماشینش  
برویم صدای بوق ماشین از سمت دیگر خیابان توجهمان را جلب  
می‌کند.  
عارف از اتومبیلش با یک من اخم پیاده می‌شود و به سمتمان قدم  
برمی‌دارد. به شکل احمقانه‌ای می‌ترسم.  
حامد آرام زمزمه می‌کند.  
- صاحبش اومد.  
به ما می‌رسد. سلام می‌کنیم. با حامد دست می‌دهند و با خشکی و  
عبوسی تمام به یکدیگر تعارف می‌زنند. حامد هنوز دست عارف  
را در دستش نگه داشته است. رو به من می‌گوید.  
- روز خوبی داشته باشی دختر خاله. خوشحال شدم دیدمت.  
خدافظ.  
یعنی باید آنها را تنها بگذارم. لبخند دست و پاشکسته ای می‌زنم و  
سوییچ را از عارف می‌گیرم و به سمت ماشینش می‌روم. وقتی  
سوار می‌شوم از دور می‌بینم که حامد تند تند چیزی می‌گوید و  
آنقدر عصبی است که احتمال دعوا وجود دارد. می‌دانم اهل خاله  
زنک بازی نیست و گرنه شک می‌کردم که الان دارد الهه را لو  
می‌دهد.  
چند دقیقه می‌گذرد و هر دو با ابروهای در هم از یکدیگر  
خداحافظی میکنند. حالا انگار واجب است با این ژست دعوایی با  
یکدیگر دست هم بدهند!!

عارف سوار ماشین می‌شود و حرکت می‌کند. سعی می‌کنم لبخندم را مخفی کنم.

- یعنی باید به عالم و آدم جواب پس بدیم که یه دونه زنونو زدیم! جلوی جمع بگم غلط کردم خوبه؟

ابروهایم را بالا می‌فرستم. ای حامد ناغلا.

- واسه چی او مده بود دیدنت؟

نفس عمیقی می‌گیرم.

- حرفای مهمی داشت. شاید یه روز بهت گفتم. بذار به حساب در دودل فعلا!

- چرا با تو؟ یعنی هیچ کس دیگه توی طایفتون نیست که بیاد با تو در دودل کنه؟

دلخور نگاهش می‌کنم.

- باز داری توی ذهنت منو متهم می‌کنی!

کلافه به روبرو نگاه می‌کند و با تاخیر جواب می‌دهد.

- ولش کن.

من هم چیزی را نچسبیده ام!!

- شناسنامه همراهته؟

با تعجب می‌گویم.

- آره چطور؟

ماشین را گوشه ای متوقف میکند.

- بده ازش کپی بگیرم لازم دارم.

با تعجب شناسنامه را به دستش می‌دهم.

- واسه چی؟

- الان میام میگم.

به رفتنش نگاه می‌کنم که به سمت عکاسی می‌رود و بعد از

دقایقی برمی‌گردد. اصل شناسنامه را به دستم می‌دهد و کپی آن را

داخل جیب پالتوی کوتاهش می‌گذارد.

- پیشنهاد مهدیارو قبول کردم. دو سه روزه پیگیرم و به نظرم

حق با تونه. فکر خوبیه.

لبخند می‌زنم.

- خیلی خوبه. حالا کپی شناسنامه منو واسه چی می‌خواهی؟

به صورت م نگاه کوتاهی می اندازد.  
- ده درصد سهامش رو هم برای تو خریدم.

پروانه شدم □, [ ۱۸:۵۵ ۰۱, ۱۱, ۰۱ ]  
۱۱۱#

اخم می کنم.  
- این که من ازت خواستم به شراکت فکر کنی به خاطر این نبود  
که برای خودم سهم بخری!  
شانه هایش را بالا می اندازد.  
- تو فکر کن هدیه منت کشیه.  
میخواهم خنده ام را کنترل کنم تا اخم حفظ شود.  
- من نیازی ندارم.  
کلافه می شود.  
- باشه بابا. میدونم پولداری! بذار فعلا به حساب مهریه ات.  
خوبه؟  
بالاخره لبخندم پیروز می شود.  
- چی بگم از دست تو!  
پیروز مندانه به روبرو زل می زند و دقایق بعد در خانه مهدیار  
یک سری فرم را امضا می زنیم و بعد از خوردن چای از خانه  
خارج می شویم. توی ماشین که می نشینیم عارف بی مقدمه  
می گوید.  
- الهه رفته مسافرت.  
سعی می کنم تودار باشم.  
- کجا؟  
- کیش. با خانوادش رفتن.  
ابروهایم را بالا می فرستم.  
- تو چرا باهاش نرفتی؟

لبش را کج می‌کند و با تمسخر می‌گوید:

- کسی از من دعوت نکرد.

سکوت می‌کنم. متوجه می‌شوم مسیر جدیدی را در پیش گرفته.  
دقایقی بعد جلوی خانه ای بزرگ و شیک در منطقه‌ای که ملک  
در آن گران است، توقف می‌کند. متعجب می‌گویم.

- اینجا خونه جدیدته که دیروز جابجا شدین؟

پوزخند می‌زنند.

- خونه من نه! خونه الهه اس... یه سری مدارک میخوام بردارم.  
میای داخل یا منتظر می‌مونی.

- اگر عیبی نداره پیام تو.

لبخند مهربانی می‌زنند.

- چه عیبی!

هر دو پیاده می‌شویم و او کلید می‌اندازد. داخل حیاط موبایلش  
زنگ می‌خورد. نمی‌دانم چه کسی پشت خط است اما از همان  
اول بسم الله بحث می‌کنند. در داخلی ساختمان را باز می‌کند و  
وارد می‌شویم. چند پله کوتاه دارد و بعد در چوبی بزرگ ورودی  
قرار دارد.

بعد از در چوبی سرسرای بزرگی قرار دارد و اتاق‌ها بالای یک  
راه پله مارپیچی بزرگ. سمت راست در ورودی یک آشپزخانه  
بزرگ و خیلی شیک قرار دارد. زیاد سرم را نمی‌چرخانم تا دید  
زدنم ضایع نباشد. تلفنش تمام می‌شود.

با خودش غر می‌زند.

- مفت خور.

از او نمی‌پرسم چه شده؟ دوباره تلفنش زنگ می‌خورد. بالای راه  
پله را اشاره می‌کند.

- کیفم طبقه اول کمد دیواریه. اتاق دومی. میشه برام بیاریش؟

سرم را تکان می‌دهم و به سمت راه پله می‌روم. جواب می‌دهد.  
- جانم الهه.

ناخودآگاه اخم می‌کنم. با این حجم وسیع اطلاعات تلخی که

دریافت کرده‌ام بهترین واکنش را نشان دادم!

از پله‌ها بالا می‌روم و سعی می‌کنم به حرف‌هایشان گوش ندهم

اما نمی‌شود.

- نه نرفتم... چته! دعوا داری! وقت نکردم... چیه از راه دور قدرت گرفتی؟ باز معلمات دوره‌ات کردن؟  
وارد اتاق می‌شوم اما در را نمی‌بینم. تخت دونفره اتاق حس بدی را به من القا می‌کند. این مدتی که طلاق عاطفی گرفته‌اند دقیقا چند وقت است؟

یعنی کنار هم می‌خوابند اما خواهر و برادری یا هر کدام اتاق خودشان را دارند. شاید الهه به ساسان دروغ گفته است. شاید هم ساسان به حامد!

به سمت کمد دیواری می‌چرخم. صدای عارف تقریبا کل سالن را پر کرده است.

- اونی که باید الان طلبکار باشه منم نه تو! اگر فکر کردی ولت می‌کنم به امون خدا کور خوندی... چی؟... آره به همین خیال باش... یادت رفته حرفای قبلتو؟..

الکی معطل می‌کنم. شاید بهتر باشد اول تلفنش تمام شود.

- فکر طلاقو از سرت بیرون کن، همین من یه نفر دارم ازت می‌کشم بسه!

ابروهایم در هم می‌روند. خب اگر الهه طلاق می‌خواهد این کمی تفکرم را نسبت به او بهبود می‌بخشد اما در مورد عارف...!  
- تو خیال می‌کنی از من جدا بشی خوشبخت میشی؟ نه جونم!....  
چی؟ من تفکرم بسته اس؟ آهاااا خانوادهاات خیلی خوب فکر میکنن!

خب می‌توانم حدس بزنم الهه پشت خط چه می‌گوید و این را هم متوجه میشوم که از عمد می‌خواهد لج عارف را در بیاورد وگرنه همه می‌دانیم الهه خانواده سخت‌گیری دارد. حتی خودش بارها می‌گفت پدرش به عارف خرده می‌گیرد که چرا اجازه داده الهه مانندتویی شود!

- من اگر بدونم این خط‌های جدید فکری رو کی یادت می‌ده که می‌دونم چطور آتیشش بزنم!

خط‌های جدید فکری! شاید ساسان کسرا بیان!

- بیخود پای دلسا رو دسط نکش که خودت بهتر از هر کس



می‌دونی گیر و گورای تو مال قبل از اونه. ببین الهه یه چیزی  
میگم آویزه گوشت کن... خفه شو دارم حرف می‌زنم.  
از فریادش تکان می‌خورم و کیف را بیشتر به خودم فشار  
می‌دهم.

- اگر موهات رنگ دندونات بشه طلاق نمی‌دم. خیلی حرف  
بزنی حبست می‌کنم توی خونه ماسماسکاتم ازت می‌گیرم و اونی  
می‌کنمت که خودم می‌خوام. کاری می‌کنم یادت بره پنج ساله  
چطور داری اسبتو می‌تازونی.  
دوباره داد می‌زنند.

- جبران این یه سالم می‌کنم.  
یک حساب سرانگشتی می‌کنم. البته شاید هم اشتباه باشد! پنج سال  
است که می‌دانند عارف بچه دار نمی‌شود و یک سال است که  
طلاق عاطفی گرفتند. اصلاً هر چه هست به درک.  
تکیه به دیوار روی زمین می‌نشینم و پیشانیم را به کیف توی  
دست‌هایم تکیه می‌دهم و همه حواسم را معطوف به فکرهای  
درهم و برهم می‌کنم تا حرف‌هایشان را نشنوم.

پروانه شدم □, [۱۱, ۰۳, ۰۲: ۵۲] ۱۱۲#

دلسای وکیل توی ذهنم این بار عینکش را برداشته و پشت میز  
نشسته است.

- دیدی عزیزم؟ اون فقط می‌خواست نیازشو برطرف کنه. دید  
کتکت زد هیچی نگفتی. لباتو بوسید چیزی نگفتی. گفت یه دستم  
باهش بخوابیم. هوممم. خوب خری هستی عزیزم!  
اشک‌های گرم مزاحم آرام از گوشه چشمم راه می‌گیرند و خیلی  
سریع پاکشان می‌کنم و با چند نفس عمیق این بغض احمقانه و  
حقیرانه را پس می‌زنم.  
از روی زمین بلند می‌شوم و از اتاق بیرون می‌آیم. به او که

حواسش به من نیست نگاه می‌کنم.  
تازه از فریاد های بی وقفه فارغ شده است.  
پشت پنجره سرتاسری سالن ایستاده و انگار قامتش از همیشه  
کشیده تر دیده می‌شود!  
از پله ها سرازیر می‌شوم و پشت سرش قرار می‌گیرم، دستم را  
دراز می‌کنم تا روی شانه اش بگذارم اما نیمه راه پس می‌کشم.  
- چی می‌خوای؟  
تکان سختی می‌خورم. دست و پایم را گم می‌کنم. توقع نداشتم او  
اول صحبت کند؛  
- چیزی می‌خوری برات بیارم داداش عارف؟!  
دقیقا نمیدانم اسمش را توانستم کامل به زبان بیاورم، یا نه! چون  
به سرعت بر می‌گردد و بازوی راستم را در دست می‌گیرد.  
صدایش کمی از حد طبیعی بالاتر است.  
- داداش عارف و مرض!!!! با همین دو کلمه مارو مضحکه  
خاص و عام کردی!  
اول یکه می‌خورم. کاملا بی‌حواس این کلمه را گفتم. اما کم کم  
بهتم جایش را به خشم می‌دهد.  
دستم را از توی دستش بیرون می‌کشم.  
- چه خبرته! دلت از جای دیگه پره سر من خالی نکن!  
چشمانش گرد می‌شود. اخم کرده ادامه می‌دهم.  
- حواسم نبود اشتباهی گفتم. اینم کیفیت.  
کیفش را داخل بغلش می‌اندازم و به سمت در می‌روم.  
- بیرون منتظرتم.  
از خانه خارج می‌شوم و عصبانی راه خروجی حیاط را در پیش  
می‌گیرم. مردک دیوانه زهره ترکم کرد!  
کنار ماشین می‌ایستم. آنقدر عصبانی و سرخورده هستم که اگر  
کوچه خلوت بود لگدی هم حواله ماشینش می‌کردم.  
بعد از چند دقیقه تاخیر، زمانی که نوک بینی ام از سرما بی‌حس  
می‌شود. از خانه خارج میشود و هر دو سوار ماشین می‌شویم.  
بخاری را روشن می‌کند.  
- هوا خوبه.

دوباره خاموش می‌کند. دروغ گفتم هوا خیلی هم سرد است. اما  
حرارت داخل بدنم زیاد است. آخر سر هم طاقت نمی‌ارم.  
- چرا الهه طلاق می‌خواد؟  
آهسته رانندگی می‌کند. معلوم است خیلی خودداری می‌کند. ادامه  
می‌دهم.  
- منظورت از این پنج سال و یک سال که گفתי چی بود؟  
باز هم جوابی نمی‌دهد. عصبانی تر می‌شوم.  
- مگه جدیدا چیکار میکنه. چی گفت که گفתי به دل‌سا ربطش نده؟  
نفس عمیقی می‌کشد.  
- برام افت داره که یه زن ازم سواری بگیره. اونم کسی که خودم  
بزرگش کردم!  
چشمانم را ریز می‌کنم. پس آنچنان که نشان می‌دهد بی‌خیال و  
بی‌خبر نیست. پوزخند می‌زنم.  
- تو خودت سواری دادی. اون ازت سواری نگرفت!  
حرف نمی‌زند و همچنان به روبرو نگاه می‌کند.  
- به خاطر من بهش تالارو دادی. من ارزش اون باجو نداشتم.  
خودت خوب میدونی که برات جایگاه یه زن عادی رو ندارم و  
هیچ آینده مشخصی واسمون نیست.  
- باج؟! نه باج نبود... مهریه اش بود. به جای هزار سکه مهریه  
اش تالارو کلهم بهش دادم. یعنی خودش اینطور خواست. ثبت هم  
کردیم که مهریشو گرفته و هیچ حقی در این رابطه نداره.  
سکوت می‌کنم. هزار سکه مهریه و تالار معروف شهر را با  
چهارده سکه و ده درصد سهام پرورش ماهی مقایسه می‌کنم. البته  
قیاس مع الفارق است. مهریه ام را خودم مشخص کردم. با توجه  
به جایگاه همسر دوم بودن و عقد صوریمان.  
- داری به چی فکر می‌کنی؟  
این بار من جوابش را نمی‌دهم.  
- خونه رو هم خودش قراره پولشو بده.  
به او نگاه می‌کنم.  
- مگر منبع درآمدی داره؟  
شانه هایش را بالا می‌اندازد. متوجه نمی‌شوم.

- یعنی پول این خونه...  
 حرفم را نصفه رها میکنم. یک ابرویش را بالا می‌دهد.  
 - واقعا فکر کردی من اینقدر احمقم؟!  
 منتظر نگاهش می‌کنم تا حرفش را کامل کند.  
 - توی حساب تالار همیشه یه مبلغی هست. که حقوق کارگرا و  
 هزینه های خود تالارو میریزم. مثل قبوض و خرج غذا و  
 نوشیدنی و دسر و سالاد و این چیزا. و همین طور یه مبلغ  
 همیشگی هم هست برای خرج های احتمالی مثل تغییر  
 دکوراسیون. این حساب به غیر از اون مبلغ همیشگیه هر ماه از  
 درآمد تالار پر میشه. کلش چیزی حدود ششصد میلیون که الهه  
 خانم زحمت کشیده و این حسابو خالی کرده!  
 با تعجب می‌گویم.  
 - پس حقوق این ماه کارکنا و مخارج تالار چی میشه؟  
 دو طرف لبه‌ایش را برای ثانیه ای پایین می‌دهد.  
 - هنوز دو هفته تا پایان این ماه مونده. و دقیقا ده شب مراسم  
 داریم. که این تعداد هفتاد درصد از پولشونو ندادن. حقوق  
 کارکنان رو همیشه یه کاریش کرد. حداقل نصف حقوق این ماهو  
 میشه داد اما بقیش...  
 نمی‌دانم چه در سرش می‌گذرد. به زبان می‌آورم.  
 - پول فروش خونه قبلی چی؟  
 لبخند مطمئنی میزند.  
 - اون خونه متعلق به منه و تا وقتی که فکری نداشته باشم قصد  
 فروشش رو ندارم.  
 شانه هایش را کوتاه بالا می‌برد.  
 - الهه مختاره در مورد اون مبلغی که غیب کرده خودش تصمیم  
 بگیره!

پروانه شدم □, [۰۱, ۱۱, ۰۴, ۱۸: ۰۱]  
 ۱۱۳#

متعجب می‌گویم.

- یعنی نمیخواهی بقیه پول این خونه جدیدو بدی؟ این درست نیست زنت به کسی بدهکار باشه! اینکه معامله رو فسخ کنی یا مجبورش می‌کردی خونه جدید رو به نامت بزنه خیلی بهتر بود تا اینکه اونو طرف حساب طلبکار قرار بدی! نفسش را فوت می‌کند.

- اینطور یام که تو فکر می‌کنی نیست. اون از من خواست تالارو به جای مهریه به نامش بزنم و حساب تالار رو بهش انتقال بدم. منم این کارو کردم و با این حال دارم همچنان تالار و رستورانو می‌چرخونم. بعد خانم میاد بی‌خبر کلی پولو جابجا می‌کنه. اگر شماره موبایل من روی حساب فعال نبود یعنی نمی‌خواست به من اطلاع بده! حالا اگر می‌رفت باقیمانده پول خونه رو پرداخت می‌کرد یه چیزی! من به عنوان صاحب حساب قبلی نه! به عنوان شوهرش، به عنوان کسی که هشت سال باهاش زیر یه سقف زندگی کرده نباید بدونم با اون پول چیکار داره؟ لب‌هایم را جلو می‌دهم.

- چرا به خودت رجوع نمی‌کنی که چرا زنت این همه باهات غریبه شده؟! از گوشه چشم نگاهم می‌کند.

- دل‌سردی ممکنه توی هر زندگی به وجود بیاد. اما پنهان کاری! اونم به این بزرگی؟ شوهر اگر قراره شوهر محسوب بشه تو همه زمینه‌ها باید باشه نه این که فقط به چشم کیسه پول ببینیش! دلم نمی‌خواهد از الهه دفاع کنم. اما تنها برای ثانیه‌ای از دید او به این قضیه نگاه می‌کنم. هر چند که اصلا به او حق نمی‌دهم اما حتما او هم با دلایلی خودش را قانع کرده است.

- داخل شهر جایی کار نداری؟

کوتاه جواب منفی می‌دهم. دقایقی بعد جلوی آپارتمان نگه می‌دارد.

ماشین که خاموش می‌شود متوجه می‌شوم قصد همراهیم را دارد. دوست دارم به او بگویم نیاید اما وقتی زودتر پیاده می‌شود دودل

می شوم.  
شاید درست نباشد اینجا حرفم را بزنم. اصلاً چه چیزی باید  
بگویم؟  
قبل از آنکه واکنشی نشان دهم در سمت شاگرد را برایم باز  
می کند.  
کیفم را روی دوشم جابجا می کنم و پیاده می شوم.  
با هم وارد ساختمان می شویم و به سمت آسانسور می رویم. حس  
خوبی ندارم.  
تا ورود به خانه حرفی نمی زنم. در واحد که بسته می شود به  
سمت آشپزخانه می روم و در همان حال می گویم.  
- چای می خوری؟  
- نه ممنون. الان زنگ می زنم علیرضا برامون از رستوران  
ناهار بیاره.  
نمی پرسم علیرضا کیست. هر که هست از او ممنونم. لیوان آبی  
می خورم و از آشپزخانه خارج می شوم. چند ثانیه جلوی در  
آشپزخانه بلا تکلیف می ایستم و به او که مشغول صحبت با  
علیرضا است نگاه می کنم.  
الان باید برم و لباس راحتی بپوشم؟ ولی احساس راحتی نمی کنم!  
از طرفی من چند شب پیش با او خوابیده ام! دیگر حجاب گرفتن  
برای او چیز بی معنی به شمار می آید!  
به تماسش خاتمه می دهد.  
- چیزی می خوای بگی؟  
سرم را به نشانه "نمی دانم" تکان می دهم.  
به سمتم قدم برمی دارد.  
- انفاقی افتاده؟  
نفسم را فوت می کنم و رک می گویم.  
- خنده داره ولی من الان نمی دونم چطوری باید جلوی تو لباس  
بپوشم.  
چند ثانیه بی حالت نگاهم می کند. کمی معذب می شوم. اشتباه کردم  
که رک حرفم را گفتم؛ من که با اخلاق او آشنایی ندارم! نگاه  
می گیرم و به سمت اتاق خواب قدم برمی دارم اما قدم رفته را

دوباره برگشت می‌خورم و در آغوشش قرار می‌گیرم.  
از پشت سر توی گوشم زمزمه می‌کند.  
- می‌دونی من چجوری دوست دارم؟  
از گرمایی که به پوست صورتم برخورد می‌کند مور مورم  
می‌شود. منتظر جواب من نمی‌ماند و با لحن شیطننت آمیزی ادامه  
می‌دهد.  
- دوست دارم هیچی نپوشی.  
پیشانی ام داغ می‌شود؛ از توی دستش سر می‌خورم و با قدم های  
بلند خودم را به اتاق می‌رسانم. صدای خنده آرامش را می‌شنوم و  
بیشتر حرص می‌خورم.  
وارد اتاق می‌شوم و در را می‌بندم. پشت در تازه فرصت می‌کنم  
چند نفس عمیق بکشم.  
مقنعه ام را در می‌آورم و در حالی که به سمت تخت می‌روم  
دکمه های مانتو را باز می‌کنم. تی شرت و شلوارم را از لبه تخت  
برمی‌دارم و لباسم را تعویض می‌کنم.  
جلوی آینه موهایم را کمی مرتب می‌کنم و برای خود بی‌ظرفیتم  
خط و نشان می‌کشم.  
وقتی از اتاق بیرون می‌آیم عارف را در خانه نمی‌بینم. حدس  
می‌زنم برای تحویل گرفتن غذا پایین رفته باشد.  
به سمت آشپزخانه می‌روم و مشغول چیدن میز غذا می‌شوم.  
دقایقی بعد زنگ خانه به صدا در می‌آید. در را باز می‌کنم و  
عارف وارد خانه می‌شود.  
سنگینی نگاهش را تا رسیدن به آشپزخانه روی خودم حس می‌کنم  
و وقتی جلوی میز ناهارخوری به سمتش می‌چرخم مچش را در  
حال دید زدن باسنم می‌گیرم.  
خب... این اصلا خوشایند نیست!  
نیم ساعت قبل حس ابزار ارضای نیاز را به تو القا کند و حالا با  
نگاهش اندامت را وجب کند.  
اخم می‌کنم و پشت میز می‌نشینم. متوجه ناراحتیتم می‌شود.

وسایل توی دستش را روی میز می‌گذارد و به سمت سینک می‌رود و در حالی که دست هایش را می‌شوید می‌پرسد.

- از اینکه خودمو دعوت کردم ناراحتی؟

اول پلاستیک مخلفات را خالی می‌کنم.

- نه. از این که اینجوری نگام می‌کنی ناراحتم. حس بدی بهم دست می‌ده.

برمی‌گردد و متعجب نگاهم می‌کند.

- چرا اون وقت؟

در ظرف سالاد و زیتون پرورده را باز می‌کنم.

- میشه اول غذا بخوریم؟ من خیلی گشمنه.

با چهره جدی سرش را آرام تکان می‌دهد. با قدمی آهسته اما بلند خودش را به میز می‌رساند و روبروی من می‌نشیند.

برنج را از پلاستیک دیگر خارج می‌کند و من هم طرف خورشت را برمی‌دارم و باز می‌کنم. بوی برنج محلی و خورشت قیمه توی

بینیم می‌پیچد.

در سکوت غذا خوردمان را شروع می‌کنیم. اما او زیاد دوام نمی‌آورد.

- همه سعیمو کردم که اون شب راضیت کنم. چرا باید حس بد بهت دست بده؟

جرعه ای نوشابه می‌خورم.

- تو یه مردی و از دید تو شاید من و الهه توی شرایط حادی

نباشیم! حدود یک ساعت قبل تو با الهه اتمام حجت کردی که

طلاقش نمیدی و بعد با من حرف مثبت هجده می‌زنی و حالت خاصی نگام می‌کنی.

ابرو هایش را بالا می‌فرستد.

- تو می‌خوای که الهه رو طلاق بدم؟

نمی‌فهمم چنین برداشتی را از کجای جملات من استخراج کرد!!



اخم می‌کنم.

- نه! می‌خوام که به قول و قرار مون پایبند باشی. هیچ با خودت فکر نکردی چند وقت دیگه که روابطت با الهه خوب شد، اگر من اون موقع بهت وابسته شده باشم چی به سرم میاد؟ سر حرفت بمون.

قاشق و چنگالش را توی بشقاب می‌گذارد و با ابروهای در هم کمی به جلو خم می‌شود.

- سر... حرفم... نمی‌مونم.. می‌خوام بدونم کی جلومو می‌گیره!  
از عصبانیت چانه‌ام می‌لرزد.  
- تو خیلی خودخواهی!

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

- نه! من خودخواه نیستم. تویی که داری از خودت و نیازت می‌گذری به خاطر عهد و پیمانته با کسی که حتی روی یکی از حرفاش پایبند نبود!

بعضی حرف‌ها را راحت نمی‌شود گفت. اما اگر نگویی حناق می‌شود توی گلویت!

- می‌خوای زندگیت رو با الهه حفظ کنی و رفع نیازتو با من، تا وقتی که الهه به زندگی برگرده! زن اگر زنه باید برای همه چی زن باشه نه اینکه به چشم بالش خواب بهش نگاه کنی!  
خشکش می‌زند. حرفش را به خودش برگرداندم. حس می‌کنم واقعیت محض همین است که گفتم! دیگر اشتباهی به خوردن ندارم. گفتنش خیلی سخت بود اما گفتم.

حالا دلم می‌خواهد از اینجا و روبروی این مرد خودخواه بروم و خودم را گم و گور کنم تا این حس سرخوردگی آزاردهنده از بین برود.

آرام صندلی را عقب می‌دهم. سنگینی نگاهش را حس می‌کنم و از نگاه کردن به صورتش طفره می‌روم. هر دو دستم را لبه میز می‌گذارم و بلند می‌شوم. به سختی لب باز می‌کنم.

- بابت ناهار ممنون... خوشمزه بود.

میز را دور می‌زنم و با قدم‌های آهسته به سمت خروجی آشپزخانه حرکت می‌کنم. از کنارش که می‌گذرم مچ دستم را

می چسبید. درمانده نگاهش می کنم.

- خواهش می کنم...

حرفم را ادامه نمی دهم. کمی صندلی اش را عقب می دهد و دستم را به سمت خودش می کشد و مجبورم می کند روی پاهایش بنشینم. روی موهایم را می بوسد.

- دیگه چه چیزایی داره تو اون سر کوچولوت می گذره؟  
اشک آرام از گوشه چشمم راه می گیرد. آن را با نوک انگشتش برمی دارد و رد اشک را آرام می بوسد.

- هی! یه درصدم فکر نمی کردم اینقدر باعث اذیتت شده باشم.  
با دستش سرم را به سمت گودی گردنش هدایت می کند و به راحتی توی آغوشش جا می گیرم. نفس گرمش را روی پوست سرم حس می کنم.

- اگر حرکات و نگاه های من باعث شده تو چنین برداشت هایی داشته باشی من معذرت می خواهم... تو زن عاقل و باهوشی هستی. فکر می کردم خودت برداشت درستو می کنی. برام مهمی که جلوی تو از راز بزرگ زندگیم گفتم. وگرنه منی که یکسال تحمل کردم بازم تحمل می کردم! نفس عمیقی می گیرد.

- بهت گفتم آرامش من باش چون آینده آروم تری رو با تو در نظر دارم. ما با هم فهمیدیم که مشکل تو حالا یا به خاطر من یا به خاطر گذشت زمان درمان شده و یه بخش از قول و قرارمون این بود که بعد از درمان شدنت هر وقت خواستی بذارم بری اما...

با خنده دلگرم کننده ای ادامه می دهد.

- من و دل بریدن از تو؟! چه محال خنده داری!  
سرم را بلند می کنم و به صورتش نگاه می کنم. اگر دنیا اینجا بود میگفت عارف عجیب خوب خر کردن بلد است!  
سرش را پایین می آورد و آهسته و سریع لبهایم را می بوسد. وقتی سرش را عقب می کشد، می گوید:

- میشه خواهش کنم دیگه این فکرا رو نکنی؟

بینیم را بالا می کشم.

- نه! سخته.

می‌خندد و مرا بیشتر به خودش می‌فشارد.  
لبخند آرام آرام روی لبهایم نقش می‌بندد. دست‌هایم زیر  
زانوهایم می‌لغزد و قبل از آنکه تکانی بخورم روی دست‌هایم  
معلق می‌شوم. جیغ خفه‌ای می‌کشم.  
- بذارم زمین الان می‌افتم.  
روی تخت توی اتاق خواب رهایم می‌کند.  
- مگر عارف مرده باشه که تو از دستاش بیفتی!  
لبم را گاز می‌گیرم. با انگشتش لبم را آزاد می‌کند.  
- نکن اونجور.. قول نمی‌دم دوباره مشغولت نشم!

پروانه شدم □, [۱۰:۵۸ ۰۵, ۱۱, ۰۱]  
#۱۱۵

خجالت می‌کشم و او را به عقب هل می‌دهم. با خنده از سمت  
دیگر تخت بالا می‌آید و کنارم دراز می‌کشد.  
یک چرت آرام بعد از ظهر، با آغوشی که تنها طعم حمایت  
می‌دهد.  
حس خوبی دارد این گرمایی که از پشت سرم مرا احاطه کرده  
است. نفسی که توی موهایم رها می‌شود و دستهایی که دور کمرم  
پیچیده اند. ناخودآگاه می‌گویم:  
- عادل همیشه اینجوری بغلم می‌کرد.  
درجا زبانم را گاز می‌گیرم. عقب می‌کشد و دست‌هایم از دورم  
رها می‌شوند. حرف خوبی نزدم. آن هم در چنین موقعیتی!  
ترس به جانم می‌افتد و چشمانم را می‌بندم. چند لحظه بعد آرام  
سرم را بلند می‌کند و دستش را از زیر گردنم رد می‌کند و دست  
دیگرش را روی پهلویم می‌گذارد و صورتش این بار در گودی  
گردنم قرار می‌گیرد.  
- پس ما یه شیوه جدیدو امتحان می‌کنیم.  
ناراحت نشد! لحنش حالت شوخی داشت. این است تفاوت عارف

و آرش! عارف عادل را دوست دارد. او را رقیب خودش  
نمی‌داند.  
- خوبه که هستی.  
جمله‌اش آرامش بخش است. اشکی آرام از گوشه چشمم راه  
می‌گیرد.  
\*

صدای تق تق کفش پاشنه بلند نغمه در سالن می‌پیچد.  
الناز غر می‌زند.  
- انگار یه گله اسب حمله کردن.  
آرام می‌خندم. دوباره سرم تیر می‌کشد. صدای بم شده زنی از ته  
سالن بلند می‌شود.  
- وای خدا جون مردم!!  
نغمه مکئی می‌کند و دوباره به سمتم قدم برمی‌دارد و بین راه به  
الناز می‌گوید.  
- ماما خصوصی یا روستایی بالای سرش نیست؟  
الناز سرش را به نشانه آره تکان می‌دهد. دکتر نظافت از اتاقی  
خارج می‌شود و به سمت النا می‌رود. نغمه روبرویم قرار  
می‌گیرد. زن دوباره جیغ می‌کشد.  
- یعنی جا شلوغ تر از زایشگاه واسه قرار گذاشتن نداشتی؟  
بی‌حال می‌خندم.  
- با دکتر نظافت دیشب صحبت کرده بودم گفت امروز اینجاست  
بیام حضوری ببینتم.  
- دیدت؟  
سرم را به نشانه آره تکان می‌دهم. بازویم را در دست می‌گیرد و  
به سمت ابتدای سالن می‌رویم.  
- بیا برگردیم مرکز. درست نیست وسط ساعت کاری اومدی  
اینجا.  
زن جیغ میکشد و ناخودآگاه زیر گریه می‌زنم. هول می‌کند.  
- دل‌سا چته؟  
خم می‌شوم. خودم هم نمی‌دانم چرا گریه می‌کنم. صدای النا

می آید.

- نغمه اون اتاق خالیه.

نمی دانم کدام اتاق را اشاره کرده است اما با نغمه هم قدم می شویم.  
لحظاتی بعد توی اتاق در بسته روی صندلی کنار تخت نشسته ام  
و نغمه روبرویم سرپا ایستاده است.

- چته دلسا! چرا اینقدر به هم ریخته ای!

اشک هایم را پاک می کنم.

- تاریخم عقب زده. از دکتر پرسیدم ممکنه به خاطر این باشه که  
مدت زیادی از رابطه قبلیم می گذره یکم بدنم به هم ریخته باشه؟  
نغمه بی حرکت می شود.

- مگه الان داری؟

سکوت می کنم.

- با تو ام دلسا! تو الان با عارف رابطه داری؟ بعد و ایستا ببینم...  
تو میگی تاریخات عقب زده و تمایل داری به خاطر این باشه که  
مدت زیادی رابطه نداشتی؟... مگه احتمال دیگه ای هم وجود  
داره؟

لبم را به دندان می گیرم.

- نغمه من واقعا حالم خوب نیست. داغونم.

دوباره زیر گریه می زنم. ده روز استرس آور و همین طور تا  
حدی دلگرم کننده را پشت سر گذاشته ام. استرس آور به خاطر  
راضیه و حرف هایی که دقیقا غروب ده روز قبل به زبان آورد.  
همان روز که بعد از ظهرش را در آغوش حمایتگرانه عارف  
خوابیده بودم.

و دلگرم کننده به خاطر عارف. با اینکه یک سری کلید خانه را  
برای خودش برداشت اما تمام این ده روز خودداری کرد و جز  
بوسه های گاه و بیگاه بینمان اتفاق نیفتاد. دیگر حس بدی به نگاه  
های دزدکیش که ندارم هیچ، گاهی گر هم می گیرم.

- صبر کن الان برمی گردم.

به نغمه که از اتاق خارج می شود نگاه می کنم.

حرف ها در سرم چرخ می خورد.

"تازه رضا رو زایمان کرده بودم که یه روز علی با عصبانیت

اومد خونه. ازش پرسیدم چی شده و اون فقط گفت خدا خودش حکم کنه. بالاخره تا آخر شب از زیر زبونش کشیدم که بین الهه و عارف یه مشکل جدی به وجود اومده. اونا نامزد بودن و عملاً مشکل جدی نمیتونست باشه. یکی به عارف زنگ زده بود که نامزدش بعد از مدرسه با کسی قرار میذاره. کاشف به عمل اومد که پسر همسایشونه. عارف گفت باید نامزدی رو به هم بزنیم. پدر الهه خیلی کتکش زده بود. مامانش میومد خونه بابا رمضان گریه می کرد که نذاریم با آبروشون بازی بشه. منم کم سن و سال بودم اما به تصمیمای علی احترام میذاشتم. ولی الهه سرو زبون دار بود. به زور همه بسیج شدن عارفو راضی کنن الهه رو عقد کنه. همون اول کار هم دم الهه رو چید و گرفت توی چنگش".

نغمه بعد از ده دقیقه برمی گردد.

- بیا رفتم از داروخونه طبقه پایین گرفتم.

بسته کارتونی صورتی رنگ بیبی چک را از توی کیفش در می آورد و به سمتم می گیرد.

با بهت نگاهش می کنم.

- نغمه!!

استرس در رفتارش مشهود است.

- پاشو توی سرویس بهداشتی انجامش بده و دعا کن که یک خط بیاد وگرنه همین جا می کشمت.

هنوز هم با تعجب نگاهش می کنم. بسته را تکان می دهد.

- خواهش می کنم دلسا. پاشو.

با تردید بلند می شوم و بسته را از دستش می گیرم.

با پاهای لرزان به سمت سرویس می روم.

پروانه شدم □, [۰۱, ۱۱, ۰۷, ۳۰:۰۰]

#۱۱۶

با پاهای لرزان به سمت سرویس می روم. پشت سرم با لحن

استرس آوری می‌گوید.  
- خودتم شک داری نه؟

جلوی در می‌ایستم و به سمتش برمی‌گردم. کمی عصبانی است.  
- دختر تو درسشو خوندی! نمی‌دونی عارف چون دو تا زن داره  
نباید بی‌گدار به آب بزنی؟! ممکنه هر عفونتی رو توی بدن شما  
زن‌ها جابجا کنه!  
درمانده می‌نالم.

- به اندازه کافی حالم بد هست نغمه! تو بدترش نکن.  
لبه‌ایش را به هم فشار می‌دهد. وارد سرویس می‌شوم و در را  
کیپ می‌کنم. بسته بیبی چک را باز می‌کنم.  
"بعدش الهه زن زندگی شد. با عارف خوب و خوب تر شدن.  
عارف همه جوره هواشو داشت. قانون های خاص خودشو داشت  
اما چون الهه حرف گوش می‌کرد عارفم باهانش مهربون بود. فکر  
کن اونقدر الهه تو چارچوب عارف قدم برمی‌داشت که به منی که  
جیک و پیکمون تو هم بود هیچی از بچه دار نشدنشون نگفته بود!  
همیشه حرفش که پیش می‌ومد می‌گفت عارف بچه نمی‌خواد. همه  
چیز ظاهرا مرتب بود تا اینکه عرشیا و نازیلا چهار ماه قبل از  
شما نامزد کردن. نازیلا اونقدر کلاس می‌داشت که عارف خودش  
تصمیم گرفت کاری کنه زنش جلوی نازیلای از دماغ فیل افتاده  
احساس کمبود نکنه و براش موبایل خرید. اول وایبر و واتس آپ  
و بعد نرم افزارای دیگه. عارف مثل چشم‌اش به الهه اطمینان  
داشت اما علی بدبین بود. البته توی اعتماد عارف داداش عادل بی  
تاثیر نبود. اون همیشه عارفو ترغیب می‌کرد به گرم نگه داشتن  
زندگیش. اما علی می‌گفت عادل چون خوبه همه رو مثل خودش  
می‌دونه، منو فرستاد جلو. شدم محرم اسرار الهه و شریک  
جرمش. به مرحله ای رسیدم که حالا جرات نمی‌کنم به خود علی  
بگم و روی همه ریزه خطاهای الهه سرپوش گذاشتم. حتما تو پیج  
الهه پرهام هاکانو دیدی!"

نفسم را از سر آسودگی بیرون می‌دهم. یک خط بیشتر نمایان  
نشد. در سطل آشغال را باز می‌کنم و بیبی چک را داخل آن  
می‌اندازم.

به در ضربه می خورد.  
- چی شد دلسا؟  
در حالی که دستهایم را می شویم جواب می دهم.  
- خبری نیست.  
شیر آب را می بندم و در را باز می کنم.  
- احتمالاً به خاطر اعصاب یا شاید هم به هم خوردن تنظیمات بدنمه.  
لبخند کجی می زند.  
- باید ری استارت بشی.  
می خندم. از اتاق خارج می شویم. زن هنوز جیغ می کشد. با نگرانی به انتهای سالن نگاه می کنم. الناز از پشت میز می گوید.  
- بچه پایین او مده اما دهانه رحم باز نمیشه. زنگ زدیم دکترش بیاد. دارن اتاق عملو آماده می کنن.  
سرم را تکان می دهم. از وقتی دانشجوی مامایی بودم آرزو داشتم خودم این حس را تجربه کنم. آه می کشم.  
نغمه دستم را می گیرد و بعد از خداحافظی از الناز از سالن بیرون می زنیم. توی ماشین که می نشینیم نغمه می پرسد:  
- دکتر نظافت معاینه ات کرد؟  
- نه چون احتمال بارداری می داد.  
- چند وقت عقب زدی؟  
انگشتم را به دندان می گیرم و با کنترل خنده می گویم:  
- دیروز تاریخم بود که نشد.  
با چشمان گرد شده نگاهم می کند و مشتی روی شانه ام می کوبد.  
زیر خنده می زنم.  
- ای کوفت! من به جات دو بار زایمان کردم. بعد بابت یک روز دختره مارو اسکل کرده!  
آنقدر می خندم که او هم به خنده می افتد. به اداره برمی گردیم و تا پایان ساعت کاری سر به سر هم می گذاریم. البته حرف های راضیه همچنان در سرم چرخ می خورد.  
این که او هم معتقد بود الهه خطاکار است و چیزی بیشتر از اینستاگرام وجود دارد. من هیچ اشاره ای به صحبت های حامد



نکردم. همان پیچ اینستاگرام و پیامهای پرهام برای دیوانه کردن عارف کافی است. چرا باید پای حامد را وسط بکشم؟ حامدی که یک هفته قبل برگشت. آنقدر ذهن و فکرم درگیر الهه و عارف و مسائل مربوط به زندگیم بود که عقد دنیا هم به من خوش نگذشت.

تنها چیزی که در مراسم دلم را گرم کرد تیک زدن های حامد و بیتا بود. آخ اگر شود که چیزی بشود، عجب چیزی می شود!!!! فقط خدا کند حامد قصد سرگرمی نداشته باشد.

همین که کلید را توی قفل می اندازم در باز می شود و عارف روبرویم قرار می گیرد.

لبخند می زنم.

- سلام. فکر می کردم خونه باشی.

- علیک سلام. پس الان کجام؟

از جلوی در کنار می رود تا وارد شوم. کفش هایم را در می آورم.

- منظورم اون یکی خونه بود. آخه دیشب گفتی الهه امروز غروب میاد.

دست دور کمرم می اندازد و مرا بالا می کشد. پیشانی ام را عمیق می بوسد.

- هوممم چه بوی خستگی می دی!

و بیشتر مرا به خودش فشار می دهد. بوی خستگی... لبخندم از بین می رود.

- بوی خستگی!؟

سرش را کمی عقب می کشد و با لبخند مهربانی جواب می دهد.

- بچه که بودیم هر وقت از مدرسه یا بازی برمی گشتیم مامان

بغلمون می کرد و میگفت پسر ام بوی خستگی می دن.

لبخند دوباره به لبهایم برمی گردد. پس همین بود که عادل هم

همیشه از این کلمه استفاده می کرد.

- چیه میخندی؟

از آغوشش بیرون می آیم.

- اول فکر کردم داری ادای عادلو در میاری. آخه اونم همیشه

می گفت.

چشمانش را تنگ می‌کند.  
- مادر من و عادل مشترک‌ها!  
شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.  
- من که نمی‌دونستم مامانتون این کلمه رو می‌گفته!

پروانه شدم □, [۰۱, ۱۱, ۰۷, ۵۷: ۲۲]  
۳۲#

□□ این پستی که مشاهده میکنید از بالا در اثر سهل انگاری دزد  
عزیز جا مونده تورو خدا موقع فایل کردن بذارید سرجاش □□  
حالش نیست از اول کپی کنم □□

اولین بار است که من و راضیه بعد از این همه مدت، وقتی هم را  
می‌بینیم خوشحالیمان را ابراز نمی‌کنیم.  
البته که از دیدن هر دویشان خوشحالم. سه روزی که هیچ‌یک از  
اعضای خانواده شوهرم با من تماسی نداشته‌اند. به غیر از مادر  
که یک بار زنگ زد و خیلی صمیمی‌تر از همیشه‌حالم را پرسید  
و همین ترس مرا بیشتر کرد.  
با راضیه روبوسی می‌کنیم و من حتی حال ناز کردن دخترش را  
هم ندارم. از یک ساعت پیش که گفتند به خانه ام می‌آیند دلم مثل  
سیر و سرکه در حال جوشیدن است.  
علی روبرویم قرار می‌گیرد.  
- سلام زنداداش.

به صورتم نگاه نمی‌کند و من هم به صورتش نگاه نمی‌کنم.  
نمی‌دانیم این وسط چه کسی گناه کار است و هر دو خجالت می‌کشیم.

راضیه به محض ورود می‌گوید.  
- دلی عزیزم راحیلو کجا بخوابونم؟  
اتاق خواب را اشاره می‌کنم.

- روی تخت بذارش.  
خودم هم به دنبالش می روم و بعد از دادن بالشی کوچک، به هال برمی گردم.  
علی روی مبل نشسته است و به عکس تکی عادل که لبه باغچه خانه پدرم گرفته است نگاه می کند. عکسی که آن را روی میز خاطرات کنار هال گذاشته ام.  
البته الان قاب عکس ها محدود می شوند به همان میز خاطرات. بقیه عکس ها را به غیر از عکس دونفره بزرگ عروسی، بعد از دیوانه بازی چهار روز قبل و بحثم با عرشیا جمع کرده ام.  
- خیلی خوش اومدین.  
نگاه از عکس میگیرد و چند ثانیه نگاهم می کند.  
- ممنونم.  
با حجم عظیمی از غصه ادامه می دهد.  
- فکر کنم بعد از فوت عادل اولین باره میام اینجا!  
لبخند تلخی می زنم.  
- فقط الهه و راضیه گاهی میومدن. بقیه نیومدین. تو تنها نیستی.  
چشم هایش پر از اشک می شود.  
- فقط خدا می دونه چقدر دلم بر اش تنگ شده. واسه وقتایی که یهو بلند داد بزنه "ساکت" و بعد شروع کنه به سر و سامون دادن مشکلات هممون.  
قطره اشکی بی اجازه از چشمش بیرون می ریزد و خیلی سریع پاکش می کند. پس من تنها نیستم که تک تک حالت های عادل را به خاطر دارم! من هم اشکم را... اشک دم مشکم را پاک می کنم، اما حرفی نمی زنم.  
به جایش بلند می شوم و به سمت آشپزخانه می روم و دو استکان چای می ریزم و برمیگردم. چای راضیه باشد هر موقع از اتاق بیرون آمد.  
- بشین زنداداش زحمت نکش. اومدم فقط حرف بزنم.  
سینی را روی میز میگذارم.  
- به قول عادل حرف زدن بدون خوردن نمی چسبه.  
لبخند غمگینی می زند.

- همین تئوری هارو داشت که شکمش بیرون زده بود.  
من هم می خندم. بی انصافیست! عادل فقط یکمی شکم داشت!  
علی زیادی به هیکلش اهمیت میداد!  
کنترل را از روی میز برمیدارد و تلویزیون را روشن می کند و  
در حالی که شبکه ها را بالا و پایین میکند، خیلی بی مقدمه می  
پرسد.

- به پیشنهاد داداش عارف فکر کردی؟  
جا می خورم. اما جوابش را می دهم.  
- نه! حتی پیامش رو هم پاک کردم. داداش عارف برای من  
همیشه داداش عارف می مونه. حتی اسمی هم نمی خوام تغییر  
کنه!

نفس عمیقی می کشد.  
- اما اون فکراشو کرده. مامان و بابا هم راضی...  
حرفش را قطع می کنم.  
- توروخدا داداش علی. همین الان دیگه روم نمیشه تو چشای الهه  
نگاه کنم. شما با داداش عارف صحبت کنید این راهش نیست.  
به صورتم نگاه می کند.  
- راهش چیه؟

دست هایم را بالا می آورم.  
- هزار و یک زن دیگه مثل من! یعنی همه باید این کارو کنن؟

پروانه شدم □, [۰۹:۰۱ ۰۸,۱۱,۰۱]  
۱۱۷#

به سمت سرویس بهداشتی می روم تا دست هایم را بشویم.  
ناخودآگاه یاد بیبی چک می افتم. آنقدر نغمه جو داد که برای لحظه  
ای فراموش کردم عارف مشکل دارد. یا شاید همانطور که به  
خودش هم اشاره کردم مشکلمش آنقدرها حاد نباشد و انطور که

می‌گوید درمان را پیگیری نکرده باشد!  
ناگهان ته دلم پیچ می‌خورد. به صورتم آب می‌زنم. نغمه حرف از  
انتقال عفونت و بیماری می‌زند در حالی که نمی‌داند عارف  
یکسال است که رابطه نداشته!

اگر عارف دروغ گفته باشد چه! عصبی و کلافه می‌شوم. از  
دستشویی بیرون می‌آیم و عارف را از آن فاصله می‌بینم که جلوی  
در یخچال ایستاده است.

تی‌شرت سفید به تن دارد و شلوار راحتی جیب دار خاکی رنگ.  
موهایش کمی بلند شده و نامرتب به نظر می‌رسند که البته به  
چهره اش می‌آید. ابروهایش ظاهراً بی‌حالت هستند اما به محض  
اخم کردن یا تعجب کردن هشتی عمیق و ترسناکی به خود  
می‌گیرند. به سمتش می‌روم. بطری شیشه‌ای آب را بیرون  
می‌کشد و برای خودش توی لیوان می‌ریزد. استخوان فکش زاویه  
دار است و وقتی فکش را محکم و سفت می‌کند به چشم می‌آید و  
او را جذاب‌تر نشان می‌دهد.

در کل بیشتر از آن که زیبا باشد جذاب است. یک چهره کاملاً  
شرقی و با ابهت.

نمی‌دانم چرا دلم می‌خواهد اذیتش کنم!

- اگر الهه حامله بشه چیکار می‌کنی؟

لیوان را هنوز به لبهایش نرسانده برمی‌گرداند و به من نگاه  
می‌کند.

- همیشه.

فکر می‌کنم به طلاق عاطفیشان اشاره می‌کند. آرنج‌هایم را روی  
اپن می‌گذارم و خم می‌شوم.

- اگر اتفاقی بینتون افتاد و حامله شد چی؟

اخم می‌کند و عصبانی می‌شود.

- اینا رو میگی که به چی بررسی؟

قصد نداشتم او را عصبی کنم! شاید جملات مناسبی برای سربه  
سر گذاشتنش انتخاب نکردم.

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

- هیچی!

لیوان را دوباره به سمت دهانش می‌برد و یک نفس آن را می‌نوشد. اگر منظورش به طلاق عاطفی نبود پس چه بود؟ یک دستی می‌زنم.

- اگر من حامله بشم چی؟

آب توی گلویش می‌پرد. سرفه می‌زند اما ساکت نمی‌ماند.

- چ... چی؟

چشمانم را ریز می‌کنم.

- مشکل از تو نیست مگه نه؟

با بهت نگاهم می‌کند. دوباره شانیه‌هایم را بالا می‌اندازم.

- البته حامله نیستم. دارم ازت می‌پرسم فقط!

چشم‌هایش را می‌بندد.

- اگر تصمیمت این بود که امروزمو زهرمار کنی باید بگم موفق شدی!

لیوان آب را روی میز می‌گذارد.

- برو لباساتو عوض کن بیا ناهار بخوریم.

بطری را داخل یخچال برمی‌گرداند. من همچنان همینجا ایستاده

ام. رفتارش به نظرم به طرز عجیبی مشکوک است. وقتی جملاتم

را بیان می‌کردم هیچ قصد و نیتی جز ادیت کردن پشتش نبود اما

چه چیزی باعث شد او وحشتزده شود؟! چشمانم را ریز می‌کنم و

این بار جدی‌تر می‌گویم.

- به من نگاه کن... عارف!

به سمتم برمی‌گردد. نمی‌دانم چرا دوباره کلافه می‌شوم.

- آخرین باری که آزمایش دادی و فهمیدی بچه دار نمیشی کی

بود؟

نفسش را فوت می‌کند.

- میشه دست از این موضوع بکشی؟

سوال دیگری می‌پرسم.

- آخرین باری که با الهه رابطه داشتی کی بود؟

عصبی می‌شود.

- دلم نمی‌خواد این بحثو ادامه بدی!

این را دور می‌زنم و سینه به سینه‌اش می‌ایستم.

- ما یه رابطه کنترل نشده داشتیم و این حق منه که از سلامت تو مطمئن باشم تا یهو شکم بالا نیاد یا به یه عفونت و بیماری زنانه مبتلا نشم.

زبانش را توی دهانش می چرخاند.

- با الهه یک ساله که..

حرفش را نصفه رها می کند.

- جواب اون یکی سوالم چی؟!

به چشمانم عمیق زل می زند. حس می کنم چند روز می گذرد تا لبهایش تکان بخورند اما او فقط نگاه می کند. ضعف توی پاهایم می نشیند.

- تو هیچ مشکلی نداری!

آب دهانش را قورت می دهد و سیب گلویش تکان می خورد.

- اگر بهت می گفتم تو اجازه نمی دادی..

هلش می دهم.

- لعنت بهت.

بغض می کنم.

- تو باید می گفتی.

صدایش کمی بالا می رود.

- اگر میدونستی نمی داشتی.

بغض می ترکد.

- اگر حامله باشم چی؟

دستهایش را باز می کند و به سمت می آید.

- چی از این بهتر!

به تیشرتش چنگ می زدم.

- چرا نمی فهمی! من دلم نمیخواست اینجوری بشه. من اینجوری حامله شدنو نمی خوام. این حق منه که از نیت تو خبر داشته باشم.

بازوهایم را می چسبد.

- چرا به هم ریختی؟ الان.. خبریه؟

می توانم هیجان را در کلامش حس کنم و بیشتر به هم می ریزم.

دستهایش را پس می زدم و عقب می کشم.

- نمی دارم که خبری بشه!

چشمانش ریز می‌شود و نزدیک می‌آید.  
- وای به حالت اگر فکر احمقانه ای به سرت بزنه!  
با سرتقی جواب می‌دهم.  
- تو دعا کن حمله نباشم. چون بد نیتی کردم!  
بازویم را می‌چسبد.  
- دل‌سا منو دیوونه نکن.  
دستم را به سختی از دستش بیرون می‌کشم.  
- فکر کردی الان نیستی؟ اینکه منو دیوونه می‌کنی برات مهم نیست؟  
- چرند نگو.  
- چرند؟  
اشکهایم را پاک می‌کنم.  
- اونقدر به الهه وفاداری که هیچ کس از سالم بودنت خبر نداره حتی خودش! اون وقت منو..  
چانه‌ام از بیان کردن جمله تحقیر امیزی که می‌خواهم در مورد خودم به زبان بیاورم می‌لرزد.

پروانه شدم □, [ ۰۸, ۱۱, ۰۱ : ۰۹ ]  
۱۱۸#

چانه‌ام از بیان کردن جمله تحقیر امیزی که می‌خواهم در مورد خودم به زبان بیاورم می‌لرزد.  
- اون وقت منو برای بچه دار شدن می‌خوای که دوباره شیرینی رو به زندگیت برگردونی!  
فریاد می‌زند.  
- مزخرف نگو!  
گلدان روی میز را برمی‌دارد و محکم به دیوار می‌کوبد. جیغ می‌کشم و گوش‌هایم را می‌چسبم.



- آدمو با حرفات آتیش می‌زنی.  
شانه هایم را می‌چسبد و با تحکم می‌گوید.  
- به من نگاه کن!

از شدت گریه دل دل می‌زنم. اشک‌هایم را پاک می‌کند. از  
عصبانیت نفس نفس می‌زند اما خشمش را کنترل می‌کند و با  
صدای آرام تر ولی همچنان عصبی می‌گوید.  
- نمی‌دونم واقعا این فکر از کجا به ذهنت می‌رسه! چرا به جای  
اینکه آروم حرفاتو بزنی این فکرای احمقانه رو توی سرت  
پرورش میدی؟!  
نفس عمیقی می‌گیرد.

- من کی گفتم میخوام با الهه ادامه بدم که تو با خودت فکر کردی  
برای شیرینی زندگی باهات ممکنه بچه بخوام. من اگر الهه رو  
طلاق نمیدم دلایل خودمو دارم. الهه رو طلاق نمیدم چون فهمیدم  
میخواد با زرنگی اموالو از چنگم در بیاره. حتی وقتی جریان  
پرورش ماهی رو بهش گفتم موافقت نکرد که جای جدیدی  
سرمایه گذاری کنم. مطمئنا اگر از حساب پس اندازم خبر داشته  
باشه بلیط موندگاریش بیشتر میشه. اما من میخوام ادبش کنم.  
میخوام صبر کنم ببینم میره به بهونه عیب و ایراد من تقاضای  
طلاق میده یا نه! میخوام ببینم تا چه حد در موردش درست فکر  
کردم! الهه دختر همسایه نیست که امروز ببینمش و اگر فردا از  
این محل رفت فراموشش کنم. من هشت سال باهات زندگی کردم.  
یه سری حق و حقوقی دارم. باااااید بفهمم چرا از من سرد شد!  
منی که هیچی برات کم نداشتم!

دست‌هایش را بالا می‌آورد و صورتش را قاب می‌کند.  
- بهت نگفتم چون میدونستم اجازه نمیدی و من توی همون لحظه  
تصمیم گرفتم به این بهونه پایبندت کنم. اینکه بگم بچه دوست  
ندارم دروغ محضه. اما اینکه بگم دلم میخواد مادر بچم تو باشی  
دروغ نگفتم.

لبم را با زبان تر می‌کنم.  
- اما باید بهم میگفتی!  
با انگشتش لبم را لمس می‌کند.

- الان خبریه؟
- دوباره چشم هایم پر از اشک می‌شود.
- تو درک نمی‌کنی که چه حس بدی دارم.
- توی آغوشش فرو می‌روم.
- قربون حسست برم. مگه تو دوست نداری مادر بشی؟
- بی‌قرار به بازویش چنگ می‌زنم.
- اینجوری نه! وقتی تکلیف زندگی خودم معلوم نیست نه!
- سرم را فاصله می‌دهد و به چشم‌هایم نگاه می‌کند.
- چرا تکلیف زندگیت معلوم نباشه! تو تا ابد خانوم زندگی عارفی! با بچه.. یا بدون بچه!
- ته دلم گرم می‌شود. اما استرس اتفاقات پیش رو لحظه ای رهایم نمی‌کند. آرام از آغوشش بیرون می‌آیم.
- امروز شک کردم و بیبی چک زدم ولی منفی شد. علت اینکه بحثو شروع کردم هم همین بود. فقط میخواست سر به سرت بذارم.
- لبخند می‌زند.
- من اولش فکر کردم خبر داری. با خودم گفتم این عادل عجب دهن لقی داشته همه چیو گفته!
- ابروهایم را بالا می‌فرستم.
- عادل می‌دونست؟
- لبخندش غمگین می‌شود.
- من همه چیزمو بهش میگفتم. محرم اسرارم بود.
- لبم را کج می‌کنم.
- اگر می‌دونستم الان اینقدر بی‌قرار نمی‌شدم... تو هم شبیه عادل.. زیادی سِر نگه داری!
- اخم با نمکی می‌کند.
- اما عارفم... منو توی ذهنت عارف ثبت کن.. نه عادل!
- متوجه منظورش می‌شوم و راستش را می‌گویم.
- تو خیلی وقته جای خودتی. حتی توی خواب!
- یک ابرویش را بالا می‌دهد.
- ||| خواب منم دیدی؟ چجور خوابی بوده؟

- مثبت هجده.

چشمانش که درشت می‌شود قهقهه را سر می‌دهم. در چشم به هم زدنی روی دست‌هایش بلند می‌شوم.

- گمون کنم ناهار بعد از فعالیت بیشتر می‌چسبه. جیغ می‌کشم.

- دروغ گفتم. بذارم زمین.

- نه!!! من جدی گرفتم.

وارد اتاق می‌شویم و مرا روی تخت می‌گذارد و شروع به باز کردن دکمه‌های مانتوام می‌کند و همزمان قلقلکم می‌دهد تا نتوانم مقاومتی کنم.

از شدت خنده اشکم راه می‌افتد و با بوسه‌ای عمیق به خنده‌ام پایان می‌دهد.

عمدا می‌خواهم سرم را عقب بکشم که دست‌هایش را بین موهایم سر می‌دهد و سرم را نگه می‌دارد.

از راه بینی چند نفس نسبتاً عمیق می‌کشم تا فکرم را آزاد کنم. می‌توانم نیاز را با تک‌تک سلولهایم حس کنم. حالا که از حس عارف خبر دارم احساس بهتری پیدا کرده‌ام.

نمی‌شود اسمش را عشق گذاشت اما میشود دوست داشتنی عمیق را در کلام و رفتارش حس کردم. عارف را قبول دارم.. او چیزی است که قبلاً تصورش را نمی‌کردم. مردی است که اگر شرایط طور دیگری بود آزادانه او را انتخاب میکردم. دلسای وکیل توی ذهنم مشغول کتاب خواندن است ولی می‌توانم لبخند رضایتش را ببینم.

دست‌هایم را بالا می‌آورم و دور گردن عارف می‌پیچم. من هم او را می‌خواهم.

محکم‌تر مرا می‌بوسد. درد خوشایندی توی لبهایم می‌پیچد.

پایین‌تر می‌رود و گردنم را می‌بوسد. دستش را از توی موهایم بیرون می‌کشد و لبه بلوز بافتم را می‌چسبد و آن را از سرم خارج می‌کند.

با نفس عمیقی چشمانم را می‌بندم. این درگیر شدن را دوست دارم. عطش موجود در رفتارش را هم دوست دارم.

پروانه شدم □, [ ۱۱, ۱۱, ۱۰, ۰۹ : ۱۱ ]

۱۱۹#

تی شرتش را در می آورد، به خودم اعتراف می کنم همان روزی  
که پشت در حمام بابا رمضان دیدمش و سوسه لمس پوست  
سینه اش به صورت گذرا از ذهنم گذشته بود.  
بی صدا لب می زند.

- قربونت برم.

"خدا نکنه" ام هنوز به لب هایم جاری نشده بین لبهایش ساکن  
می ماند.

صورتش را عقب می کشد و در حالی که دستش روی کمری  
شلوارم نشسته است می گوید.

- نمی دونی وقتی راه می ری چه غوغایی می کنه لامصب!  
متوجه منظورش می شوم و از خجالت پیشانی ام داغ می شود.  
خم می شود و پیشانی ام را می بوسد و آزاد شدن دور کمرم را حس  
می کنم.

رها شدن در میان دست های عارف می تواند لذت بخش باشد.  
خنکای کمرنگ باقیمانده در هوای اتاق را با پوستم حس می کنم  
اما عارف گرما را به رگ هایم تزریق می کند.  
دست هایم را روی پهلوهایش می گذارم و لبم را از دردی گذرا که  
در وجودم وارد می کند، گاز می گیرم.

ذهنم دوباره متمرکز می شود روی همین تخت و حضور عارفی  
که حس می کنم هر لحظه او را بیشتر می خواهم.

صدای ریز فنر تخت را که به سختی شنیده می شود دوست دارم،  
جای سوزش بوسه های عارف که به هر جای صورت و گردنم  
می نشیند را هم دوست دارم.

به بازوهایش که از شدت فشار سخت و محکم شده اند و حالتی  
زیبا به خود گرفته اند، چنگ می اندازم.

این بار حواسش هست. قبل از اینکه با فریادی آرام شود فاصله می‌گیرد. لبخند می‌زنم به حواس جمع‌اش و پلک‌هایم آرام روی هم می‌لغزند.

\*\*

خب این اصلا خوب نیست که تمام دیروز بعد از ظهر را با من بگذراند و از غروب که الهه برگشت تا امروز ظهر به من سر نزند. امروز یک روز جمعه بی‌نهایت کسل کننده است! مامان از صبح چند بار زنگ زده و ناهار دعوت کرده است. اما واقعا دل و حوصله ای ندارم.

نفسم را آه مانند بیرون می‌فرستم... به من می‌گوید تکلیفم معلوم است و خانم زندگیش هستم.

اما یک نفر به من بگوید دقیقا الان کجای تکلیفم معلوم است؟ عارف حتی جرات نمی‌کند در حضور الهه به من سر بزند! دلسای وکیل کنار پنجره ایستاده و روسریش نامرتب است و صورتش کسل.

- شاید داره کاراشو راست و ریس می‌کنه که برای همیشه با تو بمونه!

نمی‌دانم! خودم خودم را قانع نکنم چه کسی این کار را برایم می‌کند؟... عارف؟

نت گوشی را فعال می‌کنم و به تلگرام و گروه همکاران سر می‌زنم. اسدی برنامه های دهه فجر را مطرح می‌کند و بقیه هم نظر می‌دهند. حوصله شرکت کردن در بحثی که اسدی بیان کرده باشد را ندارم.

حامد مرا برای پستی تگ می‌کند. به آن سر می‌زنم.

عکس نوشته ایست با این مضمون:

"به بعضیا باید بگی ناراحت چی هستی عزیزم؟ تو که آغوشت مثل پرانتز برا همه بازه!"

پرهام هاکان را هم تگ کرده است! چه در سر این بشر می‌گذرد؟ به او پیام می‌دهم.

- چه مرگته عنتر؟

در جا جواب می‌دهد.

- عنتر خواهرته. پیامش قشنگ بود تگ کر دمت. بی لیاقت!
- چشمانم را ریز می‌کنم و می‌نویسم.
- آره منم خرم.
- در اون که شکی نیست!
- خنده‌ام می‌گیرد. پسرک روانی! کاملاً مشخص است که مخاطبش پرهام است. پرانتز! باز هم می‌خندم. حالا چرا مرا تگ کرده است؟ می‌نویسم.
- چرا منو تگ کردی؟ بقیه فکر می‌کنن من با اون رفیقت بهت خیانت کردیم.
- منتظر می‌مانم تا جواب دهد.
- تازه میخواستم الهه رو هم تگ کنم ولی خیلی ضایع می‌شد.
- مگه با اونم دوستی؟
- پس چی؟ دیشب درخواست دادم قبولم کرد.
- اخم کمرنگی روی ابروهایم می‌نشیند.
- تو مریضی.
- آفرین بیست امتیاز برای شما.
- همین پست باعث می‌شود غروب مهمانی ناخوانده داشته باشم.
- ابتدا فکر می‌کنم عارف است، اما با دیدن الهه پشت در واحد ابروهایم در هم می‌روند.
- در را که باز می‌کنم لبخندی روی لب می‌نشانند.
- همسایه داشت ماشینشو پارک می‌کرد دیگه زنگ نزدم اومدم بالا. خوبی؟
- مصنوعی تر روبروسی می‌کنیم.
- ممنونم.
- سردی از تمام حرکاتم می‌بارد. تعارفش می‌کنم روی مبل بنشیند.
- خودم هم روبرویش می‌نشینم. یاد کتکی که دو هفته پیش به خاطر جو سازی‌اش خوردم در ذهنم جان می‌گیرد و ریشه موهایم انگار دوباره تیر می‌کشند.
- بی حرف به صورتش زل می‌زنم. کمی آفتاب سوخته شده است.
- خونه قشنگ و جمع و جوری داری!
- بدون تغییری در حالت چهره‌ام جواب می‌دهم.

- ممنون. خونه تو هم قشنگ و شیکه.  
- اخم کمرنگی می‌کند.  
- اونجا رو دیدی؟  
- خب... گاف دادم! اما خودم را نمی‌بازم.  
- برای چند دقیقه!  
و دیگر توضیح نمی‌دهم. یعنی در ذهنم هیچ سرپوشی نمی‌یابم که  
روی گندم را ماست مالی کنم.  
لبه‌ایش را به هم فشار می‌دهد و سعی می‌کند خودش را خونسرد  
نشان دهد.  
- پس این یک هفته همچین بهش سخت نگذشته!  
جوابش را نمی‌دهم و فقط نگاهش می‌کنم. نمی‌دانم چرا سعی دارم  
از لابلای رفتارش الهه سابق را پیدا کنم! آن روزها در مخیله ام  
نمی‌گنجید چنین تصویری از الهه ببینم.  
- از اینکه او مدم اینجا ناراحتی؟!  
- نه زیاد!  
- بد که نگفتم! گفتم؟ پوزخند می‌زنند.  
- قبلا مهمون نوازتر بودی!  
ابروهایم خود به خود بالا می‌روند.  
- قبلا راپورت دروغین منو به عارف نمی‌دادی که بی‌گناه  
مجازات بشم.

پروانه شدم □, [ ۱۸:۲۵ ۱۰, ۱۱, ۰۱ ]  
۱۲۰#

- قبلا راپورت دروغین منو به عارف نمی‌دادی که بی‌گناه  
مجازات بشم!  
کاملا متوجه می‌شود چه چیزی را می‌گویم.

- بهم نگو عارف تنبیهت کرده که باور نمی‌کنم! اوج تنبیه عارف  
قهر کردنش!  
گفتنش برایم راحت نیست. این که بگویم عارف مرا کتک زده اما  
حرفم را دوپهلوی می‌زنم.  
- بهت توصیه می‌کنم هیچ وقت با غیرتش بازی نکنی چون دست  
سنگینی داره... البته منو چون فهمید بی‌گناهم و اوج خطام همون  
بی‌خبر رفتنم بوده ازم دلجویی کرد.  
در دلم می‌گویم. آره... با ده درصد سهام پرورش ماهی!  
مطلب موجود در حرفم را می‌گیرد و کمی به جلو خم می‌شود.  
- یعنی اگر بدونه تو هم با دوست ساسان تیک می‌زنی ممکنه  
قاطی کنه؟  
لبخندی کل صورتم را می‌پوشاند.  
- خودش دوست ساسانو از نزدیک دیده!  
رنگ از چهره‌اش می‌پرد.  
- مگه خبر داره؟  
شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.  
- چرا از خودش نمی‌پرسی؟!  
اخم می‌کند.  
- نمی‌دونم چی تو سرته ولی قیافت خیلی از اون دلسای مظلوم و  
مفلوک فاصله گرفته!  
اخم می‌کنم.  
- قیافه خودتو توی آینه ندیدی! شدی یه زن بد ذات که فقط اموال  
عارف رو می‌بینه و شوهرش رو به تالار و رستوران و حسابش  
می‌فروشه!  
قرمز می‌شود.  
- من شوهرمو به محل کارش نفروختم. من فقط میخمو محکم  
کردم! که شاید به اعتبار تالارش زندگیمونو به باد نده!  
پوزخند می‌زنم.  
- اون چیزی که زندگی رو حفظ میکنه عشق و علاقه و اعتمادیه!  
پایبندی به اخلاقیات توی زندگیه! دردت منم؟ من که داشتم از  
خونت می‌رفتم! چرا خانوادتو انداختی به جون من!؟



عصبانی می‌شود.

- من بهشون نگفتم که به تو زنگ بزنی. تو مامان منو نمیشناسی.  
بدپیله اس! با الهام مغزمو خوردن که شمارتو بدم. مجبور شدم تا  
دست از سرم بردارن. با خودم گفتم یه بار زنگ بزنی بشناسی  
دیگه جواب نمیدی!

دست به سینه می‌شود.

- که تو با حرف ساسان تهدیدم کردی منم رفتم موضوعو به  
عارف گفتم. من هشت سال باهش زندگی کردم. یه درصدم فکر  
نمی‌کردم که بخواد دست روت بلند کنه! اون یک بار هم برای من  
حتی ژست زدنی نگرفته!

سرم را با کلافگی تکان می‌دهم.

- باشه این به کنار! خونه رو چرا بی‌خبر عوض کردی و خونه  
جدید قولنامه کردی؟ میخواستی اینجا هم میختو محکم کنی؟  
اخم می‌کند.

- اون باهام نمیومد مجبور شدم به نام خودم بگیرم. الانم که پولشو  
نمیده و حاضر نمیشه اون خونه قدیمو بفروشه.  
کمی خودش را جابجا می‌کند.

- حرفشو بنداز اگر تونستی بهش بگو!

- چرا خودت ازش نمی‌خوای؟ آخر شبها یه زن می‌تونه توی جای  
درستش هر چیزی از شوهرش بخواد و بالای نود درصد قبول  
می‌کنه!

چند ثانیه نگاه می‌کند.

- توی اونجای درست وقت پیدا نمیشه در مورد خونه حرف  
بزنینم.

عصبی میشوم.

- الهه "رو" بازی کن! بذار چهره واقعیتو ببینم. چی داره تو  
سرت می‌گذره؟ روزی که زنگ زدی و با عارف دعوا کردی.  
دقیقا روز دوم سفرتم. من اونجا بودم! چرا راستشو نمیگی که  
برای چی حاضر شدی من عقد عارف بشم؟

نگاه می‌کند. انگار در حال انفجار است.

- میخوای علتش رو بدونی؟

هیچ حرفی نمی‌زنم و خودش ادامه می‌دهد.  
- حدس می‌زدم صحبتامون به اینجا بکشه!  
در کیفش را باز می‌کند و بعد از کمی گشتن عکسی را بیرون می‌کشد و به سمت من می‌گیرد.  
- به صورت من خوب دقت کن.  
عکس را از دستش می‌گیرم. در آن عکس کم سن و سال می‌زند و کنار عارفی که ته ریش دارد روی مبل نشسته است. عارف حسابی اخم دارد و الهه به سفره عقد نگاه می‌کند. بلوز توری سفید به تن دارد و دامن یشمی میدی. بلندی موهایش تا سرشانه هایش می‌رسند و آرایش غلیظی به چهره دارد که حتی آن آرایش هم نتوانسته حالت غیرعادی گونه هایش را پوشش دهد!  
سرم را بالا می‌آورم و منتظر نگاهش می‌کنم.  
- متوجه ورم زیر چشم چپم شدی؟  
سرم را تکان می‌دهم.  
- روز قبلش مثل سگ از بابام کتک خورده بودم. روزای قبلشم. تموم سه هفته ای که عارف تصمیم گرفت نامزدی رو به هم بزنه هر کی از کنارم رد شده بود نیشم زده بود. شده بودم کیسه بوکس همه! به چه جرمی؟! اینکه پسر همسایه برام فیلم هندی با رقص و آواز می‌آورد کوچه پشتی مدرسه بهم میداد!  
بغض می‌کند.  
- عارف که اومد خواستگاریم پدرم دین و ایمونشو داد. گفت این پسر خانواده داره غیرت و تعصب حالیشه. میخواست منو بده به یکی لنگه خودش! نمیدید من درسم خوبه و عشق دانشگاه دارم! نمیتونستم دم در خونه از کوروش سی دی بگیرم. خونش حلال بود اگر میومد! فکرشو بکن! طوری تشنه رسوایی منو زمین زدن که کوروش مادرشو فرستاد خواستگاریم و کم مونده بود مادر اونم کتک بخوره. مجبور شدم به عارف زنگ بزنم.  
اشک از روی گونه اش می‌چکد.  
- بهش التماس کردم نامزدی رو به هم نزنه چون دیگه تاب مقاومت نداشت. اگر یک هفته دیگه تو اون زندون می‌موندم یه بلایی سر خودم می‌آوردم.

پروانه شدم □, [ ۰۸:۱۹ ۱۲,۱۱,۰۱ ]

۱۲۱#

یک اتفاق وحشتناک. از نظر من بدترین خیانتی که یک پدر و مادر میتوانند در حق فرزندشان کنند این است که به جای اصلاحش او را در مسیر جدید و ناشناخته ای به نام ازدواج وارد کنند. آن هم در سن کم! هر چند دور و برم بودند کسانی که در سن پایین ازدواج کردند و خوشبخت هم شدند؛ اما من از مخالفین سرسخت ازدواج در سن پایینم.

به نظر من یک دختر یا پسر باید به مرحله ای رسیده باشد که بتواند تعهد را درک کند. زندگی زناشویی و تصمیم های مشورتی را قبول کند.

وقتی کسی تصمیم به ازدواج میگیرد باید آنقدر خودش را شناخته باشد که بتواند وقت روی شناختن شخصی دیگر بگذارد. آنهم شخصی که مهم ترین انسان توی زندگی هر کسی محسوب می شود. همین مهم ترین تلقی شدن هم نیاز به آگاهی کامل دارد. چشمانم را به دهان الهه می دوزم و ضمن گوش دادن به صحبت هایش دنبال پیدا کردن جملاتی مناسب برای اشتباه نشان دادن تصمیمش می گردم.

- فکر کردم اگر ازدواج کنم میتونم از زندون بابام آزاد بشم اما عارف یکی بود بدتر از بابام! همه رفت و آمدامو چک می کرد. روی لباس و آرایشم سخت گیری می کرد. حتی روی صحبت کردن و خندیدنم نظر میداد. البته گاهی میدیدم حساسیت بابام و طاها باعث میشد عارف حساس تر بشه. عروسی که کردیم با خودم عهد کردم بشم همونی که عارف میخواد تا بابام دست از سرم برداره.

آه می‌کشد.

- و همونم شدم تا جایی که خود عارف بهم گفت وقتی همش با ماشین این ور اون ور می‌برمت و تو هم نمی‌تونی با چادر خوب حجاب بگیری، چادر سرت نکن. سر همین بابام کلی غر زد ولی عارف خیلی جدی برخورد کرد که بابام بدونه دیگه اختیاردارم نیست.

صدایش می‌لرزید.

- به خودم که اومدم دیدم عاشق عارف شدم. اون همه چیزی بود که یه دختر آرزو داشت. زیبایی، ثروت، تحصیلات، برخورد بالای اجتماعی و درک و شعور بالا. گاهی اوقات دلم میخواست مریض بشم تا ازم پرستاری کنه. اون مثل پروانه دورم می‌گشت. بهترین لباس‌ها، بهترین تفریحات و قشنگ‌ترین کادوها. همه دوستانم و دخترای فامیل بهم حسادت می‌کردن. حتی میتونستم حسادت رو توی چشمای خواهر بزرگترم الهام ببینم.

منتظر می‌مانم تا ببینم کجای زندگی از عارف دلسرد شد.

- تا اینکه بعد از دو سه سال تصمیم گرفتیم بچه دار بشیم. خدا می‌دونست چقدر ذوق داشتیم. عارف هنوز اتفاقی نیفتاده برای پسر یا دخترمون اسم انتخاب می‌کرد. همون روزها همش خونه بابارمضان دعوا بود. عرشیا نازیلا رو می‌خواست و داداش عادل میگفت این دختر در شان تو نیست. هر شب به یه بهونه می‌زدن به تیپ و تاپ هم و عرشیا میزد از خونه بیرون. یه شب عارف میاوردش خونه ما یه شب علی میبردش خونه خودشون. به همه استرس وارد می‌کرد. عین خیالش نبود که دانشجوی تخصصه و در شانش نیست این رفتار! به خودمون که اومدیم دیدیم شش ماهه که جلوگیری رو کنار گذاشتیم و خبری از بچه نیست! دست هایش را از هم به نشانه تعجب باز می‌کند.

- اونقدر درگیر عرشیا شدیم که یادمون رفت قرار بوده بچه دار بشیم! عارف پادرمیونی کرد و گفت دیگه آبرو برای هیچکس نمونده، این دکتر مملکت خیر سرش، حالیش نیست! بقیه چه گناهی کردن؟! داداش عادل کوتاه اومد؛ ما هم درگیر خودمون شدیم. می‌رفتیم آزمایش می‌دادیم. عارف هماهنگ می‌کرد با یه

دکتری، میرفتیم برامون انواع آزمایش هارو مینوشتن و هر دو انجام می‌دادیم. هر شهری و هر دکتری که پرس و جو می‌کرد سر زدیم. هی ازم می‌پرسید اگر مشکل از من باشه تو چیکار میکنی؟ میگفتم فدای سرمون! ما اونقدر همدیگه رو دوست داریم بچه می‌خوایم چیکار؟ اما باز می‌پرسید. اونقدر تکرار میکرد که کلافه میشدم. تا دو سه روز قبل از جشن نامزدی نازیلا و عرشیا بهم گفت مشکل از اونه و همه پزشکایی که رفتیم سراغشون آب پاکی رو ریختن رو دستش.

صدای تک بوق موبایلم بلند می‌شود. آن را از روی میز برمیدارم. الهه سکوت می‌کند. پیام را باز می‌کنم.  
- سلام خوبی؟ چه خبر؟

پیام از طرف عارف است و دلم می‌خواهد کله‌اش را بترکانم.  
برایش تایپ می‌کنم.

- سلام. سرت خلوت شد یادم افتادی؟ فعلا سر من شلوغه. تا بعد. گوشه‌ی را سایننت می‌کنم و آن را روی میز می‌گذارم. از روی مبل بلند میشوم و به سمت آشپزخانه می‌روم. کتری را نصفه آب می‌کنم تا زودتر جوش بیاید و آن را روی گاز روشن گذاشته و برمی‌گردم.

- میگفتی!

لبه‌ایش را کج می‌کند.

- عارف همه چیزو سخت کرد. هر اتفاقی میفتاد و هر برخوردی از من میدید میذاشت به حساب عیبش. انگار خودشو قانع کرده بود که من ازش میخوام طلاق بگیرم. حتی یه بار ناخواسته وقتی داشت تو اتاق تلفنی با مادرش حرف میزد متوجه شدم که مادرش به طرفداری از من ازش میخواست منو طلاق بده تا حسرت به دل نمونم و اونم سر مادرش داد میزد!

پروانه شدم □, [۲۰:۵۷ ۱۲,۱۱,۰۱]

۱۲۲#

حرفش را قطع می‌کنم.  
- یعنی فکر می‌کنی عارف ته دلش میخواست به خاطر عیبش  
تورو طلاق بده؟  
سرش را تکان می‌دهد.  
- ابا چنین قصدی نداشت فقط نسبت به رفتارای من بدبین میشد.  
تا جایی که من حتی بچه خواهرمو ناز می‌کردم بهم بعدش تشر  
می‌زد که چرا مثل حسرت زده‌ها بچه بغل می‌گیری. بخدا اونقدر  
که اون فکر می‌کرد برای من مهم نبود. از اینکه نمیتونستم حسن  
نیتمو بهش ثابت کنم همش ناراحت بودم. نامزد عرشیا هم حسابی  
رو اعصاب بود. همون موقع‌ها بود که عارف برام موبایل خرید.  
منم اونقدر تو خودم بودم که به پیشنهاد راضیه وایبر نصب کردم.  
البته راضیه نمیدونست توی زندگی من چه خبره اما متوجه  
ناراحتیم می‌شد.  
آرنج‌هایم را به زانوها تکیه می‌دهم.  
- ساسان از کجا پیداش شد؟  
با بند کیفش بازی می‌کند.  
- تو لاین پیداش کردم. دقیقا نمی‌دونم از کجا. ولی یادمه یه چتی  
بود که دوست مجازی دختری که به تازگی پیدا کرده بودم، ادم  
کرده بود، اونم بود. اون اومد سراغم.  
آه می‌کشد.  
- ولی اون چیزی که تو ذهن تو می‌گذره نیست.  
اخم می‌کنم.  
- مگه تو ذهن من چی می‌گذره؟  
به چشم‌هایم نگاه می‌کند.  
- من زندگیمو دوست دارم. رابطه با ساسان فقط در حد همون  
ارتباط مجازی موند که حتی اسمم رو هم نمی‌دونه. البته دوسه  
شب پیش کات کردیم.  
خب... به طرز آشکاری دروغ گفت که رنگ خودش هم از این  
دروغ پرید. اگر کات کردند، پس اشاره به پست اینستای حامد چه  
بود؟ شاید بلیط ماندگاری ساسان تمام شده است؟

خودش هم انگار می‌فهمد حرفش را باور نکرده ام. دستم را زیر چانه‌ام می‌گذارم.

- چرا اجازه دادی با من عقد کنه؟ تو با این کارت بهش فهموندی که برات مهم نیست.

چشمانش قرمز می‌شود.

- برام مهم نیست؟ من می‌دیدم چقدر عذاب می‌کشید هر بار که یکی مزاحم عشق برادرش می‌شد! گاهی حتی گریه می‌افتاد از فشاری که روش بود! فشار روحی. بهم گفت که باید دل‌سا با یه مردی ازدواج کنه که ازش توقع خوابیدن نداشته باشه.

آره جان عمه جاننش! اصلا هم چیزی بینمان اتفاق نیفتاد!

- تا اینکه خیلی رک در مورد خودش حرف زد. اولش فکر کردم

شوخی می‌کنه ولی جدی بود. البته فقط یک بار حرفشو زد و

دیگه تکرار هم نکرد. اما من حسابی ذهنم درگیر شد. بهش گفتم

تالارو به جای مهریه ام بهم بده. اونم خیلی زود قبول کرد. البته

مهریه ام موقع عقد صد سکه بود. همین سه چهار سال پیش منو

برد محضر و مهریمو هزار سکه و یه سفر حج نوشت. قیمت

تالار مسلما بیشتر از مهریه منه و قبول کردن عارف واقعا شک

برانگیز بود!

گفتنش سخت است اما می‌گویم.

- با خودت فکر نکردی شاید عارف با میل کامل تالارو بهت داده

چون تو ازش خواستی؟ و برادرها هیچ کدوم مال دنیا به

چشمشون نمیاد و وابستگی ندارن؟!!

چند ثانیه بی‌حرف نگاهم می‌کند و سپس می‌گوید.

- اگر ازت بخوام از عارف جدا بشی این کارو می‌کنی؟!!

یخ می‌زنم. او را نمی‌فهمم.

- چرا؟

با دکمه مانتویش ور می‌رود.

- یه هفته سفر فرصت خوبی بود که فکرامو کنم. درسته کمی از

هم دل‌سرد شدیم اما جدایی هیچ وقت توی فکرامون نیست. من

اشتباه کردم که عقد شما رو قبول کردم و باعث شدم همتون فکر

کنید شوهرمو با پول عوض کردم. اگر تو نباشی میتونم دوباره

همه چیزو جفت و جور کنم.  
دلم پیچ میخورد. صدای سوت کتری بلند می‌شود.  
- الهه حواست هست این سومین...  
- هر چی بخوای بهت میدم. حساب تالار دستمه. اونقدری دارم  
که...  
صدایم بالا می‌رود.  
- من نیازی به پول تو ندارم! این مسخره‌اس! مگه من بازیچه  
دست توام؟  
صدایش می‌لرزد.  
- برات مهم نیست که داره یه زندگی به هم میخوره؟ اگر از  
عارف طلاق بگیرم تو میتونی خوشبخت باشی؟ میتونی به من  
فکر نکنی که به خاطر محبت به تو دو دستی گند زدم به زندگیم؟!  
درمانده می‌نالم.  
- تو چی؟! حواست هست که من اگر طلاق بگیرم باید از این  
شهر برم و پشت سرمو هم نگاه نکنم؟!  
اشک‌هایش روان می‌شود.  
- هر چقدر بخوای بهت میدم...  
سرم تیر می‌کشد. با دستهایم پیشانی‌ام را ماساژ می‌دهم.  
- بسه!  
قلبم از عصبانیت به شدت می‌کوبد. بی‌نهایت به هم ریخته‌ام. این  
ها حرف تازه ایست. کاملاً مشخص است تاثیر این سفر یک هفته  
ایست.  
با بغضی رو به انفجار می‌گوید.  
- می‌دونم دارم همه چیزو خراب می‌کنم. میدونم دارم می‌زنم زیر  
همه چیز. اما بهم حق بده. اگر جای من بودی و به خاطر یه  
اشتباه زندگیتو در حال تباه شدن می‌دیدی چی‌کار می‌کردی؟ دلی  
من و تو بیشتر از جاری رفیق بودیم...  
او حرف می‌زند و من دلم پیچ و تاب می‌خورد. او گریه می‌کند و  
من دلم می‌خواهد زمان دو هفته عقب برگردد تا تصمیم گرفتن  
راحت تر باشد.  
حرف عارف در سرم اکو می‌شود.



- تو خانوم زندگی عارفی...  
متوجه نمی‌شوم کی عزم رفتن می‌کند اما وقتی در را پشت سرش  
می‌بندم سرم به سنگینی یک کوه شده است.

پروانه شدم □, [ ۱۹:۱۸ ۱۵,۱۱,۰۱ ]  
#۱۲۳

موبایلم را از روی میز برمی‌دارم. چند پیام از عارف دارم. آنها  
را باز می‌کنم.

" ایا اینجوری است؟ پس منتظر باش سرتو شلوغ تر کنم"، "جواب  
نمیدی؟ الان مثلا قهری؟ چجوری منتتو بکشیم خانوم؟"، "دلسا  
جان کجایی؟"

موبایل توی دستانم می‌لرزد و به صفحه گوشی خیره می‌شوم.  
هنوز کلمه "داداش" را از اول اسمش حذف نکرده ام. تماس را  
پاسخ می‌دهم.

- بله؟

- سلام خوبی؟ سرت خلوته الان که جواب ما رو دادی؟  
ته مایه خنده را می‌شود در صدایش پیدا کرد. خوبم... سرم خلوت  
است.

- سلام. یکم سرم درد می‌کنه.

نگران می‌شود. شاید به خاطر سردردم. شاید هم به خاطر سردی  
کلامم.

- چیزی شده؟

چیزی شده است؟ نمیدانم! انگار زمین لرزه ای بالای هفت- هشت  
ریشتر کل زندگی ام را لرزانده است و از من تنها خرابه ای به جا  
مانده. طولانی می‌شود جواب دادنم شاید!

- الان میام اونجا.

ناخودآگاه با صدای بلند می‌گویم.

- نه!....

آرام تر می‌گویم.

- می‌خواهم تنها باشم.

خیلی جدی می‌گویند.

- لازم نکرده الان می‌آیم. فعلاً.

به تماس خاتمه می‌دهد. اشک‌هایم روان می‌شود. آمدنت می‌تواند

حالم را خوب کند؟ مثلاً می‌آیی و می‌گویی طلاق نمی‌دهم؟

می‌گویی الهه را طلاق می‌دهی؟ این صحبت‌ها حالم را خوب

نمی‌کند.

به سمت آشپزخانه می‌روم و زیر کتری را خاموش می‌کنم و بعد

روی مبل سه نفره توی هال دراز می‌کشم.

گروه همکاران را باز می‌کنم. کل هم‌فکری اسدی و همکاران به

آوردن چند سخنران ختم می‌شود. طرح بنر و پوستر و تزئینات

هم از یکی دو روز دیگر اجرا می‌شود.

مکالماتشان را می‌خوانم و به خودم که می‌آیم می‌بینم در حال چک

کردن عکس‌های پروفایل اسدی هستم. پانزده تا عکس که به غیر

از یکی دو مورد بقبه سلفی‌های ناشیانه خودش است که من را

یاد پدرشوهرم می‌اندازد، وقتی رضا پسر علی گوشی به دستش

می‌دهد.

اسدی با همه کنه بازی‌اش هیچ وقت از طریق تلفن مزاحم نشد.

نمی‌دانم این خصلت خوبی بود یا بد! به هر حال توی خانه از

دستش در امان بودم.

به خودم نهیب می‌زنم.

- آن مزاحمت آزار دهنده‌تر بود یا مزاحمت‌های الهه و

خانواده‌اش؟!

با صدای چرخش کلید در قفل در هال، از تلگرام خارج می‌شوم و

روی مبل می‌نشینم.

عارف در حینی که کفش‌هایش را از پاریش خارج می‌کند به

صورت‌م نگاه می‌کند. هر چه می‌کنم نمی‌توانم اخم کنم. تنها قامتش

را برانداز می‌کنم.

به سمت می‌آید و کیفش را روی اولین مبل می‌اندازد و بعد روی

صورت‌م خم می‌شود و پیشانی‌ام را می‌بوسد.

- نبینم گرفته باشی!  
نفس عمیقی می‌گیرم.  
- توقع داری چجوری باشم؟ حتی موقعی که همکارا برام حرف  
در آوردن اینقدر حسم بد نبود که امروز هست!  
کنارم می‌نشینند و مرا در آغوش می‌کشد.  
- واقعا؟ چرا اون وقت؟  
چرا؟! باید رُک باشم دیگه نه؟ اگر ناراحت شد چه؟ بهتر از این  
است که خودم را در این حس وحشتناک خفه کنم.  
لب‌هایم را با زبان خیس می‌کنم.  
- حس زاپاس بهم دست می‌ده.  
بازویم در دستش فشرده می‌شود و مرا به سمت خودش  
می‌چرخاند. اخم ترسناکی روی ابروهایش نشسته است.  
- این چه مزخرفیه که می‌گی؟  
نمی‌دانم از ترس است یا حجم عظیم غصه روی دلم. شاید هم هر  
دو! اما بغض می‌کنم.  
- وقتی الهه نیست ازم استفاده می‌شه و صاحب اصلیش که اومد  
میرم تو حاشیه!  
دندان‌هایش را به هم فشار می‌دهد.  
- پس من الان اینجا چه غلطی می‌کنم؟!  
حرف‌های الهه در سرم می‌چرخد و اجازه نمی‌دهد درست فکر  
کنم. سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.  
- تو می‌ای اینجا و از دستم عصبانی میشی و تهش ختم میشه به  
اتاق خواب. یک هفته کنارم می‌مونی چون الهه نیست. جای من  
نیستی که بفهمی! اون چیزی که منو برای تو نگه داشته عقد  
قرار دادیمون نیست! تامین رابطه توئه!  
از راه بینی‌اش با عصبانیت نفسش را بیرون می‌دهد.  
- به زور دارم خودمو کنترل می‌کنم که نزنم آش و لاشت کنم.  
کی این چرن‌دیاتو تو مغزت فرو کرده؟  
خود هنرمندم! کسی هم برای ساختنش کمکم نکرده است.  
- باز کسی چیزی گفته که این طور به هم ریختی؟  
اشک دیدم را تار می‌کند. یعنی اگر الهه به زندگی برگردد او را

برای همیشه از دست خواهم داد؟ اویی که وقتی مرا در آغوش می‌کشد عادل از یادم می‌رود؟ انگار عادل هم خیالش راحت است که دیگر در خواب و خیال‌هایم مداوم پرسه نمی‌زند. اگر عارف هم برود چه اتفاقی می‌افتد؟  
آن وقت دو برادر ذهنم را مشغول می‌کنند؟  
- الهه اینجا بود... می‌خواد دوباره زندگی با تو رو از سر بگیره... اما مقصر این حال بدم اون نیست. من به خاطر رفتار تو دلم گرفته.  
اخمش باز می‌شود.  
- الهه گفت می‌خواد چیکار کنه؟  
ته دلم یخ می‌زند. جمله دومم برایش مهم نبود؟ اصلا آن را شنید؟  
کمی خودم را عقب می‌کشم که البته دست‌هایم مرا رها نمی‌کند.  
- تو حرفاشو باور کردی؟  
عارف این حرف را می‌زند و من به لب‌هایش نگاه می‌کنم. چه کسی می‌تواند مثل او بین دو جمله اش چنین غوغایی در دلت به پا کند و خیلی راحت غوغا را بخواباند و انگار که نه انگار اتفاقی افتاده!  
او حرف الهه را باور نکرده است؟

پروانه شدم □, [ ۱۷, ۱۱, ۰۱ ۰۹:۴۱ ]  
۱۲۴#

زمزمه می‌کنم.  
- نباید باور کنم؟!  
حس بدی پیدا می‌کند. می‌توانم این را بفهمم.  
- تو فکر میکنی ابزار تامین نیاز منی؟... آره وقتی نگاه ابزاری به آدم بشه خیلی سخته. منم ابزار تامین نیاز الهه ام. اما از نوع پولیش. من خیلی زود بهش دل بستم و همه تلاشمو برای حفظ زندگی‌مون کردم. سرد شدن الهه می‌تونست دو دلیل داشته باشه. یا کلا بچه دار نشدم. یا اینکه اصلا دلبسته من نشده بوده که بخواد

ازم دلسرد بشه! تو اگر جای من بودی این حس بهت دست نمی‌داد  
که هشت سال درجا زدی؟  
سرم را در آغوش می‌کشد.

- اما تو در مورد خودت اشتباه می‌کنی. من اگر واسه خودم به  
این نتیجه رسیدم. یک سال آخر کم زمانی نبود که به این شناخت  
برسم. اما تو داری غلط میری... دروغ نمی‌گم. حسام واست سیاه  
و سفید مبهم نیست، داره رنگی میشه.

به توصیفش لبخند می‌زنم. من هم احساساتم رنگی شده است.  
حداقل می‌دانم دیگر عارف را به عنوان برادرشوهر نمی‌بینم. این  
را هم مطمئنم او ابدًا مرا زن برادر نمی‌داند.

- اگر اینارو می‌دونستی چرا تالارو به اسمش زدی؟

- نمی‌گم برام راحتی که سرمایه‌مو از دست بدم اما به چند دلیل  
خودمو قانع می‌کنم. اول اینکه میخواستم با این‌کار حسن نیتمو  
بهش ثابت کنم اما خب انگار تاثیری روی گرمای زندگیمون  
نداشت. بعد من آدمی نیستم که بخوام بابت مهریه اذیتش کنم.  
درسته قیمت تالار از مهریه‌اش بالاتره اما اون هم هشت سال از  
نوجوونی و جوونیش همراه من گذشته. اگر منو دوست داشته که  
هیچ! اما اگر به اجبار بوده... نمی‌تونم ادای روشن فکرا رو در  
بیارم. واقعا اذیت می‌شم از اینکه جلوم نقش زنی رو بازی کرده  
که به زندگی علاقه داشته!  
نفس عمیقی می‌کشد.

- نمی‌دونم قراره تهش به چی ختم بشه ولی الان واقعا شرایط  
سخته.

سرم را فاصله می‌دهد و به چشم‌هایم نگاه می‌کند.

- با حرفاش اذیت کرد؟

پلک می‌زنم تا اشک را پس بزنم اما اشکم روی گونه راه  
می‌گیرد.

- نه... فقط ترسیدم که از دست بدمت.

ابروهایش بالا می‌رود و لبش به لبخند انحنا می‌گیرد.

- ای جونم.

در آغوشش حل می‌شوم. گرم است... آغوشش را می‌گویم. حس

های بد را می‌پراند. دلت را آرام می‌کند. چگونه از آن بگذرم؟  
این حس همسر دوم بودن به اندازه کافی خودش عذاب آور هست!  
آنچه ان را سخت تر می‌کند رفتار اطرافیان است.

نفس عمیقی می‌گیرم.

- من تکلیف احساسمو با تو مشخص کردم مگه نه؟

- همممم یه جورایی.

سرم را عقب می‌کشم.

- اذیت نکن.

- مگه من برات مشخص نکردم؟!

- منظورم این نیست. تو باید تعادل رو برقرار کنی. اگر قراره

الیه سر زندگیش بمونه و اگر قرار نیست منو طلاق بدی باید قول

بدی طبق قرارمون نذاری کسی اذیتم کنه. و اگر قراره طلاق

بگیرم با عرشیا صحبت کن تا کارای انتقالی منو...

به خاطر ابروهایش که هر لحظه بیشتر در هم می‌روند حرفم را

قطع می‌کنم.

سکوتم را که می‌بیند می‌گوید.

- الهه دقیقا چی بهت گفت؟

چشم‌هایم را می‌چرخانم.

- گفت می‌خواد زندگیشو از نو بسازه.

- اینو گفتی... دیگه چی گفت؟!

دیگر؟... در مورد ساسان حرف زد. گفت از زندگیت بروم و

پول‌ها را خودش از حساب برداشته و ان را به من پیشکش

می‌کند. واکنش‌های ناگهانی عارف به قدری ترسناک هستند که

نمی‌شود به او کل واقعیت را یک جا گفت.

- یه سری صحبت معمولی دیگه... که من معتقدم تو باید اصل

موضوع رو بهش بگی. این که بچه دار نمیشه.

- اون برگ برنده منه.

اخم می‌کنم.

- آدم تو زندگی مشترک دنبال برگ برنده نمی‌گرده. اگر قراره

بمونه یا بره این حق اونه که همه چیزو بدونه. اینو به عنوان یک

زن می‌گم.

- که مجبور بشه با من بمونه؟ من این موندنی که از سر ناچاری باشه نمی‌خوام. حتی اگر یه روزی حس کنم تو هم می‌خوای از سر ناچاری با من بمونی آزادت میدارم که بری.  
بروم؟ چرا قلبم چنگ می‌شود. چرا تصور رفتن اینقدر سخت شده است. اگر اول رفتن را قبول نمی‌کردم به خاطر شناسنامه و آبرویم بود اما حالا فقط این نیست... پای قلبم در میان است.  
\*\*\*

نگاه به شلوغی داخل سالن می‌اندازم و به سمت پیشخوان راه می‌افتم. پرستار پشت میز بلند می‌شود.  
- سلام خانم ترلان. خوبین؟  
لبخند می‌زنم و جوابش را می‌دهم و سعی می‌کنم در ذهنم او را به یاد بیاورم.  
- نشناختین نه؟ محمدی ام. اون موقع که طرحمو می‌گذروندم شما تو زایشگاه بودین.  
با پر حرفی‌اش خاطره‌ای را تعریف می‌کند که ما دو نفر را به هم ربط دهد.  
- وای ببخشید سرپا نگهتون داشتم. آزمایش دارین؟  
نه! برای گوش دادن به خاطره تو آمده‌ام.  
- آره عزیزم. بتا.  
چشمانش برق می‌زند.  
- ای جانم به سلامتی!  
چقدرم که ذوق برانگیز است. جمعیت را اشاره می‌کنم.  
- فکر کنم بهتره یه وقت دیگه بیام. اینجا خیلی شلوغه.  
- آره شنبه‌ها اینجا شلوغه. نه که یه آزمایشگاه خصوصی بیشتر نداریم! واسه همین ما همیشه سرمون شلوغه. شنبه‌ها بیشتر. چرا مرکز بهداشت نرفتین؟ آزمایشگاه بیمارستان.  
دفترچه‌ام را که دکتر نظافت داخلش آزمایش نوشته روی میز می‌گذارم و جواب می‌دهم.

- اگر مثبت باشه دوست ندارم فعلا همکارا بدونن.  
 سرش را تکان می‌دهد و دفترچه را برمی‌دارد و در حین وارد  
 کردن مشخصاتم می‌گوید.  
 - البته شما که نمیخواه معطل بشی. برو داخل اتاق بشین رو  
 صندلی همکارا خون می‌گیرن.  
 کمی سرم را به جلو خم می‌کنم.  
 - نمیخوام کسی کله سحر به خاطر رعایت نکردن نوبت فحشم  
 بده.  
 می‌خندد.

- اوکی بیا این ور میز. برو داخل اتاق رست.  
 میز را دور می‌زنم و وارد اتاق پشت سر محمدی می‌شوم و روی  
 صندلی پلاستیکی می‌نشینم. لحظاتی بعد محمدی با سرنگی می‌آید  
 و از دستم خون می‌گیرد.  
 - چند وقته تاریخت عقب زده؟  
 در حالی که آستینم را مرتب می‌کنم جواب می‌دهم.  
 - سه روزه. بیبی چک زدم پریروز نشون نداد.  
 در حال خروج از اتاق می‌گوید.  
 - آزمایش مطمئنه.  
 پشت سرش خارج می‌شوم و جلوی میز قرار می‌گیرم.  
 - عزیزم چقدر هزینه بدم.  
 دفترچه و برگه پذیرش را روی میز می‌گذارد.  
 - ما از همکارای بهداشتیمون هزینه بتا نمی‌گیریم. آقای دکتر  
 فرمودن.  
 با لبخندی خسته تشکر می‌کنم.  
 - ممنون گلم. کی آماده میشه جوابش؟  
 - خانمی سرمون شلوغه ممکنه یکی دو ساعت طول بکشه.  
 بیحال‌تر از همیشه جواب می‌دهم.



- عیبی نداره بعد از ساعت کاری میام جوابو میگیرم.  
لبخند میزند.  
- ان شالله که مثبته.  
عجب دعایی؟  
- ممنون. کاری نداری؟  
بلند می‌شود و به هم دست می‌دهیم. انگار چیزی یادش آمده باشد  
می‌گوید.  
- راستی خانم ترلان.  
- جانم؟  
کمی به سمت خم می‌شود و با صدای آرامی می‌گوید.  
- خواهر کوچیک مامایی خونده. طرحشو تمدید کرده. این سری  
انداختنش روستا. اونم پشت کوه! طفلی تازه نامزد کرده همش  
ناراحته. خیلی سخته توروخدا اگر کسیو میشناسین یه جوری اینو  
جابجا کنین.  
اصلا هم منظورش به عرشیا نبود! نگاه به دختر کناری اش  
می‌اندازم که تند تند پذیرش می‌کند و او فک می‌زند.  
- کی قراره بره؟  
خوشحال می‌شود.  
- بعد از تعطیلات عید نوروز طرح جدیدش شروع میشه.  
سرم را تکان می‌دهم.  
- ببینم چی میشه! ولی قولی نمی‌دم.  
ذوق زده تشکر می‌کند و خداحافظی می‌کنیم.  
آزمایشگاه دکتر ضیایی فاصله چندانی با اداره ندارد. مسیر را  
پیاده می‌روم. انقدر ذهنم درگیر است که جلو اتاقک نگهبانی با  
رحیمی سینه به سینه می‌شوم و غیر ارادی سلام می‌دهم. انقدر  
سنگین جواب می‌دهد که پشیمان می‌شوم از سلام کردنش. دکمه  
روی شکم یونیفرم شکلاتی رنگش در آستانه پرش است، از بس  
که لباس به تنش تنگ شده. با خودم زمزمه می‌کنم.  
- شیطونه میگه بهش بگو عوض کلاس گذاشتن برو شکمتو آب  
کن. مرغ ترکیده!  
تمام روز را با خودم حرف می‌زنم، در واقع غر می‌زنم و کار

می‌کنم. اسدی و یکی دو نفر دیگر سالن را روی سرشان گذاشتند.  
دست آخر زهرا وسط سالن جیغ کشید.

- بابا دو تا بنره؛ بزنید بره دیگه! از صبحه اداره رو گذاشتین رو  
سرتون. انگار موشک میخوان هوا کنن. ای بابا!  
حداقل به خاطر جیغ زهرا یک ساعت آخر را آرامش داشتیم.  
به محض اینکه کلید را در قفل می‌اندازم به یاد می‌آورم که جواب  
آزمایش را نگرفته‌ام. از حرص با کف دست به پیشانی ام  
می‌کوبم و بعد کلید را می‌چرخانم و وارد خانه می‌شوم.  
بوی قرمه سبزی توی بینیم می‌پیچد. عارف اینجاست. نمی‌دانم  
چرا خشمگین می‌شوم. چند بار پیاپی نفس عمیق می‌کشم.  
- دل‌سا جان اومدی؟

دل‌سا جان و... چه می‌توانم بگویم وقتی جانم در گرو جان چسبیده  
به اسمی است که از لبهای تو خارج می‌شود.  
کفش‌هایم را توی جاکفشی می‌گذارم و همان جا می‌نشینم.  
- چه مرگم شده؟!!

لب‌هایم می‌لرزد. بی‌اراده بغض می‌کنم و بی‌هیچ تلاشی بغض  
می‌شکند. زانوهایم را توی شکم جمع می‌کنم و سرم را به آنها  
تکیه می‌دهم. روحم درد می‌کند. کارش از خستگی گذشته.  
صدای پاهایش به گوش می‌رسد.  
- چی شده؟

دست‌هایم دو طرف سرم قرار می‌گیرد و سرم را بالا می‌آورد.  
با دیدن چشمان خیس و وحشت زده می‌شود.  
- واسه چی گریه می‌کنی؟

اشک‌هایم کل صورتم را خیس کرده‌اند.  
- از این وضعیت متنفرم. وقتی نیستی دلم میخواد باشی و وقتی  
هستی حضورت ناراحت می‌کنه. از یه طرف میگم الهه میره و  
همه چیز آرام میشه بعد به خودم میگم کی این همه بدجنس شدی  
که منتظری الهه رو از زندگی هشت ساله‌اش بندازی بیرون و  
بیای جاش بشینی. حال خیلی بده.  
هق هقم اوج می‌گیرد. غر می‌زند.  
- لا اله الا... من از دست تو چیکار کنم.

بازویم را می‌چسبید و کمک می‌کند از روی زمین بلند شوم. بافت  
 کلاه دارم را از تنم خارج می‌کند. روی شقیقه ام را می‌بوسد.  
 - آخه قربونت برم این فکر اچیه که تو می‌کنی؟  
 پشت میز آشپزخانه جاگیر می‌شوم.  
 - تازه اینا بهترین فکرامه که به زبون میارم.  
 سرش را به سمت آسمان می‌گیرد.  
 - خدا رحم کنه.  
 خنده ام می‌گیرد. اشک هایم را بی صدا پاک می‌کنم.  
 - ناهار از رستوران آوردی؟  
 سرش را تکان می‌دهد.  
 - دیدم خوشمزه شده گفتم بیارم با هم بخوریم.  
 بینی ام را بالا می‌کشم.  
 - مگه الهه منتظرت نیست؟  
 اخم می‌کند.  
 - میشه از فکر الهه بیرون بیای؟  
 دم عمیقی می‌گیرم و همراه با بازدم سریعی می‌گویم:  
 - نه.  
 ادامه می‌دهم.

پروانه شدم □, [ ۱۷, ۱۱, ۰۱ ۰۶ : ۱۰ ]  
 ۱۲۶#

- حداقل نه تا وقتی که منتظر عکس العمل منه.  
 - عکس العمل چی؟  
 نگفته بودم؟! کمی فکر می‌کنم. نه فقط گفته بودم الهه میخواهد به  
 زندگی برگردد.  
 - اون پولای تالارو از حساب برداشته تا بده به من.  
 ابروهایش بالا می‌رود.  
 - چی؟  
 دنبال جمله‌های مناسب می‌گردم.

- گفت که از زندگی برم و هر چقدر میخوام بهم میده.  
عقب می‌کشد و به صندلش تکیه می‌دهد.  
- میخوام دقیقاً برام تعریف کنی چی گفت.  
و من تعریف می‌کنم... از سیر تا پیازش را. از ماجرای سخت  
گیری پدرش و اجبار به ازدواج و جریان بچه دار نشدنش را.  
فقط نمیتوانم خودم را راضی کنم که ماجرای ساسان را بگویم.  
دست آخر باز هم تاکید می‌کنم که باید به او بگویند که مشکل بچه  
دار نشدن از کیست.  
سرش را چند بار به نشانه تایید نمی‌دانم چه چیزی تکان می‌دهد.  
- نمی‌فهمم چی تو سرشه!  
بعد از چند بار لب زدن می‌گویم.  
- اگر واقعا بخواد برگرده چی؟  
نگاهم می‌کند. طولانی...  
- در قبال یکسری شرط و شروط میذارم بمونه.  
- او هوم.  
خودم را جمع و جور می‌کنم.  
- تو میخوای طلاقش بدم؟  
سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.  
- ابداء.  
- پس چرا اینطور به هم ریختی؟  
جدی می‌شوم. یا حداقل وانمود می‌کنم به جدی شدن.  
- من به خاطر تو به هم ریختم. الهه مختاره که بمونه یا بره. حتی  
اگر بمونه هم جای منو تنگ نکرده. شاید الان که میخواد به  
زندگی علاقمند بشه من جاشو تنگ کرده باشم اما اون برای من  
مزاحم محسوب نمیشه این منم که برای اون مزاحم. من تکلیفم با  
تو روشن نیست. مثل آدمی شدم که توی باتلاق افتاده و چه دست  
و پا بزنه و چه بی حرکت بمونه غرق میشه.  
- چجوری خیالتو راحت کنم؟  
- دیگه سراغم نیا.  
گفتم... من این جمله را نه تنها در ذهنم که حتی به زبان آوردم.  
عارف نگاهم می‌کند و من از عرق خیس می‌شوم.

غلط کردم که این حرف را زدم. اگر برود و دیگر نیاید چه؟! این وابستگی جنون آمیزی که در این بهبوهه گرفتارش شدم خودم را هم شکفت زده می‌کند! خدایا نشنیده باشد.  
- نشنیده می‌گیرم... اگر فکر کردی ازت دست می‌کشم سخت در اشتباهی.

چانه‌ام می‌لرزد.

- منو با یه طایفه... یک شهر در ننداز.

می‌ایستد و رویم خم می‌شود. خودم را به پشتی صندلی می‌چسبانم.  
- اون موقع که بهت گفتم خوب چشمتو باز کن و مجبورت نمی‌کنم به عقد و تو انتخاب کردی... اون موقع قبول کردی که یک طایفه یا یک شهر جلوت بایستن.

چانه‌ام را در دست می‌گیرد.

- پای انتخابت و ایستا. منم همه جوهره پات می‌مونم و شاخ هر کی برات شاخ بشه میشکونم.

لبخند اشک‌آلودی می‌زنم.

- به این احتیام که تو میگی نیست.

لبه‌ایم را آرام می‌بوسد. وجودم گرم می‌شود؛ وقتی صورتش را عقب می‌کشد خبری از بغضم نیست. پیشانیش را به پیشانی‌ام تکیه می‌دهد.

- با همدیگه راحتش می‌کنیم.

نفس عمیقی میکشم. برگشته ایم سر خانه اولی که خودمان را برایش آماده کردیم. منتهی با کمی تغییرات. ابتدا قبول کردیم هر دو همسران عارف باشیم، الهه‌ای که قلبا راضی است و منی که نباید با عارف رابطه‌ای داشته باشم.

عارف به سمت اجاق گاز می‌رود و غذای گرم شده رو توی ظرف می‌کشد.

- میشه بقیه میزو بچینی؟

بلند می‌شوم و سراغ یخچال می‌روم و در حین خارج کردن ماست و ترشی و نوشابه می‌گویم.

- ولی باید یه چیزایی رو رعایت کنیم.

بدون انکه برگردد می‌پرسد.

- مثلاً چی؟

کاسه های ماست خوری را از کابینت خارج می‌کنم.  
- تو نباید بیای سراغ من. تا وقتی که الهه روت حساسه. اگر یه وقت انتقالیم به مرکز درست شد نباید مخالفتی داشته باشی. نباید به بچه من فکر کنی.

این حرف‌ها را که از عمق دلت نمی‌گویی؟ نه نمی‌گویم. تند تند به زبان می‌آورم تا پشیمان نشوم.  
عارف به سمت می‌چرخد.

- اینا هم بخشی از اون فکر است که نمیخواستی به زبون بیاری؟  
خنده‌ام می‌گیرد.

- من کاملاً جدی‌ام.

به سمت می‌آید و دست دور کمرم می‌اندازد. کفگیر برنجی توی دست دیگرش و در دستان من کاسه های کریستال ماست‌خوری سر و صدا می‌کنند.

- نکن کاسه ها میشکنن.

کمرم را به این تکیه می‌دهد و مرا می‌بوسد. وقتی عقب می‌کشد هر دو نفس نفس می‌زنیم. لبخند خبیثی می‌زند.

- واسه مقدمه این باشه خدمتون. تا دستت بیاد من چقدر ازت حرف شنوی دارم.

رهایم می‌کند و به سمت گاز برمی‌گردد.

از پشت سر نگاهش می‌کنم. این وابستگی جنون آمیز یهویی که حرفش را زدم، می‌تواند لذت بخش هم باشد... اگر افکار مزاحم دست بردارد.

\*\*\*\*

آزمایشگاه خلوت‌تر است. دو دختر دیگر پشت پیشخوان نشسته‌اند که آنها را نمی‌شناسم. جلوی میز می‌ایستم.

- سلام. اومدم جواب آزمایشمو بگیرم.

رسید را روی میز می‌گذارم. جواب سلامم را می‌دهد و آن را برمی‌دارد. هنوز چیزی روی سیستم تایپ نکرده است که محمدی از اتاق نمونه گیری خارج می‌شود.

- خانم ترلان شمایی؟

رو به دختر پشت پیشخوان می‌گوید.  
- پرینت بگیر من یه بار گرفتم.  
به سمت اتاق رست می‌رود و در حالی که نتیجه آزمایش را در دست دارد برمی‌گردد.  
- دیروز منتظرتون بودم.

پروانه شدم □, [۰۹:۱۱ ۲۴,۱۱,۰۱] ۱۲۷#

جواب را به دستم می‌دهد و با صدای خیلی آرامی می‌گوید.  
- چون گفتین نمیخواین کسی بدونه پیش خودم نگه داشتم.  
ته دلم خالی میشود. لبخند می‌زند. به وسعت همه بدبختی‌هایم.  
- مبارکه عزیزم.  
شبیبه سخته کرده‌ها لب می‌زنم.  
- ممنونم.  
بدون خداحافظی، مات و مبهوت از آزمایشگاه خارج می‌شوم.  
می‌بینی عادل؟ چقدر تفاوت دارد؛ بین دفعه قبل که جواب آزمایش بارداریم مثبت شده بود با امروز!  
راستی "عادل"؟... عادل گفتم؟ کی "میم" مالکیت از انتهای اسمت حذف شد؟  
حذف شد و کجا نشست؟ عارف که هنوز عارف است!  
صورت‌م خیس می‌شود... اعتنایی نمی‌کنم. به حیاط اداره می‌رسم.  
کسی از کنارم رد می‌شود.  
- حالتون خوبه خانم ترلان؟  
مهم نیست. در این لحظه دیگر برایم مهم نیست که اشکم را جلوی هر کس و ناکسی نریزم. جلوی ساختمان اداری می‌ایستم. من از اینجا متنفرم.  
جو خاله زنگی و استرس آور اینجا کم روی تصمیم تاثیر

نگذاشت.

همان تصمیم احمقانه...

دستم را روی شکم می‌گذارم. دوباره مادر می‌شوم. دوباره؟ مگر تابحال مادر شده بودم؟ خدا یک بار لذت بارداری را نصیبم کرد و هنوز به ثمره ننشسته از من گرفت.

خدایا چه در سرت می‌گذرد که من دیگر طاقتش را ندارم؟ دستی روی شانهام می‌نشیند.

- دل‌سا جان؟ خوبی؟! -

زهرا کنارم ایستاده است. اگر او زودتر برای آقامحمد پا جلو می‌گذاشت؟ همان بهتر که نیامد. اصلاً من چرا قسم خوردم که حتماً ازدواج کنم؟! -

اگر ازدواج نمی‌کردم باردار هم نمیشدم و اگر باردار نمی‌شدم جدایی به مراتب راحت‌تر است. لعنت به من دست و پا چلفتی! دستم را از دست زهرا بیرون میکشم و پله‌ها را یکی یکی طی میکنم.

وارد اتاق میشون نغمه رو برویم نشسته است. با دیدنم بلند می‌شود.

- حالت خوبه؟ -

چرا همه امروز حال را می‌پرسند. نه! خوب نیستم. به خدا حال خوب نیست.

دستم را لبه میز می‌گذارم. چند بار نفس عمیق می‌کشم و نفسم هنوز به سینه نرسیده برمی‌گردد.

خدایا اگر می‌خواهی نفسم را بگیری الان بهترین زمان است. تمام کن راه نفسم را و جلوی این همه جنجال را بگیر. شانه‌هایم می‌لرزند و روی پا خم می‌شوم.

نغمه سراسیمه به سمت در می‌رود و آن را می‌بندد.

- دل‌سا چت شده؟ -

هنوز دستم لبه‌ی میز را چسبیده اما خودم کنار میز روی پاهایم می‌نشینم.

- کم آوردم نغمه. کاش امروز آخرین روز عمرم باشه. کاش بمیرم و همه چیز تموم بشه.



اشک‌هایم سر از زیر می‌شوند و هق می‌زنم.  
- من اشتباه کردم... پشیمونم نغمه.  
سرم را در آغوش می‌کشد.  
- الهی قربونت برم چی شده؟ جون به لبم کردی! واسه چی اشتباه کردی؟  
دستم را رها می‌کنم و به استین مانتویش چنگ می‌زنم.  
- انتخاب عارف اشتباه بود. تو راست می‌گفتی. من فقط وانمود می‌کردم به مستقل بودن. من یه زن وابسته ام. یه زن غلط. یه زن اشتباهی.  
عصبی می‌شود.  
- بس کن این حرفای مفتو. پاشو بریم نمازخونه ببینم چته. اینجا زشته یهو یکی درو باز میکنه.  
بلند میشود و دستمالی به دستم می‌دهد. به حرفش گوش می‌دهم.  
نیاز دارم با کسی صحبت کنم. اشک‌هایم را پاک می‌کنم و زودتر از او به سمت نمازخانه می‌روم.  
با معطلی پشت سرم می‌آید.  
- شرمنده دیر اومدم. درو قفل کردم به بهار اینا سپردم اگر کسی سراغمونو گرفت بهم زنگ بزنه.  
سرم را برایش تکان می‌دهم. فکرم شبیه چراغ نیم سوز شده که هی خاموش و روشن میشود. نه تمام میشود و نه به درد ادامه حیات میخورد!  
- تعریف کن ببینم!  
لبهایم می‌لرزد.  
- من... حامله ام.  
دهانش نیمه باز می‌ماند.  
- جدی یا شوخی؟  
اشکم دوباره می‌چکد.  
- کاش شوخی بود!  
دست‌هایم را تکان می‌دهد.  
- تو... تو حامله ای... الهه زن... همه فکر میکنند که... وای دل‌سا!

تمام جمله های نصفه اش را می توانم در ذهنم کامل کنم.  
احساس شرمندگی می کنم. می دانم که دلش می خواهد چه حرف هایی  
را رگباری ردیف کند. بگوید حق است این سردرگمی و  
بلا تکلیفی. چرا که همه به من هشدار داده بودند.  
- می دونم چی تو سرته نغمه. من بزرگترین مقصر زندگی  
خودم.

نفسش را فوت می کند.

- چند لحظه ساکت شو بذار از شوک در بیام.  
ساکت می مانم و آرام به اشک هایم اجازه باریدن می دهم. اگر  
عارف بفهمد چه واکنشی نشان خواهد داد؟ عادل پنجره را باز  
کرده بود و فریاد زده بود. فریادی از خوشحالی.  
اما عادل، عادل بود. عارف گفته است او را عارف ببینم نه  
عادل! خب معلوم است که او را عادل نمی بینم. چرا او را با آرش  
مقایسه نمی کنم؟ چون اوست که برادر عادل است نه آرش!  
رفتارهای عارف تا حد زیادی شبیه به برادرش است اما من آن  
دلسای سابق نیستم که حتی آب خوردنم را از همسرم پنهان  
نمی کردم.

چون شرایط آن شرایط سابق نیست و من آن آرامش را ندارم.

- عارف می دونه؟

آخ... اگر بداند چه می کند؟

- نه. اصلا دلم نمی خواد حدس بزنم ممکنه چه واکنشی نشون بده!  
اخم می کند.

- این حق عارفه که بدونه. بالاخره اون پدر این بچه اس.

با بغض نگاهش می کنم.

- حق من چی؟ من نباید اول تکلیف زندگی خودم معلوم بشه؟

نغمه من نمی خوام حضور این بچه باعث بشه..

حرفم را قطع می کند.

پروانه شدم □, [۱۱, ۰۱, ۲۴, ۳۵: ۱۱]

#۱۲۸

- اون موقعی که رعایت نکردین باید فکر اینجاشو می‌کردی.  
- عارف به همه گفته بود که مشکل داره و نمیتونه بچه دار بشه  
در صورتی که مشکل از الهه بود... قبول دارم؛ در هر صورت  
بی احتیاطی کردم.  
عصبانی می‌شود.  
- بی احتیاطی؟! خریت کردی! طرف اونقدر زنشو دوست داشته  
که چنین چیزی رو پنهون کرده اون وقت تو...  
حرفش را قطع می‌کنم.  
- نغمه یه چیزایی هست که تو نمی‌دونی. من خیلی سردرگم شدم.  
عین یه آدم آویزون و معلق. عارف و الهه توی زندگیشون یه  
سری مشکلاتی دارن که مال خیلی وقت پیشه. البته شبی که  
بینمون این اتفاق افتاد اینو نمی‌دونستم یه جورایی تحت تاثیر یه  
جو یهویی شدم. واقعا نمی‌دونم چرا کوتاه اومدم. رحمتی میگه  
کوتاه اومدن من طبیعی بوده.  
- ااااا پس حرفای رحمتی فلک زده رو قبول داری! همین رحمتی  
نگفت ازدواج نکن؟؟  
چانه‌ام می‌لرزد.  
- چرا! گفت.  
- من لال شده چی؟ خودمو خفه نکردم؟!  
سرم را تکان می‌دهم و اشکم می‌چکد.  
- کاش زمان برگرده عقب. کاش همون موقع انتقالی لعنتیم درست  
میشد. کاش هیچ وقت خر نمیشدم که حالا تو گل بمونم.  
چانه نغمه هم می‌لرزد.  
- حالا آبغوره بگیر. کاریه که شده.  
با گریه می‌گویم.  
- الهه چند روز پیش اومد خونمون گفت از زندگیش برم. حتی  
بهم وعده و عید داد. نمی‌دونم واقعا چی توی سرشه. اما اون این  
حقو داره که حتی به ظاهر هم شده از زندگیش حمایت کنه مگه

نه؟

سرش را به نشانه ندانستن تکان می‌دهد و من ادامه می‌دهم.  
- اگر قسمت مربوط به عارفو در نظر نگیریم منم مشکلی ندارم  
که از زندگیش خارج بشم. اصلا اون شناسنامه کوفتیم بره ب  
درک.

مشکوکانه می‌پرسد.

- چرا قسمت مربوط به عارفو در نظر نگیریم؟ مگه اون یه  
طرف این قضیه نیست؟

نفس عمیقی می‌کشم.

- چون... چون اگر در نظر بگیریم... رفتن سخت میشه.

نفسش را فوت می‌کند.

- دل دادی آره؟... خب البته وقتی اجازه دادی بهت دست بزنه  
یعنی دلت سریده که حاضر شدی اجازه بدی. دلسا جونم، رفیق

خودم... این جدایی فقط خط خوردن شناسنامه‌ات نیست. خط  
خطی شدن دلت هم هست. تازه اگر... اگر نه! قطعاً اگر بخوای

طلاق بگیری عارف بچه رو ازت می‌گیره. اون موقع تو

نمی‌تونی آروم و قرار بگیری. این همه سختی آدمو از پا در

میاره و به مرز دیوونگی می‌رسونه. تو تا همین جاش هم معجزه  
بوده که خل و چل صد در صدی نشدی.

شوخی ته جمله‌اش برای خندانن من بود. اما من روی قسمت

گرفتن بچه در هنگام طلاق، گیر کردم.

- البته اگر بچه‌ای به دنیا بیاد!

بازویم را می‌چسبد.

- فکر سقط بچه رو از سرت بیرون کن. این دفعه جلوت وامیستم

و نمیذارم خودتو ناقص کنی. به قول مامانم آدم ده بار زایمان کنه

اما یک بار سقط نکنه!

نفس عمیقی می‌گیرد.

- همه چیز اشتباهیه. جایگاه الان تو. نزدیک شدنت به عارف.

باردار شدنت، از همه بدتر دل دادنت. اما سر جدت این دفعه

عجولانه اقدام نکن. بذار یکم باهم مغزای نداشته‌مونو بریزیم رو

هم که بعدا پشیمونی و گریه هات دامن ما رو هم نگیره!

لبخند بغض آلودی می‌زنم.  
- هر چی تو بگی.  
با لبخند گرمی بغلم می‌کند.  
- آفرین دوست خوبم.  
ناگهان عقب می‌کشد و با چشمانی وحشت زده می‌گوید.  
- حالا چه خاکی توی سرمون بریزیم؟  
نمی‌توانم نخندم. مثنی به سمتش پرتاب می‌کنم که خودش را عقب می‌کشد.  
- پاتریک خودمی نغمه.  
می‌ایستد و مچ دستم را می‌گیرد.  
- بدتر از تو نیستم!  
چشمکی می‌زند. با کمکش بلند می‌شوم. شادی چند ثانیه‌ای که مسببش نغمه بود خیلی زود محو می‌شود.  
- اگر بقیه بفهمن چه فکری می‌کنن؟ اگر الهه بفهمه که همه این سال‌ها اشتباه می‌کرده خیلی داغون میشه.  
چشمانش را ریز می‌کند.  
- هنوزم نمی‌دونه مشکل از خودشه؟  
سرم را تکان می‌دهم. اخم می‌کند.  
- درستش اینه که بدونه. تو بهش بگو.  
چشمانم را درشت می‌کنم.  
- عمرا! اون وقت با خودش بگه من که زن اولشم نمی‌دونم ولی دل‌سا می‌دونه! از کجا؟ از اونجایی که خانوم با یه بار فرتی...  
نغمه قهقهه می‌زند.  
- یعنی شانس گند واقعا همینه‌ها! یه سری با هزار دوا و درمون بچه دار میشن یکی هم مثل تو خودش هنوز لنگ در هواست و..  
چی بگم والا! رحم فوق العاده آماده ای داری. البته آقا عارف هم بی تاثیر نبوده.  
باز چشمکی می‌زند که این بار مشت محکمی نصیب بازویش می‌شود. آخی می‌گوید و در حالی که بازویش را می‌مالد از نمازخانه خارج می‌شویم.  
وارد اتاق که می‌شوم مادر تماس می‌گیرد و می‌گوید امشب به

همراه عرشیا به دیدنم می‌آیند.  
تماس که قطع می‌شود، سرم را می‌چسبم. فقط زبان دراز نازیلا  
را کم دارم تا خودم را حلق‌آویز کنم.  
نغمه با چشمان ریز شده و چهره‌ی متفکر نگاهم می‌کند.  
- این دکتر فلاح هم به درد می‌خوره ها!  
متوجه منظورش نمی‌شوم.  
- عرشیا مثلا ممکنه به چه درد من بخوره؟  
سینه‌اش را جلو می‌دهد.  
- فعلا بالاترین شخص این کادر داخل شهرستانه. پس مسلما برای  
شغلت به درد می‌خوره.  
عاقل اندر سفیه نگاهش می‌کنم.  
- یعنی مشکل من الان شغلمه؟  
میزش را دور می‌زند و یکی از صندلی‌های اتاق را برمی‌دارد و  
کنارم می‌نشیند.

پروانه شدم □, [۱۱, ۰۱, ۲۶, ۲۷: ۱۱]  
۱۲۹#

سرش را نزدیک می‌آورد.  
- چرا متوجه نیستی؟ عرشیا خیلی راحت می‌تونه انتقالیتو برات  
جفت و جور کنه. انتقالی به مرکز استان سخته، به شهرهای دیگه  
که سخت نیست! تو نیاز داری یه مدت طولانی از این دغدغه‌ها  
دور بشی. حداقل پنج-شش ماه.  
با وحشت زمزمه می‌کنم.  
- یعنی بچه رو نگه دارم و بارداریمو دور از همه بگذرونم؟  
بدون هیچ کمکی؟!  
دستش را روی دستم می‌گذارد.  
- انگشت اتهام همه همینجوری به سمت توئه؛ وای به اینکه بفهمن  
حامله هم هستی!

دلَم پیچ می خورد.

- عارف نمی‌ذاره برم. مگر اینکه ازش جدا بشم که اونم با وجود بچه...

اخم می‌کند.

- تو جدی جدی به سقط بچه فکر میکنی؟ دل‌سا هر کی ندونه من میدونم که تو چقدر عاشق بچه‌هایی. ضعف سقط قبلی هنوز توی بدنت هست. بزرگترین جنایتی که یه زن میتونه با خودش کنه سقط جنینه.

ملتمسانه بهش نگاه می‌کنم.

- پس میگی چیکار کنم؟ برم یه شهر دیگه و به سختی نه ماه حاملگیمو تک و تنها بگذروم بعد پیام بچه رو دو دستی تحویل عارف بدم و جدا بشم؟

- چرا جدا بشی؟ تو از اولشم دوست نداشتی اینجا بمونی. حالا هم فرصتیه که از حرف و حدیث‌های آشناها توی این شهر در امان بمونی و هم به آرزوی رفتن از این شهرت برسی. دست‌هایم را به هم می‌پیچم.

- یعنی کسی ندونه من حامله شدم؟ مامان و بابام چی؟

- واجب‌تر از پدر و مادرت عارفه که باید بدوننه! اگر قراره همسرش باشی باید باهات مدارا کنه! باید درک کنه که تو با اینجا موندنت عذاب می‌کشی. دوری رو باید تحمل کنه. بذاره تو زیر سایه اسمش به استقلال برسی تا مثل امروز صبح اینجور خودتو نبازی که یه زن وابسته‌ای! کاری که عادل می‌کرد. مواظبت بود ولی جلوتو نمی‌گرفت.

سرم را نمی‌دانم دقیقاً برای چه تکان می‌دهم. آهسته می‌گویم:

- عارف از اون دست مردهاست که اگر توی حرفات منطق ببینه کوتاه میاد.

لبخندی از سر رضایت می‌زند.

- پس باهاتس منطقی حرف بزن. نه بغض کن نه جیغ و داد. ازش رک و مستقیم بخواه که به این شکل برات آرامشو فراهم کنه. تو نمیتونی ازش بخوای که الهه رو ول کنه یا بهش بچسبه اما میتونی در مورد قسمت خودت نظر بدی.

این بار سرم را با اطمینان تکان می‌دهم.  
 - آره حق با تونه. ولی یه چیزی هم هست.  
 - چی؟  
 نفسم را به صورت آه بیرون می‌فرستم.  
 - اگر بهش بگم باردارم نگه می‌داره. حتی اگر احساس نسبت  
 به من واضح و شفاف نباشه. من نمیدونم چی تو سر الهه  
 می‌گذره. وحشت دارم از اینکه عارف بخواد یه روزی به حرف  
 الهه طلاق بده و بچه رو ازم بگیره. اونقدر فکرای وحشتناک  
 توی سرمه که مانع میشه که به عارف بگم.  
 نغمه کلافه نفسش را فوت می‌کند.  
 - خیلی خب فعلا نگو. اول آروم شو بعد بهش بگو. یعنی باید  
 بهش بگی. این حقشه که بدونه باشه؟  
 سرم را آرام تکان می‌دهم. به در اتاق ضربه می‌خورد و مردی  
 عینکی سرش را داخل می‌آورد.  
 - اتاق دکتر سرابی اینجاست؟  
 نغمه بالای سرمان دقیقاً نمی‌دانم کجا را نشان می‌دهد.  
 - بالا سمت راست راه پله.  
 مرد سرش را تکان می‌دهد و در دوباره بسته میشود و نغمه  
 غرغرش مبنی بر کوچک بودن تابلوی اتاق‌ها را شروع می‌کند.  
 \*\*\*

دکمه‌های مچم را می‌بندم و پایین بلوز شکلاتی رنگم را مرتب  
 می‌کنم. یک بار دیگر عقب می‌روم و تیپم را چک می‌کنم. بلوز  
 دکمه دار شکلاتی رنگ و دامن مشکی براق میدی به هم راه  
 جوراب. روسری طرح برجسته زمینه مشکی را هم به صورت  
 شل دسته‌هایش را روی هم به سمت شانه‌هایم انداخته‌ام.  
 نسبتاً از خودم راضی هستم. همین که بعد از مدت‌ها به لباسم  
 کمی اهمیت می‌دهم یعنی با چشم خیرگی محض همچنان میل به  
 زندگی دارم!

به در واحد ضربه می‌خورد. نگاهم به ساعت کشیده می‌شود.  
 نکند نیت شام دارند. من هیچ تدارکی برای شام ندیده‌ام. چادر



رنگی ام را از روی جالباسی پشت در برمی‌دارم و میخواهم به سمت در حال بروم که کلید توی قفل می‌چرخد... عارف است. چادر را سر جایش می‌گذارم. عارف است و من به او نگفته‌ام امشب قرار است مادر و پدرش به دیدنم بیایند. عارف است و من به او نگفته‌ام دارد پدر می‌شود. در باز می‌شود و عارف با یک بغل خرید وارد خانه می‌شود. صحنه‌ای را تصور می‌کنم که دختر یا پسر دوسه ساله ای با حالت دو به سمتش بدود و جیغ بکشد. - بابا عارف او مدهههه. لبخند می‌زنم. چقدر به او بابا شدن می‌آید. در را با پایش می‌بندد و به سمتم برمی‌گردد. سلام می‌کنم. نگاهش سر تا پایم را برانداز می‌کند. - سلام عزیز... مهمون داری؟ به سمتش می‌روم و کمی دستش را سبک می‌کنم. - هنوز نیومدن. به طرف آشپزخانه راه می‌افتم و او پشت سرم حرکت می‌کند. - پس بد موقع او مدم. پلاستیک‌ها را روی میز می‌گذارم - نه اصلاً! او ادامه می‌دهد. - یه چیز بگم نمی‌خندی؟ لبخند می‌زنم. - تو بگو قول می‌دم نخندم. او هم وسایل را روی میز می‌گذارد و سینه به سینه‌ام می‌ایستد و مجبور می‌شوم کمی سرم را بالا بگیرم. لبخند گرمی به رویم می‌پاشد. - عجیبه واسم... ولی زود به زود دلم برات تنگ میشه. لبخندم کمرنگ می‌شود. ته دلم پیچ می‌خورد.

- کوتاه و سریع لبم را می‌بوسد.  
 - خوشگل‌تر شدی.  
 دستم را بالا می‌آورم و لب رنگی شده‌اش را تمیز می‌کنم. قبل از آنکه دستم را عقب بکشم میچ دستم را می‌چسبد و بوسه‌ای به سرانگشتانم می‌زند.  
 چرا باید چنین صحنه رمانتیکی اینقدر زجرآور باشد؟ آب دهانم را قورت می‌دهم و آرام می‌گویم.  
 - نباید دلت برام تنگ بشه.  
 لبخندش حالت تعجب می‌گیرد.  
 - چرا؟  
 دم عمیقی می‌گیرم.  
 - وقتی به یه چیزی وابسته بشی از دستش میدی.  
 اخم می‌کند. صدایم می‌لرزد.  
 - من از وابستگی وحشت دارم. خدا بدجور امتحانم کرد. عادلانه ازم گرفت...  
 فضای بینمان سرد می‌شود. می‌توانم این سردی را حس کنم. کمی عصبی می‌شود.  
 - چرا اینقدر منفی فکر می‌کنی؟! اینقدر پذیرش من برات سخته؟  
 بغض می‌کنم. لعنت به بغضی که وقت نمی‌شناسد.  
 - چه ربطی به پذیرفتن تو داره؟! ذهنم این روزا مشغوله. نمیداره از این خوشیای کوچیک لذت ببرم.  
 اخم ابروهایش خیلی سریع از بین می‌رود و چهره‌اش شیطان می‌شود.  
 - ای جونم... این تیکه جز خوشیا بود؟ دوست داری از این مدلا؟  
 اول منظورش را متوجه نمی‌شوم و با فاصله چند ثانیه‌ای مطلب برابم جا می‌افتد و می‌خندم.  
 - بر ذات خرابت!

مشت آرامی به سینه‌اش می‌زنم و به سمت میز برمی‌گردم تا خریدهایش را نگاه کنم.

- چرا میوه خریدی؟ خودم امروز گرفتم. یخچالم جا نداره.

کنارم می‌ایستد و پلاستیک حاوی انار را برمی‌دارد.

- جاشون میدیم... کی میاد مهمونت؟

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

- مادر فقط گفت با بابا و عرشیا اینا شب میان.

مکت می‌کند.

- مامان و بابای من؟ چرا به خودم زنگ نزدن؟

بسته شکلات را از پلاستیک خریدش بیرون می‌کشم و در حالی که آن را توی ظرف شکلات خوری روی این خالی می‌کنم می‌گویم:

- خب اونا که نمی‌دونن تو به من سر می‌زنی! لابد فکر می‌کنن تنهام.

جلوی جامیوه‌ای یخچال می‌نشیند و میوه‌ها را خالی می‌کند.

- مامان می‌دونه. شاید هنوز صلاح نمی‌دونه که بقیه مخصوصا زن دهن گشاد عرشیا خبردار بشن.

شکلاتی توی دهنم می‌گذارم و با لذت به طعم تلخ و در عین حال شیرنش فکر می‌کنم.

- هوم. یادم نبود شما پسرا چیزی از مادرتون مخفی نمی‌کنین.

- متلک انداختی الان؟

از بازی با شکلات دست برمی‌دارم و آن را قورت می‌دهم. وقتی به سمتش برمی‌گردم با نگاه بازیگوشش مواجه می‌شوم که یک ابرویش را بالا فرستاده و دست به کمر جلوی در بسته یخچال، مرا نگاه می‌کند.

لبخند می‌زنم.

- نه. واقعیتو گفتم. خداروشکر مادر فهمیده‌ای دارین که راهکار درستو نشونتون میده.

لبخند مهربانی می‌زند.

- خوبه که اینطور فکر می‌کنی. ولی من ماجرای بچه دار نشدنمون رو به مامان هم نگفتم. حتی دروغش که مشکل از منه

رو هم نگفته بودم. بعد از اون شب که مادر الهه توی جمع این موضوع رو گفت فهمیدم الهه به مامان خودمم گفته.  
غمگین می شوم. الهه از خودش مطمئن بود؟ نه! در واقع به حرف عارف اعتماد داشت.

- تو نباید ازش واقعیتو پنهون می کردی؟ شاید اگر راستشو بهش می گفتی ازت دلسرد نمیشد. شاید اونم پیگیر بچه میشد و زندگیتون هیچ وقت...  
- همه از دور تماشا می کنن. الهه بچه نمی خواست. همون چند بار

ازمایشم به اصرار من اومد. دکترهایی که از عرشیا میخواستم بهم معرفی کنه و بعدش با مکافات اصل قضیه رو از خود الهه پنهون می کردم! ازش خواستم بریم شهرهای بزرگ تر برای مداوا اما اصلا همکاری نمی کرد. اونجا بود که حس کردم براش مهم نیستم. حتما باید مشکل از خودش می بود که پیگیر مداوا بشه؟ من براش مهم نبودم؟

حرف های الهه در سرم چرخ می خورد. اینکه می گفت عارف مدام از او سوال می کرد تا از احساسش مطمئن شود. اینجاست که می گویند برای قضاوت کردن دو طرف حتما باید حرف های هر دو طرف را شنید. قدمی به سمتش برمی دارم و به لبه میز تکیه می دهم.

- با همه اینا... تو باید بهش واقعیتو بگی.  
اخم می کند و از من نگاه می گیرد.

- چرا اینقدر اصرار می کنی؟ اینقدر نگران الهه ای؟!  
پوزخند می زنم.

- می تونی نگی... بالاخره که می فهمه! فقط خدا کنه طوری نفهمه که تو شرمنده پنهان کاریت بشی!  
سرش را بالا می آورد.

- منظورت چیه؟

دست به سینه می شوم.

- روزی که ببینی همه چیز اون جور که نشون می داده نبوده و الهه کسی نبوده که نسبت به زندگی سرد شده و این تو بودی. توی زندگی هر زن و شوهری اصل اول صداقتنه که تو توی جفت

عقدهات ازش مردود شدی.  
متوجه میشوم که دارم او را عصبانی می‌کنم. ولی دست نمی‌کشم.  
- چرا از الهه نپرسیدی چی شد که سرد شده؟! چرا به خودت  
رجوع نکردی؟  
- تو چرا سنگ الهه رو به سینه می‌زنی؟  
صدایم بالا می‌رود.  
- چون الهه فردای منه! از کجا معلوم مهره بعدی که توی زمین  
بازی تو کنار گذاشته میشه من نباشم؟  
دهانش از بهت نیمه باز می‌ماند. نمی‌دانم چرا اینقدر عصبی  
شده‌ام.  
- تو توی دادگاه خودت علت و معلول رو به هم می‌دوزی و حکم  
می‌دی. وای به روزی که بفهمی دلایل محکمه پسندت فقط یه  
مشت وهم و خیال بوده!  
دندان‌هایش را به هم می‌فشارد.

پروانه شدم □, [۰۵:۰۴ ۲۷, ۱۱, ۰۱]  
۱۳۱#

دندان‌هایش را به هم می‌فشارد.  
- اگر به الهه بگم، دست از این بحث مسخره می‌کشی؟!  
ته دلم خالی می‌شود و به دست‌هایش چشم می‌دوزم که موبایل را  
از جیب شلوارش بیرون می‌کشد و تند چیزی تایپ می‌کند و بعد  
به سمت در خروجی هال می‌رود.  
- الان میرم خونه بعد، شام میرم با الهه بیرون. یه گوشه از مامان  
عذرخواهی کن.  
در که پشت سرش بسته می‌شود خودم را لعنت می‌کنم. من دقیقا  
الان چه غلطی کردم؟ آن هم با چه لحن بدی!! عارف را از خودم  
رنجاندم. چند بار نفس عمیق میکشم و شروع می‌کنم به خودم

دل‌داری دادن.

- هی چته دختر؟! اگر اینجوری ناراحتش نمی‌کردی حالا حالا ها به خودش حرکتی نمی‌داد و واقعیت رو پنهون می‌کرد. اگر قراره موندی بشی یا رفتنی بهتره هر چه زودتر همه چیز مشخص بشه. پشت پنجره آشپزخانه می‌ایستم و بی منطق چشمم به دنبال مزدا تری سفیدش می‌چرخد و پیدایش نمی‌کنم. آه می‌کشم.

- اگر تهش رفتنم باشه چی؟ عارفو ول می‌کنم و می‌رم؟ پیشانی ام را به شیشه سرد و بخار گرفته آشپزخانه تکیه می‌دهم.  
- ترکش کنم؟؟! کیو؟ عارفو؟ خدایا پس چرا مهرش داره به این سرعت تو دلم جا باز می‌کنه؟

بیتی که خود عارف برایم خوانده بود را زمزمه می‌کنم.

- من و دل بریدن از تو؟ چه محال خنده داری!  
با دیدن ماشین‌های عرشیا و علی سرم را عقب می‌کشم و پرده را می‌اندازم. روی میز را مرتب می‌کنم و دستی به سر و وضع می‌کشم و با حواس و فکری کاملا آشفته و به هم ریخته به استقبال میهمانانم می‌روم.

ابتدا دکمه دربازکن پارکینگ را فشار می‌دهم و پشت در هال منتظر می‌ایستم. یعنی الان عارف و الهه با هم به رستوران می‌روند؟

دست خودم نیست اما حسادت می‌مونه و زیر پوستی در رگ‌هایم جریان پیدا می‌کند که وجدانم آن را پس می‌زند. الان از آن لحظاتی است که به سرزنش‌های دل‌سای وکیل درونم نیاز دارم. آن را تصور می‌کنم اما هرچه سعی می‌کنم نمی‌توانم او را در ظاهری شسته رفته ببینم. او یک پیراهن نخی گشاد به تن دارد و موهایش آشفته دورش ریخته است. هر از گاهی هم نفس عمیق می‌کشد.

با خودم می‌خندم. توی تصوراتم هم باردار شدم! زنگ واحد به صدا در می‌آید. در را باز می‌کنم و خودم کنار می‌ایستم.  
- سلام بفرمایید. خیلی خوش اومدین.

مادر از همه جلوتر است. البته رها از زیر چادر مادر خودش را داخل خانه می‌اندازد و به سمت هال می‌دود. با مادر روبوسی

می‌کنم. پشت سرش بابارمضان در حالی که عرشیا دستش را دور  
شانه‌هایش انداخته وارد خانه می‌شوند. به بابا دست می‌دهم و با  
عرشیا احوال بررسی می‌کنم.

پشت سرش راضیه، راحیل به بغل خودش را به من می‌رساند.  
بعد از راضیه هم علی در حالی که ایمان پسر عرشیا را در  
آغوش گرفته، کنار رضا ایستاده است. خطاب به عرشیا که قدمی  
از ما فاصله گرفته است، می‌گویم:

- پس نازیلا جون کجاست؟  
راضیه به سمت خم می‌شود.

- جونی که تهش چسبوندی رو کجای دلم بذارم؟  
علی اخم می‌کند و عرشیا پوزخند می‌زند. خب... هر دو شنیدند!  
با اینحال عرشیا مودبانه پاسخ می‌دهد.  
- نیست.

خودم از این سوال مسخره پشیمان می‌شوم. سوالی به راضیه نگاه  
می‌کنم؛ آرام لب می‌زند.  
- بازم رفته.

علی خودش را از کنار راضیه به سختی عبور می‌دهد.  
- امان از دست شما زنها!  
و خطاب به من می‌گوید.  
- با اجازه زنداداش.  
به گرمی لبخند می‌زنم.  
- بفرمایید.

راضیه وز وز می‌کند.  
- مادر نازیلا گفته یا دخترمو طلاق بده یا کارتو کم کن. عین  
خیالشونم نیست دومادشون چیکاره اس! بهونه الکیه. عرشیا  
کارشو هم ول کنه باز یه چیز دیگه پیدا می‌کنن. مگه دفعه های  
قبل که میذاشت و میرفت مشکل شغل عرشیا بود؟  
دستش را می‌کشم و در را می‌بندم.

- خدا خیرت بده دختر. اول بذار بررسی!  
دوتایی می‌خندیم و به سمت جمع می‌رویم.  
کنار مادر جاگیر می‌شوم. به عرشیا چشم می‌دوزم که کوسن مبل

را پشت کمر بابا رمضان جابجا می‌کند. مادر آرام می‌گوید.  
- عارف کو مادر؟  
نمی‌دانم چرا خجالت می‌کشم. بدون اینکه نگاهش کنم جواب  
می‌دهم.  
- با الهه رفتن شام بیرون.  
رها جلوی پاهایم می‌ایستد.  
- زنعمو زیپ کاپشنمو باز می‌کنی؟  
علی غر می‌زند.  
- بیا خودم باز کنم زنعمو رو ادیت نکن.  
- چه ادیتی.  
با لبخند زیپ کاپشنش را باز می‌کنم و کمکش می‌کنم که آن را از  
تنش خارج کند. مادر آرام دستی به شانه ام می‌کشد که انگار  
حرفش را کف دستش ریخته و به بدنم منتقل می‌کند.  
- غصه نخور. همه چیز درست میشه.  
آه می‌کشم. درست شدن چه شکلیه؟!  
کمی که می‌گذرد و صحبت‌های کاریشان به راه می‌افتد، به  
آشپزخانه می‌روم و برایشان چای می‌ریزم.  
سری دوم که برای چای ریختن به آشپزخانه می‌روم عرشیا با  
فاصله‌ای چند ثانیه‌ای پشت سرم می‌آید و بی مقدمه می‌گوید.  
- چیزی شده زنداداش؟  
متعجب می‌گویم.  
- برای چی؟  
اخم کمرنگی روی ابروهایش جا خوش می‌کند.  
- حس می‌کنم همش می‌خوای یه چیزی بگی!  
نفس عمیقی می‌گیرم.  
- خب... آره... ولی اینجا جاش نیست.  
اخمش شدت می‌گیرد.  
- خیره یا شر!!  
لبخند شل و ولی می‌زنم.  
- راجع به انتقالیمه.



خیلی جدی میگوید:

- من بدون اجازه عارف هیچ کاری نمی‌کنم. حتی اگر بدونم داره خود به خود کارت درست می‌شه و عارف رضایت نداره سنگ می‌ندازم جلو پات.  
کلافه جواب می‌دهم.  
- اگر عارف راضی باشه چی؟ کمک می‌کنی زودتر جفت و جور بشه؟

چشمانش را ریز می‌کند.

-دارین دقیقا با داداش من چیکار می‌کنین شما دو نفر؟ دو سه روز پیش اومده بود مطب می‌خواست بهش روانشناس خوب معرفی کنم. کلی سوال پیچش کردم تا فهمیدم واسه خودش می‌خواد. می‌گم خدایی نکرده مشکلی داری؟ می‌گه نه می‌خوام ببینم چجوری میتونم بدبینی زمو از بین ببرم. فکر کردم اول الهه رو می‌گه...  
سکوت می‌کند.

-چه اتفاقی داره میفته؟ تو می‌خوای عارف الهه رو طلاق بده؟  
دلخور می‌شوم. اولین تیر در حالی رها شد که هنوز کسی خبر از بارداری من ندارد.

-برای خودم متاسفم که چنین فکری در موردم کردی! جهت اطلاعات دارم انتقالی می‌گیرم تا از اینجا دور باشم و امثال تو فکر نکنن می‌خوام عارف الهه رو طلاق بده.  
نفسش را فوت می‌کند.

-خیلی خب باز عارفو سر به جون من ننداز که بیاد یقمو بگیره  
چرا دل‌سا رو ناراحت کردی!  
-مگه تابحال این کارو کرده؟  
پوزخند می‌زند.

-پس چی! کم مونده بود یه دونه هم بخوابونه زیر گوشم که چرا میخواستی رو امانت عادل دست بلند کنی. البته کلمه "امانت عادل" مال همون هفته اول بود... الان دیگه امانت خودشی. در عین این که از حمایت بی صدای عارف دلم گرم می شود. جملات عرشیا مرا بدجور به هم می ریزد.

-چییه؟ با من چپ افتادی! به خاطر طرفداری از الهه اس؟  
شانه هایش را بالا می اندازد.

-چرا باید از الهه طرفداری کنم؟ من اگر زندگی بساز بودم زندگی خودمو می ساختم که زنم هی چپ و راست ول نکنه بره منو انگشت نما کنه.

- پس مشکل با من چییه که متلک می ندازی؟  
سرش را به سمت خم می کند.

-حواست نیست دورت چه خبره! نمی فهمی توی اداره چه حرفایی پشتته. ازدواج کردی حرفا جمع شد؟ نه! فقط مدلش فرق کرد. اداره به جهنم. حراست می گفت نگهبانی دیده یکی کشیکتو می کشه. امروز فهمیدم برادر الهه اس.

دلم پیچ می خورد.

-پس خواهش میکنم کمک کن که از اینجا برم.

-کجا بری؟ عارفو تنها بذاری؟

عصبی میشوم.

-پس الهه اینجا چه غلطی می کنه؟

چند ثانیه مکث می کند.

-من نمیدونم بین تو و الهه و عارف چی گذشته! فقط اینو می دونم که اگر عارف از الهه دلسرد نمی شد تو الان نمی شدی همه کسش! شاید در نظر شما زنا همه مردا کثیف باشن و دلشون کاروانسرا!

اما عارف تک پره! برادرمه، میشناسمش. رابطه ما چهار تا چیزی فرا تر از یه برادر معمولیه. فقط کاش جرات اینو داشتم که بهش بگم سالهای قبل از تو و وفاداریش به الهه مثل گریه کردن سر گور خالی بوده!

خشکم می زند. عرشیا از چه چیزی حرف می زند؟!

مگر او از چیزی خبر دارد؟

-متوجه منظورت نمی‌شم داداش عرشیا!  
صدایش را پایین می‌آورد.

- من از اول فهمیدم مشکل بچه دار نشدنشون از الهه‌اس. عارف  
زیادی داره فداکاری می‌کنه. می‌دونم که تو هم خبرداری؛ پریروز  
دکتر محمودی بهم زنگ زد. میشناسی کیو میگم دیگه؟  
هنوز از بهتم کاسته نشده. سرم را تکان می‌دهم.  
- محمودی نماینده مجلس؟  
تایید می‌کند.

- می‌گفت برادرت می‌خواد رستوران و تالارو بفروشه؟ گفتم نه  
گمون نکنم چطور؟ گفت دیروز یه آقای زنگ زده که اونجارو  
میخوان به بالاترین قیمت درخواستی بفروشن. اول به نماینده خبر  
دادن.  
دست به سینه می‌شوم.

درست نیست که ما از جمع جدا شده و توی آشپزخانه ایستاده‌ایم.  
اما نمی‌تونم به کنجکاویم غلبه کنم.  
- یعنی الهه به کسی سپرده براش بفروشن؟  
لپه‌ایش را پر و خالی می‌کند.

- یک عمر زحمت عارفو داره به باد می‌ده زنگ بی‌عقل.  
زنگ بی‌عقل! تازه داداش عرشیا، عارف به زن تو می‌گوید دهن  
گشادا! عادل هم به راضیه می‌گفت و راج! خدا می‌داند لقب من  
چیست. عاشق این تعامل برادرانه شدم.  
- واسه همینه که می‌گم نباید تنه‌اش بذاری. الهه اگر عارف براش  
مهم باشه چنین چیز مهمی رو ازش پنهون نمی‌کنه.  
اخم می‌کنم.

- از کجا می‌دونی عارف خبر نداره؟  
چشمانش گرد می‌شود.

- مگه مغز خر خورده که محل کارشو که این همه براش زحمت  
کشیده بفروشه. فقط یه احتمال داره اونم اینکه پول لازم باشه. که  
بازم نمیاد تالارو بفروشه. ما اونقدر با هم ندار هستیم که بیاد و از  
من یا علی قرض بگیره. بعدشم قبلا علی بهش پیشنهاد داده بود  
شریکش کنه. پس قاعدتا عارف نمیاد اینجوری بدون فکر و

برنامه رستوران و تالارو با امتیازش بفروشه. شک ندارم که  
دکتر محمودی خودش اولین خریداره و نمیداره کسی دیگه  
بخرتش!

باید با الهه صحبت کنم. شاید هم به عارف بگویم. در یک تصمیم  
آنی دلسای وکیلیم شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.  
- به ما چه؟! -

با او موافقم و به عرشیا می‌گویم.  
- اینکه الهه بخواد مهریشو بفروشه بازم دلیل بر این نمیشه که  
بخواد عارفو ول کنه. اینطور که خودش می‌گه عارفو دوست  
داره! من که خودمو دخالت نمیدم.  
مادر وارد آشپزخانه می‌شود و با خنده می‌گوید:  
- مادر اگر ما مزاحمیم بریما.

پروانه شدم □, [ ۱۴:۰۹ ۲۹,۱۱,۰۱ ]  
۱۳۲#

خیلی جدی می‌گوید:

- من بدون اجازه عارف هیچ کاری نمی‌کنم. حتی اگر بدونم داره  
خود به خود کارت درست می‌شه و عارف رضایت نداره سنگ  
می‌ندازم جلو پات.  
کلافه جواب می‌دهم.  
- اگر عارف راضی باشه چی؟ کمک می‌کنی زودتر جفت و جور  
بشه؟

چشمانش را ریز می‌کند.

-دارین دقیقا با داداش من چیکار می‌کنین شما دو نفر؟ دو سه  
روز پیش اومده بود مطب می‌خواست بهش روانشناس خوب  
معرفی کنم. کلی سوال پیچش کردم تا فهمیدم واسه خودش  
می‌خواد. می‌گم خدایی نکرده مشکلی داری؟ می‌گه نه می‌خوام  
ببینم چجوری میتونم بدبینی زنمو از بین ببرم. فکر کردم اول الهه

رو میگه...

سکوت می‌کند.

-چه اتفاقی داره میفته؟ تو میخوای عارف الهه رو طلاق بده؟  
دلخور می‌شوم. اولین تیر در حالی رها شد که هنوز کسی خبر از  
بارداری من ندارد.

-برای خودم متاسفم که چنین فکری در موردم کردی! جهت  
اطلاعت دارم انتقالی می‌گیرم تا از اینجا دور باشم و امثال تو  
فکر نکنن میخوام عارف الهه رو طلاق بده.  
نفسش را فوت می‌کند.

-خیلی خب باز عارفو سر به جون من ننداز که بیاد یقمو بگیره  
چرا دل‌سا رو ناراحت کردی!  
-مگه تابحال این کارو کرده؟  
پوزخند می‌زند.

-پس چی! کم مونده بود یه دونه هم بخوابونه زیر گوشم که چرا  
می‌خواستی رو امانت عادل دست بلند کنی. البته کلمه "امانت  
عادل" مال همون هفته اول بود... الان دیگه امانت خودشی.  
در عین این که از حمایت بی صدای عارف دلم گرم می‌شود.  
جملات عرشیا مرا بدجور به هم می‌ریزد.

-چی؟ با من چپ افتادی! به خاطر طرفداری از الهه اس؟  
شانه هایش را بالا می‌اندازد.

-چرا باید از الهه طرفداری کنم؟ من اگر زندگی بساز بوم  
زندگی خودمو می‌ساختم که زنم هی چپ و راست ول نکنه بره  
منو انگشت نما کنه.

- پس مشکلات با من چیه که متلک می‌ندازی؟

سرش را به سمتم خم می‌کند.

-حواست نیست دورت چه خبره! نمی‌فهمی توی اداره چه حرفایی  
پشتته. ازدواج کردی حرفا جمع شد؟ نه! فقط مدلش فرق کرد.  
اداره به جهنم. حراست می‌گفت نگهبانی دیده یکی کشیکتو  
می‌کشه. امروز فهمیدم برادر الهه اس.

دلم پیچ می‌خورد.

-پس خواهش میکنم کمک کن که از اینجا برم.

-کجا بری؟ عارفو تنها بذاری؟

عصبی میشوم.

-پس الهه اینجا چه غلطی می‌کنه؟

چند ثانیه مکث می‌کند.

-من نمیدونم بین تو و الهه و عارف چی گذشته! فقط اینو می‌دونم

که اگر عارف از الهه دلسرد نمی‌شد تو الان نمی‌شدی همه کسش!

شاید در نظر شما زنا همه مردا کثیف باشن و دلشون کاروانسرا!

اما عارف تک پره! برادرمه، میشناسمش. رابطه ما چهار تا

چیزی فرا تر از یه برادر معمولیه. فقط کاش جرات اینو داشتم که

بهش بگم سالهای قبل از تو و وفاداریش به الهه مثل گریه کردن

سر گور خالی بوده!

خشکم می‌زند. عرشیا از چه چیزی حرف می‌زند؟!

مگر او از چیزی خبر دارد؟

-متوجه منظورت نمی‌شم داداش عرشیا!

صدایش را پایین می‌آورد.

- من از اول فهمیدم مشکل بچه دار نشدنشون از الهه‌اس. عارف

زیادی داره فداکاری می‌کنه. می‌دونم که تو هم خبرداری؛ پریروز

دکتر محمودی بهم زنگ زد. میشناسی کیو میگم دیگه؟

هنوز از بهتم کاسته نشده. سرم را تکان می‌دهم.

- محمودی نماینده مجلس؟

تایید می‌کند.

- می‌گفت برادرت می‌خواد رستوران و تالارو بفروشه؟ گفتم نه

گمون نکنم چطور؟ گفت دیروز یه آقای زنگ زده که اونجارو

میخوان به بالاترین قیمت درخواستی بفروشن. اول به نماینده خبر

دادن.

دست به سینه می‌شوم.

درست نیست که ما از جمع جدا شده و توی آشپزخانه ایستاده‌ایم.

اما نمی‌توانم به کنجکاویم غلبه کنم.

- یعنی الهه به کسی سپرده براش بفروشن؟

لپه‌ایش را پر و خالی می‌کند.

- یک عمر زحمت عارفو داره به باد می‌ده زنگ بی‌عقل.

زنک بی عقل! تازه داداش عرشیا، عارف به زن تو می گوید دهن  
گشاد! عادل هم به راضیه می گفت وراج! خدا می داند لقب من  
چیست. عاشق این تعامل برادرانه شدم.  
- واسه همینه که می گم نباید تنه اش بذاری. الهه اگر عارف بر اش  
مهم باشه چنین چیز مهمی رو ازش پنهون نمی کنه.  
اخم می کنم.

- از کجا می دونی عارف خبر نداره؟  
چشمانش گرد می شود.

- مگه مغز خر خورده که محل کارشو که این همه بر اش زحمت  
کشیده بفروشه. فقط یه احتمال داره اونم اینکه پول لازم باشه. که  
بازم نمیداد تالارو بفروشه. ما اونقدر با هم ندار هستیم که بیاد و از  
من یا علی قرض بگیره. بعدشم قبلا علی بهش پیشنهاد داده بود  
شریکش کنه. پس قاعدتا عارف نمیداد اینجوری بدون فکر و  
برنامه رستوران و تالارو با امتیازش بفروشه. شک ندارم که  
دکتر محمودی خودش اولین خریداره و نمیداره کسی دیگه  
بخرتش!

باید با الهه صحبت کنم. شاید هم به عارف بگویم. در یک تصمیم  
آنی دلسای وکیلیم شانه هایش را بالا می اندازد.  
- به ما چه؟!!

با او موافقم و به عرشیا می گویم.  
- اینکه الهه بخواد مهریشو بفروشه بازم دلیل بر این نمیشه که  
بخواد عارفو ول کنه. اینطور که خودش می گه عارفو دوست  
داره! من که خودمو دخالت نمیدم.  
مادر وارد آشپزخانه می شود و با خنده می گوید:  
- مادر اگر ما مزاحمیم بریما.

پروانه شدم □, [۱۴:۰۹ ۲۹,۱۱,۰۱] ۱۳۳#

لبم را گاز می‌گیرم.

- خدا مرگم بده این چه حرفیه. صحبت کاری بود.  
لبخند مهربانی می‌زند.

- شوخیت کردم. او مدم یه لیوان آب ببرم واسه بابا.  
و لیوان آبی از اب سردکن پر می‌کند و می‌رود. عرشیا آرام  
زمزمه می‌کند.

- حال کردی چه مامان کار آگاهی دارم؟

چپ چپ نگاهش می‌کنم. نفسش را فوت می‌کند.

- من که گمون نمی‌کنم این دخالت باشه! و به عارف میگم که  
زنش داره این کارو می‌کنه. شاید خودش بخواد تالارو برداره و  
بعدا ازم دلخور بشه که چرا می‌دونستم و نگفتم.

صدایم را پایین تر می‌آورم.

- هر اتفاقی که بیفته. چه بیشتر عاشق هم باشن چه بخوان از هم  
جدا بشن. چه بحث مالی پیش بیاد و چه هر چیز دیگه ای! من  
نمیخوام اینجا و وسط این بلبشو باشم. نمیخوام مردم بگن من  
باعث این اتفاقا شدم. لطفا کمک کن تا هم خودم به آرامش برسم  
و هم یه دغدغه فکری رو از سر عارف کم کنم.  
چهره‌اش غمگین می‌شود.

- همیشه فکر می‌کردم بین ماها بعد از داداش عادل، عارف

بهترین زندگی رو داشته باشه. نمی‌دونستم اینقدر با زنش غریبه  
اس که بی‌خبر بخواد سرمایهشو به باد بده.

دم عمیقی می‌گیرد و رو به من می‌گوید.

- عارف خودش ازم بخواد... بروی چشم. هر کاری ازم بر بیاد  
انجام میدم. تو فعلا درخواستتو بنویس.

سرم را تکان می‌دهم و به جمع می‌پیوندم. وقتی کنار مادر

می‌نشینم متوجه می‌شوم با موبایل بابا رمضان در حال صحبت

کردن با عارف است. می‌خواهم به حرف‌هایشان توجه کنم که

صحبت‌های راضیه نمی‌گذارد. از معلم رضا گرفته تا فرم

مهدکودک رها و مارک شیرخشک راحیل! راحیل را حسابی در

بغلم چلاندم. ایمان (پسر عرشیا) و رها هم کم مانده بود سقف خانه

را پایین بیاورند.



دلّم برای ایمان می‌سوخت. واقعا زن‌هایی امثال نازیلا را درک نمی‌کنم. دوست دارم پای حرف‌هایشان بنشینم و بپرسم چرا شوهرانشان را اذیت میکنند! شاید دلیلی برای خودشان داشتند. ساعتی بعد عزم رفتن می‌کنند اما مادر و بابارمضان پیشم می‌مانند. با اینکه تعجب کرده‌ام، اما با روی باز استقبال می‌کنم، اگر امشب را تنها می‌گذراندم حتما دق می‌کردم. با بسته شدن در هال مادر می‌گوید:

- عارف گفت پیشت بمونیم.  
لبخند می‌زنم.

- خیلی هم عالی.

سه تایی باهم می‌نشینیم و فیلم مکه مادر و بابارمضان را که توی وسایل عادل بود، نگاه می‌کنیم و هر جا عادل را می‌بینیم، یک دل سیر گریه می‌کنیم. نیاز داشتم به این گریه! کمی احساس سبکی کردم. وقتی بابارمضان می‌خواهد، تلویزیون را خاموش می‌کنم و همراه مادر به آشپزخانه می‌رویم.

دو لیوان چای می‌ریزم و روبروی مادر می‌نشینم.

- صبح می‌خوای بری سر کار دیرت نشه؟

به ساعت دیواری نگاه می‌کنم. بیست و سه دقیقه بامداد است. حال بهتری دارم. لبخند می‌زنم.

- دیگه معلوم نیست کی چنین شبی تکرار بشه.  
مهربان نگاه می‌کند.

- هنوزم برای عادل دلتنگی می‌کنی؟  
آه می‌کشم.

- مگه میشه واسه اون روزای خوب دلّم تنگ نشه؟! ولی خب...  
از شدتش کم شده.

رنگی که به نگاهش می‌دود کمی غریبه است.

- عارف جاشو گرفته نه؟

جای عادل را؟ شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

- عارف برادر عادله. پس جاشو نمی‌گیره.

حرفش را مزه مزه می‌کند.

- نگرانت بود. گفت بیحالی تنهات نذارم.

چای را شیرین می‌کنم.  
- من حالم خوبه. چرا چنین حرفی زده؟  
- شاید چون با الهه قرار داشته و ترسیده حسودی کنی!  
دستم روی فنجان خشک می‌شود.  
- حسادت کنم؟  
کمی خودش را جلو می‌کشم.  
- من می‌فهمم پسر م حال و هواش بهاری شده. و این یعنی یه  
تغییر خوب! که صد در صد باعثش تویی. عادل هم این حال  
خوبو داشت.  
نفس عمیقی می‌کشد، مثل کسی که حیاط را یک نفس جارو کشیده  
و میخواهد خستگی‌اش را با نفس عمیقی جبران کند.  
- دوست داره نه؟  
سکوت می‌کنم.  
- تو هم خوب شدی... درست میگم؟  
چانه‌اش می‌لرزد.  
- خدا می‌دونه که چقدر برام عزیزی... الهه هم همینطور. همیشه  
با هم خوب باشین تا عارف منم کنارتون خوش باشه... باشه؟  
کجای کاری مادر؟! علی از طریق زنش الهه را تا حدی شناخته  
و عرشیا ناخواسته از جریانات زندگی عارف کم و بیش باخبر  
است. اما جای شکرش باقیست کسی تو را وارد میدان نکرده.  
- نمیخوای با من حرف بزنی؟  
حرف بزنی؟ مثلاً بگویم باردارم. پیرزن نصفه شبی معادله چند  
مجهولی حل کند و نداند که گریه کند یا خوشحال باشد. لبخند کج  
و کوله‌ای می‌زنم.  
- همه چیز مرتبه مادر. خیالت جمع.  
\*\*\*

کسی زنگ در را یکسره کرده است. متعجب به سمت در می‌دوم.  
چه کسی پشت سرم بود که بلافاصله به محض رسیدنم به خانه  
زنگ را می‌زند؟  
تصویر هراسان الهه را در مانیتور می‌بینم. اخم می‌کنم و گوشی  
را برمی‌دارم.

- بله؟

- درو باز کن دلی. سریع.

وحشت در کلامش موج می‌زند. دکمه را فشار می‌دهم و جلوی در واحد منتظرش می‌مانم و در همان حال دکمه های مانتوام را باز می‌کنم.

از یک هفته پیش که با عارف شام بیرون رفتند خبری از او نداشتم. عارف هم هیچ اشاره‌ای به نتیجه صحبت‌هایش با الهه نکرد. فقط هر روز به من سر می‌زد و معلوم بود کمی به خاطر حرف‌هایم دلخور است.

پروانه شدم □, [ ۱۴:۰۹ ۲۹,۱۱,۰۱ ]

#۱۳۴

درب آسانسور باز می‌شود و الهه لنگان لنگان از آن خارج می‌شود و به سمت می‌آید. پاشنه کفشش شکسته است. چشم‌هایش قرمز و وحشت زده‌اند. شالش روی شانه‌هایش سر می‌خورد و موهایش بیرون می‌ریزند. ناخودآگاه از جلوی در کنار می‌روم تا وارد شود. کفش‌هایش را که از پایش خارج می‌کند، چند قدم بیشتر نمی‌تواند راه برود و جلوی آشپزخانه تکیه به این سر می‌خورد و روی زمین می‌نشیند. به سمتش می‌روم.

- خوبی الهه؟! چی شده!

نفس نفس می‌زند و با چشمان گشاد شده شروع می‌کند به حرف زدن. مشخص است که ناخودآگاه دارد همه چیز را پشت هم ردیف می‌کند.

- می‌خواستم فقط یه بار قیافشو ببینم. فقط همین. عکسشو دیده بودم، می‌خواستم مطمئن بشم خودشه. رفتیم گنبد، گفتم اینجا همه آشنان منو میشناسن. بخدا حتی یه لحظه تو خیابون باهم نبودیم. اون جدا رفت، منم جدا. هنوز پنج دقیقه نبود نشسته بودیم که

رسید. عین اجل معلق! نداشت بر اش توضیح بدم. چسبید بهش،  
هیچ کس نمی‌تونست جلوی مشتاشو بگیره. وای...  
ساکت می‌شود. دهانم تا جای ممکن باز مانده است. به سختی  
لب‌هایم را به هم می‌رسانم.  
- با کی قرار داشتی؟  
جواب نمی‌دهد. جلویش می‌نشینم و دست‌هایم را روی زانوهایش  
می‌گذارم.  
- با توام الهه! سگته‌ام دادی!  
چانه‌اش می‌لرزد اما به بغضش غلبه می‌کند. کاری که من نمیتوانم  
انجام دهم.  
- ساسان... ولی بخدا اون قراری که فکر می‌کنی نبود! عارف  
نداشت بر اش توضیح بدم.  
توضیح؟ چه توضیحی می‌تواند وجود داشته باشد؟ ملاقات با یک  
مرد غریبه آن هم در یک قدمی شهرمان؟! توقع هم داشت کسی  
او را نبیند؟!  
حتما عارف او را تعقیب کرده است! یعنی عارف هم به او شک  
کرده؟!  
احساس می‌کنم عضلاتم توانایی حرکت ندارند، استخوان‌هایم تیر  
می‌کشند. به سختی لب‌هایم را تکان می‌دهم.  
- الهه!!  
دست‌هایم را در موهای به هم ریخته‌ی بلون‌دش فرو می‌برد و  
چشم‌هایم را به هم فشار می‌دهد. کمی از بهت اولیه در می‌آیم.  
- تو چه غلطی کردی!!!  
سرش را چند بار آرام و پی‌پی به دیوار پشت سرش می‌کوبد.  
- هیچی نگو... هیچی... هیچی...  
قلبم تند می‌کوبد. می‌توانم آن صحنه وحشتناک را تصور کنم.  
حتما فشار خون عارف بالاست. سگته نکند؟! روی پاهایم بلند  
می‌شوم.  
- عارف می‌دونه اینجایی؟  
دست به لبه‌ی مانتو ام می‌اندازد.  
- بهش نگیا! خونمو می‌ریزه.

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.  
- تو دیوانه شدی الهه! واسه چی رفتی با پسر غریبه قرار گذاشتی!؟

عصبی می‌شود.

- منو قضاوت نکن.

من هم عصبی می‌شوم و صدایم بلند می‌شود.

- قضاوت؟ دختر تو با یه غریبه یه جای عمومی قرار گذاشتی و شوهرت سر رسیده. حالا به هر نیتی که باشه! اصلا رفتین باهم دعا کنید! کسی ازت علت نمی‌پرسه مردم فقط می‌بینن یه زن شوهردار با یه جوونی که هیچ نسبتی باهاش نداره ملاقات کردن! چشمانش را ریز می‌کند.

- خودتم زیرآبی میری با حامد. فکر می‌کنی لایکاتونو پای همه پستای هم دیگه ندیدم؟ عارف از...

حرفش را قطع می‌کنم و با صدای بلند می‌گویم.

- حامد پسر خاله منه! شریک و رفیق فابریک ساسان یا همون جناب پرهام هاگان! من از طریق حامد فهمیدم تا چه حد باهاش پیش رفتی. تو اونقدر ساده‌ای که ریز و درشت زندگیتو گذاشتی کف دستش! اونم برای حامد تعریف می‌کرده. تو حتی از منم براش گفتی! بهت هشدار داده بودم که این کارو نکنی. تو فکر کردی چون خودت مثل کبک سر تو کردی زیر برف بقیه هم تورو نمی‌بینن.

زنگ خوردن موبایلم باعث می‌شود حرفم را قطع کنم. الهه با دهان باز خشکش زده و مرا نگاه می‌کند.

به سمت کیفم می‌دوم و بعد از کلی گشتن و قطع شدن صدای زنگ موبایل را پیدا می‌کنم.

تماس بدون پاسخ از "عارف" که داداش قبلش را هفته پیش، همان شب کذایی قرار رستورانش با الهه حذف کردم. با صدای کنترل شده‌ای رو به الهه می‌گویم.

- عارف بود.

کم مانده است بزند زیر گریه. دلم برایش می‌سوزد. جدا از کار زشتش می‌توانم تصور کنم چه استرس وحشتناکی را تحمل

می‌کند. یک نمونه‌اش را شبی که از مشهد برگشتم و علی دنبالم آمد تجربه کردم.

گوشی دوباره زنگ می‌خورد. الهه با نگاهش التماس می‌کند انگار، که نگویم او اینجاست. جواب می‌دهم.  
- بله.

عارف بدون سلام یا هر مقدمه دیگری می‌گوید.  
- از الهه خبر نداری؟

به الهه نگاه می‌کنم. دیر یا زود عارف می‌فهمد او اینجاست و من به او دروغ گفته‌ام. لبم را با زبان تر می‌کنم.  
- کجایی تو الان؟

- پس اونجاست!

تلفن را قطع می‌کند. بی هدف "الو" می‌گویم و تماس قطع شده جلوی صورتم دهن کجی می‌کند. رو به الهه می‌گویم.  
- قطع کرد! فکر کنم داره میاد اینجا.

سریع بلند می‌شود.

- حالا چیکار کنم؟

موبایل را روی این می‌گذارم.

- کسی تعقیبت نکرد تا اینجا؟ چرا عارف باید سراغتو از من بگیره!

سرش را با استیصال تکان می‌دهد.

- نمی‌دونم.. دقت نکردم. فکر کنم وانت علیرضا رو دیدم پشت ماشینش که جلوی کافی شاپ پارک بود.

علیرضا را به لطف غذاهایی که برایمان می‌آورد می‌شناسم. کارگر رستوران است.

پروانه شدم □, [ ۰۱, ۱۲, ۰۱ : ۱۷ ]

#۱۳۵

اخم می‌کنم.

- علیرضا اونجا چیکار می‌کرد؟ همراه عارف بوده؟ یعنی عارف برداشته علیرضا رو با یه ماشین دیگه همراه خودش آورده که چی؟

کلافه می‌شود و سرم داد می‌زند.

- اینقدر سوال پیچم نکن!

ساکت می‌شوم. شاید حق با او باشد. به قدری مضطرب است که سوال‌های من اضطرابش را تشدید می‌کند.

- درو برایش باز نکن باشه؟

خیلی دلم می‌خواهد در برابر این لحن التماس گونه اش بگویم "باشه" ولی نمی‌توانم.

- عارف کلیدای اینجا رو داره.

بی‌حرف نگاهم می‌کند. دم عمیقی می‌گیرم.

- اون شبی که روم دست بلند کرد کلیدارو داشت. البته بهم پس داد بعد از گذشت نزدیک به دو هفته دوباره کلیدارو گرفت و از روش برای خودش زد.

نمی‌توانم چهره الهه را بخوانم. شاید حسادت! شاید نفرت! کمی هم حالت سوالی دارد.

- تو بهش نزدیک شدی درسته؟!

پوزخند می‌زند.

- اینکه عارف بیاد سمتت اصلا دور از انتظار نیست. اما تو که مریض بودی! سردی جنسی داشتی!

فقط نگاهش می‌کنم. باید همان روزی که به من گفت از من مطمئن است اما از عارف نه؛ حدس می‌زدم که منظورش چیست.

به دیوار پشت سرم تکیه می‌دهم.

- بازیگر خوبی هستی الهه. اولش وانمود کردی که داری بهم

لطف می‌کنی. بعد خانوادتو انداختی به جونم. همیشه طوری

وانمود کردی که انگار رابط‌ها با عارف گرمه! بعدش اومدی و گفتم پامو از زندگیت بکشم کنار چون می‌خواهی سر و سامونش

بدی و امروز با پرهام هاکانت قرار میداری. کسی که گفته بودی

باهاش تموم کردی! یا کلا قاطی کردی. یا نقشه‌ها اینه که مارو

دور خودت بچرخونی.

لبش را با زبانش خیس می‌کند و من ادامه می‌دهم.  
- اما من... تا جایی که تونستم به همه عهدام عمل کردم. تا اون شب که با نقشه میخواستی منو پیش عارف بد کنی و نمی‌دونم هدفت چی بود!

- هدفی نبود... فقط از لجم اینکارو کردم چون تهدیدم کرده بودی. سرم را تکان می‌دهم.  
- اوکی هدفی نبود! اما تنبیه اون شب ختم شد به جایی که قرارمو زیر پا گذاشتم... چرا عارفو یکسال از خودت دور نگه داشته بودی؟  
با مکت جواب می‌دهد.  
- چون اگر باهاش می‌خواهیدم بهش خیانت می‌شد. چون فکرم باهاش نبود. نه اینکه با کسی دیگه باشم نه! ولی دیگه دلم نمی‌خواست خودمو گول بزنم... به ضرر تو که نشد! الابختکی درمون شدی! بعدشم شدی عزیز دل عارف!  
لبخند غمگینی می‌زنم.  
- اما من هیچ وقت نخواستم جای تو رو بگیرم. زیرآب تو رو هم نزنم!  
پوزخند صداداری می‌زند.  
- کسی نمی‌تونه زیرآب منو بزنه. من خودم تیشه‌ام.  
صدای چرخش کلید توی قفل باعث می‌شود الهه بلند شود و به سمتم بیاید. آرام زمزمه می‌کنم.  
- تیشه اصلی اومد!  
در خانه باز می‌شود و الهه پشت سرم می‌ایستد.  
- اونو ول کن فعلا.  
عارف وارد خانه می‌شود و در را می‌بندد. آرامش ترسناکی دارد که مرا هم به دلپیچه می‌اندازد.  
اول به من نگاه می‌کند و بعد به پشت سرم. ناخواسته سلام می‌کنم. سرش را با تاخیر تکان می‌دهد.  
- علیک سلام.  
صدایش گرفته، می‌توانم داد زدنش را تصور کنم. چشمانش سرخ است و موهایش به هم ریخته. چند قطره روی یقه‌اش خون ریخته



است ولی اثری از زخم یا پارگی روی صورتش دیده نمی‌شود.  
آرام قدم برمی‌دارد.

- مثل بچه آدم خودت بیا بگو اون کی بود؟

صدای گریه الهه از پشت سرم بلند می‌شود.

- به خدا اونی که تو فکر می‌کنی نیست!

داد می‌زند.

- بیا پس بگو من چه کوفتی دیدم؟! برم خبر مرگم واسه

آشپزخونه خرید کنم یهو ببینم زخم داره از تاکسی پیاده میشه میره

کافی‌شاپ. پشت سرش برم ببینم با یه جوجه سوسول نشسته غش

غش می‌خنده؟!!! دوست داری چی فکر کنم؟؟

به سمت الهه می‌چرخم.

- آرام باش.

اما او جواب عارف را می‌دهد.

- تو منو درک نمی‌کنی که بخوام برات توضیح بدم.

حمله می‌کند.

- یه درکی نشونت بدم که حالت جا بیاد.

الهه از پشت من به سمت مبل‌ها می‌دود و عارف هم به دنبالش.

دستهایش که به سمت کمر بند می‌رود، من زودتر جیغ می‌کشم.

می‌دانم ماندنم در اینجا کار اشتباهیست اما می‌مانم که هیچ! خود

را هم میانشان می‌اندازم و اولین ضربه را من میخورم!

درست روی شانه ام!

فریاد می‌زند.

- بیا برو کنار میخوام بکشمش!

از عصبانیتش قالب تهی میکنم... از عصبانیت شوهرم!!! و

میدانم که دستش چقدر سنگین است.

جای کمر بند می‌سوزد. الهه دو طرف تی‌شرت را می‌چسبد. جیغ

می‌کشم.

- عارف نکن.

عارف بازوی مرا می‌چسبد و می‌کشد. تی‌شرت من از چنگ

دست‌های الهه خارج می‌شود و از بینشان کناری رانده می‌شوم. تا

به خودم تکانی بدهم و خودم را به آنها برسانم الهه چند ضربه و

لگد را نوش جان می‌کند. از وحشت به گریه می‌افتم. مچ دست  
عارف را می‌چسبم.  
- تورو خدا بسه.  
دستش را به ضرب از دست من خارج می‌کند و سرم داد می‌کشد.  
- برو کنار گفتم.  
دوباره مرا به عقب هل می‌دهد. الهه گریه می‌کند و من دلم  
می‌خواهد خودم را بکشم که نمی‌توانم کمکش کنم. اگر خدا قدرت  
بدنی ما زن‌ها را برابر مردان قرار می‌داد باز هم مردی جرات  
می‌کرد روی زنی کمر بند بکشد؟

پروانه شدم □, [۱۷:۱۲ ۰۱, ۱۲, ۰۱]  
#۱۳۶

دوباره جلو می‌روم و این بار دو دستم را از زیر دست‌های  
عارف جلو می‌برم و روی سینه‌اش قلاب می‌کنم. الهه فرصتی  
پیدا می‌کند و به سمت اتاق خواب می‌دود.  
عارف عصبی دست‌هایم را پس می‌زند و به سمتم برمی‌گردد.  
شانه‌هایم را می‌چسبد و تکان سختی می‌دهد.  
- تنت می‌خاره آره؟  
هق‌هق می‌کنم.  
- نزنش... اینجا و جلوی من نزنش. داری باعث میشی ازت  
متنفر بشم.  
دندان‌هایم را به هم می‌فشارد.  
- داره قلبم از سینم می‌زنه بیرون! مغزم داره می‌جوشه! گفتی  
باهاش روراست باشم...  
داد می‌زند.  
- این شد نتیجه‌اش.  
خطاب به الهه که بین در اتاق ایستاده با صدای بلند ادامه می‌دهد.  
- این شد که خانوم آرا گیرا کنه پاشه بره با پسره غریبه

بیروون!

ناگهان چشم‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و مرا رها می‌کند.  
عقب عقب می‌رود و دستش را روی سینه‌اش چنگ می‌کند.  
جیغ می‌کشم. الهه چند قدمی به سمت ما می‌آید و بعد به سمت  
آشپزخانه می‌دود.

کمکش می‌کنم روی مبل بنشیند. به سختی بعد از نفس عمیقی آرام  
می‌شود. اشک‌هایم پیاپی می‌ریزند. با گریه اعتراض می‌کنم.  
- داری چیکار می‌کنی با خودت؟

الهه با لیوان آبی برمی‌گردد و آن را به دستم می‌دهد و خودش  
چند قدم دور تر می‌ایستد. لیوان را از دستش می‌گیرم و به  
صورتش زل می‌زنم.

برای چند ثانیه انگار زمان متوقف می‌شود...

لبخند نامحسوسی روی صورتش نقش می‌بندد. در نگاه هم غرق  
می‌شویم. الهه‌ای که عقب‌تر ایستاده و منی که به عارف  
نزدیک‌ترم!

خدا کجای قصه ما دو زن قرار دارد؟

ناخودآگاه دستش را به سمت شکمش می‌برد. انگار می‌گوید که  
خبردارد از مادر نشدنش...

می‌دانم عارف واقعیت را به او گفته است؛ من هم این کار را  
می‌کنم.

نگاهش رنگ سوالی می‌گیرد و من سرم را تکان می‌دهم.  
به دست من نگاه می‌کند و لبخندش عمق می‌گیرد. اشکی از گوشه  
چشمش راه می‌گیرد و من پلکی به نشانه اطمینان می‌زنم. سرش  
را تکان می‌دهد و آرام عقب‌گرد می‌کند. نگاهش می‌کنم که شال و  
کیفش را از روی زمین برمی‌دارد.

لیوان آب را جلوی صورت عارف نگه می‌دارم و به الهه نگاه  
می‌کنم که آرام از خانه خارج می‌شود و در لحظه آخر برایم دست  
تکان می‌دهد و چشمک نامحسوسی می‌زند. نفسم را با آرامش  
خارج می‌کنم.

کسی چه می‌داند؟ شاید الهه چیزی در سر دارد که بعد از چنین  
تنبیهی در یک قدمی من می‌ایستد و لبخند می‌زند و هنگام

خروجش انگار نه انگار کتک خورده است! هر چه بود باعث شد  
من حس بدی دریافت نکنم و قلبم آرام بگیرد.  
عارف جرعه‌ای آب می‌نوشد و لیوان را پس می‌زند.  
- رفت؟

آنقدر غمگین این جمله را ادا می‌کند که دلم می‌گیرد. آرام جوابش  
را می‌دهم.  
- آره.

نفسش را تکه تکه بیرون می‌دهد.  
- من... نمی‌خواستم بزنمش... نمی‌خواستم روش دست بلند کنم.  
به اشک‌هایش نگاه می‌کنم که از چشمان سرخش راه می‌گیرند.  
دست‌هایش را توی موهایش فرو می‌برد و روی زانوهایش خم  
می‌شود. عقب می‌کشم و خودم را به آشپزخانه می‌رسانم.  
صدای هق هق خفه و مردانه‌اش تنها چیزی است که سکوت خانه  
را برهم می‌زند.

و من اینجا تنها می‌نشینم و دلهره بعد از این را دارم...  
همه این اتفاقات عجیب و دور از ذهن به کنار، خشم کنترل نشده  
عارف را کجای دلم بگذارم؟ حتی اگر بعدش پشیمان شود!  
آرام که می‌شود ناخودآگاه لب‌هایم به سرزنش باز می‌شود.  
- زن‌ها هم آدم‌ن.

جوابی دریافت نمی‌کنم و جراتم زیاد می‌شود.  
- باید اجازه می‌دادی حرفاشو بزنه. حتی اگر چیزی هم برای  
دفاع از خودش نداشت می‌تونستی طور دیگه ای تنبیهش کنی.  
حیون هم لیاقتش کتک نیست چه برسه به آدم.  
باز هم چیزی نمی‌گویی. دیگه ادامه نمی‌دهم. تا همین حد که به  
فکر فرو برود کافیه. موبایلم روی اپن می‌لرزد آن را  
برمی‌دارم. پیامی از طرف بهار دارم.

- سلام خوبی؟ فردا رهیمایی می‌ای؟ آقای اسدی می‌خواه امار  
داشته باشه.

اشاره به رهیمایی بیست و دوم بهمن دارد. برایش تایپ می‌کنم.  
- سلام عزیزم. گمون نمی‌کنم بتونم بیام. یکم سرم شلوغه.  
موبایل را کناری می‌گذارم و با خودم فکر می‌کنم که از ساعت

بعدم خبر ندارم و دلهره‌اش را دارم. همین که خودم را وسط کتک کاری عارف و الهه انداختم ریسک کردم. راهپیمایی را کوتاه می‌آیم.

حیف که پشت مبل به من است و نمی‌توانم او را ببینم. البته انتظارم طولانی نمی‌شود و قامتش را راست می‌کند و به سمت می‌آید.

به دیوار آشپزخانه تکیه می‌دهد و طولانی نگاهم می‌کند. نمی‌دانم چرا دست و پایم را گم می‌کنم و جمع و جور تر می‌نشینم. - چقدر ازش خبر داشتی که پاشده او مده یگراست سراغ تو؟ نمی‌دانم چه فکری در سرش چرخ می‌خورد. هر چه هست دلشوره را به جانم می‌اندازد. جواب ندادم طولانی می‌شود. تکیه‌اش را می‌گیرد و به سمت می‌آید و صندلی کناری‌ام را بیرون می‌کشد.

- برام تعریف کن.

آب دهانم را قورت می‌دهم.

- می‌خوای منو هم متهم کنی؟

با دو انگشت شصت و اشاره بین دو ابرویش را می‌مالد.

- بگو چی می‌دونی؟

دم عمیقی می‌گیرم و سعی می‌کنم در ذهنم جمله‌های مناسب را مرتب کنم.

پروانه شدم □, [۱۱:۱۶ ۰۳, ۱۲, ۰۱]

۱۳۷#

چند بار دهان باز می‌کنم و می‌بندم. با خودم سبک سنگین می‌کنم و در نهایت به این نتیجه می‌رسم که من گناهی نکرده‌ام که از بازگو کردنش بترسم.

- من همون شبی که شام توی خونه‌ات بودیم و پدر و مادرش سرزده او مدن اونجا فهمیدم. وقتی تو قهر کردی و رفتی. یه پسر

اینستایی بود که پای پستاشو لایک می‌کرد و من ازش پرسیدم این کیه و اون گفت فقط پای پستای هم لایک و کامنت می‌ذارن.... و ادامه می‌دهم. می‌گویم که راضیه در جریان است و او را می‌پاید اما جرات نمی‌کند بازگو کند، پای حامد را وسط می‌کشم و علت ملاقاتم با او در مرکز بهداشت را می‌گویم. البته اصل موضوع را هم می‌گویم... امروز اولین ملاقات الهه و ساسان بود.

تمام مدت عارف دست در موهایش فرو برده و با خشم به لب‌هایم زل می‌زند. بحث هفته قبل عرشیا را پیش می‌کشم و ماجرای فروش تالار به نماینده مجلس را مطرح می‌کنم. عارف از خشم می‌لرزد و ناگهان فریاد می‌کشد.

- اگر امروز خودم نمی‌دیدمش تا کجا می‌خواستین به سکوتتون ادامه بدین؟ تا به خاک سیاه نشستیم؟!  
- عرشیا گفته بود که بهت ماجرای تالارو می‌گه...  
- تالار بخوره توی سرم! من دیگه روم میشه تو چشمای علیرضا نگاه کنم؟ دیر یا زود خیلیا می‌فهمن. من چطور روم میشه توی شهر بمونم!

از دلپیچه‌ی مداومی که در حالت استرس به آن دچار می‌شوم خسته شده‌ام. اما سعی می‌کنم به آن فکر نکنم.  
- تو چرا خجالت بکشی؟ الهه با یکی دیگه توی کافی‌شاپ بوده...  
- چون از بی‌عرضگی منه که زخم بتونه با یه مرد دیگه قرار بذاره.

کم مانده خودش را بزند! حال خودم هم خوب نیست. احتیاج به استراحت دارم.

باز هم داد می‌زند.

- باید می‌ذاشتی امروز می‌کشتمش!  
انگار یادش رفت که همین چند دقیق قبل گریه می‌کرد که نباید روی الهه دست بلند می‌کرد! به سینه‌اش می‌کوبد.  
- من واسش حکم چیو دارم؟ دستگاه خودپرداز؟؟  
تند تند نفس می‌کشد. هول می‌کنم.  
- خواهش می‌کنم آروم باش. یه چیزیت میشه.

به پیشانی‌اش ضربه می‌زند.  
- من بی غیرت خاک بر سر باید سرمو بذارم زمین بمیرم. بمیرم  
که نمیتونم زندگیمو اداره کنم.  
با خودش می‌غرد.

- کاری می‌کنم مرغای آسمون به حالش زار بزنین!  
صورتش را با انزجار جمع می‌کند.  
- من احمقو بگو که باز عذاب وجدان می‌گیرم که چرا زدمش!  
صدایش را دوباره بلند می‌کند و رو به من می‌گوید:  
- اصلا منو می‌دیده؟ اصلا من برایش مهم بودم؟ اون موقع‌ها که  
همه غبطه مارو می‌خوردند لابد توی دلش منو ریشخند می‌کرده!  
دست‌هایش را توی موهایش فرو می‌برد و با خودش می‌نالد.  
- خاک بر سر من! همه حق دارن از این به بعد مسخرم کنن. من  
یه احمقم!

دل‌م می‌خواهد به بحث ادامه بدهم. سرم را آرام روی میز  
می‌گذارم.

- مشکل از ماست که فکر می‌کنیم مردم کارشونو کنار گذاشتن و  
یه بسته تخمه خریدن، دارن زندگی مارو نگاه می‌کنن. ما اتفاق  
بزرگتر از اینو از سر گذروندیم. ازدواج من و تو بیشترین سر و  
صدا رو داشت و هنوزم پس لرزه‌هاش ادامه...  
کمی ترس در صدایش طنین می‌اندازد.  
- تو خوبی؟

لبخند دردناکی روی لبم نقش می‌بندد. بالاخره یادش افتاد حال مرا  
هم بپرسد!

- فکر کنم قندم پایینه. امروز خیلی ترسیدم. اون از حضور الهه و  
استرس او مدن تو، بعدشم که کتک کاریتون.  
سرم را کمی بالا می‌گیرم و نگاهش می‌کنم.  
- اصلا حالیت شد یکی هم به من زدی؟  
اخم می‌کند.

- من نمی‌فهمم تو اون وسط چی‌کار می‌کردی؟  
لبه‌ایم را کج می‌کنم.

- دنبال غنائم بودم... توقع که نداشته بشینم نگاهتون کنم؟

از روی صندلی به سمت خم می‌شود.  
- کجات خورد.

دستم را روی شانهام می‌گذارم. هنوز کمی سوزش دارد. دستش را به یقه تی‌شرت می‌رساند و آن را کمی می‌کشد و نگاهی به کاردستی‌اش می‌اندازد، مثلاً دارد محبت می‌کند! اما حرص و عصبانیت در رفتارش مشهود است.  
- قرمز شده.

در یک حرکت ناگهانی خم می‌شود و رد آن را می‌بوسد.  
- چرا مواظب نبودی!

نگاهش می‌کنم و پیشانی‌ام داغ می‌شود. یاد بچگی‌هایم می‌افتم که وقتی زخمی می‌شدم مامان رد زخم را می‌بوسید. باید به عارف بگویم که بوسه‌اش مثل بوسه‌های مامان درمانم کرد؟  
یقه‌ام را مرتب می‌کند و به سمت یخچال می‌رود و بعد از درست کردن لیوانی آب قند به سمتم برمی‌گردد. به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌دهد و با خستگی نگاهم می‌کند.  
در حال هم زدن لیوان آب قند می‌گویم:  
- حالا می‌خوای چیکار کنی؟  
شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

- اول باید خانوادشو در جریان بذارم. اون قدر تو این مدت ازشون کشیدم که باز می‌ترسم الهه بره مظلوم نمایی کنه و بخوان تو رو اذیت کنن. یا همه جا چو بندازن که این مشکلات مال بعد از ورود توئه.

با خودش زمزمه می‌کند.  
- لعنتی!

جرعه ای می‌نوشم.

- می‌تونی بگی؟

سرش را تکان می‌دهد.

- نه. برم بگم من اونقدر نادان بودم که نفهمیدم زخم ممکنه کسیو جایگزینم کنه! بعد ازم می‌پرسن چرا زودتر به کسی چیزی نگفتی؟ منم باید مثل احمق‌ها لبخند بزخم و بگم منتظر بودم یه روز دست از سردیش بکشه و حتی تالارو هم به نامش زدم!



پروانه شدم □, [ ۱۱:۱۶ ۰۳,۱۲,۰۱ ]  
۱۳۸#

احساس می‌کنم با خوردن آب‌قند کمی حالم بهتر است. نفس عمیقی می‌کشد.

- گمون کنم دیگه وقت کوتاه اومدن نیست! باید یه فکری هم برای اونجا کنم.

تا آخر لیوان را یک نفس بالا می‌روم و می‌گویم.

- می‌تونم یه نظر بدم؟

سعی می‌کند لبخند بزند. هر چند کاملاً موفق نمی‌شود.

- دو تا نظر بده.

لبخند کوتاهی می‌زنم.

- با الهه معامله کن. اون حتما هدفی داشته که به خاطرش حساب رو خالی کرده یا دنبال خرید خونه بوده!

جوش می‌آورد.

- معامله کنم؟ تو می‌گی بازم به حماقتام ادامه بدم؟

مصمم حرفش را قطع می‌کند.

- پس شروع کن به سر و صدا کردن بی‌دلیل و بردن آبروی خانواده‌ها؛ از همه بیشتر هم خودت!

نگاهش کدر می‌شود. دلم برایش می‌سوزد اما نیاز داشت که حقیقت را به صورتش بگویم. با مکث پاسخ می‌دهد.

- حق با توئه.

چند ثانیه بینمان به سکوت می‌گذرد... من سکوت را می‌شکنم.

- می‌خواهی من باهات صحبت کنم؟

در حالی که موبایلش را از توی جیب پالتوی کوتاهش بیرون می‌کشد، می‌گوید:

- به هیچ عنوان خودتو دخالت نمیدی و هر کس هم مزاحمت شد

بابت این موضوع بهم خبر می‌دی!  
از روی صندلی بلند می‌شود و در حالی که خم می‌شود و لبه‌ایش  
را روی پیشانی‌ام می‌گذارد با لحن هشدار دهنده‌ای می‌گوید.  
- با پنهون‌کاری کنار نمیام دل‌سا خانم... به هیچ عنوان.  
ترس در دلم موج می‌زند. بلند می‌شود و به سمت وسط هال  
می‌رود. خم می‌شود و کمر بندش را برمی‌دارد. گوشی را بین  
گوش و شانه‌اش می‌گذارد و در حالی که کمر بندش را می‌بندد،  
شروع به صحبت می‌کند.  
- سلام طاها... کجایی؟... باید همین الان ببینمت... الان میام  
اونجا.

پایم را به صورت عصبی تکان می‌دهم و با خودم فکر می‌کنم باید  
یک پارچ آب قند بخورم. به تماس خاتمه می‌دهد و در حالی که به  
سمت در می‌رود می‌گوید.  
- هر کس بهت زنگ زد بهم خبر بده. مواظب خودت هم باش.  
فعلا.

حتی صبر نمی‌کند جوابم را بشنود. پوست لبم را به دندان  
می‌گیرم. طوری نشود؟!  
بهار پیام می‌دهد.

- مطمئنی فردا نمیای؟ حالت چه جوریه؟  
می‌خندم. بهار جان الان تو را کجای دلم بگذارم؟ دوباره موبایل  
در دستانم می‌لرزد. این بار راضیه است که زنگ می‌زند. بی  
معطلی جواب می‌دهم.  
- جانم؟

اضطراب از همه جای صدا و لحنش بیرون می‌زند.  
- سلام خوبی دلی؟ چه خبر شده؟  
- چه خبر از چی؟  
دم نفسه می‌گیرد.

- یهو الهه همه عکساشو برداشت و اون پسره هم پیچشو قفل  
کرد. بد به دلم اومده.  
طفلک راضیه تیلی و خوش قلب.  
- داداش علی اومده؟



- من بهت گفتم باردار نمیشم و تو هم گفتی بارداری درسته؟  
لبخند غمگینی روی لبم نقش می‌بندد و جواب می‌دهم.  
- آره. متاسفم.  
- بابت چی؟ این که من مادر نمیشم؟ یا اینکه تو داری مادر  
میشی؟  
دلم می‌گیرد.  
- بابت هر دو. بیشتر واسه اینکه سر قولم نمودم و حالا باردارم.  
کمی تاخیر؛ اما بالاخره جواب می‌دهد.  
- اگر عارف، عارف قبل از تو بود، دیروز از گناهم با چند تا  
ضربه کمر بند نمی‌گذشت. اشتباه کردم که با ساسان قرار  
حضوری گذاشتم. انگار خدا می‌خواست لحظه‌ای حماقت کنم تا  
دستم رو کنه. به هر حال... برای حاملگیت ناراحت نیستم. بابت  
مشکل خودم هم شاید یه روز رفتم پی درمان، فعلا جز برنامه‌هام  
نیست. اما خب... همیشه گفت که غمگینش نیستم. یه روزایی واقعا  
دلم می‌خواست بچه داشته باشم. اما حالا...  
پیام همین‌جا کات می‌شود. نمی‌دانم در جوابش چه چیزی تایپ  
کنم. آنقدر با خودم کلنجار می‌روم تا پیام بعدی را می‌فرستد.  
- دلم می‌خواد حضوری ببینمت. برای آخرین صحبتامون.  
با تعجب اخم می‌کنم.  
- الان کجایی؟

پروانه شدم □, [۰۱, ۱۲, ۰۴, ۳۲: ۰۰]  
#۱۳۹

با تعجب اخم می‌کنم.  
- الان کجایی؟  
- خونه یکی از دوستانم. بابا و طاهها به مراتب بدتر از عارف  
برخورد می‌کنن. ترجیح میدم با عارف تنهایی صحبت کنم تا در

حضور اونا. اونها هیچ وقت پشت من نبودن.  
نمی‌دانم در رابطه با خانواده‌اش چه بگویم. تنها می‌نویسم.  
- من مشکلی ندارم. ناسلامتی یه روزی بهترین جاری‌های دنیا  
بودیم.

می‌توانم لبخندش را حس کنم.  
- دلم برای اون روزها و جلسه غیبتی سه نفریمون تنگ میشه. تا  
آخر هفته یه روز همو ببینیم. دوباره بهت پیام میدم. شب بخیر.  
جنین وار در خودم جمع می‌شوم و تایپ می‌کنم.  
- شب بخیر.  
و زیر لب زمزمه می‌کنم.  
- منم دلم تنگ میشه.  
\*\*\*

از پله‌ها سرازیر می‌شویم. زهرا غر می‌زند.  
- یعنی این دل‌سا همیشه خدا قیافش ماتمه.  
اخم می‌کنم.  
- زرت پرت نکن. میگم حال خوب نیست.  
بهار چشم و ابرو می‌آید.  
- تازه جشن انقلاب راه‌پیمایی هم نیومد.  
همه می‌خندیم. رو به او غر می‌زنم.  
- آخر ماه شد تو هنوز اینو ول نکردی! میگم اون روز حال  
خوب نبود.

ثمین حرفمان را قطع می‌کند.  
- اون خانومه کیه داره اینجوری نگاهمون می‌کنه.  
همه به سمتی که ثمین گفت نگاه می‌کنیم. زهرا آرام می‌گوید:  
- یه حسی بهم می‌گه زیر چادرش آرپی‌جی داره.  
دم عمیقی می‌گیرم.  
- مامان الهه‌اس.

بهار:

- اوه!

زهرا با تعجب می‌گوید.

- الهه کی بود؟

نغمه می‌غرد:

- اینا ساعت کاری و غیر کاری سرشون همیشه همینجوری سرشونو میندازن میان اداره؟

آرام به نغمه نگاه می‌کنم. لبه‌ایش را به هم می‌فشارد. سوییچ ماشینش را از توی جیب پالتوی یشمی‌اش بیرون می‌کشد.

- برین تو ماشین صحبت کنین.

از او می‌گیرم. نغمه در جواب زهرا که یک نفس می‌پرسد الهه کیست کوفتی می‌گوید و هر چهار نفر دور می‌شوند. خیر سرمان می‌خواستیم در این روز خلوت کمی در حیاط قدم بزنیم.

مادر الهه آرام به سمت می‌آید. صبر می‌کنم تا برسد. آرام سلام می‌کنم؛ بدون آنکه به صورتم نگاه کند آرام تر جواب می‌دهد.

شانه به شانه می‌شویم. او را به سمت ماشین نغمه هدایت می‌کنم تا سوار شویم.

استارت می‌زنم و بخاری را هم روشن می‌کنم. بی‌صدا هی بغض می‌کند و هی نفس می‌گیرد.

حس می‌کنم سالها پیر شده است. لبه‌ایش را مدام به هم می‌

فشارد. خدا می‌داند که به عنوان یک مادر چه فشار سنگینی را تحمل می‌کند.

- تو مادر نیستی که بفهمی حاضرم زمین و زمانو به هم بدوزم تا زندگی دخترمو حفظ کنم.

دستم به سمت شکم می‌رود و آرام لمسش می‌کنم. به صورتم زل می‌زند.

- دختر من خطاکاره درست؛ اما میتونیم به زندگی پایبندش کنیم.

پایبندش کنید؟ مثل سالها پیش که مجبورش کردید ازدواج کند و

حالا از یک جا بیرون بزند؟

دل‌م می‌خواهد حرف‌هایم را تند بگویم اما می‌ترسم احترام سن و

جایگاهش را نگه ندارم، پس سکوت می‌کنم.

- اگر تو نبودی عارف راضی نمیشد به این راحتی بخواد الهه رو طلاق بده.

تنها می‌گویم.

- الهه نسبت به عارف راضی تره به این طلاق.

ناگهان بغضش می‌شکند.

- نمی‌دونی چقدر خون دل خوردم که الهه سرش گرم زندگی بشه.  
فکر می‌کردم بچم خوشبخته. تو رو به هر کی می‌پرستی. تو رو  
به جون عزیزت قسم از زندگیشون برو. نذار همه جا چو بیفته.  
نذار آبرومون بره. برو نذار یه زندگی از هم بیاشه...  
او حرف می‌زند و من حس می‌کنم و جب به و جب از قدم کوتاه  
می‌شود.

همین قدر تحقیر امیز! آنقدر که دلم می‌خواهد آب شوم و توی  
زمین بروم. او خداحافظی می‌کند و من دلم می‌خواهد زمانم  
همین جا تمام شود اما خدا نمی‌خواهد و من سگ جان هنوز نفس  
می‌کشم.

به عرشیا زنگ می‌زنم. نمی‌توانم لرزش صدایم را کنترل کنم.  
- سلام داداش عرشیا.  
با ترس تند می‌گوید.  
- زنداداش چی شده؟

ترس را پریشب به وضوح در چهره‌اش دیدم؛ توی خانه  
بابارمضان. چند دقیقه ای بود عارف مرا به انجا برده بود. بعد از  
چهار روز که به من سر نزده بود مثلاً میخواست حال و هوایم را  
عوض کند. هر چند حال خودش خیلی بدتر بود! آنجا بودیم که  
عرشیا رسید. با وحشت به چهره همه ما نگاه کرد.  
تازه اتفاقات را شنیده بود. کم مانده بود سخته کند. خدا را شکر  
زمان گریه‌های مادر نرسیده بود.

با همان بغض می‌گویم:

- من باید از اینجا برم.

دست خودم نیست ولی گریه می‌افتم.

- دیگه نمی‌خوام چوب بخورم. مغزم پر شده از کنایه.

- کی حرف مفت زده؟

گریه امانم نمی‌دهد. انگار تازه بار منفی صحبت‌های مادر الهه  
خودش را نشان می‌دهد.

- پاس ساعتی بگیر دارم میام دنبالت.

تماس را قطع می‌کنم. چند دقیقه دیگر می‌نشینم تا آرام شوم. سپس

به سمت ساختمان حرکت می‌کنم تا آمدن عرشیا پاس بگیرم.  
وقتی به حیاط برمی‌گرم ماشین عرشیا را جلوی ورودی می‌بینم.  
به قدم‌هایم با احتیاط سرعت می‌بخشم. اگر عرشیا نتواند برایم  
کاری کند به مرخصی برای بارداریم متوسل می‌شوم تا مدتی را  
از این خراب‌شده دور بمانم... مدتی طولانی.

پروانه شدم □, [۰۱, ۱۲, ۰۶, ۰۵: ۱۶]  
#۱۴۰

توی ماشین که می‌نشینم گرمای مطبوعش حال مرا بهتر می‌کند.  
- سلام زنداداش. خوبی؟  
لبم را گاز می‌گیرم و تند می‌گویم.  
- ای وای سلام ببخشید.  
می‌خندد.  
- خوبی؟ اصلاً اینجا نیستی!  
لبخند غمگینی می‌زنم.  
- خوب نیستم. روزای سختی رو دارم می‌گذرونم.  
بی‌صدا ماشین را به حرکت در می‌آورد.  
- درخواست نوشتم واسه انتقالی. اسم کلاله رو آوردم. همینطوری  
الکی. چون ضایع بود توی درخواستم بنویسم به هر کجا که شد!  
ولی الان دارم به تو میگم. به هر جا که شد میرم. حتی شده خارج  
از استان.  
- با عارف صحبت کردی؟  
لبه‌هایم را به هم فشار می‌دهم.  
- صحبت می‌کنم... همین روزا.  
متوجه می‌شوم مسیرش به سمت رستوران عارف است. مخالفتی  
نمی‌کنم. وقتی توقف می‌کند، به همراهش پیاده می‌شوم.  
با یکدیگر هم قدم می‌شویم.  
- باهاش صحبت کن. نذار بعد از اقدامت متوجه بشه.



سرم را تکان می‌دهم. از پله‌ها که بالا می‌رویم، دربان در ورودی را برایمان باز می‌کند و با خوشرویی خوشامد می‌گوید.

به همراه عرشیا به سمت میز پشت اتاق مدیریت می‌رویم عرشیا به دختر جوان که مدیر داخلی رستوران است، سلام می‌کند.  
- توی اتاقشون هستن؟

دخترک بعد از کلی کش و قوس دادن لب و لوجه‌اش جواب می‌دهد.

- داخل سالن رفتن الان میان.

کمی از میز فاصله می‌گیریم. با صدای آرامی می‌گویم.

- منو آوردی اینجا که به عارف بگم؟  
می‌خندد.

- میخواستیم بریم یه جا صحبت کنیم. چرا رستوران برادرم نیایم؟  
لبخند کمرنگی می‌زنم.

- درسته.

در همان لحظه چهره جدی عارف را از دور می‌بینم که به سمتمان می‌آید. با رسیدنش لبخند گجی می‌زند.

- سلام. اتفاقی افتاده؟

به هر دویمان دست می‌دهد عرشیا لبخند گرمی می‌زند.

- با زنداداش صحبت کاری داشتیم گفتیم بیایم اینجا هم صحبتمونو کنیم هم خودتو ببینیم.

لبخند واقعی صورت عارف را می‌پوشاند.

- خیلی کار خوبی کردین. بریم تو اتاق من.

میخواهم بدانم جلوی عارف دقیقا چه صحبتی پیرامون کار

می‌شود کرد؟ صبوری می‌کنم و همراهشان وارد اتاق می‌شوم.

عارف به منشی‌اش سفارش دو فنجان قهوه می‌دهد و بعد از کمی

حال و احوال ما را تنها می‌گذارد و می‌گوید زود می‌آید.

با رفتنش عرشیا رو به من می‌گوید.

- زیاد وقت نداریم. اول بگو چرا اینقدر اصرار به رفتن داری؟

آه می‌کشم.

- خیلی داره بهم فشار میاد. نیاز دارم مدتی دور باشم.

- داری برای این مدتی که میگی انتقالی می‌گیری! به این احتمال

نیست! دو روز دیگه که حالت بهتر شد پشیمون بشی چی؟  
در جایم جابجا می‌شوم.  
- دو دلم نکن. من تصمیم رو گرفتم. مخصوصا با اتفاقی که اول هفته افتاد مصمم تر شدم.  
دختر جوان وارد اتاق می‌شود و بعد از کلی عشوه در حین گذاشتن قهوه‌ها و ایما و اشاره به عرشیا از اتاق خارج می‌شود.  
ابروهایم را بالا می‌فرستم.  
- این همه چشم و ابرو بالا پایین کردن واقعا واسه گذاشتن قهوه لازم بود؟  
به حرفم می‌خندد:  
- شبیه نازی گفתי این جمله رو!  
اخم می‌کنم.  
- تو هم هیچ برخورداری نکردی که بفهمه خوست نیومده!  
باز هم می‌خندد.  
- نمیتونم با همه جنگ کنم که!  
کمی به جلو خم می‌شوم.  
- تو هنرمند مردمی نیستی که مجبور بشی ظاهر مهربونتو حفظ کنی! وقتی زنت حساسه باید رعایت کنی!  
سرش را با لبخند مهربانی کج می‌کند.  
- بی‌خیال زن داداش! من اگر بتونم خواهر و مادر نازی رو از زندگیم حذف کنم، نازی بهترین زن دنیا میشه! اما چه کنم که حذف شدنی نیستن. گاهی فکر می‌کنم اشتباه کردم که صبر نکردم نازیلا بزرگ بشه بعد باهاش ازدواج کنم! وقتی نامزد کردیم کنکوری بود، همین سن کمش باعث شد هر کس واسش بشه بزرگتر و هر جور دلش میخواد بهش خط بده! الانم که ترم آخر ارشده هنوز راهی پیدا نکرده که به بقیه بفهمونه به حد کافی بزرگ شده!  
سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم. این هم دلیل دیگری که مرا مصمم می‌کند که با ازدواج در سن پایین مخالف باشم.  
ازدواج به قدری مسوولیتش سنگین است که نیاز به یک ذهن باز دارد، و یک دختر نوجوان که دست بر قضا قصد ادامه تحصیل هم

دارد، با ازدواج آنقدر تحت فشار قرار می‌گیرد که حتی اگر این مسیر را با موفقیت پشت سر بگذارد روزی به خودش می‌آید و می‌بیند جوانی‌اش را فقط به اثبات کردن خودش برای زندگی گذرانده. نوجوانی فصل تعهد نیست. فصل برداشتن گام‌های بزرگ به سمت رویاهایمان است تا چند صبای دیگر حسرت از دست دادنشان را نخوریم و با خودمان بگویم حداقل تلاشمان را کردیم. نفسم را فوت می‌کند.

- دعا می‌کنم نازیلا هر چه زودتر بتونه خودشو پیدا کنه.  
لبخند نصفه‌ای می‌زند.

- ممنونم زنداداش.

- البته که تو هم باید کمکش کنی. خب... برگردیم سر بحثمون.  
می‌خندد.

- من سروپا گوشم... و البته معتقدم تو نباید به گناه یکی دیگه جایگاه کاریتو بذاری کنار!

- ولی من نیاز دارم برم و این گناه یکی دیگه که بهش اشاره کردی دامن منم می‌گیره. مثل امروز که مامان الهه اومد اداره و با زبون بی زبونی بهم فهموند حضور من روابط دختر و دومادشو سرد کرده و من اگر برم اونا میتونن دخترشونو برگردونن!

پروانه شدم □, [۱۶:۰۵ ۰۶,۱۲,۰۱]

۱۴۱#

عصبی می‌شود.

- اونم از آب گل آلود ماهی می‌گیره!

چشمانم گرد می‌شود. لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد.

- ببخشید عصبی شدم.

به روی خودم نمی‌آورم و ادامه می‌دهم.

- داره تلاششو واسه حفظ زندگی بچش می‌کنه. یه حرکت طبیعی

از سمت یک مادر. این که اون بچه لیاقتش رو داره یا نه بحثش جداست.

دمی می‌گیرم.

- چه مشکل عارف و الهه حل بشه چه نشه من دیگه دلم نمیخواد اینجا باشم.

در حالی که شروع به نوشیدن قهوه‌اش می‌کند، می‌گوید.

- گیرم که اصلا در نظر نگیریم که آخر ساله و انتقالی گرفتن یه جورایی ممکن نیست. اون چیزی که اعصابمو به هم میریزه اینه که مردم دنبال پیشرفتن! اینطور که تو داری می‌گی هر جا که شد، انگار پای روستا هم وسط باشه تو قبول می‌کنی. آه می‌کشم.

- چاره چیه؟ حداقل توی مدت درگیری اونا نمیخوام اینجا باشم! فنجانش را پایین می‌آورد.

- من آخه کیو پیدا کنم تو باهات جابجا کنی تو این فاصله کم؟! باید صبر کنی سال جدید بشه تا وضعیت کاری همه به نسبت روشن تر بشه. ببینم چی پیش میاد.

این طور که معلوم است، عرشیا تا نفهد موضوع از چه قرار است جلوی پایم سنگ می‌اندازد. لبم را با زبان تر می‌کنم:

- یه... یه خانمی هست. به نام محمدی... قراره کارشو از ششم فروردین شروع کنه.

چشمانش را ریز می‌کند.

- یعنی تازه استخدام شده؟

- نه طرحیه. گمونم کوهسارات افتاده.

اخم می‌کند.

- صبر کن ببینم! احتمالا منظورت ویدا محمدی که نیست؟

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

- اسم کوچیکشو نمی‌دونم. فقط می‌دونم خواهرش آزمایشگاه کار می‌کنه.

کلافه چشم می‌چرخاند.

- آخ که من از دست این دختر دیوونه شدم! دیده کارشو رئیس بیمارستان راه نمی‌ندازه هوار شده سر من! یعنی هر روز هر

روز تو مطب منه! کم مونده خودم به جاش برم طرح بگذروم تا دست از سرم برداره.

لپه‌ایش را پر و خالی می‌کند.

- عجب لوسیه‌ها! دوزین که همین بغل گوشمونه! از همین اول بسم الله لابد میز ریاست هم می‌خواد.

لبه‌ایم یک خط صاف می‌شود.

- دوزین؟

سرش را تکان می‌دهد.

- اگر باهات دوستی بهش بگو مثل بچه آدم پاشه بره خدمت کنه.

دکتر باهات لج کرده میگه باید بره. منم کاری ازم ساخته نیست.

خیلی هم متشکرم!!!! دستم را زیر چانه‌ام می‌گذارم.

- دوزین زیادی نزدیکه... البته کسی به فکرش هم خطور نمی‌کنه من برم اونجا.

اوهم دستش را زیر چانه‌اش می‌گذارد.

- عقلتو از دست دادی زنداداش؟ مردم از روستا میان شهر و

بعدم شهرهای بزرگتر اون وقت تو...

حرفش را قطع می‌کنم و با استیصال می‌گویم:

- وقتی میگی رفتن به شهر بزرگتر سخته پس مجبورم. من باااید

این چند ماهمو از معرکه دور باشم.

چشمانش را ریز می‌کند.

- چند ماهتو!!

سکوت می‌کنم. موشکافانه نگاهم می‌کند. با خودم فکر می‌کنم

لابلای حرف‌هایم چه چیزی رو سوتی داده‌ام. صورت عرشیا

سرخ می‌شود.

- تو بارداری.

اوه... دمای بدنم به طرز وحشتناکی افت می‌کند. مطمئنم دارد یک

دستی می‌زند اما این دستپاچگی غیر منتظره‌ام دارد مرا لو

می‌دهد. انگار به مقصودش می‌رسد که می‌غرد.

- یقین دارم اینو هم به عارف نگفتی!

با صدای ضعیفی می‌گویم:

- توقع که نداری بگم؟!!

چشمانش درشت می‌شود.

- نگی؟!؟! تو و الهه عارفو اصلا آدم حساب می‌کنین؟ نمیدونی  
اون چقدر عاشق بچه‌اس! میخوای از لذت و ذوقش محروم  
ش کنی!؟

لبه‌ایم می‌لرزد.

- واسه همین نمیخوام بگم... اون عاشق بچه‌اس. من میخوام  
خودمم خواسته بشم.

اشکم خیلی راحت می‌چکد. سریع آن را پاک می‌کنم.

- توی شرایط بدی‌ام. اون با الهه درگیره و به من پناه میاره تا  
باهام دردودل کنه. یعنی رفتارش با من با توجه به شرایطش  
طبیعیه. می‌خوام بدونم واقعا نسبت به من حسی داره یا الان فقط  
واسه خالی کردن ذهنش سمت من میاد! بعد هنوز جایگاه خودم  
مشخص نشده پای بچه اومده وسط.

از خشم می‌لرزد اما خودش را کنترل می‌کند. سعی می‌کند  
صدایش ضعیف باشد.

به جلو خم می‌شود.

- من نمی‌فهمم شما خانوما این فکر را رو از کجا میارین. من بهت  
یقین میدم عارف دوست داره و اگر بدونه تو هم بهش علاقه داری  
هر کاری برات می‌کنه. به خدا مردها مثل شما اینقدر نکته بین  
نیستن! ربطی به تحصیلات و محل زندگی نداره. هر مردی سعی  
می‌کنه شخصیت زنشو بشناسه! یعنی فقط واسه شناختن اونه که به  
خودش فشار میاره. صبر کن تا نقاط ناشناخته رفتاریتو کشف کنه  
و ببین که چطور با دلت راه میاد.

عجب سخنرانی‌ای! حس می‌کنم در این لحظه نازیلا را درک  
می‌کنم. فکرم را به زبان می‌آورم.

- متاسفانه وقتی حس کنیم شوهرامون مارو میشناسن دیگه  
نمیتونیم کم و کاستی‌هاشونو به راحتی ببخشیم و هی قهر می‌کنیم.  
دست‌هایش را بالا می‌آورد.

- من هرچی گفتم تو به من برگردوندیش!

نفس عمیقی می‌کشم.

- به هر حال هر موقع که فرصت کنه برای من وقت بذاره حرف

بچه رو پیش می‌کشم. میخوام ازش دور باشم تا به خاطر من خصمانه با الهه و خانوادش برخورد نکنه. به من حق بده وحشت داشته باشم از برملا کردن این مساله.

پروانه شدم □, [۰۱, ۱۲, ۰۸, ۵۰: ۲۱]  
#۱۴۲

با ناراحتی ادامه می‌دهم.  
- همینجوریشم همه منو به چشم عفریته می‌بینن.  
صدایش بالا می‌رود.  
- همه غلط کردن!  
ساکت می‌شویم. سینه‌اش از خشم بالا و پایین می‌رود.  
در اتاق باز می‌شود و عارف داخل می‌آید. التماس را در نگاهم می‌ریزم و به عرشیا چشم می‌دوزم. اخم می‌کند و نگاهش را می‌گیرد. عارف کنارش می‌نشیند و دستش را روی گردن عرشیا می‌اندازد.  
- نبینم داداش کوچیکه عصبانی باشه.  
و سوالی به من چشم می‌دوزد. لبخند دست و پاشکسته‌ای می‌زنم و چشمکی نصیبم می‌شود.  
دل‌م برایش می‌گیرد. می‌دانم این پنهان کاری ظلم است اما برملا کردنش ظلم بزرگ‌تریست در حق خودم.  
- اینجا رو چیکار کردی؟  
این سوال را عرشیا می‌پرسد. مثلاً مسیر گفت و گو را عوض می‌کند اما از قیافه در همش معلوم است که خودش هنوز در بحث قبل‌مان مانده.  
چهره عارف گرفته می‌شود.  
- زنگ زدم به دکتر محمودی و گفتم قصد فروش ندارم و این یه مساله خانوادگیه. امروز صبح هم با پدر الهه صحبت کردم که به

دخترش بگه دست از این کار برداره وگرنه قانونی وارد عمل  
میشم.

آه می‌کشد.

- حتی اگر پای آبروی خودم وسط باشه.

عرشیا با همان لحن عصبانی می‌گوید.

- صبح به پدر الهه زنگ زدی و قانونی تهدید کردی بعد مادرش  
وارد عمل شده و رفته بیمارستان مزاحم زنداداش شده.

عارف با چشمان درشت شده نگاه می‌کند.

- مزاحمت شده؟

کلافه به عرشیا نگاه می‌کنم. دست‌هایش را با حرص بالا  
می‌آورد.

- چیه! نباید می‌گفتم؟!

عارف دلخور می‌شود و رو به عرشیا می‌گوید.

- حتما نه دیگه! کسی اینجا با نظر من کاری نداره که!

خنده‌ام می‌گیرد و رو به عارف می‌گویم:

- چه دل پری از من داشتی رو نمی‌کردی!

با دلخوری مصنوعی، نگاه می‌گیرد و خیلی زود دوباره چهره‌اش  
جدی می‌شود.

- دارن آخرین تقلاهاشون رو می‌کنن. وقتی ببینن دختر خودشون  
نمی‌خواد کوتاه میان.

چقدر در بیان جمله‌اش عذاب کشید. حتی عرشیا هم شمشیرش را  
زمین می‌گذارد و غمگین به برادرش زل می‌زند.

زنگ ملایم موبایل سکوت سنگین بینمان را می‌شکند.

- کجایی دلسا؟! یادت رفته که امروز بازدید از مراکز بهداشت  
روستاها رو داریم؟

لبم را به دندان می‌گیرم.

- وای اصلا یادم نبود. الان میام.

تماس را قطع می‌کنم و رو به آن دو نفر می‌گویم.

- من باید برم اصلا یادم نبود که امروز بازدید داریم.

می‌خواهم گوشی موبایل را به کیفم برگردانم و قبلش پیامی که  
روی صفحه خودنمایی می‌کند را باز می‌کنم. الهه است.



- سلام دلی. خوبی؟ امروز بعد از ظهر می‌تونم ببینمت؟  
عرشیا از روی صندلی بلند می‌شود.  
- بریم زنداداش.  
عارف هم بلند می‌شود.  
- خودم می‌رسونمش.  
عرشیا کوتاه می‌آید و سه نفری از اتاق خارج می‌شویم. عارف  
قدمی به سمت مدیر داخلی برمی‌دارد و تند تند شروع به صحبت  
می‌کند. عرشیا آرام می‌گوید.  
- بهم قول بده چیزی رو از عارف پنهون نکنی. اگر از زبون  
کسی دیگه بشنوه خیلی ناراحت میشه.  
غمگین به او نگاه می‌کنم.  
- فقط اونه که مهمه! این که من دارم با این ذهنیت داغون میشم  
مهم نیست؟  
اخم می‌کند.  
- این چه حرفیه که می‌زنی! معلومه که مهمی. اما این مساله  
چیزی نیست که بخوای پنهونش کنی. چند ماه دیگه خودشو نشون  
میده و اون موقع دیگه واسه گفتن این خبر خیلی دیره.  
نفس عمیقی می‌گیرم.  
- باشه... ولی فعلا بین خودمون بمونه. خب؟  
لبه‌ایش را به هم فشار می‌دهد.  
- چی بگم... اوکی.  
لبخند دست و پا شکسته‌ای می‌زنم و او با ناراحتی سرش را تکان  
می‌دهد. با برگشتن عارف از او جدا می‌شویم. وقتی توی ماشین  
کنار عارف قرار می‌گیرم بی مقدمه می‌گوید.  
- مادر الهه چی می‌گفت؟  
پس آن طور که وانمود کرد نسبت به این قضیه فکرش باز نیست.  
توی صندلی‌ام جابجا می‌شوم.  
- مهم نیست. به قول خودت بالاخره کوتاه میان.  
چپ چپ نگاهم می‌کند.  
- اینو باید تو بهم بگی نه عرشیا.  
کلافه می‌گویم:

- بلافاصله او مدیم اینجا کی میخواستم بگم؟  
- ربطی نداره! اگر عرشیا نمیگفت تو هیچ وقت پیشقدم نمیشدی!  
ماشین را به حرکت در می‌آورد و با اخم به روبرو زل می‌زند.  
- چرا نمی‌خوای با همدیگه تصمیم بگیریم؟ قول میدم به استقلال  
ضربه‌ای نزنم.  
کنایه‌اش را ندید می‌گیرم و در یک آن تصمیم می‌گیرم به حرفش  
عمل کنم.  
- من بعد از ظهر الهه رو می‌بینم.  
صدایش را بالا می‌برد.  
- من به تو گفتم هیچ...  
حرفش را قطع می‌کنم.  
- الهه خودش پیام داد.  
در سکوت نگاهم می‌کند. لبم را با زبان تر می‌کنم.  
- خواهش می‌کنم بذار برم. شاید از عذاب وجدانم کم شد و باهات  
احساس راحتی بیشتری کردم.  
دست‌هایش را از هم باز می‌کند و در حالی که نگاهش بین من و  
مسیر گردش می‌کند بلند می‌گوید:  
- عذاب وجدان بابت چی؟ بابت کی؟ من که هفت‌تیر رو پیشونیش  
نداشتم بیاد موافقت کنه! خودش افتاد جلو. خودش اصرار کرد.  
الانم که سواره اونه و من پیاده! بابت من چی؟ کسی هم بابت من  
نباید عذاب وجدان بگیره؟ هشت سال جون کردم تا راضیش کنم از  
خودم.  
با مکث کوتاهی ادامه می‌دهد.

پروانه شدم □, [۰۱, ۱۲, ۰۸, ۵۰: ۲۱]  
#۱۴۳

- دوست و رفیق‌امو کنار گذاشتم. کارمو کم کردم. براش از

بهترین لباس‌ها و وسایل و طلا و کوفت و زهرمار خریدم. هر جا که حتی عکسشو میدید و دلش می‌خواست بردمش. گفت چادر نمی‌خوام گفتم ننداز. گفت دوست دارم لاک بزخم با اینکه دوست نداشتم برداشتم بردمش یهو صدتا لاک خرید که با خودش نگه شوهرش متعصبه! گفت دوست دارم زبانمو قوی کنم برایش معلم خصوصی آوردم چند جلسه اومد، گفت کلاس عمومی می‌خوام اسمشو زبانکده نوشتم. گفت گواهینامه می‌خوام گذاشتم بره. فقط اجازه ندادم دانشگاه بره و حالا هی همونو همشون چماق می‌کنن می‌کوبن توی سرم. انگار یادشون رفته روز عقد یه گونی گوشت کبود شده تحویل داده بودن و اگر قبول نمی‌کردم عقدش کنم معلوم نبود می‌داشتن زنده بمونه یا نه!

از خشم می‌لرزید. باید حرفی می‌زدم.

- تو سعی کردی یه همسر خوب باشی... حداقل پیش خدا شرمنده نیستی. بابت خوب بودن... نباید خودتو عذاب بدی.

برمی‌گردد و چند ثانیه طولانی نگاه می‌کند.

دم عمیقی می‌گیرم.

- اگر بگی نرو... نمی‌رم. مطمئن باش.

لبخند نامطمئنی می‌زنم تا از صحت گفته‌ام خیالش راحت شود. آه می‌کشد.

- برو... ولی باهام روراست باش. حتی اگر واقعیت تلخ باشه.

جلوی مرکز توقف می‌کند. این بار لبخند عمیقی می‌زنم.

- بروی چشم.

او هم لبخند می‌زند.

- چشمت بی‌بلا.

پیاده می‌شوم و در را می‌بندم. شیشه را پایین می‌دهد.

- شب شام درست کن می‌خوام دست پختت رو بخورم.

خصمانه نگاهش می‌کنم. نیشش را تا بناگوش باز می‌کند و در

مقابل چشمانم ماشین را به حرکت در می‌آورد و دور می‌شود.

معطل کردن را جایز نمی‌دانم و به سرعت خودم را به ماشین

اداره می‌رسانم و کنار نغمه که به خونم تشنه است، می‌نشینم.

در جواب الهه می‌نویسم.

- سلام. باشه چه ساعتی؟ میای خونه من؟  
با تاخیر دو سه دقیقه‌ای جواب می‌دهد.  
- نه بریم کافی شاپ — خونه می‌ترسم عارف یا خانوادم بیان.  
پوزخند می‌زنم.  
عارف اگر می‌خواست بیاید حتی تو را در خانه رفیقت هم پیدا  
می‌کرد. واقعیت این است که او نمیخواهد!  
اما به جایش می‌نویسم.  
- باشه. ساعت سه اونجام.  
تا پایان بازدید حواسم پی‌قرار امروز بعد از ظهر است و تنها  
وقتی وویس عرشیا را میشنوم کمی حواسم از الهه پرت میشود.  
- با خانم دکتر نظافت هماهنگ کردم برات گواهی استراحت  
مطلق بده... هر جا می‌خوای بری برو.  
نفس عمیقی می‌گیرد.  
- سر فرصت انتقالی بگیر... الکی جایگاه کاریتو از دست نده.  
همین. نه سلامی و نه انتظار صحبت از سمت من! لبخند کمرنگی  
روی لبم نقش میندازد. خدارا شکر که درکم میکند.  
بلافاصله بعد از اداره به سمت کافی شاپ به راه می‌افتم و البته  
به عارف مکانش را پیامک می‌کنم و در پیام بعدی مینویسم.  
"فقط جهت اطلاع گفتم."  
زودتر از الهه میرسم و لیوان نرت مکزیکی سفارش میدهم.  
وقتی به نیمه لیوان میرسم او هم وارد کافی شاپ میشود. آرایش  
ندارد و ظاهری ساده و البته آراسته دارد، لباس پوشیدنش مثل  
همیشه است فقط آرایش را فاکتور گرفته.  
برایش نیم خیز میشوم و بعد از دست دادن روبرویم مینشیند.  
لیوانم را اشاره می‌کنم.  
- شرمنده من ناهار نخورده بودم.  
لبخند کمرنگی می‌زند.  
- خب یه ساعت دیرتر میومدیم!  
به جای اینکه جوابش را بدهم می‌گویم.  
- مامانت صبح او مده بود اداره. یه دقیقه زودتر هم یک دقیقه اس  
که ببینمت و ازت بخوام یه فکری کنی.

کلافه لبهایش را به هم فشار میدهد.

-چی میگفت؟! -

-گفت اگر من نباشم میتونن تو رو به زندگی پایبندت کنن.

پوزخند صدا داری میزند.

-کی میخوان دست از این کاراشون بردارن؟ دلش دیدن خوشبختی

منو میخواد؟ هشت سال واسش زندگی کردم دیگه! بره با خاطره

همون هشت سال خوش باشه.

لیوانم را روی میز میگذارم.

-اون حق داره که نگرانت باشه.

به سمتم خم میشود.

-واقعا؟! یعنی برگردم و تو هم میری و من با رفتن سر زندگیم

خوشبخت میشم؟! -

اخم میکنم.

-منو از چی میترسونی؟

نگاهش تا روی شکم پایین میآید.

-بچه توی شکمت رفتن منو موجه میکنه.

نگاهش میکنم. عمیق و طولانی! من سنگ چه کسی را به سینه

میزنم دقیقا!!!!

-مجبورم میکنی حرفایی رو بزنم که اصلا دلم نمیخواد.

ابرویش را بالا میدهد.

-مثلا چی؟

من هم به جلو خم میشوم.

-درسته... حق داری منو تهدید کنی! برو همه جا جار بزن دلسا

حامله اس! حواست باشه تو با یه مرد دیده شدی و به غیر از

عارف چندین نفر دیگه هم شاهد ماجرا بودن! به فرض منو طلاق

بده. مهریه خوشگلتو ازت به راحتی آب خوردن پس میگیره.

خانواده خوش ذوقت هم دوباره تو رو برمیگردونن سر زندگی و

عارف زندگی رو برات میکنه آخرین طبقه جهنم!

به کیفم چنگ میزنم و از روی صندلی بلند میشوم.

-صبر کن.

با همان اخم ادامه میدهم.

- اشتباه کردم که فکر میکردم ذره ای مهر و محبت تو وجودت هست. کم تلاش نکردم واسه گرم نگه داشتن زندگی که فکر میکردم اشتباه من خرابش کرده!  
صندلی ام را اشاره میکند.  
- معذرت میخوام تند رفتم. بشین باهات حرف دارم.  
وقتی میبیند هنوز ایستاده ام میگوید:  
- گفتم ببخشید. بشین... تو زندگی منو خراب نکردی.

پروانه شدم □, [۱۰,۱۲,۰۱ ۱۰:۰۱] #۱۴۴

با بی میلی عقب گرد می‌کنم و روی صندلی می‌نشینم. چند ثانیه نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد.  
- تو هیچ نقشی تو خراب شدن زندگی من نداشتی. من... من اگر خودم چنین چیزی نمی‌خواستم! یعنی اگر می‌خواستم که زندگی‌مو حفظ کنم؛ حتی اگر عارف عاشق تو هم می‌شد اجازه نمی‌دادم حتی از حوالی زندگیم رد بشی!  
چشمانم را ریز می‌کنم تا حرفش را ادامه دهد. دم عمیقی می‌گیرد.  
- نمی‌دونم چقدر از زندگی من خبر داری! عارف اهل لو دادن هست یا نه! پشت من حرفی می‌زنه یانه.  
حرفش را همین جا قطع می‌کنم.  
- ببخشید حرفتو قطع می‌کنم. من بیشتر از اینکه از عارف بشنوم از حامد پسر خالم شنیدم که ساسان برایش همه چیو تعریف می‌کنه. با حرص نفسش را فوت می‌کند.  
- پسره دهن پاره.  
شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و او دوباره صحبتش را از سر می‌گیرد.  
- من و ساسان بینمون صحبت عاشقانه نبود. اون یه دوست مجازی مهر بونه که باهاتش دردودل می‌کردم. از آرزوهای حبس

شدم بر اش گفتم.  
آه می‌کشد.

- می‌دونی دلی... من زن بدی برای عارف نبودم. شاید واسه  
همینه که عارف الان از دستم عصبانیه. بهش حق میدم چون اون  
خیلی بهتر از من نقش واقعیشو بازی کرد. عارف توی نقش مرد  
خانواده عالی ترینه.  
لبخند غمگینی می‌زند.

- البته برای تو که داداش عادل خدایامرزو داشتی این مساله یکم  
تکراریه اما برای من بهترین بود. با اینکه دلم نمی‌خواست پایبند  
زندگی متاهلی باشم اما اگر یه روزی بحثش پیش بیاد می‌تونم با  
خودم بگم من زندگی با یه مرد ایده‌آل رو تجربه کردم.  
حس‌های بد از دلم پر می‌کشند. عارف اگر این را بداند حالش  
بهتر می‌شود. و البته که من شرمنده اش می‌شوم به خاطر اینکه  
آن شب در آشپزخانه‌ام او را متهم کردم.

- ساسان بهم گفت اگر مجرد بودم می‌تونست کمکم کنه تا به  
آرزو هام برسم. اولش خندم می‌گرفت وقتی بهش فکر می‌کردم.  
من مجرد نبودم و هیچ وقت جرات به هم زدن زندگی با عارف  
رو پیدا نمی‌کردم. شاید اگر عارف بهم می‌گفت که مشکل از منه  
خیلی زودتر از اینا توی نقش یک زن دلسوز بر اش زن دوم  
می‌گرفتم و با ظاهر بهتری از زندگیش کنار می‌رفتم. اما خب...  
عارف به من نگفت. البته با توجه به شخصیت مهربونش این  
کارش عجیب نبود. پس من یه شوهر داشتم که برام ولخرجی  
می‌کرد ولی یکم سختگیر بود. متعصب بود و توقع داشت من شب  
به شب بر اش تعریف کنم که امروزم چطور گذشت. این یه  
خصلت بد نیست. ببین...

به نشانه فکر کردن چشمانش را می‌چرخاند.

- زنی که زندگیشو دوست داره از این کار خوشش میاد. من وقتی  
به راضیه این حرفو زدم گفت آخی چه خوب! کاش علی هم شب  
به شب از من می‌پرسید و من بر اش می‌گفتم که بچه‌ها چه پدري  
ازم در میارن! اما خب من دلم نمی‌خواست. حس می‌کردم توی  
منگنه قرار می‌گیرم.

ترجیح می‌دهم سکوت کنم تا همه حرف‌هایش را بزند. وگرنه می‌گفتم من هم این را دوست دارم. به نظرم اهمیت دادن به مهم‌ترین شخص زندگیست که از او بخواهی روزش را برایت تعریف کند.

- یه جایی به خودم اومدم و دیدم تا کی می‌تونم این جوری ادامه بدم؟ دختر خوب، زن خوب، عروس خوب! من هیچ کدوم از اونا نبودم. یه جسم بدون روح بود! روح من یه زن مستقل بود که دلش می‌خواست بره دانشگاه. بره سر کار. دلم می‌خواست با دوستانم سفر برم. دلم می‌خواست توی جمع آدم‌های یه کاره و تحصیلکرده صاحب نظر باشم. من متعلق به رکود یک زندگی عادی نیستم؛ دلم نمی‌خواد وقتی به یه مهمونی دعوت میشم دغدغه اینو داشته باشم که شوهرم رنگ پاپیونش با لباس من ست باشه. من دلم می‌خواد فارغ از هر تعهدی بهترین باشم. غمگین سکوت می‌کند.

- اما مدام این حسو داشتم که شدم یه "دده مطبخی" که لباسش بوی قرمه سبزی میده. ازش فاصله گرفتم تا خودمو پیدا کنم اما هر روز که گذشت دیدم ترجیح میدم این فاصله حفظ بشه... تا اینکه شب خواستگاریت اومد گفت که دل‌سا گفته با مردی ازدواج می‌کنه که ازش توقع نداشته باشه... هی این جمله رو بالا و پایین کردم. یهو دیدم یه هفته گذشته و من دارم مدام این حرفو تو خونه تکرار می‌کنم. "عارف واقعا چنین مردی پیدا میشه؟" یه روز به کنایه گفت "یکی مثل من که زنشو به خاطر جسمش نخواد" لبخند غمگینی می‌زند.

- درسته کنایه زد ولی حرفش واقعیت بود. اون منو فارغ از جسم می‌خواست... به هر حال یه پیشنهاد داد و منم ازش استفاده کردم.

نفسش را راحت بیرون می‌فرستد.

- برای تویی که وجود مرد توی زندگی از ضرورت‌هاست، عارف و خوی همیشه حمایت‌گرش بهترین گزینه‌اس.

لیوان خالی‌ام را روی میز می‌گذارم.

- همه نظراتت برام محترمه اما این برام عجیبه که چرا برام



تعریف می‌کنی! تویی که تا الان ظاهر قضیه رو طور دیگه نشون دادی و حتی ازم خواستی که برم!  
- من بهت این توضیحات صادقانه رو بدهکار بودم. اولش سعی کردم وجهه‌ام خوب باشه و آدم بد قصه تو باشی. ولی حالا که این اتفاق افتاد و ابروم رفت دیگه نیازی نمی‌بینم!  
با چشمان ریز شده نگاهش می‌کنم.  
- رک حرفتون بزن الهه... امروز بهت نمیدادم برام دل بسوزونی!

پروانه شدم □, [۱۲, ۱۲, ۱۰, ۱۲: ۱۲]  
۱۴۵#

می‌خندد.  
- درسته... با اینکه خودم آوردمت توی زندگیم و عارف رو هم خودم سمتت هل دادم ولی دروغه اگر بگم به خونت تشنه نیستم!  
بلند می‌خندد ولی من ساکتیم.  
- یک درصد هم فکر نمی‌کردم حامد پسر خاله تو باشه. واقعا شوکه شدم.  
فقط نگاهش می‌کنم تا کامل حرف‌هایش را بزند. نفسش را با قدرت بیرون می‌دهد.  
- من قراره شرکتشون کار کنم. شاید منشی! تا وقتی که درسمو بخونم و صاحب یک شغل دیگه بشم.  
به خشکی زمزمه می‌کنم.  
- خب؟  
دوباره نفسش را با قدرت بیرون می‌دهد.  
- ازت دو تا خواسته دارم.  
چشمانم را ریز می‌کنم. اصل مطلب همینجاست.  
- فروختن تالار به یه همشهری واقعا سخته چون همه صاحب قبلی رو می‌شناسن و اول به عارف زنگ می‌زنن تا مطمئن بشن.  
پیدا کردن مشتری غریبه هم سختی‌های خودشو داره... به عارف

بگو خودش تالارو ازم بخره.  
اخم می‌کنم.

- چرا خودت بهش نمی‌گی؟ هنوزم نمی‌خوای باهش رک و راست  
بشی؟

- بحث رک بودن نیست. الان حرف تو خریدار داره. مخصوصا  
که مادر بچه‌شی.

ته دلم خالی می‌شود اما خودم را نمی‌بازم.

- اول اینکه تو هنوز همسر عارفی و من معتقدم خودت باید  
حرفاتو بزنی. من نباید تو این مساله دخالت کنم، من فقط دلم  
می‌خواست حرفاتو بشنوم. و دوم اینکه... من هنوز فرصت  
نکردم به عارف بگم. یعنی از وقتی فهمیدم باردارم هنوز  
شرایطش پیش نیومده.

ابروهایش را بالا می‌فرستد.

- آهان..

لبام را با زبانم خیس می‌کنم.

- و خواسته دومی؟

خودش را جابجا می‌کند.

- دارم ریسک بالایی می‌کنم. اعتماد به یه غریبه مجازی کار  
سختیه. بعد از طلاقم دیگه حمایتی از سمت خانوادم ندارم. پس  
نیاز دارم یکی باشه که دلم قرص باشه سرمو کلاه نمی‌ذارن...  
میشه به حامد سفارشمو کنی؟

خودم را روی صندلی رها می‌کنم.

- فکر همه جاشو هم کردی!

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

- حالا که قدم گذاشتم توی این راه باید تلاشمو کنم تا یه روزی  
حسرت از دست دادن این زندگی رو نخورم!

به جلو خم می‌شوم و دست‌هایم را روی میز می‌گذارم.

- یعنی ممکنه یه روز حسرتشو بخوری؟

با تاخیر جواب می‌دهد.

- نمی‌دونم!

- نمی‌دونی؟ وقتی اطمینان نداری چرا خونه امن‌تو خراب کردی؟

چرا تصویر تو پیش عارف کدر کردی؟ چرا صبر نکردی ساسان  
رو بعد از طلاق ببینی؟ چرا کاری کردی که اعتبار تو پیش  
خانوادت از دست بدی؟  
غمگین می‌شود.

- گاهی وقتا میگم خانواده من مرد سالاره. اما اینطور نبوده و  
نیست. همه توی خانواده پدرم اعتبار دارن، گاهی اصلا حرف  
حرف الهامه! انگار فقط من دیده نمی‌شدم. همه منو به چشم یه  
دختر کوچولو می‌دیدن که هیچ وقت بزرگ نمیشه و باید مواظبش  
بود... عارف منو... تصویر منو برایشون بزرگ کرد. یعنی  
اونقدر با احترام باهام برخورد می‌کرد که ناخودآگاه اون‌ها هم  
مجبور شدن بهم احترام بذارن. گاهی نظر منو هم می‌خواستن و  
این خوب بود اما راضیم نمی‌کرد. من احتیاج دارم به خاطر خودم  
خواسته بشم.

خدایا همین جا فیلم زندگی‌ام را نگه دار.  
جمله آخرش آشنا نیست؟ من هم به این خواسته شدن نیاز دارم اما  
این کجا و آن کجا!

همیشه فکر می‌کردم زن مستقلی هستم اما الان به این نتیجه  
رسیدم که استقلال من فقط خلاصه می‌شود به کارمند بودن و  
اینکه از لحاظ مالی به کسی وابسته نیستم. وگرنه ذات وابسته‌ای  
دارم. آنقدر که به شکل احمقانه‌ای فکر می‌کنم بدون سایه یک مرد  
نمی‌توانم در آرامش زندگی کنم.

کاش جای من و الهه عوض می‌شد. یعنی تفکرمان! آن وقت الهه  
زندگی گرم و شیرینش را ادامه می‌داد. حتی بدون حضور بچه!  
من هم می‌رفتم دنبال آرزوهایم و برای محقق شدنشان همه تلاشم  
را می‌کردم. حتی بدون کمک یک مرد!  
دم عمیقی می‌گیرم.

- الهه؟

نگاهم می‌کند. کمی آرام شده‌ام و حس می‌کنم دیگر عصبانی  
نیستم.

- می‌دونی داری چیو با چی معامله می‌کنی؟  
سرش را به آرامی تکان می‌دهد.

- آره.  
 پوست لبم را گاز می‌گیرم.  
 - و می‌دونی که راه بازگشتی وجود نداره؟  
 این بار با تاخیر سرش را تکان می‌دهد.  
 - حتی اگر تو هم نبودی... عارف منو نمی‌بخشید.  
 دستانم را جلو می‌برم و روی دستانش می‌گذارم.  
 - تفکرت برام محترمه و من این علاقه به استقلال رو تحسین  
 می‌کنم. اما خوب فکراتو کردی؟ ماها بزرگ شده یک شهر  
 کوچیکیم! اگر توی خیابون راه بریم و کسی مزاحمون بشه از  
 هر ده رهگذر یکیش آشنا در میاد و کمکمون می‌کنه. تو هم مثل  
 من توی محیط بسته بزرگ شدی و یک کار بزرگ رو به تنهایی  
 انجام دادی. زندگی کردن تو شهر بزرگ سختی‌های خودش رو  
 داره و تو هم داری به تنهایی این کارو انجام میدی. فکر می‌کنی  
 از پیش بر میایی؟  
 لبهایش می‌لرزد.  
 - دروغه اگر بگم وحشت ندارم. اما باید برم. الان دیگه راهی  
 برای عقب کشیدن ندارم.  
 پلک عمیقی می‌زنم.  
 - کاش من مثل تو فکر می‌کردم. اون موقع اینقدر در چشم همه  
 منفور نمی‌شدم که بگن زندگی تو رو خراب کردم.  
 طولانی نگاهم می‌کند.  
 - تو هیچ وقت زندگی منو خراب نکردی.  
 - مردم ظاهر قضیه رو می‌بینن.  
 پوزخند می‌زنند.  
 - همه جای دنیا ظاهر قضیه رو می‌بینن. مهم اینه که ما از  
 خودمون راضی باشیم.

پروانه شدم □, [۱۵:۵۳ ۱۳,۱۲,۰۱] #۱۴۶

لبخند غمگینی می‌زنم.  
- درسته.. ما هر کاری هم کنیم بازم یه سری کارمونو محکوم می‌کنن.  
موبایلم روی میز می‌لرزد. عقب می‌کشم و قفل گوشی را باز می‌کنم. پیامی از عارف دارم.  
- قصد ندارین بیاین بیرون؟  
چشمانم گرد می‌شود. او اینجاست.  
- چیزی شده؟  
در جواب الهه می‌گویم.  
- نه... در واقع چیزه.  
نفسم را فوت می‌کنم.  
- عارف اینجاست.  
چشمانش را درشت می‌کند.  
- تو بهش گفتی میای اینجا؟  
شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.  
- تو نمیدونی چه تاثیر وحشتناکی روش گذاشتی! مدام هی تکرار می‌کنه باهام روراست باش و بهم دروغ نگو!  
با حرص می‌گوید:  
- چطور حاملگیتو مخفی می‌کنی قرارت با منو نه؟!  
نمی‌خواستم فضای بینمان دوباره به هم بریزد. دو دستم را به نشانه آرامش بالا نگه می‌دارم.  
- مطمئنا برای دعوا نیومده پس بی‌خیال بحث با من! باشه؟  
اخم کمرنگی روی ابروهایش نشسته است.  
- تو نمی‌خوای چیزی بخوری؟  
سرش را به نشانه نه تکان می‌دهد. می‌ایستم و برای حساب کردن پول ذرت به سمت پیشخوان می‌روم.  
وقتی به سمت میز برمی‌گردم می‌بینم که نگاهش مستقیم به من است. روبرویش می‌ایستم.  
- بریم؟  
ابروهایش را کمی بالا می‌دهد.

- کجا بریم؟

- عارف اینجاست. و تو هم کلی حرف داری که بهش بزنی! در مورد فروش رستوران هم خودت بهش بگی بهتره. چشمانش را ریز می‌کند.

- از اینکه من و عارف خصوصی صحبت کنیم و یه وقت نظرمون برگرده که باهم به زندگی ادامه بدیم نمی‌ترسی؟ ته دلم پیچ می‌خورد اما می‌گویم:

- نه نمی‌ترسم. چون تو هنوزم همسر عارفی. و من از اول اینو می‌دونستم. پس نمی‌تونم اعتراضی کنم.

به شکم نگاه می‌کند. حسی گذرا از عصبانیت در وجودم شکل می‌گیرد و محو می‌شود. خودم را جمع و جور می‌کنم. نگاهش را می‌گیرد و سریع بلند می‌شود و با یکدیگر هم قدم می‌شویم. ماشین عارف سمت دیگر خیابان پارک شده است. الهه مردد می‌ایستد و عارف پیاده می‌شود. من چند قدم جلوتر از الهه ایستاده‌ام. عارف به این سمت می‌آید و وقتی از کنار من می‌گذرد آرام می‌گوید. - برو توی ماشین.

ته دلم مدام پیچ می‌خورد. نباید با معده خالی ذرت مکزیکی می‌خوردم.

به سمت ماشین قدم برمی‌دارم و وقتی به آن می‌رسم در عقب را باز می‌کنم. روی صندلی عقب دراز می‌کشم و سعی می‌کنم با چند نفس عمیق فکرم را منحرف کنم تا دل پیچ‌هام متوقف شود. هر یک دقیقه هم سرم را بلند می‌کنم و به عارف و الهه نگاه می‌کنم که سمت دیگر خیابان ایستاده‌اند و صحبت می‌کنند. می‌ترسم که دعوایی بینشان اتفاق بیفتد و نمی‌توانم با خیال راحت دراز بکشم. البته عارف یک نفس حرف می‌زند و الهه سرش را پایین انداخته و گوش می‌کند. فقط پنج دقیقه آنجا می‌ایستند و بعد به سمت ماشین گام برمی‌دارند.

آرام توی جایم می‌نشینم. عارف در عقب را باز می‌کند. - حالت خوبه؟

سرم را تکان می‌دهم.

- با معده خالی ذرت خوردم. حالم داره بهم می‌خوره.

- پس دراز بکش. میریم دکتر.
- چشمانم گرد می‌شود.
- نه! خودم می‌تونم حالمو خوب کنم. باید برم خونه.
- الهه روی صندلی جلو می‌نشیند. عارف می‌خواهد به من حرفی بزند که پیش دستی می‌کنم.
- خواهش می‌کنم بشین زودتر بریم.
- با مکت پشت فرمان جای می‌گیرد. چند ثانیه طولانی با الهه چشم تو چشم می‌شویم. ماشین که به حرکت در می‌آید هر دو نگاه می‌گیریم.
- در طول مسیر کسی حرف نمی‌زند. طاقت نمی‌آورم و سکوت را می‌شکنم.
- داریم کجا میریم؟
- عارف جوابم را می‌دهد.
- تو رو می‌برم خونه مامانت. الهه رو هم تحویل خانوادهاش می‌دم.
- هر دو لب به اعتراض باز می‌کنیم اما صدای الهه بلند تر است.
- تو گفتی من و تو با هم حرف می‌زنیم.
- عارف جوابش را خیلی جدی و خونسرد می‌دهد.
- آره هنوزم میگم حرف می‌زنیم. اما جلوی خانواده‌ات. خیلی ناگفته‌ها هست که باید گفته بشه.
- مرا یاد روز بعد از عقد می‌اندازد که با خونسردی حرفش را به کرسی می‌نشانند. الهه صدایش را بالا می‌برد.
- نگهدار.
- عارف سرعش را بیشتر می‌کند. الهه با عصبانیت می‌گوید.
- نه تو و نه خانوادم حرف منو نمی‌فهمین. اگر اونا می‌فهمیدن جایگاه من الان این نبود.
- عارف می‌غرد.
- جایگاهت مگه چیش بود؟ این که الان به جای خونه خودت خونه رفیقت آوار شدی مقصرش خودتی و بی لیاقتیت.
- نباید اینجا باشم. دل و روده‌ام توی دهانم است.
- صدای الهه می‌لرزد.
- اگر تو نمی‌اومدی خواستگاریم من داشتم زندگیمو می‌کردم.

پدرم هم مطمئنا اجازه می‌داد مثل الهام و طاها برم دانشگاه.  
عارف پوزخندی عصبی می‌زند.  
- یادت رفته که این وسط بیشتر از همه با آبروی من بازی شد؟  
اما من چیکار کردم به جاش؟ شدی ملکه خونه و زندگیم. دردت فقط دانشگاهه؟ این همه زن که دانشگاه نرفتن چیکار میکنن. این همه کلاسی که خواستی و فرستادمت چی؟  
الهه جیغ جیغ می‌کند.  
- سرم منت نذار هر کاری کردی وظیفت بوده.  
عارف هم تند و با صدای بلند می‌گوید:  
- فقط من وظیفه داشتم؟ تو هیچ وظیفه‌ای نداشتی؟  
هر دو با خشم سکوت می‌کنند. از اینجا بودن و شنیدن حرف‌هایشان معذب می‌شوم.

پروانه شدم □, [ ۲۲:۱۸ ۱۳,۱۲,۰۱ ]  
۱۴۷#

به چشم‌های عارف در آینه نگاه می‌کنم، حواسش به من نیست.  
آرام می‌گویم.  
- منو همین کنار پیاده کن خودم میرم.  
ناگهان تشر می‌زند.  
- دارم می‌رسونمت.  
اخم می‌کنم. متوجه اخم می‌شود. خطا را کسی دیگر کرده و تشرش را من می‌شنوم. لحظاتی بعد سر کوچه نگه می‌دارد. خیلی سرد "خداحافظ" می‌گویم و پیاده می‌شوم و سنگینی نگاه عارف را به جان می‌خرم.  
حتی وقتی وارد خانه می‌شوم هم فکرم پیش آن دو نفر است.  
مخصوصا که همان اول راضیه پیام می‌دهد و می‌گوید که علی و مادر هم با تماس عارف به خانه پدری الهه رفته‌اند.  
استرسم بیشتر می‌شود و مامان بدون آنکه بگویم متوجه حال بدم



می‌شود و هر دارویی که بلد است تجویز می‌کند و البته که هیچ‌کدام را نمی‌خورم!  
دست آخر بعد از کلی غر و غر و ناسزا کنارم می‌نشیند و دوتایی کلی پرتقال می‌خوریم و دنیا بر ایمان می‌خندد.  
ذهنم حسابی درگیر است و سعی می‌کنم با خوردن خودم را آرام کنم. در نهایت وقتی متوجه نگاه مشکوک مامان می‌شوم دست از خوردن می‌کشم.

مامان که من و دنیا را تنها می‌گذارد، دنیا به حرف می‌آید و از الهه می‌پرسد و می‌گوید یکی از دوستانش که شاهد ماجرا بوده به او گفته است.

- این دوستم عارفو میشناخته ولی نمی‌دونست که شوهر تو هم هست منم به روی خودم نیاوردم. گفت این فلاح که رستوران داره اومد سر قرار زنش با یه پسره و تا می‌خورد پسره رو زد.  
دنیا از وضعیت الان الهه پرسید و من برایش گفتم که آنها می‌خواهند از یکدیگر جدا شوند و هنوز اقدامی نکرده‌اند. به وضوح وا رفتن قیافه دنیا را دیدم. او برای من می‌ترسد. می‌ترسد که اگر الهه برود عارف از من توقع همسر کامل بودن را بکند و من شرمزده می‌شوم که خانواده‌ام هنوز نگران من هستند، در حالی که جنینم در حال رشد است!

بعد از اذان مغرب همزمان با ورود بابا عارف هم رسید.  
بابا همیشه عادت داشت بعد از مغازه اول به مسجد برود و بعد از خواندن نماز به خانه بیاید. برایم عجیب بود که عارف به دنبالم آمده است. چون چند دقیقه قبل راضیه پیام داد و گفت در خانه پدر الهه شرایط به خوبی پیش نرفته و حال علی هم زیاد روبراه نیست.

عارف کاملاً بی‌حال و گرفته وارد خانه شد. بابا حسابی مرا در بغلش چلاند و عارف بی‌حال خندید.  
بین عارف و بابا می‌نشینم و با بابا گرم صحبت می‌شوم. عارف با حواسی پرت به گل‌های قالی نگاه می‌کند. بابا که از کنارم بلند می‌شود و به سمت سرویس بهداشتی می‌رود، دستم را آرام روی دستش می‌گذارم. حواسش به من جلب می‌شود و لبخند مهربانی

تحویلم می‌دهد.  
آرام می‌گویم.  
- اگر حالت خوب نبود مجبور نبودی بیای! می‌رفتی خونه  
استراحت می‌کردی.  
نگاهش غمگین می‌شود.  
- خونه...  
آه می‌کشد. متوجه می‌شوم چه در ذهنش می‌گذرد. مصمم ززمه  
می‌کنم.  
- می‌رفتی خونه منم خودم از اینجا میومدم و دوتایی شام  
می‌خوردیم. قرار شام که یادت نرفته؟  
در چشم‌هایم نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. مامان با سینی چای وارد  
هال می‌شود و پشت سرش دنیا با دیس کیک دستپخت خودش  
می‌آید.  
قبل از آنکه دیس را روی میز بگذارد خم می‌شوم و تکه بزرگی  
برمیدارم و درسته توی دهانم می‌گذارم.  
هر سه نفر به من خیره می‌شوند. دنیا رو به عارف می‌گوید.  
- نگران خودشم که نترکه و گرنه کیکه به جهنم.  
بلند می‌خندم و کیک در گلویم می‌پرد. دستپاچه می‌شوند و عارف  
پشتم می‌کوبد و دنیا برایم آب می‌آورد و مامان جیغ جیغ می‌کند.  
بابا سراسیمه خودش را به هال می‌رساند و کل لباسش خیس  
است. نفسم که بالا می‌آید، مامان با تعجب به بابا می‌گوید:  
- تو دستشویی دوش گرفتی؟  
همگی به لحن مامان با صدای بلند می‌خندیم. بابا سرش را تکان  
می‌دهد.  
- یعنی آدم توی دستشویی هم آرام و قرار نداره. تا صداتونو  
شنیدم نفهمیدم چطور دستمو شستم اومدم بیرون. یهو شیر آب زیاد  
باز کردم آب برگشت روم.  
قهقهه‌ام را به لبخند شرمگینی جمع می‌کنم.  
- شرمنده بابا. خندیدم کیک تو گلوم پرید.  
بابا هم لبخند مهربانی می‌زند.  
- همیشه بخندی بابا جان... من برم لباسمو عوض کنم پیام.

به سمت اتاقش می‌چرخد و می‌رود. مامان و دنیا روبرویمان  
 می‌نشینند. مامان رو به عارف می‌گوید.  
 - خوبی آقا عارف؟ مامان و بابا خوبین؟  
 عارف خودش را روی مبل جابجا می‌کند.  
 - الحمدلله. اونا هم خوبن شکر خدا.  
 - خیلی خوش اومدی. البته دخترمون طوری همه رو ترسوند که  
 فکر نکنم کلاهم بیفته اینجا، بخوای بیای.  
 عارف با لبخند ابروهایش را بالا می‌دهد.  
 - نه مادر این چه حرفیه. اتفاقه دیگه پیش میاد.  
 مامان لبخندش رنگ می‌بازد و به دهان عارف چشم می‌دوزد.  
 عارف متوجه تغییر حالت ناگهانی مامان می‌شود. من و دنیا  
 مطلب را می‌گیریم و نگاهمان گردش می‌کند. عارف مشکوک به  
 من نگاه می‌کند. سکوت را پایان می‌دهم.  
 - گمونم اولین باره که به مامان... گفتی مادر.  
 عارف مردانه می‌خندد.  
 - آخ شرمنده.  
 رو به مامان لبخند گرمی می‌زند.  
 - کوتاهی از من بوده. چی صداتون می‌کردم مگه؟

پروانه شدم □, [ ۱۱:۲۵ ۱۵,۱۲,۰۱ ]  
 ۱۴۸#

چشمان مامان پر می‌شود.  
 - نه... هر جور دوست داری... راحت باش... پسرم.  
 ناگهان چشمه اشکش می‌جوشد.  
 - یه لحظه فکر کردم عادلما اینجا نشسته.  
 چشمانش را پشت دسته های روسریش مخفی می‌کند. بلند می‌شوم  
 و خودم را کنارش می‌رسانم و سرش را در آغوش می‌کشم.  
 - الهی قربونت برم گریهات برای چیه؟

دنیا با ناراحتی به من نگاه می‌کند. عارف چشمانش سرخ می‌شود  
اما خودش را کنترل می‌کند. به سختی می‌گوید:

- عادل یک دونه بود که رفت. ما موندیم و عذاب نبودنش... اگر  
قابل بدونین از این به بعد منم مادر صداتون کنم منت به سر من  
گذاشتین.

مامان سرش را بالا می‌آورد و در حالی که سعی می‌کند بهتش را  
پنهان کند می‌گوید.

- راحت باش. تو هم جای دانیالم.

دنیا از روی مبل بلند می‌شود و موقع عبور از کنارم به من اشاره  
می‌کند و به آشپزخانه پی‌رود. منم چند لحظه بعد بلند می‌شوم و  
پشت سرش می‌روم.

دست به سینه و متفکر به کابینت تکیه داده است. با ورودم سرش  
را بالا می‌آورد و بی‌مقدمه می‌گوید.

- اون بهت علاقمند شده.

لبخند نصفه و نیمه ای می‌زنم.

- اینطور می‌گه!

دهانش نیمه باز می‌ماند.

- این خیلی خوبه. در واقع عالی‌ه که تو دوباره دوست داشتن رو  
تجربه کنی اما این حقت نیست که همراهش یه عالم استرس داشته  
باشی.

پوزخند می‌زنم و صبر می‌کنم ادامه دهد. کلافه و سردرگم است.  
دست‌هایش را تکان می‌دهد.

- فقط... فقط بهم نگو که به هم خوردن زندگیش با الهه...

می‌دانم چه در سرش می‌گذرد. جوابش را قبل از کامل شدن  
جمله‌اش می‌گویم:

- نه. مشکلتش با الهه مال قبل از منه. حتی قبل از مرگ عادل.

اصلا دلیل این که الهه رضایت داد عارف منو عقد کنه این بود  
که دیگه نمی‌خواست عارف شوهرش باشه.

نفسش را با آسایش بیرون می‌فرستد.

- ترسیدم از اینکه آه الهه بیفته روی زندگیت.

غمگین می‌شوم و قبل از هر عکس‌العملی توی بغل دنیا فشرده

می‌شوم.  
- مواظب خودت باش آبجی بزرگه. تو خیلی ظریف و حساسی.  
نیشگونش می‌گیرم.  
- الان واسه من ادای بزرگترا رو در آوردی.  
می‌خندد. می‌خندد و دلم پر می‌کشد برای روزهایی که بدون  
دغدغه شوخی می‌کردیم. دلم می‌گیرد اما زیر لب خدا را شکر  
می‌کنم که هنوز بهانه‌ای برای خندیدن وجود دارد...  
به اصرار مامان که حالا کلی به خودش می‌بالد شام را آنجا  
می‌مانیم. البته به زور مامان را راضی می‌کنم که خودم شام بپزم  
تا حداقل نیمی از قرار شام مان برقرار شود.  
بابا هم انگار بوهایی برده اما آنقدر با عارف صحبت و خوش و  
بش می‌کنند که زمانی برای شک بیشترش نمی‌ماند.  
موقع خداحافظی دنیا از من اجازه می‌گیرد تا مامان را به شیوه  
خودش در جریان کامل قرار دهد. من هم موافقت می‌کنم.  
وقتی توی ماشین می‌نشینیم عارف دوباره از حالت با انرژی  
خارج می‌شود و بعد از لحظاتی می‌گوید:  
- جو خونتون خیلی خوبه. آدم احساس راحتی می‌کنه. عادل حق  
داشت کل نامزدی از اینجا در نمیومد.  
هر دو آرام می‌خندیم. جهت صحبت را تغییر می‌دهم.  
- داداش علی و مامان رو چرا بردی،  
از گوشه چشم نگاه می‌کند.  
- ماشالله خبرگزاری راضیه آنلاینه.  
اخم می‌کنم.  
- نباید می‌گفت؟  
- نه چیز مهمی نیست. بالاخره خودم برات تعریف می‌کردم.  
و برمی‌گردد و لبخند مهربانی تحویل می‌دهد. کمی آرام می‌شوم.  
- بردمشون که جلوی دو خانواده صحبت بشه. تا بعدا کسی کسیو  
سرزنش نکنه. وقتی همه از دهن خودمون بشنون دیگه کمتر  
گناهمون رو می‌شورن. مخصوصا گناه من.  
نگران می‌شوم.  
- نتیجه چی شد؟

با تاخیری که ناشی از جمع و جور کردن حرف‌هاست می‌گوید:  
- فکر می‌کردم الهه بازم مظلوم نمایی کنه. اما انگار خودشم  
فهمیده بود که دیگه هیچ پلی باقی نمونده که به خاطر سالم نگه  
داشتنش بخواد حفظ ظاهر کنه!... اولش که باباش خیلی توپش پر  
بود. الهام از باباش بدتر. مامانش فقط گریه کرد... خیلی اعصابم  
به هم ریخت.

سکوت می‌کند. بعد از چند ثانیه آه می‌کشد.  
- علی هم که همش باید مواظب باشی با کسی دعوا نکنه! الهه که  
شروع کرد به صحبت کردن همه نوع نگاهشون به من فرق کرد.  
پدرش که بهش حمله کرد من جلوشو گرفتم.  
می‌غرد.

- مرتیکه هنوزم فکر می‌کنه خدا به جای زبون بهش دست داده.  
بی منظور می‌گویم:

- تو هم که همین کارو کردی!  
چپ چپ نگاه می‌کند.

- دلم می‌خواد یکیتون اون لحظه جای من بودین تا واکنش  
واقعیتونو ببینم!  
لبم را به دندان می‌کشم.

- ببخشید منظوری نداشتم... بقیشو بگو.  
شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

- بقیه‌ای نداره. مجبور شدم الهه رو از اونجا ببرم. دم در طاها و  
شوهر الهام جلومو گرفتن و گفتن باید از دل‌سا حلالیت بگیریم. منم  
گفتم همین که دیگه مزاحمش نشین و مادرت هم هر دقیقه نره  
سراغش خودش بهترین حلالیته. الهه رو هم بردم خونه رفیقش.  
دلپیچ‌ام بالاخره آرام می‌گیرد. دلم می‌خواهد بگوید در مورد  
طلاق گرفتن یا نگرفتن چه صحبتی شده اما خجالت می‌کشم  
پیرسم. خودش هم توی فکر فرو می‌رود.

هی تا نوک زبانم می‌آید از جنینم بگویم ولی نمی‌شود. انگار قفل  
به دهانم نشسته است.

با توقف آسانسور دستش را پشت کمرم می‌گذارد. به سینه‌اش می‌چسبم. دستش اجباراً روی پهلویم قرار می‌گیرد و با هم از اتاقک آسانسور خارج می‌شویم. می‌خندد.

- انگار هنوز حالت جا نیومده! بیحال ب نظر می‌رسی!  
کلید را توی قفل می‌اندازد. زمزمه می‌کنم:  
- از خودت خبر نداری! تو خیلی بی‌حال تری.  
- واقعا؟

در را باز می‌کند و به داخل تقریباً هلم می‌دهد. در را خیلی سریع می‌بندد و مرا پشت در گیر می‌اندازد. بین تنه خودش و دیوار. سرش را خم می‌کند و لب‌هایش را خیلی نزدیک به گوشم نگه می‌دارد. طوری که گرمای نفسش را حس می‌کنم.

- دوست داری بی‌حال نباشم؟!  
دستم را روی سینه‌اش می‌گذارم و به عقب هلش می‌دهم.  
- بچه پررو.

به میل خودش گامی به عقب برمی‌دارد و می‌خندد. کفش‌هایش را از پایش خارج می‌کند. با لبخند نگاهش می‌کنم.

عارف بی‌شک پدر خوبی می‌شود. اصلاً انگار پسرهای بابا رمضان بیشتر از آنکه همسر خوبی باشند به آنها می‌آید برای پدر شدن خلق شده باشند.

رفتار پدران و کنترل‌گری دارند. انگار که مسوولیت همه کارها به پای آنها نوشته شده است.

کفش‌هایم را در می‌آورم و به سمتش می‌روم. حس می‌کنم لبخندم در حال کمرنگ شدن است.

- ما باید حرف بزنیم.

به سمت آشپزخانه قدم برمی‌دارم. اما هنوز به در نرسیده هر دو دستش را روی پهلوهایم می‌گذارد و به سمت مبل‌ها هدایت می‌کند.

- بخدا آشپزخونه سالن تصمیمات مهم نیست! هر جای خونه همیشه حرف زد.

دوباره لبخند به لب‌هایم برمی‌گردد.

- آشپزخونه مخوف تره. آلت قتاله هم توش یافت میشه.

درحالیکه هنوز دست‌هایش روی پهلوهایم نشسته و به سمت مبل بزرگ سه نفره قدم برمی‌داریم. چانه‌اش را روی شانهام می‌گذارد.

- اگر قاتل کارشو بلد باشه می‌تونه توی هال هم کارشو بکنه. برمی‌گردم تا او را بزنم اما به موقع خودش را عقب می‌کشد و قهقهه می‌زند.

روی مبل می‌نشینم و در حالی که از شر لباس‌های اداری‌ام خلاص می‌شوم به او نگاه می‌کنم که بدون دخالت دست در حالی که مستقیماً به من نگاه می‌کند، جوراب‌هایش را در می‌آورد و بعد آنها را با نوک انگشتان پایش وسط خانه پرت می‌کند. ابروهایم را بالا می‌فرستم و همه توانم را جمع می‌کنم تا او را نکشم. لب‌هایش را جمع می‌کند.

- لذتی که توی پرت کردن جورابا وسط هال خونه هست توی برنده شدن در لاتاری نیست.

نمی‌توانم به عصبانیتیم ادامه دهم و می‌خندم و در همان حال می‌گویم:

- خیلی زود جوراباتو بردار و یک گوشه بذار. قبل از اینکه من چهره واقعیمو نشون بدم و پشیمون بشی که منو نگه داشتی.

به سمتم خم می‌شود و مجبورم می‌کند دراز بکشم. مثلاً می‌خواستیم حرف بزنیم!

- واقعا؟؟ یعنی اینقدر وحشتناکی که فکر می‌کنی پشیمون میشم؟ دستش را به سمت پاهایم می‌برد و جوراب‌هایم را در می‌آورد.

توی هم گلوله می‌کند و آن را هم پرتاب می‌کند. تازه وقتی گوله می‌کنی کیفش بیشتره.

باز هم لبم به لبخند انحنا می‌گیرد. خم می‌شود و لب‌هایش را در نزدیکی لب‌هایم نگه می‌دارد.

- چهره واقعیتو رو کن ببینیم ضعیفه!



ضعیفه!!! لبخند کمی رنگ غم می‌گیرد اما آن را کنترل می‌کنم.

- ما قراره صحبت کنیم عارف.

بدون این‌که تکان بخورد می‌گوید:

- یعنی اینجوری همیشه؟!!

غر می‌زنم.

- این‌که دراز کشیدیم و صورتامون به هم چسبیده اصلا شرایط

مناسبی واسه یک مکالمه جدی نیست!

تازه نگفتم نگرانم که بچه له شود! کمی خودش را جابجا می‌کند و

در وضعیت بهتری قرار می‌گیرم. حداقل دیگر سنگینی‌اش را

روی من ننداخته و به پهلو کنارم دراز کشیده است. از آن

حالت‌ها که اگر سرفه کنم پرت می‌شود پایین.

- بفرما خانم. من سروپا گوشم.

- می‌دونی که آدما بعضی وقتا مجبور میشن سکوت کنن.

به لبهایم نگاه می‌کند و کاملا معلوم است حواسش جمع نیست.

- او هوم.

بی توجه به حواس پرتش ادامه می‌دهم:

- یه وقتایی با اینکه دلت می‌خواد راز تو بگی ولی فکر می‌کنی

وقت گفتنش نرسیده و سکوت می‌کنی.

- منظورت چیه؟

هنوز به لب‌هایم نگاه می‌کند. خم می‌شود و کوتاه می‌بوسد و

دوباره سرش را عقب می‌کشد. دم عمیقی می‌گیرم.

- اگر یه موقعی بفهمی... حقیقت مهمی رو ازت پنهون کردم، بنا

به منفعت خودم... خیلی ناراحت میشی؟

نگاهش را بالا می‌آورد و مستقیم به چشم‌هایم نگاه می‌کند.

- چپو ازم پنهون کردی؟

از لحن جدی‌اش جا می‌خورم اما خودم را نمی‌بازم.

- اگر بگم که دیگه پنهون نمی‌مونه!

با ردیف دکمه‌های لباسش ور می‌روم.

- دلم نمی‌خواد چیزی رو ازت پنهون کنم ولی نمی‌تونم خودمو

راضی کنم که بگم.

- یعنی خیلی موضوع مهمیه؟!!

- سرم را تکان می‌دهم.
- بلند می‌شود و لبه مبل می‌نشیند.
- داری نگرانم می‌کنی.
- سعی می‌کنم لبخند بزنم.
- نگران کننده نیست. فقط می‌خواهم خیالم راحت باشه که وقتی فهمیدی، منو به خاطر سکوت‌م سرزنش نکنی.
- هنوز نگاهم می‌کند. از سرشانه‌اش می‌چسبم و توی جایم می‌نشینم.
- صورت‌م را مقابل صورتش نگه می‌دارم.
- نمی‌خواهی چیزی بگی؟
- مرموزانه نگاهم می‌کند.
- من نمی‌دونم موضوع چیه پس از واکنشم خبر ندارم.

پروانه شدم □, [ ۱۵, ۱۲, ۰۱ ] ۱۸:۳۹  
#۱۵۰

- برایش ناراحت می‌شوم.
- الان از دستم ناراحت شدی؟
- اخم می‌کند.
- پس نه! اینجور که تو می‌گی مسلماً وقتی بفهمم ناراحت میشم.
- دست‌هایم را توی موهای پشت سرش فرو می‌برم و پیشانی‌اش به پیشانی‌اش تکیه می‌دهم.
- گفتم منفعت من توشه.
- توی نگفتنش؟
- توی به موقع گفتنش.
- دست‌هایم را روی پهلوهایم می‌گذارم.
- و موقعش کی می‌رسه؟
- آه می‌کشم.
- هر موقع فکرم آرام بشه.
- صورتش را کمی، فقط کمی عقب می‌برد و به چشم‌هایم نگاه

می‌کند.

- من می‌تونم فکرتو آروم کنم؟

لبخند غمگینی می‌زنم.

- اصل مطلب تویی!

دست‌هایش را پایین تر می‌برد و لبه تی‌شرت را می‌چسبید.

- بیا قبل از اصل مطلب حق مطلبو ادا کنیم. تا یکم فکر منم آزاد بشه.

می‌خندم و کمی عقب می‌روم. دست‌هایم را بالا می‌برم و تی‌شرت را از تنم خارج می‌کند. صورتش را جلو می‌آورد و پوست گردنم را می‌بوسد.

دل‌سای وکیلیم که حالا پیراهن نخی گشاد به تن دارد و پاهای لختش را روی هم انداخته و در حال انار خوردن است، اظهار فضل می‌کند.

- سعی کن فکرتو آزاد کنی. بعدش تصمیمات بهتری می‌گیری. البته کمی شبیه روانشناس‌ها حرف زد اما همین هم غنیمت است. سرش را بالا می‌آورد و لب‌هایم را به کام می‌کشد. دلم زیر و رو می‌شود. بخشی از ذهنم پیش انار قرمز و دانه درشت توی فکرم گیر کرده است.

دست‌هایش دورم می‌پیچند و گرمای بدنش مدهوشم می‌کند. نوازشم می‌کند و بوسه می‌زند. دلم زیر و رو می‌شود و تمام وجودم دگرگون می‌شود. پیراهنش را از تنش خارج می‌کند. این خوب است که خجالت نمی‌کشم. یعنی اینکه حس بدی ندارم خوب است.

الهه دیگر پیش چشمانم قد علم نمی‌کند. عذاب وجدانی وجود ندارد.

انار قرمز و دانه درشت لعنتی! حتما طعم ملسی دارد. مرا لبه مبل می‌کشاند. روبرویم که می‌نشیند، انار و دل‌سای وکیل باهم دود می‌شوند و به هوا می‌روند.

دست‌هایم را توی موهایش فرو می‌برم و لبم را گاز می‌گیرم.

کمی بعد پلک‌هایم روی هم می‌افتند و آرام می‌گیرم.

لبخند می‌زند. از بین پلک‌های نیمه بازم به صورتش نگاه می‌کنم

و سعی می‌کنم لبخندش را جواب دهم.  
بوسه هایش را از سر می‌گیرد. نوازش هایش را هم.  
قلبم دوباره تپیدنش را از سر می‌گیرد.  
عطشش مرا سر حال می‌آورد. سعی می‌کنم دل‌سای وکیل را تجسم  
کنم اما جز کاسه انار چپه شده روی فرش چیزی نمی‌بینم.  
سرپا می‌ایستد. به صورتش نگاه می‌کنم. برایم بوسه می‌فرستد.  
وقتی دردی گذرا را حس می‌کنم هشیار می‌شوم. وضعیت  
خوابیدم برای جنین خطرناک است. البته مقاومت کردم چندان  
نتیجه‌ای ندارد جز اینکه او را حریص‌تر می‌کند. نوازشش می‌کنم  
تا بتوانم او را هم به آرامش برسانم.  
این بار هم جلوی خودش را می‌گیرد. بعد خودش را کنارم روی  
مبل می‌اندازد و صورتش را توی موهایم فرو می‌برد.  
- ممنونم.

تشکرش دلم را گرم می‌کند. می‌خواهم بلند شوم که اجازه نمی‌دهد.  
چند دقیقه بعد مرا در آغوش می‌کشد و مستقیم به سمت حمام  
می‌برد.

تجربه جدیدی ست که تصویرش را پیرنگ و پیرنگ تر می‌کند.  
من زودتر خارج می‌شوم و بعد از پوشیدن حوله تن‌پوشم به سمت  
درآور می‌روم و حوله بزرگ تمیزی برمی‌دارم و از جالباسی  
داخل رختکن آویزان می‌کنم.

دلم می‌خواهد به آشپزخانه بروم و چیزی برای خوردن آماده کنم  
اما بی‌حال تر از آنم که از این خوش‌خدمتی‌ها انجام بدهم. روی  
تخت دراز می‌کشم و به سقف زل می‌زنم.  
باید خودم را برای حرف‌های مهمی آماده کنم. فردا دکتر نظافت  
برایم استراحتی اجباری می‌نویسد و قبل از آنکه کار مرخصی‌ام  
درست شود باید به گونه‌ای عارف را در جریان رفتنم قرار دهم.  
کمی بعد عارف در حالی که حوله را دور کمرش بسته با موهایی  
که فقط نم آنها گرفته شده است از حمام خارج می‌شود و به سمت  
من می‌آید.

سریع بلند می‌شوم و سشوار را از کشوی اول برمی‌دارم.  
- بشین موها تو خشک کنم سرما می‌خوری.

ابروهایش را بالا می‌دهد.

- زیادیم می‌کنه ها!

روی صندلی می‌نشیند. رو به تصویرش توی آینه می‌گویم.

- نترس. بعدش تو موهامو خشک می‌کنی.

دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد.

- نوکرتم هستیم.

موهایش را می‌بوسم.

- عزیزمی.

چند دقیقه بعد او پشت سرم قرار می‌گیرد و موهایم را خشک

می‌کند. و تمام مدت ارتباط چشمیمان در آینه برقرار است.

وقتی برای خواب آماده می‌شویم دلهره به سراغم می‌آید و سعی

می‌کنم با نفس‌های عمیق نامحسوس ان را مهار کنم.

لامپ‌ها را خاموش می‌کنم و بعد از مسواک زدن کنارش روی

تخت دراز می‌کشم.

دستش را دورم حلقه می‌کند و مرا به آغوش می‌کشد. طوری که

سرم روی سینه‌اش قرار می‌گیرد و موهای سینه‌اش صورتم را

قلقلکی خوشایند می‌دهد.

روی موهایم را می‌بوسد. خطوطی فرضی روی سینه‌اش

می‌کشم.

- عارف؟

- جون دل عارف!

چشم‌هایم را می‌بندم. این طوری که جوابم را می‌دهد رشته کلامم

گم می‌شود.

- چیزی می‌خواستی بگی؟

حرفم را مزه مزه می‌کنم.

- چقدر دوسم داری؟

پروانه شدم □, [۰۱, ۱۲, ۱۷, ۰۵: ۱۳]

#۱۵۱

- چقدر دوسم داری؟  
محکم می‌گویند:
- اونقدری که فکر یه لحظه نداشتنت نفسمو می‌گیره.  
قطره اشکی آرام گوشه چشمم راه می‌افتد. کاملاً ناخودآگاه. خیلی سریع آن را پاک می‌کنم.  
نمی‌دانم کلمات را چگونه انتخاب کنم. بی‌فکر هر چه به ذهنم می‌رسد می‌گویم:
- من... من باید از اینجا برم... باید ترک کنم.  
حرکت نوازش‌گونه‌اش روی موهایم متوقف می‌شود، تندتر می‌گویم:
- برای یه مدتی. من باید از اینجا دور باشم.  
فاصله‌اش را زیاد می‌کند و می‌چرخد. روی آرنجش تکیه می‌دهد و رخ به رخ می‌شویم.  
از چهره‌اش جز تعجب چیزی نمی‌شود خواند.  
- تو حالت خوبه؟ چی می‌گی با خودت؟  
نفس عمیقی می‌گیرم.
- حالم خوب نیست اما می‌دونم دارم چی می‌گم.  
دستم را توی موهایش می‌برم.  
- نمی‌خوام توی این شرایط اینجا باشم.  
اخم می‌کند.
- چه شرایطی؟!  
- مشکلات با الهه. هر کی خبر دار میشه اول شکش به من می‌بره.  
امروز خواهر خودم پرسید. اون به روم آورد و من براش توضیح دادم بقیه که به خودم حرفی نمی‌زنن!  
اخمش شدت می‌گیرد.
- یعنی می‌خوای به خاطر حرف مردم منو تنها بذاری؟ ما یه بار باهم جلوی همه ایستادیم! تازه اون موقع حسی هم بینمون نبود!  
حالا که می‌خوام برای همیشه مال من باشی می‌خوای بری؟  
بغض می‌کنم.
- من نمی‌خوام ولت کنم. نمی‌خوام تنهات بذارم. فقط دیگه

نمی‌کشم.

پتو را روی سرم می‌کشم و هق هقم را رها می‌کنم.  
پشت اخم وحشتناکش یک دنیا مظلومیت نهفته بود و من آن اخم  
وحشتناک را ترجیح می‌دهم. حتی اگر مخاطبش من باشم.  
لحنش کمی نرم‌تر می‌شود.

- هی دختر. گریه چرا؟ ما داریم باهم حرف می‌زنیم مگه نه؟  
به گریه ادامه می‌دهم. پتو را به سختی از روی سرم رد می‌کند.  
- من باعث شدم گریه کنی؟ باشه دیگه حرف نمی‌زنم. همه دلایلتو  
توضیح بده. ولی گریه نکن عصبی میشم.

حرف‌هایش مثل آب روی آتش آرام می‌کند. سرم را به نشانه  
"باشه" تکان می‌دهم و اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

- جای زیاد دوری نمیرم. خیلی اتفاقی تصمیم گرفتم برم دوزین یا  
یکی از روستاهاش. اولش می‌خواستم انتقالی بگیرم حتی  
درخواست هم نوشتم. اما عرشیا گفت مرخصی بهتره.

حرفم را با ابروهای بالا فرستاده شده قطع می‌کند.

- آها! برادر من زودتر از من خبردار شده!

چشم‌هایم را می‌چرخانم.

- به خاطر ارتباط شغلیه نه به خاطر برادر تو بودن!

سرش را با خنده تکان می‌دهد.

- اجازه بده برم و توی درگیریت با خانواده الهه نباشم.

- چند وقت؟!

دم عمیقی می‌گیرم.

- نمی‌دونم!

اخم کمرنگی روی ابروهایش می‌نشیند.

- ممکنه روند طلاق طول بکشه. من حاضر نیستم به الهه باج بدم

و الهه هم حاضر نیست دست خالی گورشو گم کنه.

پس می‌خواهند جدا شوند.

- بابت چی عصبانی هستی عارف؟

به جای دیگری نگاه می‌کند.

- واسه چی؟ می‌خواستم اضافه از مهریه بهش بدم ولی حالا میبینم

تو آستین خودم مار پرورش می‌دادم. دندون تیز کرده! به من

میگه تالار و رستورانو ازم بخر.  
به سمتم برمی‌گردد.

- به نظرت من اونقدر احمقم که این کارو کنم؟ یه بار حماقت  
کردم به نامش زدم حالا موندم توش! باز برم پول بدم ارزش بخرم؟  
اصلا این قدر پول از کجا بیارم؟  
لبم را با زبان تر می‌کنم.  
- حالا می‌خوای چی کار کنی؟  
چشم‌هایش را می‌مالد.

- اول این‌که زنگ زدم به نیازی. همونی که ارزش خونه خرید.  
توی ماشین جلوی خود الهه زنگ زدم. گفتم قرارداد فسخه. پولمو  
پس بده. طبق قراری که الهه و طاها خان تو قولنامه ذکر کردن  
باید یک تومن از روی پول برداره به خاطر اینکه این سمت  
معامله رو به هم زده. به الهه گفتم بره هر چی وسایل می‌خواد  
برداره اونم گفت نمی‌خواد. فردا باید کارگر بگیرم وسایلا رو  
ببرم خونه قبلی.

حرفم را مزه مزه می‌کنم.

- هنوز جدا نشدین.

چشمانش را ریز می‌کند.

- یعنی چی؟

لب‌هایم را به هم فشار می‌دهم.

- وقتی... وقتی از آرش جدا شدم... یا بهتره بگم طلاقم داد.

چیزی که بیشتر از همه آزارم می‌داد این بود که اون پیش بقیه

چطور در مورد حرف می‌زنه... بهش علاقه نداشتم اما به

عنوان کسی که دو ماه اسمش توی شناسنامه‌ام بود و خب...

بالاخره یه صمیمیت‌هایی شکل گرفته بود... می‌ترسیدم که بخواد

پیش کسی ازم بد بگه... خواهش می‌کنم در مورد الهه این شکلی

حرف نزن.

پوزخند می‌زنند.

- برای تو طرز صحبت و تفکر مهم بوده واسه الهه ذره‌ای

ارزش نداره.

لبخند غمگینی می‌زنم.



- به خاطر خودم گفتم که احساس بدی پیدا می‌کنم. دیگه حرص الهه رو نمی‌زنم.
- آفرین. دختر حرف گوش کنی شدی!
- بی‌حال می‌خندم. اخم بامزه‌ای می‌کند.
- فقط حیف که امشب حرفای عجیب و غریب می‌زنی. لبخندم را جمع می‌کنم.
- عجیب و غریب نیست. من نیاز دارم به این آرامش. برای اینکه بتونم برای تو هم آرامش داشته باشم.
- ابروهایش را بالا می‌فرستد و کنایه می‌زند.
- از راه دور؟ پس من چی؟
- بهم سر بزن.
- سرش را به نشانه تمسخر تکان می‌دهد.
- اون وقت مردم روستا با خودشون نمی‌گن خانومه چرا تنها زندگی می‌کنه و شوهرش میاد بهش سر می‌زنه؟ اصلا خیلی موفق باشی هویتت رو پنهون کنی یکی دو هفته‌اس.

پروانه شدم □, [ ۱۳:۲۸ ۱۷,۱۲,۰۱ ]  
#۱۵۲

- لبخند شیطنت‌آمیزی می‌زنم.
- میگم باردارم؛ باید از هیاهوی شهر دور باشم.
- دستش را دورم می‌پیچد.
- اگر باشی که نمیدارم از کنارم جم بخوری؟
- لب‌هایم را جمع می‌کنم.
- قلدری می‌کنی؟
- پیشانی‌ام را می‌بوسد.
- نه نمیخوام دست به سیاه و سفید بزنی.
- دو دستم را دو طرف صورتش می‌گذارم.
- تو بابای خوبی میشی.

- لبخند گرمی می‌زند.
- تو هم مادر خوبی میشی. شک ندارم.  
نگاهش نگران می‌شود.
- می‌دونی که به خاطر تو دارم به روند جدایی سرعت میدم؟  
خب... این هم دلیل دیگری که نباید فعلا حرف بچه را پیش  
بکشم. نگاهم رنگ ترس می‌گیرد.
- نه عارف! با چشم باز تصمیم بگیر. من وقتی قبول کردم که  
عقد کنیم الهه رو دیده بودم و می‌دونستم همسرته. پس مثل مردی  
رفتار کن که در چنین شرایطی رفتار طبیعی داره.  
نفسش را فوت می‌کند.
- بعضی وقتا اصلا نمی‌تونم درکت کنم. یه جور ناشناخته‌ای.  
با صدای بلند می‌خندم.
- من اصلا پیچیده نیستم.  
خیبثانه رویم خیمه می‌زند.
- پیچیده هم باشی کشف می‌کنم.  
با خنده ریش می‌کنم.
- بیا برو کنار ببینم! جواب منو بده.  
الکی ژست فکر کردن می‌گیرد.
- یعنی اگر بهت بگم نرو نمیری؟  
سرم را به نشانه نه بالا می‌اندازم.  
لبخند مهربانی می‌زند.
- اگر اوکی بدم کی میری؟  
هر موقع اوکی بدی میرم.
- سرش را به یک سمت کج می‌کند.
- پس من یکسال زمان می‌خوام که فکر امو جمع و جور کنم.  
اممم شایدم دوسال.
- چشمانم که درشت می‌شود مردانه می‌خندد.
- \* \* \*
- غر می‌زنم.
- چرا اینجوری نگام می‌کنی؟  
دانیال همچنان عصبی است.

- می‌خوایم مطمئن بشیم سرت به جایی نخورده.  
با حرص فوت می‌کنم.  
- می‌خوام تا وقتی کاملا جدا نشدن اینجا نباشم. کم کم دارن  
همکارام می‌فهمن. ززمه‌ها اعصابمو به هم میریزه.  
ستاره مداخله می‌کند.  
- شاید روند طلاق طول بکشه. اگر خیلی طولانی بشه چی؟  
دانیال دوباره می‌توپد.  
- این همه جا! چرا بری روستا! مردم پیشرفت می‌کنن میرن شهر  
بزرگتر.  
به سمتش می‌چرخم.  
- برادر من چرا گوش نمی‌کنی؟ من نمی‌خوام انتقالی بگیرم. دارم  
برای آرامش می‌رم. یه جابجایی موقته!  
عجب دروغی!  
- اداره شما دقیقا از چه قانونی پیروی می‌کنه؟ جابجایی موقت  
مگه داریم؟  
خودم هم خنده‌ام می‌گیرد. مگر دانشجو هستم که ترم میهمان  
بگیرم؟  
دروغ شاخدار می‌گویم:  
- عرشیا از بُرشش استفاده کرد.  
- اونم یه بی‌فکر مثل تو!  
بابا تشر می‌زند.  
- دانیال درست صحبت کن.  
به سمت بابا می‌چرخد.  
- خب راست می‌گم دیگه! برای چی باید پاشه بره اونجا. هیاهوی  
طلاق کجا بوده؟ پاشه بیاد همین جا تو خونه شما. تلفناشم جواب  
نده. مستقیم بره سر کار و بیاد. دوستاشم که هواشو دارن. خودم  
می‌رم می‌رسونم و هر روزم میرم دنبالش.  
بابا با یک من اخم که می‌دانم یعنی بعدا مواخذه‌ام می‌کند، می‌گوید:  
- وقتی تصمیمشو گرفته دیگه بحثی وجود نداره.  
دانیال شروع به غر زدن می‌کند.  
- همیشه همین بوده! حرف حرف دل‌سا خانم! اونقدر که به دل‌سا

آزادی عمل دادین من که پسر بودم نداشتیم. می‌دونین هم که  
کاراش غلطه ولی باز اجازه میدین کارشو انجام بده.  
دنیا کلافه می‌گوید:

- باز شروع شد!

دنیال سمتش می‌چرخد.

- دنیا تو اینقدر آزادی داشتی؟

دنیا دست‌هایش را بالای سرش می‌برد و شبیه حمله‌های

اعتراضی مردم جلوی دوربین صدا و سیما می‌گوید.

- نه به پیغمبر! من اصلا نسل سوخته‌ام.

چشمانم را ریز می‌کنم.

- کثافتای آدم فروش.

ستاره لب‌هایش را به موهای آیدا که در آغوشش نشسته می‌چسباند  
و می‌خندد. مامان اما بغ کرده گوشه‌ای نشسته و به مکالمه‌مان  
گوش می‌دهد.

بابا کنترل را روی میز می‌گذارد و رو به دانیال می‌گوید:

- تو پسر خوبی هستی و من ازت راضی‌ام اما اینکه بگی رفتار

من با دل‌سا از حق تو کم کرده بی‌انصافیه! من با دل‌سا موافقم چون

رفتار خودش چنین واکنشی رو ایجاد می‌کنه. من موافقت می‌کنم

چون اون بالاخره کار خودش رو می‌کنه. و من نمی‌خوام مجبور

بشه تو روی من بایسته!

لبخندم از بین می‌رود.

- بابا!

از روی مبل بلند می‌شود.

- اگر نمازاتونو خوندین سفره رو پهن کنید.

رو به دنیا می‌گوید.

- بابا جان بهنام کی میاد؟

دنیا هم که در بهت است، جواب می‌دهد.

- الان دیگه باید برسه.

بابا به سمت می‌چرخد.

- عارف چرا نیومد؟

با لب‌های جلو داده شده جواب می‌دهم.

- نمیاد. اثاث کشی داره.  
سرش را تکان می‌دهد و به سمت سرویس بهداشتی می‌رود. از  
روی مبل بلند می‌شوم و به سمت دانیال می‌روم و بی‌هوا مشت  
محکمی بین شان‌هایش می‌زنم. الکی ناله می‌کند و مامان مرا  
دعوا می‌کند.  
دنبال بابا می‌روم و جلوی در دستشویی راهش را سد می‌کنم.  
- بابا واقعا حرفت راست بود؟  
پیشانی‌ام را می‌بوسد.  
- اینجوری میشه دانیالو آرام کرد بابا جان.  
ابروهایم را بالا می‌دهم. مرا کنار می‌زند و وارد سرویس  
می‌شود.  
موبایلم توی جیب شلوارم می‌لرزد. آن را خارج می‌کنم و پیام  
عارف را می‌خوانم.  
- سلام عزیزم. جلسه چطور پیش رفت؟  
تند تایپ می‌کنم.  
- سلام. کدوم یکی؟ جلسه پرورش ماهی یا جلسه راضی کردن  
خانواده؟

پروانه شدم □, [ ۱۷, ۱۲, ۰۱ ] ۱۳:۵۷  
۱۵۳#

همانجا می‌ایستم تا جواب بدهد. دنیا صدایم می‌زند.  
- دل‌سا کجا رفتی بیا سفره پهن کنیم.  
عارف جواب می‌دهد.  
- هر دوتا.  
برایش می‌نویسم.  
- هر دو خوب بود. جلسه پرورش ماهی رو به جات امضا نزدم.  
مهدیار گفت بعدا پیدات می‌کنه امضا کنی. طرحش جالب بود.  
احتمالا تو سال جدید افتتاح میشه. جلسه دوم هم سخت گذشت اما

به خیر گذشت.  
گزینه ارسال را می‌زنم و به هال برمی‌گردم. گوشی را داخل جیب شلوارم سر می‌دهم و بعد از دهن‌کجی به دانیال وارد آشپزخانه می‌شوم.  
نمی‌دانم دنیا چه می‌گوید که صدای مامان ناگهانی بالا می‌رود.  
- دیوونم کردی بچه! میگم الان زوده!  
خیارشوری برمی‌دارم و در حین گاز زدن می‌گویم:  
- باز چی میگه؟  
دنیا به جای مامان جواب می‌دهد.  
- الکی صداشو بالا میبره ها! من فقط گفتم کی سبزه میریزی!  
مامان که کمی با من به خاطر رفتن سنگین برخورد می‌کند، رو به دنیا می‌گوید:  
- هنوز هفده هجده روز مونده به عید. زوده.  
ستاره خارج از بحث می‌گوید.  
- دخترا یه روز برنامه بریزیم بریم خرید. واسه آیدا و دانیال خرید کردم خودم موندم.  
دنیا متلک می‌گوید:  
- چطور این دفعه هم با آبجیت نمیری؟  
ستاره پشت چشم نازک می‌کند.  
- گفتم این دفعه آدم حسابت کنم!  
دنیا بشقاب‌ها را برمی‌دارد و در حال خروج از آشپزخانه جواب می‌دهد.  
- من با بهنام میرم خرید. تو هم برو با خواهر جوننت پیر!  
مامان تذکر می‌دهد.  
- دنیا!  
همین. و به پر کردن دیس برنج ادامه می‌دهد. رو به ستاره می‌گویم:  
- من که عید نیستم. خریدی هم ندارم.  
- برای دل خودت لباس نو بخر. حتی اگر کسی نبینت.  
بد فکری نیست. لبخند می‌زنم.  
- باشه. یه روز مشخص کن باهم بریم.

او هم لبخند می‌زند.

- تو همین دوسه روزه بهت زنگ می‌زنم.  
می‌چرخد و دیس برنج پر شده را از روی سنگ کابینت  
برمی‌دارد.

به سمت مامان می‌چرخم.

- مامان جونم از دست من کفریه؟

- از جلوی چشم دور شو با همین کفگیر نزنمت.  
- اوه!

سینی حاوی لیوان‌ها را برمی‌دارم و فرار می‌کنم. صدای زنگ  
خانه بلند می‌شود. دانیال جواب می‌دهد.

- بهنامه. فکر کنم تنها نیست.

شالم را از روی جالباسی برمی‌دارم و روی سرم می‌اندازم.

پشت در حال می‌ایستم و با دیدن عارف در کنار بهنام لبخند

کمرنگی از تعجب روی لب‌هایم نقش می‌بندد. ستاره و دنیا هم

حجاب می‌کنند. بابا که حالا نماز خواندنش تمام شده به همراه

دانیال روی ایوان به استقبال دامادهایش می‌رود و چهار نفری

وارد خانه می‌شوند. سلام می‌کنم و به بهنام هم خوشامد می‌گویم.

نگاه‌های زیرچشمی‌اش به دنیا را دوست دارم و از ته دل برایشان

آرزوی خوشبختی می‌کنم. سفره که کاملاً چیده می‌شود. همه

دورش می‌نشینیم.

بابا یک سمت سفره و مامان سمت دیگر. ستاره کنار مامان

می‌نشیند و آیدا را سمت دیگر خود می‌نشانند. دنیا کنار و آیدا و

بهنام هم بین دنیا و بابا قرار می‌گیرد.

سمت دیگر سفره من کنار مامان می‌نشینم. حتی اگر قرار باشد با

کفگیر مرا بزند. عارف کنار من و دانیال هم بین عارف و بابا.

دنیا با من چشم تو چشم می‌شود و نگاهش بین همه می‌چرخد.

لبخند پهنی روی لب می‌نشانند.

- گوشت تو جیپته؟

همه نگاهمان می‌کنند. موبایل را از جیبم خارج می‌کنم.

- آره لازم داری؟

دستش را به سمت دراز می‌کند و موبایل را به دستش می‌دهم. در

حال باز کردن قفل صفحه (که مثلا محرمانه است!) می‌گوید.

- اولین جمع کامل خانوادگی توی سال نود و پنج.

دوربین جلو را تنظیم می‌کند و به سمت سفره و جمع نگه

می‌دارد. همه جا نمی‌شویم. رو به آیدا می‌گوید.

- عمه بدو مونوپاد منو از روی میزم بیار.

آیدا بدو بدو می‌رود و زود برمی‌گردد. بابا غر می‌زند.

- بذار ناهار مونو بخوریم دختر!

دنیا قد مونوپاد را به حداکثر می‌رساند که البته اینقدر فاصله

احتیاجی نیست!

- همه بگین سیبیب!

هیچ کس جز خود دنیا و آیدا سیب نگفت. به جایش ژست گرفتیم

و کمی صمیمی‌تر نشستیم. مثلا دست عارف روی شانه من قرار

گرفت و چانه بهنام روی شانه دنیا نشست.

عکس زیبایی شد که صمیمیت در آن موج می‌زند. غروب عکس

را تحویل عکاسی دادم و گفت کمتر از یک ساعت دیگر می‌توانم

آن را تحویل بگیرم. دقیقا از لحظه ای که آن را درون قاب چوبی

با نوارهای طلایی انداخت با آن چون شیء گرانبها رفتار کردم.

عکس را روی عسلی کنار تخت قرار دادم و دعا کردم که این

جمع همیشه برقرار باشد.

می‌خواستم سه روز دیگر بروم و از همین حالا دلم برای همه

تنگ شده بود، حتی اگر دوری کوتاه باشد.

عارف کلید خانه، یا بهتر است بگویم ویلای روستایی دوستش را

گرفته بود تا در آنجا اقامت کنم. گفته بود فقط خاله پیرش در آن

خانه زندگی می‌کند.

مقصد روستای سایر است. یکی از روستاهای دوزین.

روز بعد به همراه ستاره به خرید می‌رویم و دنیا را که می‌خواهد

همراهمان بیاید با خود نمی‌بریم.

خرید زیادی نمی‌کنم. فقط دوسه تا شال و کفش اسپرت و لباس

راحتی. به اصرار ستاره برای خودم مانتو هم می‌خرم. که البته

رنگ قهوه‌ایش را دوست ندارم.



مستقیم به خانه بابا می‌روم و خریدهایم را به مامان نشان می‌دهم. عارف که به دنبال می‌آید، مامان یک سبد پر از مربا و ترشی و مخلفات دیگر دستم می‌دهد. دلم برای مهربانی خوابیده پشت اخم‌هایش پر می‌کشد. او را تنگ در آغوش می‌کشم. دلش پر می‌شود.

- مواظب خودت باش مادر.

با ستاره و دنیا رو بوسی می‌کنم. بابا چشم غره‌ای مصنوعی می‌رود و وقتی لب‌هایم را روی گونه‌اش می‌گذارم لپش را باد می‌کند و باعث می‌شود بخندم.

آیدا را بغل می‌کنم و حسابی فشار می‌دهم. دانیال هم که حالا کوتاه آمده رو به عارف می‌گوید.

- دل‌ساست دیگه! کار خودشو می‌کنه. مشتت آرام به شانه‌اش می‌زنم و رو بوسی می‌کنیم.

شب فقط با مادر تلفنی خداحافظی می‌کنم هرچند که او هم درک نمی‌کند! بعدا می‌توانم به راضیه پیام بدهم. قبل از خواب چمدانم را می‌بندم. تمام مدت عارف با نگاهی که نمی‌توانم آن را بخوانم مرا زیر نظر دارد.

قاب عکس را برمی‌دارم و جلوی چشمانم نگه می‌دارم. دیگر هیچ ابایی برای نگه داشتن گریه ام ندارم.

گرمای دست‌هایش را روی پهلوهایم حس می‌کنم. صدای بغض آلودش وجودم را به آتش می‌کشد.

- جدی جدی دل‌سای من داره میره؟! لیم را با زبانم تر می‌کنم.

- خواهش می‌کنم سخت ترش نکن. در آغوشش گم می‌شوم. حکم می‌کند.

- هر روز بهم زنگ میزنی. یه روز زنگ نزدی به جون خودت  
که عزیز تر از تو کسی نیست راه میفتم میام.  
لبخند میزنم. قطعاً روزی زنگ نخواهم زد. روزی که دلم بخواهد  
دوباره او را ببینم.  
به سمتش برمیگردم و خودم را در آغوشش پنهان می‌کنم. دم  
عمیقی می‌گیرم و می‌گویم:  
- بذار یه اعترافی کنم.  
- جانم.  
به صدای قلبش گوش می‌دهم.  
- شاید غذا خوردن یادم بره. اما زنگ زدن به تو جز واجباته.  
می‌خندد.  
- ای جونم. سخت شد که! نمی‌خواه بری اصلاً ولش کن.  
هر دو می‌خندیم.  
- بقیه وسایلو بذار صبح زود جمع کن. فعلاً کارای واجب تر  
داریم.  
عقب عقب می‌رود و مرا همراه خودش روی تخت می‌کشانند.  
سرم روی سینه‌اش قرار می‌گیرد و او تنها به بوسیدن موهایم  
بسنده می‌کند.  
نفس‌های عمیق می‌کشم و دلم می‌خواهد همین تی‌شرتی که به تن  
دارد را با خودم ببرم. به فکر می‌خندم و پلک‌هایم روی هم  
می‌افتند.

\* \* \*

هوای سرد اسفند توی رگ‌هایم جریان پیدا می‌کند. برف‌های  
نشسته توی جاده جنگلی تنگه حالم را خوب می‌کند. خودمان این  
مسیر را انتخاب کردیم. توی شهر خبری از برف نیست. یا اگر  
هست به این شدت نیست.

عارف شیشه را بالا می‌دهد. چپ چپ که نگاهش می‌کنم غر  
می‌زند.

- سرما می‌خوری دختر!

خیلی جدی ادامه می‌دهد.

- اگر بخوای از همین اول بی‌احتیاطی کنی و مریض بشی میام و

به زور می‌برمت. متوجهی؟

با اخم سرم را تکان می‌دهم و دوباره به بیرون زل می‌زنم. برای موبایلم پیام می‌آید. آن را باز می‌کنم. از طرف ویدا محمدی است. شماره‌اش را از عرشیا گرفتم و صبح با او صحبت کردم و متقاعدش کردم حالا که نمی‌شود کاری کرد بهتر است به جای لج کردن با رئیس کارش را شروع کند و این زمان برایش خاطره می‌شود. آدرس خانه را هم به او دادم تا هر وقت دلش خواست به من سر بزند. مخصوصاً زمان‌هایی که با تیم پزشکی به روستاها سرکشی می‌کنند.

- سلام عزیزم. حرفات خیلی آروم کرد. آبجیم می‌گه حتما میایم پیشت.

بله... آبجی وراجش را هم دعوت کرد. همان کسی که جواب آزمایش بارداری‌ام را به دستم داد. البته سوای پر حرفیش دختر رازداری بود.

کمی جلوتر کنار راه توقف می‌کند. پیاده می‌شود و در سمت من را باز می‌کند.

- پیاده شو. اینجا رو ببین.

با کمکش پیاده می‌شوم. می‌خواهم قدمی بردارم که مرا متوقف می‌کند. زیپ کاپشن چرم کوتاهم را تا آخر بالا می‌کشد، بعد دستم را می‌گیرد و لبه راه می‌کشانند.

می‌توانم از این ارتفاع حوضچه‌های پرورش ماهی را ببینم.

- اینجا کجاست. من تابحال این سمت نیومده بودم.

- اونجا پرورش ماهی چمانیه. ماهی‌های قزل‌آلای خوشمزه‌ای که می‌خوری مال اینجاست.

چشمانم برق می‌زند.

- ایول.

سینه‌اش را جلو می‌دهد.

- ان‌شالله چند سال دیگه پرورش ماهی ماهم شناخته میشه.

خودم را به او می‌چسبانم.

- حتما همین طوره. شک نکن.

به رویم لبخند می‌زند. موبایلم را از جیبم خارج می‌کنم و پشت به

منظره سلفی می‌اندازیم و بعد سوار ماشین می‌شویم. صدای آرام و دلنشین سعید مدرس فضای ماشین را حسابی عاشقانه کرده است.

"ترافیک" از آن دست ترانه‌هاست که آدم دلش می‌خواهد همه شرایط با آن آهنگ جور شود. مثلاً باران بیاید و ما توی ترافیک گیر کرده باشیم.

وقتی از جلوی تابلوی روستا رد می‌شویم همراه خواننده هم نوا می‌شوم.

"آهسته تر رانندگی کردم

طولش بدم این راه کوتاهو

پیشم که باشی من دلم می‌خواود

گهگاهی عمدا گم کنم راهو"

هر دو به هم نگاه می‌کنیم.

"فرقی نداره جاده بن بسته

دوره به خونه یا که نزدیکه

بودن کنارت زیر این بارون

شاید همین حُسن ترافیکه"

بغض می‌کنم و ساکت می‌شوم.

"حیفه که زیر سقف ماشینیم و بارون بی ما هدر میره

پای پیاده رد نشیم از شب حوصله این کوچه سر میره"

پروانه شدم □, [۱۷:۴۲ ۲۰,۱۲,۰۱]

حالا که نزدیک به انتهای داستانییم می‌خوام پست‌ها رو تقدیم کنم.

اولین پست تقدیمی، تقدیم به گلی و محیا ادمین‌های عزیزم که

خیلی زحمت کشیدن. □□□□

۱۵۵#

وقتی به روستا می‌رسیم شروع به پرس و جو می‌کند تا به خانه‌ی

منیره خاتون می‌رسیم. مسیر آسفالت نشده داخل روستا باعث تکان‌های ماشین می‌شود و کمی احساس خستگی می‌کنم. در را که باز می‌کنم از سرما به خود می‌لرزم. زیپ کاپشنم را تا بالا می‌کشم. عارف نزدیک می‌شود. می‌دانم که قصد داشت خودش در را برایم باز کند اما من عجله کرده و زود پیاده شدم. چند پسر بچه یک‌دیگر را دنبال می‌کنند. با دیدنمان مکث می‌کنند. به رویشان لبخند می‌زنم، یک نفرشان لبخندم را جواب می‌دهد و بعد دنبال دوستانش می‌رود.

عارف در می‌زند و با تاخیر یکی دو دقیقه‌ای در باز می‌شود. منیره خاتون زن درشت اندامی است. چهره‌ای سرخ و سفید و خوشگل دارد و البته خنده‌رو.

حالم با دیدن صورت گل انداخته‌اش خوب می‌شود. به داخل دعوت‌مان می‌کند. در کنار عارف که راه می‌روم تفاوت هیکل‌هایمان به جای آنکه سرخورده‌ام کند اعتماد به نفسم را بالا می‌برد. دست عارف که دورم می‌پیچد انگار تکه‌ای از پازل را سر جایش قرار داده باشی، تا این اندازه مناسب سر جایم قرار می‌گیرم.

البته دیالوگ "عادل" شب عقده‌مان برای شکل‌گیری این تفکر بی‌تاثیر نیست. "تو بغلی"

- بخاری‌ها رو روشن کردم. گفتم تا شما برسین، خانه گرم بشه.  
عارف تشکر می‌کند. دستم را لحظه‌ای رها نمی‌کند که سر نخورم.

لبم را گاز می‌گیرم. اگر بداند باردارم چه می‌کند؟  
منیره خاتون در را باز می‌کند. خم می‌شوم و بند کفش‌هایم را باز می‌کنم. عارف بالاخره جدا می‌شود و در حالی که به سمت در حیاط می‌رود می‌گوید:

- میرم وسایلاتو بیارم.

حیاط نسبتاً بزرگ است و درخت‌های انار "هرچند بدون بار" بدجور چشمک می‌زنند.

خانه پنج-شش پله بالاتر از حیاط است و سه در چوبی روی ایوان قرار دارند.

منیره خاتون دعوت می‌کند به داخل و می‌گوید:  
- در این وری مال آشپزخانه‌اس. اون وری اتاق خودته.  
لبخند قدردانی می‌زنم و وارد هال می‌شوم. گرمای خوشایندی زیر  
پوستم می‌دود. بعد از بستن در مستقیم به سمت بخاری می‌روم.  
نگاهم دور تا دور هال کوچک می‌چرخد. یک ست مبل هفت نفره  
شکلاتی رنگ با کوسن های کرمی و گل دار. ال ای دی نسبتا  
بزرگ که به آن می‌خورد حدود چهل و هشت اینچ یا کمی بزرگتر  
باشد. البته معتقدم اینچ کمتر هم هال به این کوچکی را پاسخ  
می‌دهد.

یک تابلوی بزرگ چهار قل. گلدان های گل مصنوعی و فرش  
کرمی خوش نقش.

در هال باز می‌شود و عارف به همراه منیره خاتون با دست‌های  
پر وارد خانه می‌شوند.

"مرد خانواده" برایم لبخند می‌زند. ته دلم خالی می‌شود. بعد از  
این همه اتفاق جایی ایستادم که روزی در گوشه‌ای ترین و تاریک  
ترین نقطه ذهنم به آن فکر نمی‌کردم! حتی زمانی که مجرد بودم.  
ازدواج با برادرشوهر! مسخره ترین اتفاق دنیا.

اما حالا ته دلم با لبخند مهربانش خالی می‌شود. هنوز نرفته  
احساس دل‌تنگی می‌کنم. دل‌سا فکرش را بکن! دلت برای عارف  
تنگ می‌شود. مادر فرزندش می‌شوی. وای! اگر بفهمد باردارم...  
بگویم؟ بگویم تا به من اخم کند و دستم را بگیرد و در حالی که  
مرا به سمت ماشین می‌برد دعوایم کند. از آن دعوایی که به  
جای اینکه ناراحتت کند لبخند روی لب‌ت می‌نشانند!  
گلویم می‌گیرد. اگر دهان باز کنم صدای ناله‌ام کل روستا را پر  
می‌کند.

- بشین پسرم چایی بیارم.

بی معطلی قبول می‌کند. به سمت می‌آید.

- چیه انگار خوشحال نیستی!

لبهایم را بیشتر به هم فشار می‌دهم.

- به حرفت گوش کردم دیگه! هنوزم عارف مرد بد قصه‌اس؟  
لعنتی. یک غرور کمرنگ ولی بی‌نهایت بی‌مفهوم مانع از آن

می‌شود که بگویم "تو بهترین مرد دنیایی".  
دیدم تار می‌شود.  
- هی دختر. تو داری گریه می‌کنی؟  
من از آن دسته از آدم‌ها هستم که اگر قصد گریه هم نداشته باشم،  
وقتی الکی بگویند "داری گریه می‌کنی" یا جملاتی از این قبیل؛  
گریه‌ام به راه می‌افتد. چه رسد به حالا که در آستانه ترکیدنم!  
اشک‌هایم راه می‌گیرد و خودم را در آغوشش رها می‌کنم.  
- آروم باش عزیزم. زشته. الان منیرخاتون فکرای بد می‌کنه.  
اما این حرف‌ها آرام نمی‌کند.  
- هنوز نرفتم دلت برام تنگ شده؟  
ته مایه شیطنت را در صدایش حس می‌کنم.  
- بیا ناهار اینجا بمونیم و بعد بریم خونه. مربا و ترشی‌های  
مامانت رو هم توی یخچال خونه بذاریم و به شادی به زندگی  
ادامه بدیم. گور بابای مشکلات.  
در میان گریه خنده‌ام می‌گیرد.  
- خیلی هم شیک!  
- قابل شما رو نداره. بازم از این نقشه‌ها بدم، رو کنم؟  
صورت‌م را عقب می‌کشم. نگاه مهربانی به چشم‌هایم می‌کند و در  
حالی که اشک‌هایم را پاک می‌کند می‌گوید:  
- من از گریه بدم میاد. دوست دارم مشکلاتمون رو با حرف زدن  
حل کنیم. وقتی گریه می‌کنی... از خودم بدم میاد که اونقدر برای  
زنم کمم که وجود من نمیتونه تاثیر بد مشکلاتشو کم‌رنگ کنه.  
حس مهم نبودن، بی‌مصرف بودن یا یه همچین چیزایی بهم دست  
میده.

پروانه شدم □, [۲۱:۵۳ ۲۰, ۱۲, ۰۱] #۱۵۶

حالا می‌فهمم چرا همیشه از گریه زن‌ها بدش می‌آید.

منیره خاتون که از آشپزخانه خارج می‌شود، بلافاصله از هم جدا می‌شویم.

متوجه می‌شود اما چیزی نمی‌گوید.

سه نفری چای می‌خوریم. البته من انگار چای شور می‌خورم.

انگار آن چند قطره اشکی که در آغوشش ریختم آرام نکرد.

نگاه از او بر نمی‌دارم و این برایم عجیب است. حالا که قرار

است جدا بمانیم متوجه این وابستگی شده‌ام.

آنقدر آرام و زیرپوستی این حس ریشه دوانده بود که حالا می‌فهمم

عمقش بیشتر از آن چیزی است که تصور می‌کردم.

کی شدت گرفت؟ اصلا کی به وجود آمد؟

اولین باری که اتفاقی روی من افتاد؟ توی اتاق طبقه بالای

خانه‌اش؟ همانجا که حس کردم حتی گرمای نفسش شبیه عادل

است؟

به خاطر عادل به او وابسته شدم؟ پس چرا الان هر چه هست فقط

عارف است؟ البته دلتنگی برای عادل همچنان پابرجاست اما قلبم

بنای تپیدنش را برای عارف گذاشته است.

دوباره به رویم لبخند می‌زند و مرا بیش از پیش گیج می‌کند.

باید این جدایی را تجربه کنم. باید آنقدر دلتنگش شوم تا مطمئن

شوم این یک وابستگی زودگذر نیست. می‌توانم اسمش را چیز

دیگری بگذارم یا نه!

باز موقع رفتن می‌پرسد.

- مطمئنی نمی‌خوای بیای؟ می‌خوای بمونی؟

می‌خواهم بگویم نه مطمئن نیستم و پشیمان شدم. اما دلسای وکیل

شکم قلمبه‌اش را دو دستی می‌چسبد و به سمت می‌دود. قبل از

آنکه مرا بزند جواب می‌دهد.

- آره مطمئنم.

به هم دست می‌دهیم. دستم را چند ثانیه طولانی توی دست

بزرگش نگه می‌دارد. انگار همین حرکت جدا شدن دست‌هایمان

را سخت‌تر می‌کند. لبخند لرزانی به صورتش می‌زنم.

"برو عارف، برو بگذار خودم بمانم و دلسای وکیل. کلاهمان را

قاضی کنیم و ببینیم چند مرده حلاجیم! می‌خواهم یک دل شوم.



قدرت بگیرم. یک زن قدرتمند شوم، نه برای قلدری کردن.  
می‌خواهم تبدیل به زنی شوم که ستون واقعی خانه است. که اگر  
یک روز ضعف مرا در برگرفت دست و پایت را گم کنی که مرا  
از نو بسازی!

برو عارف... برو."

آه می‌کشم به دور شدنش نگاه می‌کنم و زیر لب زمزمه می‌کنم:  
- ولی زود برگرد.

صدای لاستیک ماشین روی راه سنگ و خاکی روستا می‌شود  
بلای جانم. دستم به قفسه سینه‌ام چنگ می‌شود.  
دست منیره‌خاتون روی شانهم می‌نشیند.

- خوبی؟

نگاهم را دور حیاط و درخت‌ها می‌چرخانم. سریع به سمتش  
برمی‌گردم.

- تو خونه انار دارین؟

\* \* \*

چشم‌هایم را می‌بندم و به صدای تند و بی‌وقفه قلب جنیم گوش  
می‌دهم. پر از غرور می‌شوم.

- هفته چندمی؟

از روی تاریخ حساب می‌کنم.  
- نه هفته.

سرش را تکان می‌دهد و با لبخند می‌گوید.

- ماشالله خودت همکاری. من چی بگم بهت دیگه؟  
الکی می‌خندم.

- سونوگرافی رفتی؟

از توی کیفم برگه سونو را در می‌آورم.

- آره یک هفته-ده روز قبل رفتم پیش دکتر نظافت، تو خود  
بیمارستان سونو انجام دادم.

در حال نگاه کردن به جواب می‌گوید.

- خب پس همون هفته دوازدهم برو برای غربالگری.

جواب را به دستم می‌دهد. کسی به در می‌زند.

- خانم ترلان؟ اگر میخواین برین داداشم داره میره.  
از مامای بهداشت دوزین تشکر می‌کنم و از اتاق بیرون می‌آیم و  
به دنبال خانم سائیری، عموزاده منیره‌خاتون راه می‌افتم.  
نود درصد جمعیت روستای سایر همین فامیلی را دارند.  
جلوی در از او تشکر می‌کنم و سوار ماشین برادرش می‌شوم،  
صبح همراه آنها به دوزین آمدم و حالا به سایر برمی‌گردیم، نیت  
عوض شدن حال و هوا بود وگرنه خود سایر هم خانه بهداشت  
دارد.

چند روز دیگر عید است و من از بیکاری به اینجا آمدم. کلی هم  
از انارهای داخل یخچال خانه را خوردم و روده‌هایم به مشکل  
برخورده‌اند.

منیره‌خاتون تذکر داده بود روی انار آب سرد نخورم ولی من  
گوش نکردم.

یک هفته را دوام آوردم. هر روز از طریق تلفن بی‌سیم خانه با  
عارف حرف زدم. خطم ایرانسل بود و اینجا ایرانسل آنتن ندارد.  
خجالت می‌کشم از ماجرای طلاقش بیرسم و او هم چیزی  
نمی‌گوید. یک بار به راضیه زنگ زدم و جد و آبادم را با  
عصبانیت جلوی چشمم کشاند که بی‌خبر آمده‌ام.  
صدای آقای سائیری مرا از فکر بیرون می‌کشاند.

- ماشین کیه؟

بین سه راهی می‌ایستد. آزرای سفید نمره تهران. فکری سریع  
توی ذهنم نقش می‌بندد و به همان سرعت دود می‌شود.  
آقای سائیری ماشین را متوقف می‌کند. هر سه پیاده می‌شویم.  
سایه سه نفر خانم داخل ماشین روی صندلی‌های عقب دیده  
می‌شود و راننده داخل ماشین نیست.

آقای سائیری با صدای بلند می‌گوید:

- این ماشین مال کیه؟

- داداش مال منه دنبال یکی...

روبروی هم متوقف می‌شویم. دهان نیمه بازم را به سختی جمع  
می‌کنم و زیر لب می‌غرم.

- اینجا چه غلطی می‌کنی حامد؟!

در ماشین باز می‌شود و نغمه و بهار و ثمین مثل عروسک فنری  
بیرون می‌پزند.  
دهانم دوباره باز می‌شود.  
نغمه سخت مرا در آغوش می‌کشد و در گوشم می‌گوید.  
- ضایع نکن من به اینا گفتم منم خبر نداشتم.  
بهار و ثمین حسابی عصبانی هستند. بهار مرا در آغوش می‌کشد  
و کنار گوشم وز وز می‌کند.  
- به عشق همراهی با آقا خوشتیپه اومدیم به خودت نگیر.

پروانه شدم □, [۲۱:۰۵ ۲۲, ۱۲, ۰۱]  
۱۵۷#

بعد از او ثمین مرا بغل می‌کند و آرام تر از آن دو نفر می‌گوید:  
- پسر خالت هم خبر نداشت اومدی اینجا. طفلک اومد خبر بگیره  
دید نیستی، ما هم اومدیم همراهش که تنها نمونه.  
خنده‌ام را به زور جمع می‌کنم. آقای سائیری با حامد دست می‌دهند  
و همسرش با دخترها خوش و بش می‌کند. بعد از جابجا کردن  
ماشین‌ها و تشکر از آقای سائیری و همسرش به خانه می‌رویم. با  
حامد هم‌قدم می‌شوم.  
- تو اینجا چیکار می‌کنی؟  
اخم بانمکی می‌کند.  
- پاشدی بی‌خبر اومدی کنج عزلت گزیدی ما که مثل تو  
بی‌معرفت نیستیم!  
چپ چپ نگاهش می‌کنم.  
- تو از این معرفتا نداری که بیای یهویی خبر منو بگیر.   
راستشو بگو چه چیزی در میونه.  
می‌خندد و آرام و زیرلب می‌گوید.  
- نزنم با زمین هم مرزت کنم. بذار تنها شدیم بهت می‌گم.  
وارد خانه می‌شویم و در کنار منیره‌خاتون چای می‌خوریم و

صحبت می‌کنیم. اصرار منیره‌خاتون را برای ناهار ماندن رد می‌کنند و می‌گویند قبل از ظهر می‌روند.  
نغمه منیره‌خاتون را به حرف می‌گیرد و چهارتایی شروع به صحبت می‌کنند.

به سمت حامد که کمی با فاصله نشسته است می‌روم و لیوان چایش را پر می‌کنم و به همراه قوری کتری‌ام همان جا می‌نشینم. حامد می‌خندد.

- نسوزونی خودتو از سر فضولی!  
رو به خانم‌ها می‌گویم.

- دخترا یکیتون اون پارچه رو بندازه، اینارو بذارم روش.  
ثمین با گفتن "بخشید" ی پارچه را برایم می‌اندازد.

حامد پارچه را پهن می‌کند و من در حالی که قوری و کتری را روی آن می‌گذارم می‌گویم.

- اینجا اومدنت هیچی! تو سال به سال این ورا نمیومدی. چی شده حالا چپ و راست می‌ای؟

- کجا چپ و راست می‌ام چاخان! نامزدی خواهرم اومدم یک هفته موندم. یکی هم الان دیگه!

چشمانم را ریز می‌کنم. دندان‌هایش را به نمایش می‌گذارد.

- آره خب یه بار دیگه هم اومدم. ولی تو از کجا خبر داری؟  
چشمانم گرد می‌شود.

- یه بار دیگه هم اومدی؟؟ اومدی واقعا؟؟  
- اوه! گاف دادم.

عصبانی می‌شوم.

- به خاطر الهه و ساسان که...

حرفم را با بی‌خیالی قطع می‌کند.

- گور بابای جفتشون.

- پس چی؟

صدایش را آرام می‌کند.

- به خاطر یه خانم خوشگل و فوق العاده فهمیده.

دهانم به قانده یک متر باز می‌ماند. به روی خودش نمی‌آورد و ادامه می‌دهد.

- بی‌تا آجی شوهر دنیا.
- کم مانده تشنج کنم. شوک زیادی قوی‌ست.
- لبخند می‌زند.
- داداشت می‌خواد سر و سامون بگیره.
- دهانم را به سختی جمع می‌کنم.
- خفه شو حامد.
- لب‌هایش یک خط صاف می‌شود.
- زیاد خوشحال نشو پس می‌افتی.
- دلم می‌خواهد او را بکشم.
- چی با خودت فکر کردی دیوانه! دنیا هنوز نامزده. این از اون دست موردای همیشگیست که دلتو بزنه ولش کنیا! پای زندگی دنیا..
- حرفم را قطع می‌کند.
- گری؟ نمیشنوی دارم می‌گم سر و سامون می‌گیرم؟ می‌خوام بگیرمش.
- شمرده شمرده ادامه می‌دهد.
- عقدش کنم. زخم بشه. بچشو هم قبول می‌کنم. می‌خوام برم سر زندگی. افتاد؟
- به سختی کلمات را ادا می‌کنم.
- بگو جون دل‌سا؟
- الان خیلی جون تو با ارزشه که قسم خوردن سرش سند راستی باشه؟
- چشمانم را باریک می‌کنم. دم عمیقی می‌گیرد.
- به خاک نیلو.
- خیالم راحت می‌شود. بغض می‌کنم.
- اگر نامحرم نبودی بغلت می‌کردم.
- خدارو شکر نامحرمم.
- بغض آلود می‌خندم.
- یه وقت جلوی بی‌تا به خاک نیلوفر قسم نخوری.
- مگه من مثل بعضیام که خودمو تابلو کنم؟
- حرص می‌خورم.

- ببند دهن تو حامد بذار تو ژست بمونم.
- بالاخره لبخندش مهربان می‌شود.
- باشه به ژستت ادامه بده.
- نفس عمیقی از سر آسودگی می‌کشم.
- نمی‌تونم باور کنم. چی شد تصمیم به ازدواج گرفتی؟
- خب بیتا زن فهمیده‌ایه. اعتراف می‌کنم اولش نمی‌خواستم اینقدر جدی بشه. ولی خب... حداقل مثل خیلی از دخترای دور و برم دنبال کارای عجیب و غریب یا توقعات بیجا نیست. اونم دنبال آرامشه. دنبال خونه امنه. چیزی که من می‌خوام.
- لبخندی از ته دل می‌زنم.
- خوشبخت میشی... مطمئنم.
- دوباره لبخند مسخره می‌زند.
- تو چیکار کردی؟
- نگاهش دور خانه می‌چرخد.
- معلومه که داری با عارف به خوبی و خوشی زندگی می‌کنین.
- رفیق "بچه خوشگل" ما هم که مٹ سگ کتک خورد و ... دیگه چه خبر؟
- بی‌مقدمه می‌گویم.
- قراره با الهه همکار بشی. هواسو داشته باش.
- عاقل اندر سفیه نگاهم می‌کند.
- چرا فکر می‌کنی منم مثل تو خُلم؟
- لب‌هایم را جمع می‌کنم.
- خواهش می‌کنم کمکش کن اونقدر خودشو بالا بکشه که وقت نکنه به این روزا فکر کنه!
- پوزخند می‌زند.
- من نمیشم پل ارتباطی اون و گذشته. نمی‌خوامم جلوی چشم باشه. غیر مستقیم شرش رو کم می‌کنم.
- نگاهم ترسان می‌شود.
- ادیش نکن.
- ادیتش نمی‌کنم.
- خوبه.

سرش را تکان می‌دهد.  
- مگر اینکه عارف بتونه ادبت کنه. اون خدایامرز که از دستت  
دق کرد!  
صدای نغمه مکالمه‌مان را قطع می‌کند.  
- آقا حامد نریم؟  
حامد جوابش را می‌دهد و رو به من می‌گوید.  
- چرا خاموشی و آنلاین هم نمیشی؟  
- ایرانسل اینجا آنتن نداره.

پروانه شدم □, [۲۲, ۱۲, ۰۱ ۲۲:۰۶]  
#۱۵۸

به صفحه موبایلش نگاه می‌کند.  
- ولی همراه اول داره.  
موبایل را به جیبش برمی‌گرداند.  
- پس چجوری با خونه و عارف صحبت می‌کنی؟  
- اینجا تلفن داره. از این بی‌سیم‌ها.  
با صدای آرامی می‌پرسم.  
- خبر نداری ماجرای الهه و عارف به کجا رسیده؟ ساسان چیزی  
نگفته؟

زیرچشمی نگاهم می‌کند.  
- از عارف نمی‌پرسی چرا؟  
اخم می‌کنم.  
- دلم نمی‌خواد فکر کنه برام مهمه. یا اینکه بابت طلاقش  
خوشحالم.  
- خوشحال نیستی؟  
غمگین می‌شوم.  
- خدا شاهد که هیچ وقت دلم نمی‌خواست باعث به هم خوردن

زندگیشون بشم.

- نیستی.

سرم را تکان می‌دهم.

- می‌دونم. اما بازم از عارف چیزی نمی‌پرسم.

- الهه می‌خواد رستورانو به عارف پس بده. گفته به اندازه

مهریه‌اش بهش بده تا اونم رستورانو بده. عارف قبول کرده اما

میگه چهارصد بیشتر نمیدم که با پولی که از حساب برداشتی

جمع بشه. الهه سوای اون ششصد تومن می‌خواد.

ابروهایم را بالا می‌دهم.

- چه خوش اشتها!

شانه‌هایم را بالا می‌اندازد.

- به ما چه!

می‌خندم.

- راست میگی.

- من همیشه راست می‌گم. فقط ظاهرم غلط اندازه.

برایش غمگین می‌شوم. خدا کند هیچ وقت... هیچ وقت دیگر

گریه‌اش را نبینم.

از روی زمین بلند می‌شود و بعد از تشکر و تعارف تکه و پاره

کردن با منیره‌خاتون رو به دخترها می‌گوید که بیرون منتظر

می‌ماند. از من هم خداحافظی می‌کند و از خانه خارج می‌شود.

با رفتنش بهار می‌گوید.

- چه عجب گذاشت ما رفیقمونو ببینیم.

نیشم را تا بناگوش باز می‌کنم.

- داره دوماد میشه داداشیم.

ثمین لب‌هایم را یک طرف جمع می‌کند و رو به بهار می‌گوید:

- خاک تو سر شل و بی‌عرضه‌ات. الکی الکی پاشدیم این همه راه

همراهش اومدیم.

چشمانم را گرد می‌کنم.

- ای نامردا ینی واسه دیدن من نیومدین؟

برایم اخم می‌کند.

- رفیق بی‌معرفتی که پامیشه بی‌خبر میذاره میره دیدن داره؟ گفتیم



شاید این ترشی رو بتونیم بچپونیم به پسرخاله‌ها که زحمتمون بی‌نتیجه موند.

بهار به او حمله می‌کند و منیره‌خاتون قهقهه می‌زند. نغمه می‌پرسد:

- حال نی‌نی چطوره؟

منیره‌خاتون جوابش را می‌دهد:

- اگر به جای نی‌نی یه کیسه انار تحویل آقا‌عارف نده کار کرده. نگاهم کشیده می‌شود به سمت دو مجسمه‌ای که رو به من خشکشان زده است. بهار لب‌هایش تکان می‌خورد.

- چی؟

لبم را گاز می‌گیرم. ثمین و بهار هر دو جیغ می‌کشند و به سمتم می‌دوند. کلی سوال ردیف می‌کنند و نغمه به دادم می‌رسد و آنها را به زور جدا می‌کند.

برای خداحافظی به همراه منیره‌خاتون تا پای ماشین می‌رویم و بدرقه‌شان می‌کنیم.

با رفتنشان بیشتر احساس دلتنگی می‌کنم. وارد حیاط می‌شوم و روی اولین پله می‌نشینم. منیره‌خاتون هم کنارم می‌نشیند.

- دختر روی پله نشین. سنگ سرده. نگاهش می‌کنم.

- دلم می‌خواد برم پیش بقیه.

- خب چرا نمیری؟

با استیصال نگاهش می‌کنم و به خودم که می‌آیم می‌بینم سیر تا پیاز زندگی‌ام را تعریف کردم و دوتایی زار می‌زنیم.

صحبت‌هایمان تا موقع خواب ادامه دارد و آنقدر من یک نفر حرف دارم که به منیره‌خاتون فرصت نمی‌رسد.

صبح زود بیدارم می‌کند. مرا خواب آلود پای پنجره می‌کشاند و آفتاب را نشانم می‌دهد.

با چشمان بسته صبحانه می‌خورم و بعد دستمالی به دستم می‌دهد تا گردگیری کنم و خودش بشور و بساب راه می‌اندازد. بیشتر

کارها را خودش انجام می‌دهد و من توی دست و پا می‌چرخم. روز بعدش را هم اول صبح به شهر می‌رود و غروب با بغل پر

برمی‌گردد. پلاستیک آجیل‌ها را باز می‌کنم و تند و تند از هر کدام امتحان می‌کنم. هر چه تعارف پول می‌کنم قبول نمی‌کند و آخر دعوایم می‌کند.

روز بعد را دوتایی کنار هم می‌نشینیم و فقط شبکه‌ها را بالا و پایین می‌کنیم. تماس هر روزه با عارف همچنان پابرجاست. سلام و احوال پرسشی‌های کسل‌کننده. تلفن که به درد نمی‌خورد. هیچ چیز مثل مکالمه حضوری نمی‌چسبد. دلسای وکیل طعنه می‌زند.

- آره آره آخرشم ماچی بوسی چیزی!  
برایش چشم غره می‌روم و او نگاه می‌دزد.  
الحمدلله خل هم شدم!

\* \* \*

هیچ روزی مثل این روز در تاریخ نمی‌تواند حال آدم را بد کند. سال کبیره باشد. آخر اسفند باشد و هنوز اول فروردین نشده باشد. - پوففف.

- عوض پوف کشیدن بیا هفت‌سین بچین.

بدون آنکه از پنجره جدا شوم جواب می‌دهم.

- حال ندارم.

- بیا اینجا نون پنجره‌ای بخور ستاره خانم (همسایه) آورده.

یاد ستاره زن دانیال می‌افتم. حتی دلم برای او هم تنگ شده.

- اونقدر از صبحه خوردم حالم داره به هم می‌خوره.

- از اون پنجره دل بکن هیچ کس امروز نمیاد.

با ناامیدی پرده را می‌اندازم. صدای تلویزیون را بیشتر می‌کنم و

به چهره احسان علیخانی دقیق می‌شوم و الهه را به یاد می‌آورم و

اولین شبی که حضور ساسان را در زندگی‌اش فهمیدم. آن شبی

که عارف قهر کرد و او به جای ناراحتی عکس‌های احسان

علیخانی را ورق می‌زد.

کسی انگار به در حیات می‌زند.

- صاحبخونه مهمون نمی‌خوای؟

به شنوایی‌ام شک می‌کنم اما چشمانم برق می‌زند؛ می‌پریم.

- عارف!

پروانه شدم □, [ ۱۰:۴۶ ۲۴,۱۲,۰۱ ]  
۱۵۹#

خودم را شتاب زده به ایوان می‌رسانم و به تذکر منیره‌خاتون توجهی نمی‌کنم.  
عارف آهسته گام‌های بلندی به سمتم برمی‌دارد و لبخندم کش می‌آید. کت و شلوار زغالی خوش دوختی پوشیده است، شبیه تازه دامادها و بیشتر ذوق می‌کنم. صدای بلند تلویزیون از اینجا هم شنیده می‌شود.  
صدای پرتاب توپ و گوینده:  
- آغاز سال هزار و سیصد و نود و شش هجری خورشیدی...  
آخرین پله را طی می‌کند.  
- عیدت مبارک.  
و لبخند می‌زند. اگر روی ایوان نبودیم و منیره‌خاتون نبود از گردنش آویزان می‌شدم. دستم را دراز می‌کنم.  
- عید تو هم مبارک.  
دستم را می‌کشد و مرا به سمت خودش می‌برد. بوسه‌ای گرم به روی پیشانی‌ام می‌زند و به تعارف منیره‌خاتون وارد خانه می‌شویم.  
ساعتی را در کنار هم می‌گذرانیم و چای تازه دم منیره‌خاتون را می‌خوریم. حس خوبی دارم. نمی‌توانم دقیقاً در موردش حرف بزنم. استکان چای را پایین می‌آورم.  
- تو هم از دیدن من خوشحالی یا فقط من خوشحالم؟  
چشم‌های عارف گرد می‌شود. منیره‌خاتون می‌خندد.  
- از دست تو دختر!  
خودم هم خنده‌ام می‌گیرد. عارف به جای جواب، لبخند تحویل می‌دهد و از منیره‌خاتون می‌پرسد.  
- بچه‌هاتون قراره بیان؟  
صورت خاتون به وضوح نورانی می‌شود.

- آره پسرم. همیشه روز اول میان تا ششم هفتم اینا هستن.  
عارف طوری نگاهم می‌کند که خودم مطلب را بگیرم ولی من  
نمی‌گیرم. منیره خاتون که بلند می‌شود و به آشپزخانه می‌رود،  
عارف می‌گوید.

- بچه‌هاش قراره بیان. احيانا قصد که نداری اینجا بمونی؟  
لب و لوجهام آویزان می‌شود.

- میگی چیکار کنم؟

- میریم خونه.

- اااا...

مصمم حرفم را قطع می‌کند.

- همین که گفتم. حرف نباشه.

منیره خاتون برمی‌گردد و من بغ کرده ساکت می‌شوم.

به سمت عارف خم می‌شود.

- بیا پسرم امسال شگون خانه تو بودی. این مال توئه، عیدیت هم  
توشه. ناقابله.

عارف متعجب به دستمال حاجیلری قرمز و نارنجی توی

دست‌های منیره خاتون نگاه می‌کند و در حین گرفتن آن می‌گوید.

- من واقعا شرمنده‌ام. بدون خبر اومدم. امیدوارم امسال اتفاقات  
خوبی براتون بیفته.

پارچه را بدون باز کردن تای دیگری می‌زند و توی جیب کتش

قرار می‌دهد. منیره خاتون رو به من می‌گوید.

- چیه باز لب و لوجهات آویزونه؟

- خاتون عارف اومده دنبالم که برم.

متعجب می‌شود.

- کجا بری؟ تازه می‌خوام تو رو به دخترام نشون بدم!

و این استارتی می‌شود برای یک ساعت تمام مکالمه عارف و

منیره خاتون و چانه زدندشان که در نهایت عارف موفق می‌شود.

به اصرار قبول می‌کند حداقل ناهارمان را بخوریم. در بین دید و

بازدید همسایه‌ها تند و سریع ناهار می‌خوریم و بعد از جمع کردن

وسایلم به راه می‌افتیم.

اصلا دلم نمی‌خواهد فک و فامیل‌های خودم یا عارف را ببینم.

مستقیم به خانه می‌رویم و قرار بر این می‌شود، یکی دو روز که گذشت و از شدت عیدگردشی‌ها که کم شد به دیدن خانواده‌ها بروم و در طول مسیر به مامان و مادر عارف هم زنگ می‌زنم و تبریک می‌گویم.

به محض ورود به خانه کمرم را می‌چسبد و از پشت سر، صورتش را در گردنم فرو می‌برد و نفس عمیقی می‌کشد. به حرکاتش نگاه می‌کنم که نشان‌دهنده دل‌تنگی است.

با حالت شوخی می‌گویم:

- هنوز دو هفته هم نشدا!

صادقانه اعتراف می‌کند.

- می‌دونستم دلم برات تنگ میشه ولی این حجم از بی‌قراری برای خودم عجیب بود.

لبم را به دندان می‌گیرم و سکوت می‌کنم. مرا از خودش فاصله می‌دهد.

- وقتی بهت پیام دادم و ازت خواستم با من عقد کنی عصبانی بودم.... درک درستی از موقعیتم نداشتم. دلایل الهه برای قبول این عقد اونقدر مسخره بود که عصبانیم می‌کرد. دلم میخواست دعوا کنه. یا باهام قهر کنه و بگه چرا حتی فکر چنین چیزی به ذهنت خطور کرده! اما اون سکوت کرد و یکی دو روز بعدش اومد و گفت قبوله! شروع کرد به دلیل آوردن. دم عمیقی می‌کشد.

- عصبانی بودم. هی با خودم فکر می‌کردم که چقدر برایش بی‌ارزشم و هی بیشتر عصبانی می‌شدم. قضیه رو خودش به مامان گفت و مامانو راضی کرد. باهاش دعوا راه انداختم که اون فقط یه حرف بود! چرا به مامان گفتم؟ بعدم از روی حرص، صبح زود به تو اون پیامو دادم. وقتی وارد اداره شدی... من سمت دیگه خیابون نگاهت می‌کردم. تو متین... موقر... تو دل برو و خواستنی بودی. اما من دلم نمی‌خواست زندگیم به هم بخوره.

منتظر نگاهش می‌کنم. دلم می‌خواهد اول همه حرف‌هایش را بشنوم بعد اظهار نظر کنم.

- عصبانیتیم که کم شد از دادن اون پیام پشیمون شدم. هی به تو گفتم که کسی مجبورت نمی‌کنه. از این سمت مامان و الهه جدی گرفته بودن. اونقدر همه چیز جهت گرفت که خودمم نفهمیدم. حضور یهوایی آرش هم که باعث شد تو کوتاه بیای.

پروانه شدم □, [۱۲, ۰۱, ۲۴, ۳۲: ۱۲] #۱۶۰

چند ثانیه سکوت می‌کند.

- الهه جلوی بقیه خودش رو ناراحت نشون میداد و توی خلوت انگار اصلا براش مهم نبود. دلم ازش می‌گرفت... اما دوشش داشتم. شده بودیم دو تا هم‌خونه که همه جور باهم حرف می‌زنن و خوب رفتار می‌کنن اما زن و شوهر نیستن. بارها سمتش رفتم اما هر بار بهونه بنی اسرائیلی آورد. منم برای خودم غرور داشتم. حرف روانشناسو پیش کشیدم و زد به رسوایی و اونقدر گریه کرد که به غلط کردن افتادم.

مرا به سمت خودش می‌چرخاند، لب‌هایش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد.

- اما ورود تو همه چیزو عوض کرد. اعتراف می‌کنم شب عقد خوابت رو دیدم. فرداش وقتی دستت رو گرفتم تا از ماشین پیاده نشی دلم نمیخواست دیگه دستت رو ول کنم. دست‌هات توی دستای من گم میشن. تو شبیه عروسک کوچولو توی بغلم غرق میشی. پیش همه سرکشی و برای من رام می‌شی یا حداقل مجبور میشی سکوت کنی. نگاهت اونقدر گرم بود که اگر شرایط اجازه می‌داد خیلی قبل‌تر، از همون روز اول عقد هر جا دلم می‌خواست می‌بوسیدمت.

پیشانی‌ام را می‌بوسد و سرش را عقب می‌کشد. عمیق توی چشم‌هایم نگاه می‌کند.

- اعتراف می‌کنم اولین روزی که اومدی توی خونه‌ام. وقتی

صبحش او مدم ازت کلید خونه رو بگیرم و نادادی، بعدشم گفتمی  
من با برادر ام برات فرقی ندارم... حسادت رو تجربه کردم.  
اونقدر بهم برخورد که دلم میخواست برگردم از پله ها بالا و  
فرقم رو نشون بدم.  
میخندد.

- کار درستی کردی که رفتی داخل و درو بستی.  
لبم را تر می‌کنم.

- چرا الان این حرفا رو می‌زنی؟  
دم عمیقی می‌گیرد.

- خیلی وقته می‌خوام بگم. الان اونقدری دلتنگی بهم فشار آورده  
که اجازه نمیده کفشامو در بیارم.

سرم را سریع خم می‌کنم و با دیدن کفش‌هایش با صدای بلند  
می‌خندم. هر دو هنوز کفش‌هایمان را در نیاورده‌ایم.  
او هم می‌خندد و سرم که با خنده به عقب خم می‌شود، سیب گلوم  
را می‌بوسد و به همین راحتی به خندیدنم پایان می‌دهد. بی‌هدف  
دستم را بالا می‌آورم و موهای ریخته جلوی پیشانی‌ام را به عقب  
می‌رانم.

- برم چای بذارم؟

لبخند گرمی می‌زند.

- تو بشین من آماده می‌کنم.

بدون اعتراض قبول می‌کنم، پاهای خاک بر سرم سست شده‌اند و  
نیاز دارم که بنشینم. یکی به عارف بگویند "من ظرفیت بوسه  
یهویی ندارم!"

روی مبل می‌نشینم و با صدای نه چندان بلندی می‌گویم:

- خب داشتی می‌گفتمی... رسیدیم تازه به جاهای خوبش.

صدای خنده‌اش را می‌شنوم.

- جای خوب؟ اون که گفتمی نیست! باید عملی نشون بدم.

دوباره گرم می‌شود. هوای گرم خانه نشان می‌دهد این مدت

عارف خانه را ترک نکرده است. دلم هم گرم می‌شود.

کنارم می‌نشیند.

- دوست داری بگم از کی دیگه نتونستم بدون تو طاقت بیارم؟

با شیطنت نگاهش می‌کنم. سرش را عقب می‌برد چشم‌هایش را می‌بندد.

- اونجوری نگام نکن یادم میره چی می‌خوام بگم. ریز می‌خندم.

- بیا نگات نمی‌کنم.

به روبرو زل می‌زنم. دستش روی چانه‌ام می‌نشیند و سرم را به سمت خودش می‌چرخاند.

- نه نگام کن. نگاهت طوری آدمو آروم می‌کنه که وقتی نگاهتو برمی‌داری تازه حسرتش روی دل آدم خودشو نشون میده... مثل مسافرت رفتن یهوپی و بی‌خبرت.

یاد آن شب و عصبانیت عارف باعث می‌شود اخم کمرنگی روی ابروهایم جا خوش کند.

صورتش را جلو می‌آورد و بین ابروهایم را می‌بوسد.

- بهت کشش پیدا کرده بودم اما سمتت نمی‌اومدم. دلم نمی‌خواست اونچه که منو به سمت تو یا حتی الهه می‌کشونه نیاز جنسیم باشه. باعث میشه از خودم متنفر بشم.

چهره‌اش غمگین می‌شود.

- تو یهو غیب شدی... ترسیدم از دست داده باشمت. وحشت

کردم. دستم پیش همه رو شد. دست‌پاچه شده بودم و دلم

می‌خواست پیادات کنم. حال خودمو نمی‌فهمیدم و فقط می‌خواستم

باشی. باشی و حضورتو حس کنم. حتی اگر مجبور باشم مثل

عروسک پشت ویترین فقط نگات کنم و اجازه لمست رو نداشته

باشم.

صورتتم را با پشت دست لمس می‌کند.

- وقتی اومدی... یه لحظه از خود بیخود شدم. گیج و عصبانی

بودم. الهه در گوشم همش موج منفی می‌داد. خواستگاری

برادرشوهر دوستت هم که به حسادتم دامن زده بود و هنوز حس

بدش همراه بود. بهت شک نکرده بودم اما فکر اینکه یکی روی

اخلاقت تاثیر گذاشته باشه، حتی اگر دختر باشه، و باعث بشه تو

یه آدم خیلی عذر می‌خوام، ول و لجام گسیخته باشی دیوونم کرد.

من رفتار تو رو تحسین می‌کنم. این که به کسی اجازه نمیدی



روی تصمیماتت سایه بندازه. اما برای من اینطوری نباش... چون  
من برای تو اینطوری نیستم.  
برق گذرای در چشمانش پدیدار می‌شود.  
- از فردای اون شب، جنگ با خودم شروع شد. شدم شبیه آدم‌های  
پرهیزگار که نیازم رو سرکوب می‌کردم تا تو حس بدی ازم  
نگیری. عمدا دوری می‌کردم چون می‌دونستم وقتی می‌بینمت  
نمی‌تونم سمتت نیام. چون دیگه مرزی بینمون وجود نداشت.  
می‌خندد.  
- اما انگار چندان موفق نبودم. چون تو همش اینو تو سرم  
می‌کوبیدی.  
خنده‌اش را به لبخند پهنی خلاصه می‌کند.  
- اما الان با همه اطمینان.. با تمام وجود اعتراف می‌کنم... تو  
همه زندگی منی!

پروانه شدم □, [۱۰:۲۶ ۲۷,۱۲,۰۱]  
۱۶۱#

در نگاهش محو می‌شوم. من این مرد را تحسین می‌کنم. برخلاف  
ظاهر عصبی و خشکش نسبت به من در پیدا کردن احساساتش  
موفق‌تر بوده است.  
وقتی این‌طور منتظر نگاهم می‌کند می‌توانم ساکت باشم؟ می‌توانم  
او را خوشحال نکنم؟  
- منم... دوست دارم.  
- ای جونم..  
به سمتم خم می‌شود. دستم را روی سینه‌اش می‌گذارم تا فاصله را  
از بین نبرد.  
- و باید... یه حقیقتی رو بگم... یه خبر...  
صدای زنگ موبایلش بلند می‌شود.

- ببخشید عزیزم. یه لحظه.  
منتظر می‌مانم تا به تماسش جواب دهد.  
- جانم علی... خونه‌ام... چی شده؟... او مدم او مدم.  
در جا بلند می‌شود.  
- باید برم خونه بابا.  
من هم می‌ایستم.  
- طوری شده؟  
به سمت جا کفشی می‌رود.  
- نمی‌دونم. علی که مثل آدم حرف نمی‌زنه!  
عصبانی و گیج است. به سمت گاز می‌دوم و زیر کتری را  
خاموش می‌کنم.  
- صبر کن منم پیام.  
به کیفم چنگ می‌زنم و کفش‌هایم را پوشیده- نپوشیده به دنبالش  
راه می‌افتم.  
توی آسانسور دوباره می‌پرسم.  
- چی می‌گفت؟  
چشمانش وحشت‌زده اند.  
- گفت بابا حالش به هم خورده. نمی‌دونم نمی‌دونم.  
"نمی‌دونم" دوش را با صدای نسبتاً بلندتری گفت. به ناچار  
سکوت می‌کنم.  
ماشین را که به حرکت درمی‌آورد تا خانه بابا رمضان تقریباً  
پرواز می‌کنیم.  
در حیاط کاملاً باز است. آمبولانس وسط حیاط ایستاده و ماشین  
علی و عرشیا هم توی حیاط پارک شده اند. عارف برای اینکه  
ماشین راه آمبولانس را نبندد، توی کوچه پارک می‌کند.  
جلوتر از من دوان دوان به سمت خانه می‌دود. من هم تند تند راه  
می‌روم اما نرسیده به خانه بابا رمضان را با برانکارد بیرون  
می‌آورند.  
درست و درمان سلام نمی‌کنیم. رنگ از صورت بابا رمضان  
حسابی پریده. چشمانش نیمه باز است. با دیدنم لبخند کم جانی  
می‌زند و چشم‌هایش را آرام می‌بندد.

ناخودآگاه قدمی جلو می‌روم و دستش را می‌گیرم اما بخاطر حرکت در ثانیه‌ای دست‌هایمان جدا می‌شوند. ته دلم خالی می‌شود و با وحشت به آمبولانس نگاه می‌کنم. عرشیا همراه آمبولانس می‌رود و عارف و علی و مادر با ماشین عارف. رضا پسر علی در حیاط را می‌بندد و من تازه متوجه چشمان ورم کرده راضیه و نگاه وحشت‌زده نازیلا و حضور چند تن از همسایه‌ها می‌شوم. به سختی لب می‌زنم.

- چی شده؟

راضیه بغضش می‌ترکد.

- او مدیم دور هم باشیم. گفت رو به قبله‌ام کنین.

معلوم است حسابی ترسیده. با نازیلا به یکدیگر نگاه می‌کنیم. اولین بار است که نگاهش خصمانه نیست. او هم ترسیده. زن سن بالای همسایه راضیه را دعوت به آرامش می‌کند. همه را به داخل خانه تعارف می‌زنم.

تا ساعتی دیگر کلی آدم توی خانه جمع می‌شوند. از عمو و عمه‌ها گرفته تا خاله و دایی‌ها. خیلی‌ها هم به بیمارستان می‌روند. لحظات بدی را تجربه می‌کنیم. من توی آشپزخانه فقط چای میریزم و نازیلا پذیرایی می‌کند و راضیه جواب تلفن‌ها را می‌دهد و هر از گاهی توی آشپزخانه می‌آید و کمک من لیوان‌ها را می‌شوید.

نازیلا وارد آشپزخانه می‌شود و در حالی که سینی چای را

برمی‌دارد با صدای آرامی خطاب به من می‌گوید.

- خانواده الهه او مدن. دوست نداری نیا بیرون.

سرم را تکان می‌دهم و او می‌رود. با راضیه به یکدیگر نگاه می‌کنیم. نفس عمیقی می‌کشد.

- یعنی اگر خدایی نکرده چیزی بشه خود الهه روش میشه بیاد؟

آه می‌کشم و سرم را به نشانه ندانستن تکان می‌دهم. با صدای آرام‌تری ادامه می‌دهد:

- نازی و عرشیا هم به خاطر عید آشتی کردن. خدا کنه اینا حداقل بچسبن به زندگیشون.

- الهی آمین.

قوری را خالی می‌کنم تا دوباره چای دم کنم. همین که آن را پر از آبجوش می‌کنم و برمی‌دارم تا روی کتری بگذارم صدای جیغ گوش خراش زنانه‌ای در هال می‌پیچد و قوری از دستم روی زمین می‌افتد و هزار تکه می‌شود. اما صدایش در هیاهو و سر و صدا و شیون افراد بیرون از آشپزخانه گم می‌شود. چند ثانیه با راضیه وحشت زده به یکدیگر نگاه می‌کنیم. او زودتر به خودش می‌آید و بیرون می‌دود. به خرده‌های شکسته چینی گل‌قرمز نگاه می‌کنم و اشک‌هایم آرام راه می‌گیرد. انگار همین دیروز بود که با لباس عروس پا به حیاط پرگل خانه بابا رمضان گذاشتم. کمرش درد می‌کرد و نمی‌توانست راحت حرکت کند. توی جای ثابت دست‌هایش را می‌چرخاند و به اصطلاح می‌رقصید. خیلی ذوق داشت. پیرمرد بعد از مرگ عادل انگار ضعیف‌تر هم شد. می‌نشینم و در حال جمع کردن تکه‌های درشت‌تر به اشک‌هایم اجازه باریدن می‌دهم. صدای جیغ‌ها مربوط به خواهر بزرگش است. یک نفس جیغ می‌زند و معلوم نیست با خودش چه می‌گوید. هی دیدم تار می‌شود. رضا لای در آشپزخانه می‌ایستد. اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

- آقارضا می‌تونی جاروبرقی رو بیاری؟

سریع دور می‌شود. عروس عمویشان می‌خواهد وارد آشپزخانه شود که دستم را بالا نگه می‌دارم.

- نیا قوری از دستم افتاد. صبر کن جارو کنم.

با دسته شالم اشکم را پاک می‌کنم و پاورچین به سمت کابینت می‌روم تا قوری دیگری بردارم. اما جلوی پنجره که در مسیر کابینت‌هاست می‌ایستم.

پروانه شدم □, [۱۵:۴۲ ۲۷,۱۲,۰۱]

۱۶۲#

نازیلا و راضیه زیر بغل مادر را چسبیده‌اند و او با صدای بلند ناله می‌زند.

- دور عادل جان، دور او غلوم، قاقانگ سنّه آقلاده. دور قاقانا آقلا؛ منتظرین دهی ده! نیّه گلمدینگ آنا. (پاشو عادل جان. پاشو پسر. پدرت برات گریه کرد. پاشو برای پدرت گریه کن. منتظرت بوده‌ها! چرا نیومدی مادر؟) جیغ می‌کشد.

- اویده‌ی که آتا یُخده عزاداری ایستمر. (خونه ای که پدر نداره عزاداری نمی‌خواد.)

هق می‌زنم و جلوی دهانم را می‌چسبم. دلم می‌خواهد از آشپزخانه خارج شوم و دردل دل مادر را تسکین دهم اما از واکنش مردم واهمه دارم. شاید هم کسی حواسش به من نباشد اما خودم دلهره دارم.

او را به روی ایوان می‌آورند و صدایش نزدیکتر می‌شود.  
- الله من که اعتراض إله مَمِشَم! من که یقینیاردم. من که هیزاد دِمَمِشَم. (خدا من که اعتراضی نکردم! من که جمعش می‌کردم. من که چیزی نگفتم.)  
رو به راضیه با استیصال می‌گوید.

- دیدی چی می‌گفت؟ می‌گفت دستت درد نکنه تو هم خیلی بهت فشار اومد.

نالهاش را سر می‌دهد و دلخراش گریه می‌کند. صدای جاروبرقی از پشت سرم حواسم را به داخل آشپزخانه جلب می‌کند. عروس عمو حالا با جاروبرقی که رضا آورده در حال جارو کردن کف آشپزخانه است. به سمت ظرفشویی می‌روم و آبی به سر و صورتم می‌زنم و بعد از توی کابینت قوری جدید برمی‌دارم. هق می‌زنم و چای را دم می‌کنم. کسی مرا به آرامی عقب می‌زند.  
- بیا حالت خوب نیست آب جوش میریزی روی خودت.

نمی‌دانم عروس کدام یکی از عمه‌هاست. الان حضور ذهن ندارم. عقب می‌روم و روی صندلی کنار میز می‌نشینم. خاطرات یکی یکی جلوی چشمانم رژه می‌روند و گریه‌های مادر حالم را بدتر می‌کند. انگار به سی ماه قبل برگشته‌ام. وقتی عین منگ‌ها وسط

حیاط ایستاده بودم و به جمعیت نگاه می‌کردم. انگار منتظر بودم عادل به استقبالم بیاید. از همه حس‌ها وحشتناک‌تر این بود که باور نمی‌کردم و هر چند دقیقه انگار یادم می‌آمد که چه اتفاقی افتاده!

هم دلم می‌خواهد به اعضای این خانه آرامش دهم. هم دلم می‌خواهد برای آرامش خودم به روستا برگردم. دست کوچولویی برایم دستمال نگیه می‌دارد. دستمال را از دست رها می‌گیرم و بین اشک‌هایم برایش لبخند می‌زنم. لب‌هایش می‌لرزد.  
- یعنی دیگه بابا رمضان نمیداد خونه؟

بی‌حرف بغلش می‌کنم و موهایش را نوازش می‌کنم. ساعتی بعد زنعموها می‌خواهند بساط ناهار را به راه کنند که عارف از راه می‌رسد و اجازه نمی‌دهد. می‌گوید ناهار را از رستوران می‌آورد و کسی خودش را خسته نکند. من تازه عارف را می‌بینم. روی ایوان ایستاده‌ایم. نگاه گذرای به من می‌اندازد. چشمانش ده برابر چشمان من پف کرده (با کمی اغراق).

دلم برای یک لحظه می‌خواهد همین الان تنها باشیم تا سرش را در آغوش بگیرم و به او بگویم بابا رمضان حتما در آرامش است، چون پسرهای خوبی دارد.

قدمی دور می‌شود و دوباره برمی‌گردد. دستم را می‌گیرد. حاضرم قسم بخورم بیش از بیست جفت چشم به سمت ما و دست‌هایمان می‌چرخد.

شوکه می‌شوم. خیلی‌ها از میزان رابطه ما خبر ندارند. خیلی‌ها از ماجرای الهه هم خبر ندارند و از صبح صد نفر پرسیده‌اند که او کجاست.

این دست گرفتن ناگهانی پیچ‌پیچ‌خیزی‌ها را به راه می‌اندازد. لبخند نمی‌زند اما موجی از حس‌های خوب را به کلامش به قلبم سرازیر می‌کند.

- عزیزم خودتو خسته نکن. زنگ زدم چند تا خانوم از رستوران میان برای کمک. فقط مدیریت کن.

لبخند نیمه‌جانی می‌زنم و در کسری از ثانیه از من دور می‌شود.

با نگاهم او را دنبال می‌کنم که به سمت علی و عموها می‌رود.  
علی کلا خجالت را کنار گذاشته و فرت و فرت سیگار دود  
می‌کند.

قرار است فردا صبح بابارمضان را به خاک بسپارند و عرشیا  
دنبال کارهای بیرون از خانه است. در مجالس عزا از همه  
بی‌چاره‌تر صاحبان درجه یک عزا  
هستند. هم دلشان درد دارد و هم اینکه دغدغه برگزاری یک  
عزای آبرومند آنها را درگیر می‌کند.  
راضیه از کنارم رد می‌شود.  
- دلی بیا میوه‌ها رو بشوریم.

همراهش هم قدم می‌شوم. باهم به انبار می‌رویم و سبدهای بزرگ  
و خالی را برمی‌داریم. وقتی به حیاط برمی‌گردیم نازیلا و سارای  
عمو هم کنار حوض ایستاده‌اند.

شوهر سارا با وانت میوه‌ها دنده عقب وارد حیاط می‌شود و چند  
پسر نوجوان تند تند جعبه‌ها را خالی می‌کنند و ما مشغول  
می‌شویم.

راضیه و نازی میوه‌ها را می‌شویند و من و سارا دستمال  
می‌کشیم.

متوجه نگاه‌های زیر زیرکی‌اش می‌شوم اما سعی می‌کنم توجه  
نکنم. حتما برای او هم نبود الهه عجیب است. و شاید در نظر او  
هم من یک زن منفور باشم که حاضر شدن زن دوم بشوم و  
زندگی زن دیگری را خراب کنم!

- دلی تا کی هستی؟

حواسم به راضیه جلب می‌شود.

- نمی‌دونم.

برایم اخم می‌کند.

- حواسم هست بی‌خبر رفتیا!

لبخند کمرنگی برایش می‌زنم.

- شرمنده دیگه. یهویی شد!

نازیلا مداخله می‌کند.

- کدوم روستایی؟

راضیه زیرچشمی نگاهش می‌کند.  
کوتاه جواب می‌دهم.  
- سایر.

پروانه شدم □, [ ۱۵:۴۲ ۲۷,۱۲,۰۱ ]  
#۱۶۳

از واکنش او می‌ترسم. کلا نسبت به من دید بدی دارد. سرش را  
تکان می‌دهد.  
عرشیا وارد حیاط می‌شود و به سمت ایوان می‌رود. از کنار ما  
رد می‌شود و کنار پله می‌ایستد.  
مادر را صدا می‌زند و بعد انگار ما را می‌بیند. اخم می‌کند.  
- زنداداش!  
من و راضیه هر دو سر می‌چرخانیم. نگاه متعجب و عصبانی‌اش  
را که روی خودم می‌بینم دلم هری می‌ریزد.  
سرم را به نشانه سوالی تکان می‌دهم.  
- بیا اینجا.  
آرام روی پا می‌ایستم. پشت ساق پایم تیر می‌کشد. دستمال را لبه  
سبد می‌گذارم و بی توجه به نگاه کنجکاو آن سه نفر به سمت  
عرشیا می‌روم.  
همین که می‌رسم تند تند حرف‌هایش را ردیف می‌کند.  
- نشستی پای حوض میوه خشک می‌کنی؟ حواست به وضعیت  
هست؟  
- اخم می‌کنم.  
- خب راضیه ازم خواست منم..  
- راضیه نمی‌دونه. خودت که می‌دونی. کاری نکن بزنم زیر قولم  
برم به عارف بگم.  
- همیشه که کاری نکنم! مردم چه فکری می‌کنن؟!  
عصبانی می‌شود.



- به حرف مردم چیکار داری! بذار هر چی می‌خوان بگن. چند وقت بعد که همه می‌فهمن بارداری خودشون از قضاوتشون خجالت می‌کشن.

با ناراحتی از او نگاه می‌گیرم. می‌فهمد تند رفته است. نفسش را فوت می‌کند.

- خیلی خب ببخشید. بیا برو داخل خونه کنار مامان. یا اینکه اگر اینجا اذیت میشی برو پیش خانوادت. به کسی هم ربطی نداره که بخواد حرفی بزنه.

- نه می‌خوام اینجا باشم.

با حضور مادر حرفمان همین‌جا قطع می‌شود. اما به طرف حوض بر نمی‌گردم. حوصله جواب دادن به کسی ندارم.

کمی بعد چند کارگر از رستوران می‌آیند و ما عملاً بی‌کار می‌شویم. بعد از ناهار نازیلا مرا گوشه‌ای گیر می‌آورد و در حالی که سعی می‌کند لحنش گزنده نباشد می‌پرسد عرشیا با من چه کار داشت. من هم خیلی عادی برای او همه چیز را شرح می‌دهم. و به وضوح می‌بینم که از وضعیت گارد گرفته‌اش عقب نشینی می‌کند.

اما این بار من پیش قدم می‌شوم.

- از بدبینی دست بردار.

اخم می‌کند.

- من بدبین نیستم.

من هم متقابلاً اخم می‌کنم.

- چرا هستی! و این بیشتر از اونکه من رو آزار بده توهینیه به شوهرت و در درجه اول خودت! همه ما می‌دونیم که عرشیا چقدر دوستت داره.

لبخند کجی می‌زند.

- عارفم الهه رو دوست داشت.

چند ثانیه سکوت می‌کنم و بعد از نفس عمیقی می‌گویم:

- تو مثل الهه‌ای؟ به خاطر هدف‌های برتر ذهنت زندگیتو واگذار می‌کنی؟

چشمانش را درشت می‌کند.

- عمراً!

- پس زندگیتو با کسی دیگه مقایسه نکن. بعدشم... من اگر الان ساکت و نمی‌تونم حرفی بزنم واسه اینکه که خودمم سردرگمم. اگر مثل زمانی که همسر عادل بودم بدونم صاحب قلمروی مخصوص به خودمم، اجازه نمیدم حتی یه پشه ماده از حوالی قلمرو من رد بشه! نه اینکه هر دقیقه ول کنم همه چیزو برم تا بستر پیدا شدن سر و کله رقیب رو فراهم کنم!

یک ابرویش را بالا می‌دهد.

- الان منظورت به منه؟!!

با اعتماد به نفس می‌گویم.

- دقیقاً! آدم بخواد خودشو واسه شوهرش ناز کنه، خب ناز می‌کنه! قهر جز ناز کردن به حساب نمیاد.

از کنارش رد می‌شوم در حالی که معلوم است، به فکر فرو رفته! بعد از ظهر همچنان خانه شلوغ است و گروه گروه مهمان می‌آید. از کنار مادر جم نمی‌خورم مگر برای رفتن به سرویس بهداشتی. قرآن را زمین نمی‌گذارم که مبادا با کسی چشم تو چشم شوم. حتی شام را هم کنار او می‌خورم.

ساعت یک شب بالاخره آخرین گروه مهمانان می‌روند و جز یک سری فامیل درجه یک شامل عمه‌ها و خاله‌ها نمی‌مانند.

عارف را می‌بینم که به یکی از اتاق‌ها می‌رود. وقتی وارد اتاق می‌شوم او را می‌بینم که بدون بالش یا رواندازی دراز به دراز وسط اتاق افتاده است.

به سمت کمد رخت‌خواب می‌روم و بالش پتویی برمی‌دارم. کنار سرش می‌نشینم.

- عارف جان سرتو بلند کن.

غرولندی می‌کند و تکان نمی‌خورد. به سختی سرش را بلند می‌کنم. متوجه می‌شود و همکاری می‌کند. بالش را زیر سرش می‌گذارم و پتو را رویش می‌اندام.

علی بی‌هوا وارد اتاق می‌شود.

- ببخشید زنداداش.

- بیا تو عیب نداره.

به سمت کمد می‌رود.  
- من می‌تونم اینجا بخوابم؟ اتاقای دیگه پُرن.  
لبخند می‌زنم.  
- چرا نتونی؟  
به سمت در می‌روم.  
- شب خوش.  
جوابم را می‌دهد. از اتاق خارج می‌شوم. مامانم بعد از شام کلی  
اصرار کرد برای خواب به خانه بروم و حالا پشیمانم که  
همراهش نرفتم. به سمت اتاق مهمان می‌روم و می‌خواهم کمک  
راضیه و نازیلا رخت خواب پهن کنم که نازیلا تشک را از دستم  
می‌گیرد.  
- تو بالش بیار.  
لبخند قدردانی به او می‌زنم و بالش‌ها را من می‌برم.  
خداراشکر همه آنقدر خسته‌اند که فرصت حرف زدن پیدا نمی‌کنند  
و می‌خوابیم. فردا صبح بعد از تشییع جنازه کمی جو آرام‌تر  
می‌شود. راست می‌گویند که خاک مرده سرما دارد.  
مادر از ما سه عروس می‌خواهد یکیمان به خاطر مدیریت امور  
خانه قبرستان نرویم و من سریع قبول می‌کنم و بعد از برگشتن  
جمعیت با کمک خانم‌های رستوران از همه پذیرایی می‌کنیم.  
بعد از ناهار تقریباً همه چیز مرتب بود که با ورود الهه به حیاط  
خانه دلهره به جانم چنگ می‌اندازد.

پروانه شدم □, [۲۲:۵۳ ۲۷,۱۲,۰۱] #۱۶۳

از واکنش او می‌ترسم. کلا نسبت به من دید بدی دارد. سرش را  
تکان می‌دهد.  
عرشیا وارد حیاط می‌شود و به سمت ایوان می‌رود. از کنار ما  
رد می‌شود و کنار پله می‌ایستد.

مادر را صدا می‌زند و بعد انگار ما را می‌بیند. اخم می‌کند.  
- زنداداش!

من و راضیه هر دو سر می‌چرخانیم. نگاه متعجب و عصبانی‌اش  
را که روی خودم می‌بینم دلم هری می‌ریزد.  
سرم را به نشانه سوالی تکان می‌دهم.  
- بیا اینجا.

آرام روی پا می‌ایستم. پشت ساق پایم تیر می‌کشد. دستمال را لبه  
سبد می‌گذارم و بی توجه به نگاه کنجکاو آن سه نفر به سمت  
عرشیا می‌روم.

همین که می‌رسم تند تند حرف‌هایش را ردیف می‌کند.  
- نشستی پای حوض میوه خشک می‌کنی؟ حواست به وضعیت  
هست؟

اخم می‌کنم.

- خب راضیه ازم خواست منم..

- راضیه نمی‌دونه. خودت که می‌دونی. کاری نکن بزنم زیر قولم  
برم به عارف بگم.

- همیشه که کاری نکنم! مردم چه فکری می‌کنن؟!  
عصبانی می‌شود.

- به حرف مردم چیکار داری! بذار هر چی می‌خوان بگن. چند  
وقت بعد که همه می‌فهمن بارداری خودشون از قضاوتشون  
خجالت می‌کشن.

با ناراحتی از او نگاه می‌گیرم. می‌فهمد تند رفته است. نفسش را  
فوت می‌کند.

- خیلی خب ببخشید. بیا برو داخل خونه کنار مامان. یا اینکه اگر  
اینجا ادیت میشی برو پیش خانوادت. به کسی هم ربطی نداره که  
بخواد حرفی بزنه.

- نه می‌خوام اینجا باشم.

با حضور مادر حرفمان همین‌جا قطع می‌شود. اما به طرف  
حوض بر نمی‌گردم. حوصله جواب دادن به کسی ندارم.

کمی بعد چند کارگر از رستوران می‌آیند و ما عملاً بی‌کار  
می‌شویم. بعد از ناهار نازیلا مرا گوشه‌ای گیر می‌آورد و در

حالی که سعی می‌کند لحنش گزنده نباشد می‌پرسد عرشیا با من چه کار داشت. من هم خیلی عادی برای او همه چیز را شرح می‌دهم. و به وضوح می‌بینم که از وضعیت گارد گرفته‌اش عقب نشینی می‌کند.

اما این بار من پیش‌قدم می‌شوم.

- از بدبینی دست بردار.

اخم می‌کند.

- من بدبین نیستم.

من هم متقابلاً اخم می‌کنم.

- چرا هستی! و این بیشتر از اونکه من رو آزار بده تو هینیه به

شوهرت و در درجه اول خودت! همه ما می‌دونیم که عرشیا

چقدر دوستت داره.

لبخند کجی می‌زند.

- عارفم الهه رو دوست داشت.

چند ثانیه سکوت می‌کنم و بعد از نفس عمیقی می‌گویم:

- تو مثل الهه‌ای؟ به خاطر هدف‌های برتر ذهنت زندگیتو واگذار

می‌کنی؟

چشمانش را درشت می‌کند.

- عمراً!

- پس زندگیتو با کسی دیگه مقایسه نکن. بعدشم... من اگر الان

ساکتم و نمی‌تونم حرفی بزنم واسه اینکه که خودمم سردرگم. اگر

مثل زمانی که همسر عادل بودم بدونم صاحب قلمروی مخصوص

به خودمم، اجازه نمیدم حتی یه پشه ماده از حوالی قلمرو من رد

بشه! نه اینکه هر دقیقه ول کنم همه چیزو برم تا بستر پیدا شدن

سر و کله رقیب رو فراهم کنم!

یک ابرویش را بالا می‌دهد.

- الان منظورت به منه؟!

با اعتماد به نفس می‌گویم.

- دقیقاً! آدم بخواد خودشو واسه شوهرش ناز کنه، خب ناز

می‌کنه! قهر جز ناز کردن به حساب نمیاد.

از کنارش رد می‌شوم در حالی که معلوم است، به فکر فرو رفته!

بعد از ظهر همچنان خانه شلوغ است و گروه گروه مهمان می‌آید.  
از کنار مادر جم نمی‌خورم مگر برای رفتن به سرویس بهداشتی.  
قرآن را زمین نمی‌گذارم که مبادا با کسی چشم تو چشم شوم. حتی  
شام را هم کنار او می‌خورم.

ساعت یک شب بالاخره آخرین گروه مهمانان می‌روند و جز یک  
سری فامیل درجه یک شامل عمه‌ها و خاله‌ها نمی‌مانند.

عارف را می‌بینم که به یکی از اتاق‌ها می‌رود. وقتی وارد اتاق  
می‌شوم او را می‌بینم که بدون بالش یا رواندازی دراز به دراز  
وسط اتاق افتاده است.

به سمت کمد رخت‌خواب می‌روم و بالش پتویی برمی‌دارم. کنار  
سرش می‌نشینم.

- عارف جان سرتو بلند کن.

غرولندی می‌کند و تکان نمی‌خورد. به سختی سرش را بلند می‌کنم.  
متوجه می‌شود و همکاری می‌کند. بالش را زیر سرش می‌گذارم  
و پتو را رویش می‌اندازم.

علی بی‌هوا وارد اتاق می‌شود.

- ببخشید زنداداش.

- بیا تو عیب نداره.

به سمت کمد می‌رود.

- من می‌تونم اینجا بخوابم؟ اتاقی دیگه پُرن.

لبخند می‌زنم.

- چرا نتونی؟

به سمت در می‌روم.

- شب خوش.

جوابم را می‌دهد. از اتاق خارج می‌شوم. مامانم بعد از شام کلی  
اصرار کرد برای خواب به خانه بروم و حالا پشیمانم که  
همراهش نرفتم. به سمت اتاق مهمان می‌روم و می‌خواهم کمک  
راضیه و نازیلا رخت خواب پهن کنم که نازیلا تشک را از دستم  
می‌گیرد.

- تو بالش بیار.

لبخند قدردانی به او می‌زنم و بالش‌ها را من می‌برم.

خداراشکر همه آنقدر خسته‌اند که فرصت حرف زدن پیدا نمی‌کنند و می‌خواهیم. فردا صبح بعد از تشییع جنازه کمی جو آرام‌تر می‌شود. راست می‌گویند که خاک مرده سرما دارد. مادر از ما سه عروس می‌خواهد یکیمان به خاطر مدیریت امور خانه قبرستان نرویم و من سریع قبول می‌کنم و بعد از برگشتن جمعیت با کمک خانم‌های رستوران از همه پذیرایی می‌کنیم. بعد از ناهار تقریباً همه چیز مرتب بود که با ورود الهه به حیاط خانه دلهره به جانم چنگ می‌اندازد.

پروانه شدم □, [۰۱, ۱۲, ۲۹, ۰۲: ۲۳] #۱۶۴

می‌خواهم برای ساعتی به خانه بروم تا لباسم را عوض کنم و دوش بگیرم. وقتی وارد حیاط می‌شوم، الهه هم از در حیاط داخل می‌شود. من مکث می‌کنم و به او که نگاه ترسانش را بین همه می‌چرخاند نگاه می‌کنم.

حس من بدتر است یا او؟ چرا به اینجا آمده؟ کسی از او توقع ندارد! اگر کسی زخم زبانش بزند چه! با فکر اینکه هنوز خیلی‌ها خبر ندارند خیالم راحت می‌شود. نزدیکم می‌شود.

به هم دست می‌دهیم و تصنعی همدیگر را در آغوش می‌کشیم.

- کی توی خونه‌اس؟  
جوابش را تند می‌دهم.

- حدوداً بیست- سی نفری هستن. هم غریبه هست هم آشنا.  
مامانت اینا هم بعد از ناهار زود رفتن.

جدا می‌شویم و سرش را تکان می‌دهد. نگاهم به در حیاط می‌افتد و با استرس می‌گویم.

- عارف داره میاد برو تو.  
بدون مکث سریع پله را طی می‌کند و به سمت هال می‌رود.  
عارف صدایش می‌زند.

- الهه صبر کن.  
اما الهه وارد خانه می‌شود. بازوی عارف را که می‌خواهد به  
دنبالش برود، می‌چسبم.  
- هی صبر کن!  
چشمانش را برایم درشت می‌کند.  
- چرا گذاشتی بره تو؟ وضعیت مامانو نمی‌دونی؟!  
متوجه می‌شوم خاله اکرم در حالیکه چند پارچ به دست دارد از  
انباری خارج می‌شود و نگاهمان می‌کند. رو به عارف می‌گویم.  
- مامان هم مطمئنا از واکنش تو می‌ترسه. وگرنه الهه هشت سال  
عروس این خانواده بوده. درسته به زندگی متعهد نبود اما همتونو  
دوست داشته، مخصوصا...  
- بیجا کرده.  
کاملا عصبی است. اخم کرده حرفم را نیمه رها می‌کنم.  
- برو بهش بگو بره.  
- به من چه!  
از کنارش رد می‌شوم.  
- کجا میری؟  
بدون آنکه برگردم جوابش را می‌دهم.  
- آژانس زنگ زدم برم خونه لباس عوض کنم.  
دنبالم می‌آید.  
- چرا نگفتی خودم ببرمت؟  
- فکر نمی‌کردم اینجا باشی. گفتم از خونه همسایه بیرون نکشمت.  
می‌توپد.  
- بهم زنگ می‌زدی من نه می‌گفتم؟  
جلوی در رسیده‌ایم. همزمان ماشین می‌رسد. به سمتش برمی‌گردم  
و دلخور می‌گویم.  
- نمی‌فهمم چرا بیخودی لحن حرف زدنت با من عصبیه.  
دستش را به حالت عصبی توی موهایش می‌کشد.  
- از دست تو عصبانی نیستم.  
به بحث ادامه نمی‌دهم و نمی‌پرسم "پس چته؟!"  
سوار می‌شوم. خود عارف کرایه و آدرس را می‌دهد و خطاب به



من می‌گوید:

- کارت تموم شد زنگ بزن خودم میام دنبالت.  
"باشه" ای می‌گویم و ماشین به حرکت در می‌آید.  
وقتی وارد خانه می‌شوم اول چند دقیقه‌ای روی مبل می‌نشینم و  
بی‌خودی از دست عارف حرص می‌خورم و بعد که تخلیه  
می‌شوم، به سمت حمام می‌روم..  
کارهایم که تمام می‌شود، قبل از زنگ زدن به عارف اول به  
منیره خاتون زنگ می‌زنم و حالش را می‌پرسم.  
می‌گوید امسال فرزندانش به خاطر مسافرت دو سه روز بیشتر  
نمی‌مانند و قرار است فردا شب بروند و از من می‌خواهد که  
برگردم روستا اما من خبر فوت پدرشوهرم را می‌دهم و حسابی  
ناراحت می‌شود.  
دل‌م می‌رود توی سایر و طبیعت بکرش. آب و هوای خاص و  
آرامش دلپذیرش. بال‌ب و لوجه آویزان شماره عارف را می‌گیرم  
که بیاید دنبالم.  
وقتی وارد خانه بابارمضان می‌شوم الهه رفته است. حالت نگاه‌ها  
فرق کرده است. می‌دانم هیچ وقت در چنین شرایطی الهه نمی‌آید  
مظلوم‌نمایی کند که اینطور خصمانه نگاه می‌کنند. پس باز هم  
تصور خودشان است.  
به سمت آشپزخانه می‌روم و کیف و مانتو را روی جالباسی  
پشت در آویزان می‌کنم.  
دو دختر نوجوان که اگر اشتباه نکنم باید از نوه‌های خاله‌ها  
باشند، در حال شستن لیوان هستند.  
خاله اکرم پشت سرم وارد آشپزخانه می‌شود. سلام می‌کنم. چادر  
را زیر چانه‌اش گره زده و معلوم است از پای نماز بلند شده.  
- بین شما چی شده دختر! چرا الهه از دیروز تا حالا فقط یه سر  
باید بزنه! مثل غریبه‌ها.  
دلخور از اینکه جواب سلامم را نداده است، شانه‌هایم را بالا  
می‌اندازم.  
- بین ما هیچی. هرچی هست بین خود الهه و عارفه.  
چشمانش را ریز می‌کند.

- خاله جان ما ناوارد نیستیم. هرچقدرم که زن خوبی باشی بازم  
 اسمت زن دومه و سایهات روی زندگیشونه.  
 از این همه بی منطقی آتش می‌گیرم.  
 - خود الهه اینا رو بهتون گفت؟  
 سینه‌اش را صافه می‌کند.  
 - نیاز نیست الهه بگه! مگه خودمون کوریم؟!  
 "خودمون" پس او نماینده چندین نفر است.  
 باید بگویم "آره، کوری" اما به جایش می‌گویم.  
 - شاید بهتر باشه با خود الهه صحبت کنین...  
 حرفم را قطع می‌کند.  
 - مادر الهه دختر خاله ماست. فامیلو به هم نریز. بعد از مرگ  
 عادل ارتباطشون با تو اشتباه بود و اینو بارها به خواهرم گفتم اما  
 کو گوش شنوا. شاید تو برای عادل زن خوبی بوده باشی اما دلیل  
 همیشه که زن عارفی بشی که همه می‌دونن چقدر زنشو دوست  
 داشت.  
 دلم می‌خواهد جیغ بزنم. اما به جایش دلم می‌گیرد.  
 - اکرم تو چیزی که نمی‌دونی دخالت نکن.  
 هر دو به سمت مادر برمی‌گردیم. خاله اکرم که انگار  
 نمی‌خواست جلوی مادر حرف بزند و انگار حالا دستش رو شده  
 باشد، تند می‌گوید:  
 - چیزی نگفتم که! عارفم مثل بچه خودم. نگران زندگیشم.

پروانه شدم □, [ ۲۳:۰۲ ۲۹,۱۲,۰۱ ]  
 ۱۶۵#

مادر اخم می‌کند.  
 - خود عارف بهتر می‌دونه داره چیکار می‌کنه.  
 - یعنی الهه بد زنی بود؟  
 چهره مادر در هم می‌رود اما به جایش می‌گوید.

- حرف تو دهن من نذار. الهه خودش خواست جدا بشه. یکی از دو دختر نوجوان از پای ظرفشویی به سمت ما برمی‌گردد.
- اگر دلسا نمی‌رفت جفت پا تو زندگیشون چرا باید جدا می‌شد؟ به بچه‌هایشان هم فضولی و بی‌ادبی را ارث می‌دهند. مادر به او می‌توپد:
- به تو نمونده تو کار بزرگترا دخالت کنی. دختر دستکش‌های ظرفشویی را در می‌آورد و با غیض از آشپزخانه خارج می‌شود.
- مادر با خاله اکرم اصطلاحاً دهن به دهن می‌شوند و من احساس خیلی بدی پیدا می‌کنم. خاله زهره هم وارد آشپزخانه می‌شود و ضمن تلاش برای جلوگیری از هرگونه جر و بحث احتمالی بین دو خواهر، خطاب به مادر می‌گوید:
- خب الهه فامیله. فامیل گوشت آدمو بخوره استخونشو دور نمیریزه. آبجی اکرم دلش سوخته.
- مادر عصبانی می‌شود.
- من نمی‌فهمم شما اومدین عزای شوهر من یا سر و سامون دادن زندگی عارف!
- دلّم نمی‌خواهد مادر به خاطر من با کسی جر و بحث کند اما وضعی که توی بدنم می‌پیچد مانع از آن می‌شود که بتوانم حرفی بزنم. دلّسای وکیل آرام زمزمه می‌کند:
- خدارو شکر که نمی‌تونی حرف بزنی!
- الحمدلله هر سه تاشون آدم بزرگن. هم الهه هم عارف هم دلّسا. ما ها که نزدیک به زندگیشونیم هیچ کدوم دخالت نکردیم.
- این حرف را راضیه که حالا وارد جمع شده است می‌گوید. نازیلا که کنارش ایستاده حسابی اخم کرده است. می‌دانم او اصلاً از خانواده مادری خوشش نمی‌آید.
- خاله زهره می‌گوید:
- لابد شما ترسیدین شوهرای شما دلّسا رو عقد کنن.
- عصبی می‌شوم و بی‌توجه به ضعف بدنی‌ام رو به خاله زهره می‌گویم:

- حرف دهندو بفهم. مگه من وسط موندم یکی بیاد منو ورداره؟  
صدایش را بالا می‌برد.

- مگه غیر از اینه که آشیونه خواهر منو به هم زدی. اونقدر  
پاقدمت نحس بود که خواهرزاده دسته گلم اول جوونی پرپر شد.  
چند ثانیه سکوت حاکم می‌شود و من به آسانی صدای شکستن قلبم  
را می‌شنوم.  
نازیلا سکوت را می‌شکند.

- حتی اگر این خزعبلات درست باشه و دلسا پاقدمش نحس باشه  
و گیرم زیر پای عارف هم نشسته باشه، بازم دلیل همیشه الهه بره  
با پسر غریبه قرار بذاره.

مادر رنگش می‌پرد. معلوم است نمی‌خواسته این حقیقت تلخ را  
بگوید. همه به دهان نازیلا خیره می‌شوند و من می‌توانم برق  
شیطانی ناشی از خیط کردن خاله زهره را در چشمانش ببینم.  
سیل سوالات شروع می‌شود و مادر با گریه به بحث تازه پا گرفته  
خاتمه می‌دهد.

- هر کی برای عزاداری اومده بمونه قدمش به روی چشم. هر  
کس هم اومده زندگی بچه منو ناآرام کنه بره خونه‌اش درد منو کم  
نمی‌کنه بیشتر هم نکنه. من از کسی دلسوزی نمی‌خوام.

و با حرص رو به خاله زهره می‌گوید:

- حتی اگر خواهر بی‌فکرم باشه!

در حالیکه به سمت در می‌رود به راضیه می‌گوید:

- برو عارفو صدا بزن بیاد کارش دارم.

راضیه مردد نگاهم می‌کند و وقتی واکنشی نمی‌بیند به حرف مادر  
گوش می‌کند.

خاله اکرم وارفته نگاهم می‌کند و من با انزجار نگاه می‌گیرم.

شاید از اینکه ته مانده آبروی الهه رفت ناراحت شدم اما دلم خنک  
شد خاله‌ها ضایع شدند.

البته این را خوب می‌دانم هدف نازیلا ضایع کردن خاله زهره بود  
وگرنه نازی و دفاع کردن از من!؟

خاله‌ها به قصد دلجویی از مادر از آشپزخانه خارج می‌شوند.

بی‌توجه به نازیلا روی صندلی می‌نشیم و هی سعی می‌کنم نفس

عمیق بکشم تا بغضم را پس بزنم. لعنتی... دارم خفه می‌شوم.  
من برای عادل بدقدم بودم؟ من که جانم برای عادل در می‌رفت!  
من که بعد از عادل مرگ را تجربه کردم!  
نازیلا به سمت میز می‌آید و صندلی کناری را بیرون می‌کشد.  
لب‌هایش را به هم می‌فشارد.

- گمونم... تنها کسی که از داداش عادل خدایبامر ز خوشش  
نمیومد من بودم!

نگاهش می‌کنم.

- چرا؟!!

سرش را به چپ و راست خم می‌کند.

- می‌دونی... زیادی خوب بود. من میدونستم که مخالف ازدواج  
من و عرشیاست. اما اونقدر همه قبولش داشتن که حرف من به  
جایی نمی‌رسید.

به نشانه سوالی اخم می‌کنم. ادامه می‌دهد.

- مثلاً بعد از ازدواج اگر عصبی می‌شدم یا می‌خواستم تصویر  
عادل و خراب کنم عرشیا سریع گارد می‌گرفت.

بی‌حال می‌خندم.

- این ربطی به خوبی عادل نداره. کلاً برادر پشت منم. منم اگر  
می‌خواستم حرفی بزنم عادل سریع گارد می‌گرفت.

ابروهایش را بالا می‌فرستد.

- واقعا؟

سرم را تکان می‌دهم.

- واقعا.

توجهم به پنجره جلب می‌شود و عارف را می‌بینم که به همراه

راضیه به سمت خانه می‌آید در حالی که حسابی اخم کرده و

راضیه تند تند حرف می‌زند. نازیلا هم متوجه می‌شود.

- اوه راضیه قلقلی داره گزارش رد می‌کنه.

راضیه مادر را صدا می‌زند. من هم بلند می‌شوم و بعد از

برداشتن کیفم و خداحافظی با نازیلا به سمت ایوان می‌روم. به

جمعیت هم نگاه نمی‌کنم. انگار می‌دانم مادر با عارف چکار دارد

و حدسم هم درست از آب در می‌آید.

نگاه عارف از عصبانیت سرخ است و به مادر می‌توپد.

پروانه شدم □, [۱۲, ۰۱, ۲۹, ۰۲: ۲۳]  
#۱۶۶

نگاه عارف از عصبانیت سرخ است و به مادر می‌توپد.  
- غلط کرده هر کی زر زده. مشکل من چه با الهه چه با دلسا  
مال خودمه. کسی حق نداره به هیچکدومشون حرفی بزنه. مگه  
من از کسی کمک خواستم؟!  
صدایش بلند است و از سکوت داخل خانه معلوم است، می‌شنوند  
ولی جیکشان در نمی‌آید. مادر با دیدنم لبخند غمگینی می‌زند.  
- دخترم بی‌ادبی خواهرامو به من ببخش.  
عارف دستش را روی بازویم می‌گذارد و من را آرام کنار خودش  
قرار می‌دهد.  
- ببخشه؟! بذار عزا تموم بشه حال همه رو می‌گیرم. عزای پدرم  
حرمت داره. به حرمتش فعلا ساکت می‌مونم.  
مادر با ناراحتی می‌گوید:  
- خودشون شرمنده شدن. تو بردار دلسا رو ببر اذیت نشه.  
لب باز می‌کنم.  
- دوست داشتم پیشتون باشم.  
صدایش می‌لرزد:  
- دستت درد نکنه مادر. هر کدومتون اذیت بشین انگار من اذیت  
شدم.  
خداحافظی می‌کند و با شانه‌های افتاده به داخل خانه برمی‌گردد.  
به اجبار سکوت می‌کنم. راضیه با غیض خفهای به من می‌گوید:  
- باید یه کف گرگی می‌رفتی تو دهن خاله زهره.  
شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.  
- وقتی خودش احترام سنشو نگه نمی‌داره من چی بگم؟

سرش را با تاسف تکان می‌دهد.  
- راست می‌گی. دهن به دهن گذاشتن با بعضی آدم‌ها ارزش خودتو  
پایین میاره.  
عارف نفسش را فوت می‌کند.  
- آدم؟ بعید می‌دونم آدم باشن. بقرآن اگر دلشون برای الهه سوخته  
باشه! همینا الان باز دیگ اونو بار میذارن. برایشون فرق نداره  
مهم اینه که موضوع غیبت داشته باشن.  
به سمت می‌چرخد.  
- برو وسایلتو جمع کن بریم.  
- وسایل ندارم. یه کیفمه که گرفتم.  
راضیه می‌پرانند.  
- چه آماده هم بود!  
عارف لبخند می‌زند.  
- از دست تو زنداداش!  
من هم لبخند قدردانی به راضیه می‌زنم. او می‌تواند با همه  
نگرانی‌اش حالت را خوب کند. از او خداحافظی می‌کنیم و به راه  
می‌افتیم.  
وقتی توی ماشین می‌نشینیم مغموم در خودم فرو می‌روم و  
حرف‌های خاله‌ها مرتب در سرم تکرار می‌شود و تهش هی بند  
می‌شود به جمله خاله زهره و پا قدم نحس. لب‌هایم را به هم فشار  
می‌دهم تا زیر گریه نزنم. سنگینی نگاه عارف هم انگار به بغضم  
دامن می‌زند.  
- چرا از خودت دفاع نمی‌کنی؟ بعضیا شعورشون نمی‌رسه که تو  
داری احترام سنشون رو نگه می‌داری. فکر می‌کنن ازشون  
ترسیدی.  
سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.  
- مهم نیست... دیگه دلم نمی‌خواد ببینمشون.  
سکوت... آه می‌کشم.  
- کاش مثل الهه جریزه داشتم منم از این شهر می‌رفتم.  
- اگر دوست داری دهننت پر خون بشه یه بار دیگه تکرارش کن.  
از پس پرده اشک به صورت برزخی‌اش نگاه می‌کنم.

- منظورم رو بد متوجه شدی.  
- خیلی خب. گریه نکنیا. بلند میشم میرم همشونو آتیش میزنم.  
باشد... گریه نمیکنم... گریه میکنم. اشک‌هایم روان می‌شود.  
- دلم نمیخواد دیگه ببینمشون. واقعا دیگه نمیخوام هیچ کدومشونو  
ببینم.  
ماشین را کناری متوقف می‌کند.  
- هی هی بیا اینجا ببینم.  
به سمتم خم می‌شود و مرا در آغوش می‌کشد.  
- باشه عزیزم. چرا گریه می‌کنی؟ خودشون شرمنده می‌شن.  
مخصوصا که اهل نماز و خدا هستن این شرمندگی بیشتر اذیتشون  
می‌کنه وقتی واقعیتو بفهمن.  
دستش را آرام و دایره وار بین شانه‌هایم می‌کشد و بغض را ذره  
ذره از وجودم دور می‌کند. طوریکه وقتی ماشین را به حرکت در  
می‌آورد حالم خیلی بهتر است.  
- دوست داری کجا بری؟ بریم خونه؟ یا خونه مامانت؟ اگر  
شرایطش بود می‌بردمت مسافرت ولی الان واقعا نمی‌تونم که بیام.  
باید اینجا باشم.  
سرم را تکان می‌دهم.  
- می‌دونم... درکت می‌کنم و واقعا ناراحتم که نمی‌تونم مرهمی  
باشم برای تسکین دردت.  
لبخند مهربانی می‌زند.  
- همین که حالت خوب باشه بهترین تسکینه. حالا کجا بریم.  
- خونه.  
و در ادامه می‌گویم که منیره‌خاتون از فردا شب تنه‌است و  
خداراشکر مخالفتی با رفتنم نمی‌کند و می‌گوید چهارم عید، صبح  
زود مرا به آنجا می‌برد.  
مرا به خانه می‌رساند اما خودش پیاده نمی‌شود. بعد از دو ساعتی  
همراه دو پرس غذا برمی‌گردد.  
وقتی میز را می‌چیند به او می‌پیوندم.  
- شرمنده باید موقع شام اونجا می‌موندم. ولی نخوردم که باهم  
بخوریم.



به رویش لبخند می‌زنم. دلم برایش می‌سوزد که با این حال باز هم  
به فکر من است.  
به سمتش می‌روم در حالی که لبخند به لب دارم. ابروهایش را  
بالا می‌دهد.  
- چیه؟ می‌خوای بزنی منو انگار!  
به او می‌چسبم و دست‌هایم را روی دکمه اول پیراهن سیاهش  
می‌گذارم و نوک بینی‌ام را به ته ریش زیر چانه‌اش می‌مالم.  
- اوممم. داره جالب میشه!  
به باز کردن دکمه‌هایش ادامه می‌دهم و پایین پیراهن را از توی  
شلوارش بیرون می‌کشم.  
در حالی که به چشم‌هایش نگاه می‌کنم، کمر بندش را باز می‌کنم.  
چشمانش را باریک می‌کند و تک تک حرکاتم را زیر نظر دارد.  
قدمی به عقب برمی‌دارم.  
- حالا راحت غذا می‌خوری.  
نگاه وارفته‌اش را که می‌بینم، قهقهه‌ام هوا می‌رود.  
می‌فهمد اذیتش کردم. به سمتم حمله می‌کند.  
- بدجنس!  
قبل از اینکه قدمی از او دور شوم مرا با بوسه‌هایش اسیر می‌کند،  
همراهیش می‌کنم و من هم این مرد را می‌خواهم.

پروانه شدم □, [۰۲, ۰۱, ۰۱, ۰۱: ۳۲: ۱۰]  
۱۶۷#

صورتش را عقب می‌کشد و مجبور می‌شوم چشمانم را باز کنم.  
- غدامونو بخوریم؟ از دهن میفته!  
می‌خندم.  
- باشه.  
باهم بقیه میز را می‌چینیم و روی صندلی قرار می‌گیریم و  
مشغول می‌شویم.

فردا سوم بابارمضان است و عارف از ترتیب برنامه‌هایش می‌گوید، از اینکه فردا را در کنارش نیستم دلم می‌گیرد. خودش می‌گوید در خانه بمانم بهتر است. در دلم کلی خاله زهره و خاله اکرم را مستفیض می‌کنم که باعث شدند فردا را در خانه بمانم. بعد از شام میوه می‌خوریم و باز هم دلم می‌گیرد. این بار از اینکه دیگر نمی‌شود به آسانی توی بازار انار پیدا کرد و کم کم نایاب می‌شود.

هر چند به لطف سردخانه و گلخانه‌ها در هر فصلی می‌شود هر میوه‌ای را پیدا کرد اما هر کدام در فصل خودش صفای دیگری دارد.

آخرین لیوان را در جازرفی قرار می‌دهم و حینی که دستی هم به ظرفشویی می‌کشم نگاهی به هال می‌اندازم. تازه می‌فهمم تمام مدت عارف در سکوت بوده است. شیر آب را می‌بندم و از آشپزخانه خارج می‌شوم، عارف را روبروی تلویزیون خاموش روی مبل می‌بینم.

- عارف!

سرش را تند می‌چرخاند.

- جان؟

به تلویزیون اشاره می‌کنم.

- چرا روشن نمی‌کنی؟

کنترل را روی میز می‌گذارد.

- نمی‌خوام تلویزیون ببینم.

کنارش می‌نشینم.

- حالت خوبه؟

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و چشم‌هایش را می‌مالد.

- از دست خودم عصبانی‌ام.

دستم را روی شانهاش می‌گذارم.

- دوست داری در موردش حرف بزنیم؟

نگاهم می‌کند.

- نمی‌تونم خودمو سرزنش نکنم.

- چرا؟  
آه می‌کشد.

- اونقدر این مدت درگیر بودم که وقت نمی‌کردم مثل همیشه خونه  
بابا سر بزنم... با خودم میگم نکنه اتفاقی که برای من افتاد باعث  
شد بابا از دنیا بره.

نفس عمیقی می‌کشد و بغضش را پس می‌زند.

- دلم می‌خواد یه عالمه حرف باهش بزنم. اما انگار با بابا هم  
مثل داداش عادل دیدارمون به قیامت موند.

شانه‌اش را می‌مالم.

- مگه همراه بابارمضان نرفتن بیمارستان؟  
نگاهم می‌کند، چشمانش سرخ می‌شود.

- توی آمبولانس تموم کرده بود.

دیگر بغضش را پس نمی‌زند. نفس‌های عمیقی که پیاپی می‌کشد  
هم کمکی به کنترل بغضش نمی‌کند.

لب‌هایم می‌لرزد.

- می‌تونم درک کنمت.. منم خیلی حرف نگفته داشتم با عادل. اون  
چیزی که بیشتر از همه چیز اذیت می‌کنه آدمو همین ناگفته‌هاست.

صورتش را پاک می‌کند.

- ببخش نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

لبخند غمگینی می‌زند.

- تو ناراحتم نکردی. من دیگه نسبت به غم و درد سیر شدم.

ابروهایش را بالا می‌دهد.

- واقعا؟

در کسری از ثانیه تغییر حالت می‌دهد.

- نسبت به سر حال او مدن چی؟  
خودم را عقب می‌کشم.

- ظرفیت داشته باش عارف.

خبیث می‌شود.

- می‌خوام بی‌ظرفیت باشم ببینم کی جلومو می‌گیره.

از دستش در می‌روم و در حالی که همراه اخم خنده‌ام گرفته  
می‌گویم.

- حالش همین الان بد بودا!!! یهو رنگ عوض می‌کنه.  
خودش را به من می‌رساند و دست در موهایم فرو می‌برد. موهایم  
را می‌کشد و سرم را به عقب خم می‌کند.  
- میشه تو کنارم باشی و حالم بد بمونه؟  
لبم را به دندان می‌گیرم و اعتراف می‌کنم.  
- دنیای قبل از تو چه شکلی بود؟  
لبخند کل صورتش را می‌پوشاند.

\* \* \*

کش و قوسی به بدنم می‌دهم. هوای روشن اتاق نشان از طلوع  
آفتاب دارد.  
سرم را می‌چرخانم و به ساعت دیواری اتاق نگاه می‌کنم. ده صبح  
را نشان می‌دهد.  
صدای زنگ موبایلم از توی هال می‌آید و اصلا حس و حال آن  
را ندارم که به سمت صدا بروم. پس به آهنگش گوش می‌دهم تا  
وقتی که قطع می‌شود.  
دوباره از سر گرفته می‌شود. به ناچار پتو را کنار می‌زنم و از  
روی تخت بلند می‌شوم و مستقیم به سمت صدا می‌روم. موبایل را  
از روی این برمی‌دارم. دنیاست.  
- جانم.

- سلام آجی خوبی؟ کجایی؟

صدای همهمه از آنسوی خط می‌آید. متعجب می‌گویم.

- سلام. من خونه‌ام. تو کجایی؟

- من و مامان و ستاره اومدیم مسجد، دیدیم تو نیستی. از راضیه

پرسیدیم گفت نیومدی، مامان گفت زنگ بزنگ حالتو بپرسم.

صورتتم از ناراحتی جمع می‌شود. ای کاش به مامان می‌گفتم

نرود. با کمی تاخیر جوابش را می‌دهم.

- من خوبم دنیا... فقط اینکه... امروز نمیام.

- وا! چرا؟

جلوی آینه قدی هال می‌ایستم و تازه متوجه ژولیدگی موهایم

می‌شوم.

- قضیه نیومدن الهه باعث یه سری شک و شبهه شد. مامان

عارف خودش ازم خواست نیام که اذیت نشم.  
با کمی مکث جواب می‌دهد.  
- اوکی بهت زنگ می‌زنم.  
تماس را قطع می‌کند و من به خودم در آینه خیره می‌شوم. پیراهن  
توری سفیدم تنها تا زیر باسنم می‌آید و از یقه‌اش هم سخن نگویم  
بهتر است.  
دستانم را پشت می‌برم و بند الکی پشت گردن را باز می‌کنم و در  
حالی‌که به سمت حمام قدم برمی‌دارم به خودم اعتراف می‌کنم دلم  
برای پوشیدن این طور لباس‌ها تنگ شده بود.  
هرچند به قول عارف پوشیدن و نپوشیدنش چندان فرقی ندارند.  
از حمام که خارج می‌شوم متوجه زنگ می‌شوم. به سمت آیفون  
می‌روم و از اینکه می‌فهمم مادر و دنیا و ستاره اینجا هستند،  
متعجب می‌شوم.

پروانه شدم □, [۰۱, ۰۱, ۰۲] ۰۱, ۵۶:۱۵  
۱۶۸#

دکمه را می‌زنم و در را هم نیمه باز می‌گذارم. سریع به سمت  
اتاق خواب می‌دوم و حوله تن‌پوش را در می‌آورم و لباس‌هایم را  
می‌پوشم.  
همزمان با وارد شدنشان به خانه حوله کوچکی روی سرم  
می‌اندازم و از اتاق خارج می‌شوم.  
به دنیا و مامان که پریروز آنها را در خانه بابارمضان دیده‌ام  
دست می‌دهم و با ستاره روبوسی می‌کنم.  
آیدا را هم در آغوش می‌کشم. مامان یک من اخم به چهره نشانده  
است. لبخند دندان‌نمایی می‌زنم.  
- چیه مامان اونجوری نگام می‌کنی؟  
- کسی چیزی گفته که نیومدی؟

در حال را می‌بندم.  
- بفرمایین داخل اول!  
صورت مامان را می‌بوسم.  
- نه قربونت برم.  
آنها را به سمت مبل‌ها هدایت می‌کنم و خودم به آشپزخانه می‌روم  
و کتری می‌گذارم. از همان‌جا با صدای بلند می‌گویم:  
- چرا نمودین ناهار؟ دعوت بودین. مگه کارت نیومد براتون؟  
- ما به واسطه تو فامیلیم. تو خودت اونجا نباشی موندن ما واسه  
چیه؟  
دنیا این حرف را می‌زند. مامان در ادامه حرف دنیا می‌گوید:  
- اگر به هر دلیلی نمی‌اومدی مثلاً خدایی نکرده کسالت داشتی یا  
اینجا نبودی عیبی نداشت. بالاخره فامیل شدیم و وظیفه بود بریم.  
اما وقتی تو میگی به خاطر الهه شک به تو بردن آدم حس بدی  
پیدا می‌کنه.  
کنار مامان می‌نشینم. ستاره چشمک می‌زند.  
- جریان چیه؟  
لپ‌هایم را پر و خالی می‌کنم.  
- الهه برای خودش توی تهران کار پیدا کرده. با رئیس شرکت تو  
همین منطقه قرار می‌ذاره.  
رو به مامان می‌گویم:  
- دست بر قضا همون دوست حامد که باهم شرکت زدن.  
مامان سرش را تکان می‌دهد.  
- آره دنیا یه چیزایی می‌گفت. من که اون پسره رو ندیدم!  
ستاره که انگار موضوع جذابی پیدا کرده می‌گوید:  
- خب حالا! بقیشو بگو.  
- هیچی دیگه عارفم سر قرار رسید و کلی دعوا راه افتاد. الهه هم  
دستش رو شد که از خیلی وقت پیش قصد رفتن داشته و حتی با  
چشم باز منو آورده توی زندگیش.  
ابروهایش را بالا می‌فرستد.  
- چه جالبی بوده و رو نمی‌کرده!  
شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

- حالا مشکل اینجاست که خیلی‌ها این چیزا رو نمی‌دونن و همه فکر می‌کنن حضور من باعث دلسردی الهه شده. حتی اگر بهشون بگی الهه با پسر غریبه قرار داشته باز می‌گن حضور من باعث شده اون این کارو کنه. ستاره خیلی راحت می‌گوید.
- این که هر کاری کنی مردم حرف می‌زنن. کافیه یه موضوع جدیدتر بدی دستشون. الحمدلله تو این شهر همیشه موضوع جدید وجود داره. درسته که زود همه جا حرف پر میشه ولی به همون زودی هم یه حرف دیگه جاشو می‌گیره. دنیا با کج خلقی می‌گوید.
- حرف همیشه و همه جا هست. ربطی به شهر بزرگ و کوچیک نداره. حالا این دفعه کی حرف مفت زده؟ آه می‌کشم.
- خاله‌هاش. البته مادرشوهرم جوابشونو داد و گفت که اگر می‌خوان بمونن و این حرفا رو بزنین بهتره برن. اونام ساکت شدن.
- مامان توی فکر فرو رفته است. کار همیشگیش!
- عمه اسباب بازی ندارین؟ لب‌هایم را با ناراحتی جلو می‌دهم.
- نه قربونت برم. بیا برات تلویزیون روشن کنم. آیدا را مشغول می‌کنم و به ستاره و دنیا مامان را اشاره می‌کنم و بعدش آنقدر از این دست و آن دست حرف وسط می‌کشیم که مامان وارد بحثمان می‌شود. هرچند معلوم است به طور کامل ذهنش منحرف نشده است.
- بابا و دانیال و بهنام مسجد هستند و من برای خانم‌های خانواده‌ام خورشید قیمة درست می‌کنم و به زور آنها را نگه می‌دارم. ستاره به آشپزخانه می‌آید و کنار دستم به ظرفشویی تکیه می‌دهد.
- الان با عارف خوبین؟ یعنی یه زندگی معمولی؟ لبخند می‌زنم.
- آره. همه چیز بینمون خوبه.
- بعد.. تو ناراحت نیستی؟

لبخندم کمرنگ می‌شود.

- از چی؟

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

- چه می‌دونم! مثلاً بگی حالا که با الهه به هم زده با من خوب شده و این حرفا.

ابروهایم را بالا می‌دهم.

- خب.. قبل از اینکه از ماجرای الهه سر در بیاره با هم خوب شدیم.

- این به نظرت بدتر نیست؟ ببین نمی‌خوام حالتو بد کنم. فقط

دوست دارم بدونم.. خودت بدت نمی‌اومد که اون زن داره ولی با

تو هم.. و لش کن باز من دارم پرچونگی می‌کنم.

البته که ذهنم را با حرف‌هایش مشغول کرده است. با اینحال

جوابش را می‌دهم.

- حرفات درسته و من همه این حسای بد رو تجربه کردم. اما

عارف بهم ثابت کرد که جایگاهم تو زندگیش خیلی بالاتر از یک

زن دوم عادیه.

می‌خندد.

- البته که همیشه زن دوم عزیز تر میشه.

تنها نگاهش می‌کنم. بدون آنکه بخندم. لبش را گاز می‌گیرد.

- ببخشید نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

سرم را تکان می‌دهم.

- عیبی نداره. می‌دونم اصولاً فکر نمی‌کنی.

پشت چشم نازک می‌کند.

- خیلی بی‌شعوری.

چشمک می‌زنم.

- به بی‌عقلی تو در!

درست است که حسابی از دستش دلخورم اما چه کنم که عضوی

از خانواده من است و یک سرش به برادرم وصل است!

تا بعد از ظهر کنارم می‌مانند و به مامان اطمینان می‌دهم همه

چیز بینمان مرتب است. وقتی از خانه می‌روند با خودم تصمیم

قطعی می‌گیرم که به عارف موضوع بارداریم را بگویم.



عیبی ندارد که هنوز از الهه طلاق نگرفته. مهم اینست که مطمئنم  
مرا دوست دارد.

پروانه شدم □, [۰۲, ۰۱, ۰۲, ۱۹: ۱۰]  
#۱۶۹

تا وقتی برگردد به کلی راه برای گفتن فکر می‌کنم. خوشحال  
می‌شود؟ قطعاً خوشحال می‌شود. حالا که همه آنهایی که خبر  
دارند همکاری کرده و موضوع را نگفته‌اند باید طوری به او خبر  
دهم که هیجانش حفظ شود.

کاغذی برمی‌دارم و برایش نامه می‌نویسم.  
"عارف جان سلام.

این که بعد از سال‌ها با اولین رابطه..."  
جمله را خط می‌زنم.

دوباره از قسمت سلام شروع می‌کنم. "بارها سعی کردم این  
موضوع را به تو بگویم اما هر بار.." دوباره روی آن را خط  
می‌زنم. برای شروع جمله خوبی نیست.

نفسم را فوت می‌کنم. نوشتن نامه به مراتب سخت‌تر از گفتن این  
موضوع است. کاش تعطیلی نبود و می‌توانستم عروسک یا  
ماشینی چیزی بخرم و روی آن کارت تبریک بچسبانم!  
چشمانم را باریک می‌کنم و این بار طور دیگری می‌نویسم.  
"سلام. خوبی؟"

مطمئناً کسی که فرزند تو باشد خوشبخت‌ترین موجود عالم است.  
پس به خودم تبریک می‌گویم که قرار است فرزندت باشم.  
از طرف دختر/پسرت"

دوباره نفسم را فوت می‌کنم. مسخره‌ترین نامه عالم!  
مانتوام را تنم می‌کنم و از خانه خارج می‌شوم. سوپرمارکت کنار  
خانه باز است. مطمئناً چیز خوبی نمی‌شود از آنجا پیدا کرد اما به

قول معروف "کاجی به از هیچی!"  
وارد می‌شوم و چشم می‌چرخانم. سطل پاستیل، انواع خوراکی،  
بسته‌های شانسی! چشمانم را باریک می‌کنم. لپ لپ! از تصور  
عارف و باز کردن این بسته می‌خندم. البته مارکش چیز دیگری  
است ولی من ترجیح می‌دهم وقتی جلوی پیش‌خوان می‌ایستم  
بگویم.

- این لپ لپا چنده؟

بعد از حساب کردن آن و خرید کاغذ کادو به خانه برمی‌گردم.  
نامه ام را تا می‌کنم و روی بسته می‌گذارم و کلش را کادو  
می‌کنم. مرتبا با خودم می‌خندم و می‌دانم عارف را هم به خنده وا  
می‌دارد. آن را کجا بگذارم که هم زیاد جلوی دید و هم دور از  
انتظار نباشد؟

آن را روی میز وسط هال می‌گذارم. با خودم غر می‌زنم.

- اصلا هم ضایع نیست خیر سرت!

آن را برمی‌دارم و روی مبلی می‌گذارم که پشت به در ورودی و  
آشپزخانه است. یعنی باید بیای بی بی مبل ها بایستی تا آن را ببینی.  
این بهتر شد.

لباس‌هایم را با پیراهن آستین کوتاه یاسی رنگ که بلندی‌اش تا  
زانوهایم است عوض می‌کنم. چین‌های کوچک روی سرشانه و  
گل‌های ریز دور یقه‌اش لباس را عروسکی نشان می‌دهد.  
موهای مشکی‌ام را که بلندی‌اش تا بین شانه‌هایم یا کمی پایین‌تر  
می‌رسد، از یک سمت می‌بافم و روی شانه‌ام می‌ریزم.  
آرایش مختصری هم می‌کنم و به انتظار می‌نشینم.  
تا عارف برسد از ذوق و هیجان سه دور و نصف سگته می‌کند.  
آن نصفه هم به خاطر این است که عارف سر می‌رسد و سگته‌ام  
نصفه می‌ماند.

این بار ساعت یازده شب می‌آید. زمانی که از آرایشم خبری  
نیست و موهایم از بس به آن‌ها دست کشیده‌ام کاملا به هم ریخته  
شده است.

با دیدنم لبخند خجولی می‌زند.

- شرمنده عزیزم منتظر من بودی؟

به دهانم می‌آید که بگویم "نه، منتظر خاله‌هاست بودم" اما یادم می‌آید که او عزادار است و به جایش سعی می‌کنم لبخند بزنم. - نه فقط گشتمه.

غذا را از او می‌گیرم و او می‌گوید که شام خورده است. به اتاق می‌رود و صدای دوش حمام می‌آید. من هم مشغول خوردن می‌شوم و وقتی مسواک می‌زنم و ظرف‌هایم را می‌شویم با ورودم به اتاق می‌بینم که با همان حوله روی تخت افتاده است. لامپ‌ها را خاموش می‌کنم و بعد از پوشیدن لباس راحتی آرام کنارش زیر پتو می‌خزم. عجب شب عاشقانه‌ای خلق کردم. عیبی ندارد. فردا آن بسته را می‌بیند. اگر هم ندید خودم بسته را توی صورتش پرت می‌کنم. توی تخت جابجا می‌شود و دستش را آرام زیر گردنم سر می‌دهد. لبخند روی لب‌هایم جا خوش می‌کند و به صدای نفس‌های سنگینش گوش می‌دهم.

\* \* \*

مهری برایم می‌خندد.  
- حالت خوبه دختر چرا هی الکی میگی فشارتو بگیرم.  
لب‌هایم را جلو می‌دهم.  
- حوصلم سر رفته خب! حس می‌کنم دارم سرما می‌خورم.  
ویدا در حالی که دست‌های خیسش را کنارش تکان می‌دهد، وارد اتاق می‌شود.  
- اینجا حال من بده که نصف هیکلم تو دستشویی رفت.  
می‌نالدم.  
- وای خداااا مردم!  
چادرش را از لبه تخت برمی‌دارد و جلوی آینه می‌ایستد و در حالی که کش آن را تنظیم می‌کند، می‌گوید:  
- خیلی بده روز اول کاری این جوری جلوی تیم ضایع شدم نه؟  
مهری به سمتش می‌چرخد.  
- چی خوردی مگه؟!  
- نمی‌دونم والا! هر چی بقیه خوردن منم خوردم. فقط تنوع

خوراک من بیشتر بود.  
یکهو می ایستد.  
- اوخ اوخ.  
چادرش را دوباره برمی دارد و روی تخت پرت می کند و به سمت  
دستشویی می دود. من و مهری به هم نگاه می کنیم و می خندیم.  
مهری بلند می شود.  
- من برم خونه سر بزنم. تو هم درو از تو قفل کن. زود  
برمی گردم.  
همراهش بلند می شوم و بعد از انداختن چفتی در خانه بهداشت  
دوباره روی تخت دراز می کشم.  
سه روز است که به سایر برگشتم و از قرار معلوم هنوز عارف  
بسته را ندیده است چون فقط شب به شب برای خواب به خانه  
می رفته. صبح به او زنگ زدم و گفتم اگر به خانه رفت روی  
مبل مورد نظر را نگاه کند. دیگر به اندازه کافی صبر کرده بودم.

پروانه شدم □, [۰۲, ۰۱, ۰۳, ۰۲۴: ۱۰]  
#۱۷۰

ساعتی پیش تیم بهداشت دوزین برای سرکشی به روستاها به  
اینجا آمده بودن و ویدا محمدی دختری که می خواستم به جای او  
به دوزین بیایم همراه تیم به اینجا آمده بود که البته به خاطر  
اسهالش همینجا ماندگار شد.  
طفلک از سر خجالتش جلوی دکتر نتوانست زیاد صادق باشد. به  
قول خودش اولین برخوردمان به گند کشیده شده بود.  
مهری هم که مسوول خانه بهداشت سایر بود و هر کس کارش  
داشت در را باز می کرد و ساکن همینجاست.  
صدای باز شدن در دستشویی می آید. همزمان کسی به در اتاق  
می کوبد.

- ویدا جان درو باز می‌کنی؟

جوابم را می‌دهد.

- باشه عزیزم.

اما خبری از او نمی‌شود. دوباره در به صدا در می‌آید. به شکل

عجیبی پهلوهایم تیر می‌کشند.

فکر کنم حق با منیرخاتون بود. خودم را سرما دادم.

با صدای بلند می‌گویم.

-ویدا چرا درو باز نمی‌کنی. طرف خودشو کشت!

صدای ضعیفی از ویدا به گوش می‌رسد.

-نمیتونم پیام.

صدایش از سمت سرویس بهداشتی است. از روی تخت به سختی

بلند می‌شوم و به سمت در راه می‌افتم. اول چفتی پشت در را باز

می‌کنم و بعد کلید را می‌چرخانم. از پشت شیشه های طرح دار

می‌توانم هیبت یک مرد را تشخیص دهم. با باز شدن در نفسم بند

می‌آید. این حالت او را می‌شناسم. عصبانیتی کنترل شده و رو به

انفجار. نمی‌توانم خوشحالی و استرسم را از هم جدا کنم.

-تو اینجایی عارف!

نگاهش از صورتم به شکم کشیده می‌شود. حالت گرفتن فکش به

خاطر فشاری که به دندانهایش وارد می‌کند را حس می‌کنم.

چشمانش را می‌بندد و نفسش را از راه بینی بیرون می‌فرستد.

می‌خواهم حرفی بزنم که لحن ترسناکش مانع می‌شود.

- جمع کن بریم... همین حالا.

البته که واکنشش با تصوراتم نمی‌خواند!

یک آن این فکر به سرم می‌زند که شاید آن کادو را ندیده! شاید از

کس دیگری شنیده باشد. شاید هم دیده و فکر کرده با خریدن آپ

آپ او را دست انداخته‌ام.

- کی بود دل‌سا جون؟

به سمت داخل می‌چرخم.

- همسر مه.

چادرش را برمی‌دارد و چینی که سرش می‌کند تا جلوی در

می‌آید.

- سلام آقای فلاح خوب هستین؟
- این که فامیلی شوهر مرا می‌داند اصلا عجیب نیست. بالاخره برادر عرشیا با او یک فامیل می‌شود. عارف سعی می‌کند از میزان اخمش بکاهد و جواب احوال پرسی ویدا را می‌دهد. بعد عقبگرد می‌کند.
- من تو ماشین منتظرتم.
- ویدا با تعجب نگاه می‌کند.
- می‌خوای بری؟
- این طور که معلومه آره.
- چرا یهوپی؟
- آه می‌کشم.
- من به شوهرم نگفته بودم حامله‌ام و اون حالا فهمیده.
- ابروهایش را بالا می‌فرستد.
- صحیح! خسته نباشی جانم.
- برو مهربی رو صدا بزن بیاد درو قفل کنه. تو هم اگر می‌خوای بری بیمارستان بیا با ما بریم.
- صدایش را آرام می‌کند.
- چقدرم به قیافه شوهرت می‌خوره که مهمون بخواد!
- می‌خندم.
- اونقدرم ترسناک نیست.
- البته که می‌ترسم. چون دقیقا نمی‌دانم عارف از چه چیزی عصبانی است.
- به سمت خانه منیره‌خاتون می‌روم تا وسایلم را جمع کنم. همزمان که وسایلم را جمع می‌کنم، عارف و منیره‌خاتون تعارف تکه و پاره می‌کنند و وقتی منیره‌خاتون می‌فهمد که عارف موضوع را می‌داند خودش سونوگرافی هم می‌کند که بچه‌ام پسر است.
- توی ماشین که می‌نشینم سریع می‌گویم:
- صبر کن خانم محمدی هم بیاد برسو نیشم دوزین.
- با اخم نگاه می‌کند. شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.
- چیه خب؟
- چند وقته؟

هر کار می‌کنم نمی‌توانم لبخند نزدم.  
- آخر هفته دیگه سه ماهم پر میشه.  
ابروه‌هایش بیشتر در هم می‌شوند و به شکم زل می‌زند. نیشم تا  
بناگوش باز می‌شود.  
- هنوز هیچی معلوم نیست.  
چشم‌غره می‌رود.  
- از دستت عصبانی‌ام. هی لبخند تحویل من نده.  
خودم را مظلوم نشان می‌دهم.  
- دلت می‌داد؟  
به روبرو نگاه می‌کند و سرش را به نشانه آره تکان می‌دهد.  
ویدا در ماشین را باز می‌کند.  
- مزاحم نباشم!  
عارف به گرمی پاسخ می‌دهد.  
- خواهش می‌کنم این چه حرفیه! بفرمایید.  
تا مقصد ویدا در مورد دوزین غر می‌زند و اینکه دلش  
می‌خواست طرحتش را خود مینودشت بگذراند و دوران  
نامزدی‌اش به خاطر این مساله سخت می‌گذرد.  
البته کمی اغراق می‌کند و گرنه آنقدرها هم سخت نیست. به او  
اطمینان می‌دهم که اولش سخت است و عادت می‌کند.  
البته او دختر فوق‌العاده خون‌گرمی است که یقین دارم با موفقیت  
این دوره را پشت سر می‌گذارد.  
وقتی از ما جدا می‌شود چند نفس عمیق می‌کشم و به سمت عارف  
می‌چرخم.  
دوباره عبوس و بدعنع شده است. راه جنگلی را در پیش  
می‌گیرد.  
- میشه اخم نکنی؟  
از گوشه چشم نگاهم می‌کند.  
- نه.  
لب‌هایم را جلو می‌دهم.  
- می‌خواستم روز اول عید بگم که گوشیت زنگ خورد و گفتن  
بابار مضان فوت شده.

- چرا زودتر از اینا نگفتی؟  
انگار چیزی یادش آمده باشد سریع نگاهم می‌کند.  
- اون شبی که بهم گیر دادی و فهمیدی مشکل از الهه‌اس خبر  
داشتی نه؟  
سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.  
- نه بخدا! دو سه روز بعدش، دقیقاً یادم نیست. رفتم آزمایش دادم.  
- کیا می‌دونن؟  
لبم را با زبان تر می‌کنم.

پروانه شدم □, [۰۲, ۰۱, ۰۳, ۰۴: ۱۰]  
#۱۷۱

- داداش عرشیا خودش خبردار شد نازیلا هم مجبور شدم بگم. با  
الهه.  
اخمش شدت می‌گیرد.  
- همه خبر دارن. اون وقت تو با لپ لپ به من خبر میدی!  
می‌خندم.  
- قبول کن باحال بود دیگه. حالا تو لپ لپش چی بود؟  
بالاخره طرح کمرنگی از لبخند روی لبهایش شکل می‌گیرد.  
- سوت بود.  
- خب پس همون سوتو بگیر اونقدر سوت بزن تا بچت به دنیا  
بیاد.  
چپ چپ که نگاهم می‌کند با صدای بلند می‌خندم. سرش را به  
نشانه درماندگی به چپ و راست تکان می‌دهد. دلسای وکیل  
قلقلی ام لب‌هایش را کج و کوله می‌کند.  
- این بدبختم چشم بازارو کور کرد با این زن گرفتنش!  
در ذهنم برایش چشم غره می‌روم و او مصرانه شانه بالا  
می‌اندازد و تاکید می‌کند.



- والا به خدا!  
- نمی‌دونی پسره یا دختر؟  
نگاهش می‌کنم.  
- نه هنوز. دوست داری دختر باشه یا پسر؟  
با لبخند چشم‌هایش را می‌چرخاند.  
- نمی‌دونم.... دختر باشه... نه فرقی نمی‌کنه!... دختر بهتره ولی.  
می‌خندم.  
- زود باش خدا منتظره.  
برایم اخم می‌کند.  
- خودتو مسخره کن. به روت خندیدم پررو نشو. هنوز از دستت ناراحتم.  
خنده‌ام را به لبخند جمع و جوری خلاصه می‌کنم.  
- فکر می‌کنی برای خودم راحت بود که ازت مخفی کنم؟ بخدا که نه!  
ولی حس بدی داشتم که منو به خاطر بچه بخوای.  
نفسش را با قدرت از بینی‌اش بیرون می‌فرستد.  
- به خاطر بچه بخوام؟ تو جای خودتو داری بچه جای خودش.  
مگه میشه کسیو به خاطر یکی دیگه دوست داشت؟!  
الکی خودم را لوس می‌کنم.  
- اینم که اومدی دنبالم به خاطر بچه‌اس وگرنه با رفتن خودم کنار اومدی.  
- چرا چرت می‌گی عزیزم!!  
اخم می‌کنم. ادامه می‌دهد.  
- توی این دوران نیاز به توجه و مراقبت بیشتری داری. اینو انکار نکن که خودت بیشتر از من به سلامت بچه اهمیت میدی.  
منم ندیدم بدیدم... همین.  
به اعتراف صادقانه‌اش می‌خندم.  
- حالا هی بخند. وقت خنده‌های منم می‌رسه.  
تا رسیدن به شهر سر به سر هم می‌گذاریم و خودم متوجه می‌شوم  
آن اخم و توپ پُر فقط برای زهرچشم گرفتن از من بود و من هم  
چقدر ترسیدم!!!  
- اول بریم خونه بابای تو یا بابای من؟

به نشانه سوالی اخم می‌کنم.

- چرا بریم اونجا؟

خیلی خونسرد می‌گوید:

- بریم بهشون بگیم دیگه!

چشمانش گرد می‌شود.

- پاشیم بریم بگیم چی؟؟؟ حامله‌ام؟ زشته عارف این چه کاریه!

- برو بابا چرا زشت؟ واسه کسایی که می‌دونیم خوشحال میشن

چرا پنهون کنیم؟

خودم را اشاره می‌کنم.

- من به مامانم حتی از میزان صمیمیتمون نگفتم یهو برم بگم

حامله‌ام؟ جان من نگو.

عصبی می‌شود.

- بالاخره که چی! می‌فهمن که! من باید به مامانم بگم. حالش تو

این ناراحتیا خوب میشه. تو هم به مامانت بگو بعدا خودش بفهمه

ناراحت میشه. مثل من.

لب‌هایم را جلو می‌دهم.

- خب... اول به مامان تو بگیم. ولی من نمیام خونتون.

سرش را تکان می‌دهد.

- پس مامان من باشه آخر شب. اول مامان تو.

چشمانم را ریز می‌کنم.

- پس چرا می‌پرسی؟

خبیثانه می‌خندد. جلوی قنادی که می‌ایستد چشمانم را با حرص

می‌چرخانم. لابد اگر فرزندم دختر باشد کل شهر را شیرینی پخش

می‌کند.

البته واکنش خانواده‌ام چندان دور از انتظار نیست. خبر را به همه

می‌دهد و دنیا جیغ می‌کشد و بغلم میکند. بهنام نیست اما دانیال و

خانواده‌اش آنجا هستند. بابا لبخند مهربانی می‌زند.

- مبارکت باشه دخترم.

بقیه هم به عارف مودبانه اما خیلاب سنگین تبریک می‌گویند و او

به خاطر مراسم هفتم بابارمضان ترکمان می‌کند.

با رفتنش دانیال اخم می‌کند.

- الان که چی مثلاً! مخفیش کردی بگی خیلی شاخی!؟  
ستاره به او اخم می‌کند و با دلخوری می‌گوید.  
- میگفتی به خدا ما هم ذوق می‌کردیم.  
با این حرف بلند می‌شود و مرا می‌بوسد. گریه مامان هم حال همه  
را منقلب می‌کند.  
دانیال نفسش را فوت می‌کند.  
- خوشحاله گریه می‌کنه. ناراحت میشه گریه می‌کنه.  
بابا چشم غره می‌رود.  
- دانیال ساکت شو.  
آیدا رو به مادرش می‌گوید.  
- مامان چرا پدرجون بابارو دعوا کرد؟  
ستاره هم خیلی ریلکس جواب می‌دهد.  
- چون بابات زبونشو به حال خودش نمیذاره.  
هر چه هست آخر شب حال همه خوب است، حتی دانیال غرغرو.  
بعد از شام عارف دنبالم می‌آید و مرا به خانه پدری‌اش می‌برد.  
وقتی وارد خانه می‌شوم خاله‌ها هم آنجا هستند. فقط به راضیه و  
نازیلا سلام می‌کنم. مادر برایم بلند می‌شود و مرا در آغوش  
می‌کشد. از او می‌خواهم همراهم به حیاط بیاید.  
به همراه مادر که با نگرانی دنبالم می‌آید به سمت عارف که زیر  
درخت ایستاده می‌رویم. با دلواپسی نگاهمان می‌کند.  
- چی شده مادر؟  
امان از دست عارف! پیرزن را بیخودی نگران کردیم! دست به  
شانه‌اش می‌زنم.  
- هیچی مادر. اینا کارای پسرته.  
عارف شانه بالا می‌اندازد.  
- خب چیه! بابا شدن ذوق داره دیگه.  
مادر اول متوجه نمی‌شود.  
- کی داره بابا میشه؟  
نگاهش بین من و عارف گردش می‌کند و یکهو چشمانش برق  
می‌زند.  
- وای خدایا.

گردن عارف را می‌چسبد و غرق بوسه‌اش می‌کند.  
از ته دل بی‌ریا و آرام می‌خندم. عرشیا و علی وارد حیاط  
می‌شوند و با دیدن ما به سمتمان می‌آیند.

پروانه شدم □, [۰۲, ۰۱, ۰۳, ۳۷: ۱۹]  
با دیدن گریه مادر قدم هایشان سرعت می‌گیرد. علی زودتر به  
زبان می‌آید.

- چی شده مامان؟ چرا گریه میکنی؟
- مامان تند اما با صدای آرامی می‌گوید:
- اینا اشکای شوقه... نمردم و پدر شدن عارفمو هم دیدم.
- علی نفسش را به وضوح بیرون می‌فرستد.
- ترسیدم... تبریک میگم داداش.
- با عارف رو بوسی می‌کند و به من هم تبریک می‌گوید.
- عرشیا هم رو بوسی می‌کند.
- مبارکه داداش.
- عارف به شانه‌اش می‌کوبد.
- به وقتش حال تو یکی رو می‌گیرم.
- عرشیا چپ‌چپ نگاهم می‌کند.
- اگر قرار بود لو برم که خودم می‌گفتم تا ازش شیرینی بگیرم!  
شانه‌هایم را بالا می‌اندازم. از جمع خجالت می‌کشم. مادر  
اشک‌هایش را پاک می‌کند.
- کاش بابارمضانم می‌دونست... خیلی خوشحال می‌شد.
- دوباره اشک‌هایش راه می‌گیرند. لبخندمان محو می‌شود و  
چهره‌هایمان غمگین. عرشیا نفس عمیقی می‌کشد.
- بهش گفتم... تو امبولانس.  
همه نگاهش می‌کنیم.
- قسمت بود درست لحظه‌ای سر برسین که بابارو داشتیم  
می‌داشتیم تو امبولانس. یهو یادم اومد. وقتی حرکت کردیم بابا  
هنوز هشیار بود. آروم در گوشش گفتم. فقط نگاهم کرد.
- دلسای و کیلم بدجنس می‌شود.
- همون!! خبرو داده پیرمرد بدبختو کشت! شاید نمی‌گفت زنده

می‌موند.  
حرف می‌زنم تا زمزمه‌های ذهنم را نشنوم.  
- ممنونم داداش عرشیا.  
لبخند کمرنگی می‌زند.  
- مطمئنم که خوشحاله.  
چشمان عارف و علی هم تر می‌شود. مادر باز هم گریه می‌کند و  
شانه‌اش را نوازش می‌کنم.  
وقتی به خانه برمی‌گردم حال بهتری دارم  
انگار یک بار سنگین را از دوشم برداشته‌اند.  
عارف به سرویس بهداشتی می‌رود و من متوجه می‌شوم برایم  
پیام جدید آمده است.  
- سلام خوبی؟ اوضاع رو بر اراهه؟  
من به پاس همه حس‌های خوبم در جواب الهه می‌نویسم.  
- سلام. ممنونم که عارف رو توی زندگیم قرار دادی.  
طولی نمی‌کشد که جواب می‌دهد.  
- علیک سلام. منم ازت ممنونم که کمک کردی به آرزو هام جامه  
عمل بپوشونم. فقط تو رو به اجدادت راضیش کن زودتر طلاقم  
بده برم.  
اخم می‌کنم و می‌نویسم.  
- سواستفاده چی!  
جواب می‌دهد.  
- همینی که هست! بگو پولم بده. اینقدر منو حرص نده.  
عارف از سرویس خارج می‌شود.  
- چرا لباس تو در نیاوردی!  
موبایل را کنار می‌گذارم.  
- داشتم اس بازی می‌کردم.  
- با کی؟  
در حالیکه دکمه‌های مانتو را باز می‌کنم صادقانه جواب می‌دهم.  
- با الهه.  
روبرویم کنار تخت می‌ایستد. اخم کمرنگی بین ابرو هایش جا  
خوش کرده است.

- چی میگه؟

موبایلم را به دستش می‌دهم. مکالمه کوتاه‌مان را می‌خواند و  
اخمش شدت می‌گیرد. گوشی را به دستم می‌دهد.

- که هر جا نشست هر هر به ریشم بخنده که هر جور دلش  
خواسته سواری گرفته؟

دلخور می‌شوم.

- یعنی نمی‌خوای طلاقش بدی؟

جلوی آینه می‌ایستد.

- چرا اما نه به این زودی. مردم چی میگن؟

اخم می‌کنم.

- گور بابای حرف مردم. خودت چی می‌خوای؟

متعجب نگاه می‌کند.

- چی شد؟! تا دیروز مدافع حقوق زنان بودی و جانم الهه

می‌کردی؟ یهو رفتی تو اون خط که طلاقش بدم؟

از روی تخت بلند می‌شوم و سینه به سینه‌اش می‌ایستم.

- من اگر حرفی زدم از ترسم بوده و دلسوزیم برای الهه. دلم

می‌خواست حس واقعیتو به زنی که هشت سال باهات زندگی کرده

و حداقل هفت سال برات همسری کرده بدونم. بفهمم که بلیط

موندگاریم چقدره. برای خودم متاسفم که چنین تصویری تو ذهنت

ایجاد کردم.

با حرص به سمت در قدم برمی‌دارم و از پشت سر کمرم را

می‌چسبم و مرا محکم نگه می‌دارد. صورتش را بین موهایم فرو

می‌برد.

- دارم ملاحظه وضعیتتو می‌کنم خانم خوشگله. واسه من دور

برندار.

بعد ولم می‌کند. به سمتش برمی‌گردم و با اخم اجازه می‌دهم

دلسای و کیلم حرف بزنند.

- طلاقش بده تا همه چیز تموم بشه. نذار موقعیت کاریشو از

دست بده. اینجوری منم به آرامش روحی میرسم.

رک می‌گوید:

- مگه وقتی زنم می‌شدی نمی‌دونستی قراره دو زنه بشم؟

صدایم کمی بالا می‌رود.  
 - قرار نبود که بین من و تو اتفاقی بیفته. من نمی‌دونستم که تو مشکل نداری!  
 صدای او هم بالا می‌رود.  
 - الان پشیمونی؟  
 بدون آنکه بخواهیم هر دو گارد گرفته‌ایم.  
 - نه ولی رفتارای تو باعث میشن به این فکر بیفتم که پشیمون بشم.  
 - طلاقش بدم حله؟ یا باز می‌گردد یه چیز دیگه پیدا می‌کنی تا باهاش بری رو اعصاب من؟  
 - نه حل نیست. بقیه پول مهریشم بده تا کلا حذف بشه.  
 چشمانش گرد می‌شود.  
 - فکر کردی سر گنج نشستم؟؟؟ از کجا بیارم چهارصد تومن؟ تو متحد منی یا الهه؟  
 با استیصال می‌گویم.  
 - من دلم یه زندگی آروم می‌خواد. تو چی؟ آرامش من ذره‌ای برات اهمیت داره؟  
 سینه‌اش از خشم بالا و پایین می‌شود.  
 - اون موقع که به چشم زن برادر می‌دیدمت اهمیت داشت چه برسه به حالا که مادر بچمی.  
 سکوت می‌کنم و بغضم را قورت می‌دهم اما روی صدایم سایه می‌اندازد و می‌لرزد.  
 - طلاقش بده و حقش رو هم بده. این هم حق منه. هم حق الهه. او هم صدایش را پایین می‌آورد.  
 - پس حق من چی؟ من فقط یه عروسک دست گردونم تو این زندگی؟

پروانه شدم □, [۰۲, ۰۱, ۰۳, ۰۴:۱۹]  
 ۱۷۳#

جلو می‌روم و دست‌هایم را روی گونه‌هایم می‌گذارم.  
- خواهش می‌کنم این جوری نگو... حق تو هم یه زندگی آرومه.  
قول میدم برات بشم همونی که می‌خوای. تو آرامش منو فراهم کن  
منم هر چی که تو بخوای انجام میدم.  
طولانی نگاهم می‌کند.

- هر چی؟

سرم را با اطمینان تکان می‌دهم.

- هر چی.

نفس عمیقی می‌کشد و برق شیطننت از چشم‌هایم عبور می‌کند.

- پس باید یه عالمه فکر کنم.

خنده‌ام می‌گیرد.

- بدجنس.

به سمت در می‌رود.

- میوه میخوری؟

- آره.

از اتاق خارج می‌شود و من موبایل را برمی‌دارم و به الهه پیام  
می‌دهم.

- نسبتاً حله. بقیه مذاکرات بین خودتون.

برایم فقط شکلک بوسه می‌فرستد.

\* \* \*

- چیه عزیزم خوشحال نشدی؟

سعی می‌کنم لبخند بزنم.

- چرا. همین که سالمه جای خوشحالیه دیگه.

لبخند می‌زند.

- جالبه! معمولاً از این که بچشون پسره خوشحال میشن.

چشمک می‌زنم.

- دیگه عصر جاهلیت نیست که اولاد دختر ننگ باشه.

با تاکید سرش را تکان می‌دهد.

- بله! درسته.

چهره مهربان خانم دکتر به من آرامش می‌دهد.



- حداقلش خیالت راحت باشه اگر پسر ت به مامانش بره خیلی خوشگل میشه.
- می‌خندم.
- شما لطف دارین.
- تموم شد عزیزم.. می‌تونی بلند بشی.
- بسته دستمال کاغذی را به دستم می‌دهد. شکم را تمیز می‌کنم و می‌نشینم.
- از خانم دکتر تشکر می‌کنم و از اتاق خارج می‌شوم. تا جواب و گزارشش را به دستم بدهند با عارف تماس می‌گیرم.
- سلام جانم.
- کمی به قول معروف پرتینگم آویزان است.
- سلام عارف. خوبی؟ کجایی؟
- مرسی عزیزم. همین الان از محضر اومدیم بیرون. علی هم باهامه. چه خبر؟
- دم عمیقی می‌گیرم.
- خب... اونى که دوست داشتى نشد. پسره.
- به لحنش دقت می‌کنم.
- مبارکت باشه عزیزم.... علی بچم پسره...
- نفسم را با آرامش بیرون می‌فرستم. عارف بی‌آبرو!
- می‌خندم.
- جان من یکم تودار باش عارف.
- او هم می‌خندد.
- چی میگی! این بیشتر از من ذوق کرد.
- علی توی گوشی داد می‌زند.
- خوش قدم باشه زن داداش.
- و صدایش دور می‌شود و فرصت نمی‌شود تشکر کنم. عارف دوباره گوشی را می‌گیرد.
- پیام دنبالتون؟
- منشی اسمم را صدا می‌زند. ستاره جواب را تحویل می‌گیرد.
- نه ممنون. دانیال بیرون منتظر مونه... عارف؟
- جون دل عارف.

- همه چی تموم شد؟

دم عمیقی می‌گیرد.

- آره. دیگه فقط من و تویم. الهه هم ناراضی نبود.

زیر لب خداراشکر می‌کند. ستاره اشاره می‌زند.

- بریم؟

با او همقدم می‌شوم. در جواب عارف می‌گویم:

- ممنونم که کوتاه اومدی؟

- قابلی نداشت.

از او خداحافظی می‌کنم. با ستاره از پله‌ها پایین می‌آیم و چند لحظه کنار خیابان منتظر می‌مانیم تا دانیال برسد. تمام این چهار- پنج هفته کنار ایستادم و تماشا کردم. سعی کردم تنها کاری که به من مربوط می‌شد را به خوبی انجام دهم. به عارف محبت کردم! نتیجه این مدت همین شد که الهه و عارف هر دو کوتاه آمدند و الهه حاضر شد با مبلغ کمتری طلاق بگیرد. رای دادگاه این بود که به ازای هر بیست سکه الهه مبلغی به حساب دولت بریزد و با توجه به خالی شدن حساب عارف توسط خودش عارف این حق را داشت که درخواست قسط بندی کند. الهه کوتاه آمد و در ازای گرفتن پنجاه سکه دیگر به صورت نقدی بقیه مهریه را بخشید. به قول دلسای وکیل:

- نه تورو خدا نبخشه!

امروز هم که خطبه طلاق را در محضر خواندند. دانیال می‌رسد

و سوار می‌شویم.

ستاره عکس‌های سونوگرافی را نشان دانیال می‌دهد.

- نی‌نی دلسا پسره.

دانیال عکس را می‌بوسد.

- دایی قربونش بره. اینا از کجا فهمیدن پسره؟

ستاره عقب برمی‌گردد و مرا نگاه می‌کند و آرام می‌خندیم.

برای عارف تایپ می‌کنم.

- می‌دونی که دوست دارم؟

چند ثانیه بعد جواب می‌دهد:

- نه نمی‌دونم. بهم بگو.

لبخند کل صورتم را می‌پوشاند.  
- دوستِ دارم.

پایان  
دل آرا دشت بهشت